

رازهای پنهان

niceroman.ir

نویسنده: مریم قاضیانی

نویسنده: مریم قاضیانی

تعداد صفحات: نا معلوم

پایان خوش

مقدمه : دل می رود ز دستم صاحب‌دلان خدارا

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینم دیدار آشنارا

ده روز مهره گردون افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

صدای جیغ‌های پر از هیجان یه دختر.....یه دختر از جنس من و تو.....صدای

خنده‌های مستانش.....دورهمی با دوستا و غش غش خندیدنا.....مانتوهای هم

رنگ مدرسه.....زنگ آخر و خوشحالی برای تعطیل شدن.....آغوش پر مهر

پدر.....دست پخت خوشمزه مادر.....!

صدای نامعلوم.....جیغ‌های گوش خراش.....صدای آهنگی که گوش آدمو کر

می کنه.....بوم بوم باندهای بزرگ.....خنده‌های دست جمعی.....صدای

لیوانایی که به هم برخورد می کنن و محتویاتشون تو معده

خالی میشه.....!

یه جسم بی جون و بی روح.....یه قلب شکسته.....چشمای

خسته.....اعصاب داغون.....پاهای لرزون.....خاطراتی که هیچوقت از

ذهن پاک نمیشه.....!

چند تا قبر درست کنار هم.....صدای شیون های یه زن.....قرآنی که با صوت تلاوت
 میشه.....زن ها و مردهای سیاه پوش.....غمی که به دل چنگ میزنه.....اشکی که میغلته
 روی گونه.....دستایی که توی خاک فرو میرن.....مشت میشن.....دستای مردونه ای که
 شونه های ظریفی رو لمس می کنه.....صدای بمی که توی گوش میپیچه.....دلی که
 آروم نمیشه.....تاسفی که تموم شدنی نیست.....احساس گناهی که پاک نمیشه از
 ذهن و خاطرات.....!

چشامو تا آخرین حد ممکن باز کردم و نگاه تیز و تندى به اطرافم انداختم، بعد از
 اینکه مطمئن شدم توی اتاقم نفس آسوده ای کشیدم و چشامو برای ثانیه ای
 بستم. ویدا آروم باش توی اتاقتی، همه چی امن و امانه، تو بیداری خواب نیستی.

با این حرفا خودمو آروم می کردم. نگامو توی تاریکی چرخوندم و روی تصویر
 قرصای روی پاتختی کوچیک کنار تختم استپ کردم. دستمو به سمتش دراز کردم، اما
 با یادآوری جلسه فردا دستمو پس کشیدم؛ آگه اینو میخوردم مسلما تا صبح راحت می
 خوابیدم اما از جلسه جا می موندم، تا الان که تحمل کردم چند ساعت روش. پتورو دور
 خودم پیچیدم بالشتمو به پشتی تخت تکیه دادم و توش فرو رفتم. بازم کابوسای
 همیشگی و بازم بی خوابی های همیشگی، دیگه برام عادی شده بود، یه جورایی جزئی
 از زندگیم شده بود، کابوسایی که حتی قرصای آرام بخش و خواب آور تجویزی دکترم
 توی مهار کردنش ناتوان بودن.

روی تخت نشستم و پامو روی سرامیکای سرد گذاشتم از سرماش لرزی به تنم
 نشست اما با سماجت از جا پاشدم و به سمت نمای شیشه ای اتاقم رفتم؛ اتاق من یه
 اتاق بزرگ بود که سمت راستش سرویس بهداشتی و حمام و کمد و ... بود و سمت
 چپش نمای شیشه ای که واقعا خوشگل بود، خودم خیلی دوسش داشتم، مخصوصا
 شبایی مثل امشب، مثل هرشب که میومدم و روبه روی این شیشه و روی کاناپه
 کوچیک کنارش می نشستم و تا صبح آسمونو تماشا می کردم. یه روزایی اینکارو با
 پدرم توی باغ توی خونه انجام می دادم، روی میز حصیری کوچیک توی باغ، با یه

ملافه ی کلفت دورمون باهم آسمونو نگاه می کردیم، چقدر دلم برای اون موقع ها تنگ شده. نگاه خیرمو به ماه که وسط ستاره ها چشمک میزد دوختم؛ انقدر بهش نگاه کردم که چشام روی هم افتاد.

فکر کن بیدار بشی و خودتو جایی ببینی که حتی یه بارم نرفتی!

بین جمعیتی که حتی نمی شناسیشون!

با صداهایی که ترسو توی وجودت مینداختن!

با قلبی که گواه می داد اتفاق بدی در راهه!

من توی اون برهه ی زمانی همین وضعیتو داشتم.

صدای آهنگی که گوش آدمو کر می کرد، تصاویر گنگی جلوی چشام رژه میرفتن اما قادر به تشخیصشون نبودم، تصویر جلوی چشام کاملا تار بود مثل این بود که یه چیزی مثل یه نور مانع میشد تا بتونم چیزو ببینم، چشامو روی هم فشردم و بعد چند ثانیه بازش کردم اما بازم نتونستم چیزو ببینم، ترسم هر لحظه بیشتر می شد. چرا نمی تونم ببینم چیزو؟

قلبم تند تند میزد و حتم داشتم که همین الان از سینم در میاد، دوباره و چندباره اینکارو تکرار کردم اما بازم نتیجه ای نگرفتم.

صدای جیغایی که به گوش می رسید ترسمو بیشتر می کرد، من اینجا چی کار می کنم؟ اصلا اینجا کجاس؟

شاید من نتونم ببینمشون اما اونو که منو می بینن!!

با این فکر زمزمه کردم: یکی کمکم کنه!

اما اونقدر صدام ضعیف بود که حتی خودمم نشنیدم چه برسه به بقیه. ویدا بلندتر، بلندتر بگو شاید صداتو بشنون و از این جهنم در بیای.

این بار صدامو بردم بالا و تقریباً فریاد زدم:

_____ کسی اینجا نیست؟

اما جوابی نشنیدم. خیلی وضعیت بدی بود، ترس کل وجودمو گرفته بود. من یه دختر تنها توی مکانی که اصلاً نمی دونم کجاس، چیزیه نمی بینم، کسی صدامو نمی شنوه این اوج ترس و اضراب و نگرانیه!

چشمامو دوباره بستم و نفس های عمیق و پی در پی رو رها کردم.

ویدا آرام باش، ببین هیچی نیست!

الانه که چشاتو وا کنی همه چیو می بینی، از اینجا میری، هوم؟ پس آرام باش!

وقتی بازش کردم تصویری جلوی پرده ی چشم نقش بست، تصویر یه جفت چشم سبز، چشایی که نظیرشو جایی ندیدم.

یه سبز خاص، شفافیتش چشمامو میزد، انگار از چشماش نور تراوش می کرد.

ولی.....

ولی جز چشماش هیچیو نمی دیدم حتی صورتش!

انگار کل صورتش در حاله ای از ابهام فرو رفته بود و فقط چشماش قابل روئیت بود.

شاید بتونه کمکم کنه:

_____ هی اینجا کجاست؟ میتونی کمکم کنی؟ صدای منو می شنوی؟ هی!

انگار نشنید چون خیره موند تو چشمام، بدون هیچ حرکتی! حتی پلکم نمیزد.

یه بار دیگه گفتم:

_____ صدای منو می شنوی؟؟

بازم عکس العملی نشون نداد، دیگه داشتیم می ترسیدم. چرا حرکتی نمی کنه؟ چرا حرف نمیزنه؟ چرا اینطوری و انقدر نافذ نگاهم می کنه؟ انگار که اونم جز چشمام چیز یو نمی بینه!

ازش ترسیده بودم. از شفافیت و سبز خاص چشماش!

با ترس و لرز گفتم:

— تو باید کمکم کنی لعنتی! یکی منو
نجاتم بده!

**

با صدای فریاد خودم از خواب پریدم. کل بدنم خیس از عرق بود. گلوم خشک شده بود و قلبم تند تند میزد، مثل بار اول.

دقیقا مثل بار اولی که خوابیدم و با این کابوس از خواب پریدم. تا چند دقیقه فقط گریه کردم!

دقیقا کی بود؟ فکر کنم پنج سال پیش!

آره از پنج سال پیش این کابوسا خوابو از چشمام گرفتم. هر بار همین صحنه رو توی خواب می بینم. هر بار پر از ترس و اضطرابم و هر بار اون چشمای سبز...

وای نه بهش فکر نکن!

نمیخوام یادش بیفتم!

سبز چشماش منو می ترسونه! یه حس خاصی پشت چشماشه که بهم منتقل میشه، هرچی هست حس خوبی نیست. یه حس بد که نمیتونم با کلمه ای توصیفش کنم.

راه نسیم بسته شده بود دکه های بالایی پیراهنمو باز کردم تا کمی از عطش درونیم کاسته بشه. به پیشونیم دستی کشیدم و با گیجی و خواب آلودگی از روی کاناپه پا شدم و به سمت تختم رفتم و روش نشستم.

از روی پاتختی لیوان آبی که برای خوردن قرصام آورده بودم رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم. نگاهی به ساعت دیواری بزرگ توی اتاقم انداختم، عقربه ها ساعت 5 صبحو نشون می داد. مسلما دیگه خوابم نمی برد و بهتر بود به جای بیکار نشستن و فکرای بیخود و تکراری یه دوش آب گرم بگیرم تا آروم بشم. به سمت کمد دیواری سمت راست اتاقم رفتم و یه شلوار راحتی دمپا و بلوز آستین بلندمو در آوردم تا بعد حمام بپوشم. اواسط مهرماه بودیم و هوا یواش یواش رو به سردی می رفت. حولمو هم برداشتم و با لباسام توی رختکن آویزونشون کردم. شیرو باز کردم تا وان پر بشه و خودم مشغول کردن لباسام شدم. تو همون حالت فکر می کردم؛ به پنج سالی که درگیر این کابوسم، به پنج سالی که یه خواب آروم ندارم، به پنج سالی که فقط قرصای خواب و آرامبخش آرومم کردن، به پنج سالی که هرشب این کابوسو میبینم، به پنج سالی که یه جفت چشم سبز شده علامت سوال تو ذهنم، به پنج سالی که ترسو بهم هدیه داده؛ ترس از شب و تاریکیش، ترس از اینکه نکنه تاریکی شب منو بلعه؟؟ ترس از اینکه بین اون جماعت و تو مکانی که نمیدونم کجاست بی پناه بمونم، سوالاتی زیادی تو ذهنمه توی این پنج سال که حتی جواب یه دونشو هم نگرفتم.

با افتادن لباسا از دستم به خودم اومدم، وان پر آب شده بود پس شیرو بستم و آروم توی وان دراز کشیدم. گرمای آب پوست بدنمو نوازش می کرد، با تمام وجود آرامشی که بهم تزریق میشدو حس کردم، همیشه یه دوش آب گرم میتونه بهترین راه حل برای درمان هر دردی باشه، حتی بی خوابی های من!

نیم ساعتی تو همون حالت موندم و فقط از گرمای آب لذت بردم. واقعا توی این هوای تقریبا سرد این دوش آب گرم، بد می چسبید به آدم و تمام خستگی آدمو در می

کرد. بعد نیم ساعت، خودمو شستم و اومدم بیرون. امروز بعد از جلسه حتما باید یه سری به رویاجون میزدم، خیلی حرفا داشتم که باید بهش می گفتم و خیلی حرفایی بود که دلم می خواست بشنوم. قبل رفتن به جلسه هم که باید وستارو برسونم مدرسه. لباسامو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم.

جلوی آینه ایستادم و حوله به دست مشغول خشک کردن موهای نم دارم شدم. حقیقتا اصلا و ابدا حوصله ی سشوارو نداشتم و ممکن بود سر و صداش وستارو که اتاقش کنار اتاق منه رو بیدار کنه!

تصویر توی آینه نظرمو جلب کرد. دقیق نگاهش کردم. به صورت بی روحش! به چشمایی که زیرش حلقه ی بزرگی از سیاهی به چشم می خورد و این از خستگی بود. من این خستگیو خوب می شناسم.

نگاهم به طور اتومات به پایین تر کشیده شد و روی تصویر لبای خشک دختر توی آینه ایستادم. لباس مثل یه کویر خشک بودن و بی رنگ تر از همیشه به نظر میومدن! نگاه کلی ای به چهرش انداختم. یه دختر با صورت کاملا معمولی و لاغر و شاید می شد به این صفات، استخوانی بودن رو هم اضافه کرد. چشمای قهوه ای که حالا بی روح بودن و شفافیتشونو از دست داده بودن اما من برق این چشمای قهوه ایو خوب یادمه، خوب!

نگاهم به بلندای موهای دخترک افتاد. بلندیش تقریبا تا روی کمر بود و حس خوبی بود این موهای بلند.

با "پوف" بلندی که کشیدم تصویر توی آینه رو رها کردم و ازش دل کندم. مانتو و شلوار خوش دوخت مشکیم و به همراه مقنعه ی هم رنگشو از کمد بیرون کشیدم و پوشیدمشون و بعد گذاشتن وسایل مورد نیازم توی کیفم از اتاق خارج شدم.

خونه ای که من توش زندگی می کردم یه عمارت بزرگ بود که بی شباهت به کاخ نبود، گاهی وقتا ازش می ترسیدم، می ترسیدم توش گم بشم، بچگانس اما همین بود!

از در ورودی که وارد خونه می شدیم یه راه پله بزرگ به چشم می خورد که سمت راستش آشپزخونه و سمت چپش اتاق مخصوص خدمتکارامون بود، طبقه اولم اتاق من و وستا و سالن غذاخوری بود و طبقه دوم سالن پذیرا و اتاق عمه خانوم و فرهاد و یه اتاق دیگه مخصوص پدر و مادرم بود اما الان درش قفل شده بود و کسی حق ورود به اون اتاقو نداشت، یه جور منطقه ممنوعه برای اهالی خونه محسوب می شد. با صداهایی که از سالن غذاخوری میومد فهمیدم که مهری خانوم داره بساط صبحونه رو آماده می کنه. با لبخند به سمتش رفتم؛ پشتش به من بود و تند تند مشغول چیدن میز بود:

_ صبحتون به خیر مهری خانوم خسته نباشید

با عجله به سمتم برگشت و با لهجه شیرین رشتیش گفت:

_ سلام خانوم جان صبحتون به خیر.

دستم روی شونش گذاشتم و گفتم:

_ ممنون عزیزم، کسی بیدار نشده؟

مهری خانوم_ چرا خانوم جان، مهوش خانوم بیدارن ولی آقا فرهاد و وستا خانوم خوابن.

لبخندی زدم و در جواب گفتم:

_ میشه وستارو بیدار کنید؟ آخه امروز یه جلسه مهم دارم و ممکنه دیرم بشه!

مهری_ چشم خانوم الان ملیحه رو می فرستم بیدارشون کنه!

و با سرعت از سالن خارج شد؛ به سمت میزناهارخوری بزرگ وسط سالن رفتم و جای همیشگیم مستقر شدم. از بیکاری مشغول خوندن روزنامه ای که گوشه میز بود، شدم که صدای عمه خانوم توجهم جلب کرد.

عمه_ کی به تو اجازه داد که سما رو بفرستی خونس؟

با عصبانیت از جام بلند شدم:

_خودم..

نزدیک تر اومد:

عمه_ ویدا بزرگتر از توهم تو این خونه هس که وظیفه مدیریت خونه رو داره!

پوزخندی زدم و دستامو روی سینه به هم گره کردم:

_حالا همیشه این بزرگترا اجازه بدن تا ما کوچیکترا خودی نشون بدیم؟

مثل خودم پوزخندی زد:

عمه_ میخوای به چارتا خدمتکار خودی نشون بدی؟ باشه من مشکلی ندارم!

پیر زن خرفت اعصابمو داغون کرد، دست به کمر زدم و با صدای لرزونی که همیشه وقت عصبانیت سراغم میومد، گفتم:

_من مثل بعضیا عقده ریاست به چارتا به قول شما خدمتکارو ندارم، اونا کین؟ ما کی هستیم؟ ما هممون آدمیم عمه جان! اگه بخواین به خاطر چارتا ورق کاغذی به اسم پول به اونا فخر بفروشین واقعا واستون متاسف میشم! ضمنا سمارو هم برای این مرخص کردم چون مادرش مریض بود و کسی نبود که ازش مراقبت کنه اون دختر بیچاره هم اینجا آروم و قرار نداشت! اگه میموند هم نمی تونست درست کار کنه چون همه ی هوش و حواسش پیش مادرش بود.

عمه با عصای دستش محکم به زمین کوبید که چون فقط فرش یه قسمت از سالنو می گرفت و عمه هم دقیقا رو قسمتی که فرش نبود عصاشو کوبید، صدای بدی ایجاد شد دستامو به گوشم نزدیک کردم و سرمو تکون دادم که درحالی که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود فریاد زد:

عمه_ خیلی گستاخ شدی ویدا چطور میتونی به من این حرفو بزنی هان؟! دیگه علنا داری بهم توهین می کنی حواست هست؟

بعد درحالی که نفس نفس میزد ادامه داد:

عمه_ تو، توی نیم وجبی به خاطر یه خدمتکار با من باعمت اینطوری حرف میزنی؟ اون سما هم پول میگیره که کار کنه دیگه به ما چه ربطی مادرش فلانه پدرش بهمانه..

صدای پاهایی که به سرعت به طرفمون میومدو شنیدم اما توجهی نکردم و منم باعصبانیت داد زدم:

_من هیچ توهینی به شما نکردم عمه، شما باید که همش دارید شخصیت من و افراد این خونه رو زیر سوال می برید.... ما داریم با هم زیر یه سقفه زندگی می کنیم و من واقعا نمی فهمم هدفتون از این توهینا و حرفای بی مورد چیه؟ من دلیل اینکارا تونو نمیفهمم واقعا!

چشم چرخوندم و فرهادو دیدم که با بالاتنه ی ل*خ*ت و موهای پریشون و نامرتب و چشای خواب آلود پشت عمه خانوم ایستاد و بادهن باز به مکالممون گوش میداد.

عمه_ من بد کردم به خاطر تو و خواهرت بعد از فوت برادرم اومدم توی این خونه؟ ای کاش قلم پام می شکست و نمیومدم! تمام عمر و جوونیمو گذاشتم پای بچه های برادرم بد کردم؟ شمارو مثل فرهادم دوستون داشتم و از تون مراقبت کردم اینه جواب زحمتای من؟

همین تویی که الان با اون زبونت داری منو قورت می‌دی، چه کارا که واست نکردم. روی تمام اشتباهات کوچیک و بزرگت سرپوش گذاشتم و به خاطر برادرم ازشون گذشتم بعد تو میای جلوی من وامیسی بلبل زبونی می کنی و از حق و حقوق چار تا خدمتکار دفاع می کنی؟ مدافع حقوق بشری شدی واسه من آره؟
 اخمی کردم و در جواب گفتم:

_اولا منت نزارین رو سرما شما قیم قانونی ما بودید و پدر خودش خواست بعد مرگش حضانت من و وستا به عهده شما باشه و شما خودت قبول کردی مگه ما خواستیم؟ با پای خودت اومدی توی این خونه، بعدشم من که یادم نمیاد که کار اشتباهی کرده باشم که شما بخوای روش سرپوش بزاری!
 و پوزخندی پچاشنی حرفام کردم.

پچشای عمه برقی زد و بابدجنسی ذاتیش گفت:

_خیلی چیزها هست که تو یادت نیست ولی من همه چیزو خوب یادمه ویدا!
 دستمو تو هوا تکون دادم و همزمان فرهاد به سمت عمه رفت و سعی داشت اونو روی صندلی بنشونه:

_منظورتون چیه؟

با دستش خودشو باد زد و چیزی نگفت. با حرص نگاهش کردم. از حرفای بی سر و تهش هیچی نفهمیدم. حتما یه چیزی پرونده تا حرصم بده و انگار موفقم شد!
 با عصبانیت کیفمو از روی میز برداشتم و به طف عمه خانوم رفتم و روی میز سرمو خم کردم، لبخند حرص در آری زدم و اروم گفتم:

_حیف که یه جلسه ی مهم دارم و گرنه برای همه این حرفاتون جواب داشتم!

توی چشمش نگاه کردم و قهقهه ای زدم و از سالن خارج شدم اما به محض خارج شدنم لبخند از رو لبام پاک شد. از پله ها پایین رفتم که دیدم مهری خانوم پایین پله ها مضطرب ایستاده و به بالای پله ها نگاه می کرد. به سمتش رفتم:

_مهری خانوم یه آژانس بگیر که وستارو برسونه مدرسه من عجله دارم!

و بعد سریع از خونه خارج شدم و نفسمو فوت کردم؛ واقعا عصبانی بودم و هیچ جوهره نمیتونستم پنهونش کنم. خشم توی صورتم بیداد می کرد.

با اعصاب داغون وارد شرکت شدم؛ سکوت محضی کل راهروی ورودی گرفته بود و تنها صدای پاشنه های کفشم سکوتو می شکست!

به سمت آسانسور رفتم و دکمه رو فشردم و منتظر ایستادم، آسانسور با صدای "دینگگی" باز شد و با عجله وارد شدم. صدای موسیقی ملایمی توی فضای کوچیک آسانسور پیچید بعد ثانیه ای صدای مجازی زنی پخش شد که اعلام می کرد به طبقه پنج رسیدم.

سریع از آسانسور بیرون رفتم و وارد راهروی طویل رو به روم شدم که فقط دو تا اتاق داشت، که شامل اتاق من و اتاق کنفرانس بود. با وارد شدنم به اتاقم که سمت چپ راهرو بود، خانوم عظیمی (منشیم) از جاش بلند شد و گفت:

عظیمی_سلام خانوم زندی صبحتون به خیر.

زورکی هم که بود لبخندی رو لبام نشوندم و در جواب گفتم:

_سلام عزیزم صبح شماهم به خیر اگه میشه به مش رجب بگین یه قهوه غلیظ برام بیاره و خودتونم اگه زحمتی نیست لیست کارای امروزو بیارین تو اتاقم.

چشمی گفت و تلفن روی میزشو تو دست گرفت و مشغول شماره گیری شد.

وارد اتاقم شدم و درو محکم بستم به اطراف نگاه کوتاهی انداختم و با عصبانیت به سمت مبلاهی قهوه ای سوخته رفتم . رو به روی مبلاهی راحتی، میز و صندلی شکلاتی قرار داشت. خودمو روی مبل رها کردم و کیفمو پرت کردم روش ، سرمو توی دستام گرفتم؛ واقعا عمه غیر قابل تحمل شده، آخه اون کیه؟

چطور به خودش اجازه میده بامن اینطوری حرف بزنه؟

هه تازه منتم میزاره سرمن آخه یکی نیست بهش بگه صدقه سری همون قیم بودنش کلی پول و پله به خودش و پسرش رسیده، با اموال پدرم یه عمر بی نیازه، تا چند سال پیش هم که نائب رییس شرکت بود. دیگه چی می خواست واقعا؟

اصلا همچین چیزاییو توی زندگی خودش می تونست به دست بیاره؟

با اون شوهر عیاشش که فقط به باد کتک می گرفتتش؟

هنوز یادم نرفته روزاییو که عمه با صورت کبود و سرخ از سیلی به پدر پناه می آورد. حالا که یه کم پول و پله گیرش اومده اینطوری خودشو می گیره که انگار ملکه الیزابت!

وای پدر این چه کاری بود آخه؟ تو که همیشه به فکرمون بودی چطور تونستی مارو با این عفریته تنها بزاری و بری؟

ما که بعد مادر فقط تورو داشتیم، پشتمون به تو گرم بود، چرا تنهامون گذاشتی؟

میخواستی ثابت کنی که انقدر بی لیاقتیم که نمیتونیم طعم داشتن پدر و مادرو بچشیم؟

میگن عشق اول هر دختری پدرشه! یه چیز دیگه هم میگن؛ میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولین نیست! من دردم یکی دوتا نیست، از چی بنالم؟

از یتیم بودنم؟ یا از عشق اولم که ولم کرد و رفت؟ یا از عمه ای که ادعا می کنه خیلی برای زندگی من و خواهرم فداکاری کرده و درعمل برعکسشو نشون میده؟ آخه از کدوم دردم بنالم؟ اشکام راهشونو پیدا کردن و آروم روی گونه هام سرازیر شدن، دلم ه*و*س یه خواب آروم کرده، یه خواب آروم از جنس مرگ!

با تقه ای که به درخورد فوراً دستی به صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم، تک سرفه ای کردم و گفتم:

_بفرماید.

در باز شد و مش رجب مهربون با لبخند همیشگیش وارد شد، لبخندش به آدم انرژی میداد.

مش رجب_ قهوتونو آوردم دخترم!

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون بابا رجب.

به سمتم اومد و از توی سینی توی دستش قهوه و شکرو برداشت و روی میز روبه روم گذاشت:

مش رجب_ امر دیگه ای نیست دخترم؟

لبخند مهربونی زدم:

_مرسی بابا رجب دستتون درد نکنه!

با اجازه ای زیر لب گفت و خارج شد. به قهوه نگاه کردم، فنجان قهوه رو برداشتم، با دیدن شکر پوزخندی رو لبم نشست؛ مش رجب می دونست همیشه قهوه رو تلخ می خورم اما همیشه شکرو میاورد دلیلشو هنوزم نفهمیدم!

فنجونو به لبام نزدیک کردم و جرعه ای از قهوه رو خوردم، طعم آشنای گسش پوز خندمو به لبخند عمیقی تبدیل کرد؛ تلخ.

پشت میز کارم نشسته بودم و با خانوم عظیمی مشغول آماده کردن گزارشات بودیم که باید امروز توی جلسه ارائه می دادیم.

عظیمی_ خانوم زندی این قسمت باید تصحیح بشه...

به جایی که با انگشت اشاره نشون می داد، چشم دوختم که تقه ای به در خورد و من و عظیمی همزمان سرمونو بالا آوردیم و به در نگاه کردیم:
_بفرمایید..

در باز شد و هیکل مردونه ی سام از پشت در پدیدار شد:

سام_ اجازه هس خانوم رئیس؟

خندیدم و گفتم:

_بله بفرمایید آقای مدیر داخلی.

عظیمی که تا قبل اومدن سام روی میز خم شده بود آرام ایستاد و مشغول جمع و جور کردن کاغذای روی میز شد و بعد از برداشتنشون با اجازه ای گفت و خارج شد. سام به سمتم اومد و میزو دور زد و کنارم ایستاد:

_چطوری خانوم خانوما؟

_عالیم عزیزم مرسی.

سام_ خوبه که خوبی عزیزدلیم.

و بعد نزدیکتر اومد و پیشونیمو بوسید. لبخند زورکی ای تحویلش دادم و سریع ازش جدا شدم که پوفی کرد و گفت:

سام_ جلسه امروزو میخوای چی کار کنی؟

با خستگی گفتم:

_وای اسمشو نیار همینطوریشم دارم از خستگی می میرم .

خنده ای کرد و گفت:

_مگه کوه می کنی توی خونه؟

نا خود آگاه پوزخندی رو لبام نشست تحمل کابوسایی که هر شب دنبالم می کنن از کوه کندنم سخت تره، کاش می شد بهت بگم سام تا بفهمی مقایسه این کابوسا با چیزی که گفتمی چقدر بی معنی و مزحکه ولی حیف که نمیشه.

_ تو نظرت چیه؟ به نظرت سود بیشتری در خواست می کنن یانه؟؟

پوزخندی زد:

سام_ این که جوابش کاملا مشخصه معلومه که سود بیشتری میخوان!

خط های اخم روی پیشونیم پررنگ تر شد:

_ این جماعت واقعا گرگن .

سام در حالی که از پنجره پشت سرم به بیرون نگاه می کرد گفت:

سام_ این حقشونه ویدا.

و بعد به سمتم برگشت و ادامه داد:

سام_ اونا توی کلمبیا کار می کنن مهد قاچاق، اونوقت فعالیتشون کاملا قانونیه اما سود بیشتری کی می کنه؟ قاچاقچی، اونا هم مجبورن برای به دست آوردن در آمد بیشتر سود بیشتری از شرکتهای طرف قراردادشون بخوان.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_آره خب اینم هست.

سام_بعدشم صدری و مولایی از طرف اونا فرستاده شدن و هیچ کنترلی روی میزان سود ندارن اونا فقط دستوار تو اجرا می کنن.

چشامو ریز کردم و گفتم:

_دقیقا منم همینو میگم؛چرا اونا یه بارم خودشون برای بستن قرارداد نیومدن؟من قبول دارم که مسافتش زیاده اما خب حتی برای یه بارم نیومدن ما از مشتری های قدیمیشونیم این یه جور احترام گذاشتن به ما محسوب میشه اما به خودشون زحمت نمیدن بیان..

دستمو روی میز کوبوندم و با ذوق گفتم:

_تازشم با ارتباط مستقیم که برقرار میشه،میتونیم کنترل بیشتری روشن داشته باشیم چک و چونه زدن با صدری و مولایی ممکن نیس ولی با اونا که میشه ها؟؟من هر طور که شده می کشونمشون اینجا حالا ببین.

و با چشایی که از ذوق برق میزد تو چشای سام خیره شدم،سام همونطور که به چشام نگاه می کرد جلوتر اومد. نزدیکم که رسید خم شد و صورتش و به صورتم نزدیک کرد.قلبم تند تند میزد،عرق سردی رو پیشونیم نشست و با صدا آب دهنمو قورت دادم.سام که حالا روی صورتم خم شده بود چشاشو با عصبانیت بست و درحالی که صاف می ایستاد بازشون کرد و با تحکم گفت:

سام_چند بار باید بهت بگم که من لولو نیستم که ازگ بترسی هــــان؟

"هان" رو با صدای بلندی گفت و بعد مشتشو روی میز کوبوند که چشام بسته شد.

با من و من گفتم:

_ن.....نه....این...طوری.... نیس...

دوباره مشتشو رو میز کوبید و من از ترس دوباره چشمامو بستم.

گفت:

سام_ بچه گول میزنی ویدا؟ تو این چند سال هروقت که بهت نزدیک شدم همین عکس العملو نشون دادی، هر بار میگم عیب نداره عادت می کنه بهتر میشه برعکس تو بهم میفهمونی که بهتر که نمیشی هیچ بدترم میشی!

با ناراحتی نگاهش کردم که ادامه داد:

سام_ احمق جان بفهم من نامزدم تا چند وقت دیگه هم زنم میشی، تا کی میخوای ازم دوری کنی؟ تا کی؟ بعد ازدواج میخوای چه غلطی کنی آخه؟

اشک روی گونه هام غلتید و با دست جلوی دهنمو گرفتم تا صدای هقهقم بیرون نره. به چشای اشکیم نگاه کرد و محکم دستشو برد لای موهایش و اونارو به سمت بالا کشید و مشتت حواله ی دیوار کرد طول و عرض اتاقو با گام های بلند طی کرد جلوی در ایستاد. نگاه خشماگینشو حواله ی صورت اشک آلودم کردو بعد خارج شد. به سرمو روی میز گذاشتم و هقهق کردم، به خدا دست من نیست به خدا نیست آخه چطوری بهت اینو بگم سام؟

چند دقیقه ای گریه کردم تا سبک بشم. آینه کوچیکمو از توی کیفم بیرون آوردم و درحالی که به تصویر نقش بسته خودم توی آینه نگاه می کردم با دستمال مشغول پاک کردن اشکام شدم. زیر چشم و بینیم خیلی قرمز شده بود، یه کرم سفید کننده توی کیفم داشتم اونو برداشتم و مشغول شدم. بعد از اتمام کارم، یه نگاه دیگه تو آینه کردم؛ خوب شده بودم.

نفس آسوده ای کشیدم و چند دقیقه ای سرمو به صندلیم تکیه دادم و چشمامو بستم که تقه ای به در خورد، در همون حالت زمزمه کردم:

_بفرمایید.

در باز شد و صدایی تو گوشم پیچید:

عظیمی_ خانوم زندی آقای صدری و مولایی تشریف آوردن!

اینارو دیگه کجای دلم بزارم؟

پوفی کشیدم، اصلا حوصلشونو نداشتم اما مجبور بودم که برم خودمو به زور از روی
صندلی پایین کشیدم:

_راهنماییشون کن اتاق کنفرانس بقیه رو هم خبر کن منم الان میام!

چشمی گفت و درو پشت سرش بست.

پوفی کردم و تره موهای رها شده روی پیشونیمو توی مقنعم فرو کردم، از رو صندلی
بلند شدم و مانتومو صاف کردم. پشت مانتوم چروک افتاده بود و تا کمرم بالا رفته بود
صافش کردم و نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم.

ویدا هیچی نیست، هیچی تو آرومی، تو ریلکسی، تو آماده ای تا توی اون جلسه لعنتی
شرکت کنی، الان تو آرومی ویدا، نه نه تو گریه نمی کنی، نه نه هیچی نیست. تصویر رو
به روم با پرده اشک نقش بسته روی چشمم محو شد.

سریع انگشتمو به زیر مژه هام و بعد پلکم کشیدم تا از سرازیر شدن این مایع گرم و
شور روی گونه هام جلوگیری کنم، خودمو آروم دلداری میدادم. نفس های عمیق و پی
در پی می کشیدم تا آروم بشم. تک سرفه ای کردم و از اتاق خارج شدم پشت در
اتاق کنفرانس مکثی کردم و دستمو روی قلبم گذاشتم و آب دهنمو با صدا قورت دادم.
چشمامو بستم تو یه حرکت آنی تقه ای به در زدم و وارد شدم.

نگاهمو به جمعیت رو به روم که دور میز مستطیل شکل اتاق کنفرانس نشسته
بودن، دوختم:

_سلام

با خستگی وارد خونه شدم، به محض ورودم وستا که روی مبلای سلطنتی سالن پذیرایی نشسته بود به سمتم دوید:

_سلام خواهرجونم خسته نباشی!

لبخند خسته ای زدم:

_سلام عشق من توهم همینطور، مدرسه چطور بود؟

و بعد روی موهاشو بوسیدم؛ تو بغلم فرو رفت. قدش بلند بود و تا زیر چونم می رسید، شباهتمون زیاد بود به جز فرم صورت که فرم صورت من شبیه پدر کشیده بود و فرم صورت وستا مثل مادر گرد و تو پر. با ناراحتی گفت:

وستا_ خوب بود..... دیشب قول داده بودی که امروز خودت میرسونیم مدرسه ولی بدقولی کردی و زود رفتی.

دستای ظریف و کشیدشو تو دستم گرفتم و گفتم:

_ببخشید وستا به خدا جلسم دیر می شد.

سرمو نزدیک تر بردم و کنار گوشش گفتم:

_تازشم امروز صبح با عمه خانوم دعوام شد اصلا اعصابشو نداشتم براهمین زودتر رفتم که ریختشو نبینم.

به حرص مشهود توی صدام خندید و به تقلید از من سرشو آورد کنار گوشم و گفت:

وستا_ میدونم مهتری جون گفت بهم؛ آفرین خوب دمشو چیدی!

و بعد دو تا ریز ریز خندیدیم که از پشت صدایی اومد و باعث شد من و وستا سه متری به هوا بپریم. با تعجب به عقب برگشتم. فرهاد بود که می گفت:

_اگه چیز خنده داری هست بگین ما هم بخندیم، تنها تنها؟

دستم رو قلبم گذاشتم و گفتم:

_وای فرهاد حداقل یه ندایی بده بابا ترسیدیم.

وستا با چشای گرد شده از تعجبش دستشو روی قلبش گذاشت و درهمون حالت گفت:

وستا_ مثل عجل معلق ظاهر میشه یه دفه!

و پشت چشمی برایش نازک کرد.رو به اون دوتا گفتم:

_خب حالا بی خیال،بزارین من لباسمو عوض کنم بعد بریم باهم حرف بزنیم چطوره؟

وستا چینی به بینیش داد:ایــــش ویدا خب من و تو حرف میزنیم اینو بیاریم چی کار؟

به شیطنش لبخندی زدم:

_شیطون خانوم انقدر آتیش نسوزون برو تا من پیام "ضربه ای به کمرش زدم"بدو شیطون بلا.

و به سمت اتاقم رفتم و وستا و فرهاد که مثل همیشه در حال کل کل بودنو تنها گذاشتم.درو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم و به اتاقم نگاه کردم،از در فاصله گرفتم و مشغول تعویض مانتو شلوارم با لباسای منزلیم شدم!

می خواستم یه کمی استراحت کنم اما به وستا و فرهاد قول دادم دورهمی بشینیم و حرف بزنیم پس به ناچار به سمت جایگاه مخصوصمون رفتم ولی قبلش یه سوئی شرت گرفتم که یه وقت سردم نشه،خونمون یه خونه ویلایی بود که جلوش یه حیاط کوچیک بود اما پشتش یه باغ بزرگ و قشنگ.

من که عاشقش بودم. توی باغمون یه میز و صندلی حصیری به رنگ سفید بود، با اینکه قدیمی و تقریباً زوار در رفته بود من دوسش داشتم.

یاد خاطرات قدیمیم می افتادم، شبای اولی که مادرو از دست داده بودم، هرشب روی یکی از این صندلی ها می نشستم و گریه می کردم. پدرم میومد پیشم و یه پتوی گرم مینداخت رو شونه هام و کنارم می نشست.

لبخندی رو لبام نشست این خاطرات یکی از دردناک ترین و زیبا ترین خاطراتم بود، دردناک چون مادرو تازه از دست داده بودم و داغش تازه بود ولی زیبا چون پدر کنارم بود و هنوز تنهام نداشته بود.

فرهاد_ بدو دیگه ویدا کجایی پ؟

تو خاطراتم غرق بودم، به سمتش برگشتم:

_ الان میام بابا.

و دویدم و به سمتشون رفتم و جای همیشگیم نشستم. هوا خیلی خوب بود و بوی گلاب تو فضای باغ پیچیده بود. سرما زیر زیرکی هوارو تو آغوش داشت، اما خیلی حس خوبی بود، هوای این باغ روح آدمو زنده می کرد. انگار نه انگار که تا چند ساعت پیش، دلم گرفته بود و مثل ابر بهار گریه می کردم.

لبخند قشنگی رو لبام نقش بست، دستامو دور خودم انداختم و خودمو تو آغوش گرفتم، آدم واقعا با طبیعت زندست. با قهوه ای که رو به روم قرار گرفت از حس و حال خارج شدم، بخاری که حاصل گرمای قهوه بود همین که از فنجان خارج می شد تو فضای سرد باغ محو می شد، قهوه ی داغ تو این هوا می چسبه!

دستامو دور فنجان گذاشتم و فنجانو به لبام نزدیک کردم، جرعه ای از قهوه تلخمو خوردم، طعمش عالی بود. وستا و سام هم مشغول چشیدن قهوشون بودن.

فرهاد سر صحبتو باز کرد:

فرهاد_ویدا امروز صبح چی شد که با مامان بحث شد؟

لبخند رو لبام ماسید:

_ولش کن فرهاد نمیخوام راجبش حرف بزnm.

فرهاد سری تکون داد و بازم مثل همیشه مشغول کل کل با وستا شد:

فرهاد_میگما وستا رمز موفقیتت چیه؟

وستا با تعجب فنجونو از لباش دور کرد و گفت:

وستا_رمز موفقیتت چی؟

فرهاد با شیطنت گفت:

_روز به روز اضافه وزن!

وستا با این حرفش جیغی کشید و گفت:

وستا_فرهاد می کشمت بی شعور من کجام چاقه آخه نکبت؟

وستا ابدًا چاق نبود و فقط هیکل توپری داشت و خیلیم خوش هیکل بود و مثل من

اسکلت نبود.من بی اندازه لاغر بودم.

_بچه ها بس کنین دیگه ای بابا.

هر دو برای لحظه ای به من نگاه کردن و آرام از هم فاصله گرفتن.

فرهاد کمی مکث کرد و برای عوض کردن جو گفت:

فرهاد_بچه ها یادتونه بچه بودیم تو این استخر شنا می کردیم؟ویدا یادته چقدر

دست و پاچلفتی بودی؟

و بلند بلند خندید،منم خندیدم و گفتم:

_آره یادمه،هی جوونی یادت به خیر....

با یادآوری چیزی سریع گفتم:

_یادته وستا کوچولو بود و تازه راه رفتن یاد گرفته بود،دم به دقیقه میفتادو تو هی

میرفتی بغلش می کردی؟همش مراقبش بودی،یادته؟

سرفه مصلحتی کرد:

فرهاد_ نه کی گفته؟ من با تپولو ها کاری ندارم!

وستا چپ چپ نگاهش کرد:

وستا_ هه هه بانمک،خوب لو رفتی عاغا دیگه ماست مالیش نکن.

بعدش مشغول تعریف کردن خاطرات مدرسهش شد و منم با حوصله به حرفاش گوش دادم.

بعد چند ساعت گپ و گفتگو با فرهاد و وستا که البته نصفش به کل کل اون دوتا و تلاش من برای آروم کردنشون گذشت،به اتاقم برگشتم تا کمی استراحت کنم چون واقعا دیگه حالم بد شده بود و نیاز شدیدی به خواب داشتم.روی تختم خزیدم و پتورو دورم پیچیدم،عادت همیشگیم بود که حتی توی تابستونم پتورو دور خودم جوری می پیچوندم که انگار دارم از سرما یخ میزنم.البته تو تابستونم که کولر روشن بود و اوضاع همین بود پس فرقی به حالم نمی کرد.

خمیازه ای کشیدم و خودمو پخش کردم روتخت،خیلی بدخواب بودم و تو خواب شلنگ تخته می نداختم،براهمین تخت موجود توی اتاقم دونفره بود تا از سقوطم جلوگیری کنه.

دستی به موهام که بلندیش تا گودی کمرم بود کشیدم، موهامو دور انگشتم تاب دادم. از بس خسته بودم بی درنگ چشام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی از خواب بیدار شدم ساعت از 12 گذشته بود، اوه چقدر خوابیدم، واقعا خسته بودم. از روی تخت بلند شدم لیوان آبی که همیشه روی پاتختی بودو برداشتم و بی درنگ سر کشیدم. پوفی کشیدم، چه زندگی کسل کننده ای دارم. قار و قور شکمم بلند شده بود. دستمو آروم روی دستگیره گذاشتم و سعی کردم با کمترین سر و صدای ممکن بازش کنم. از اتاق بیرون اومدم و درشو نبستم تا موقع برگشتن تو اتاق باز سر و صدا نشه.

پاورچین پاورچین از پله ها پایین می رفتم و به پشت سرم نگاه می کردم، به پایین پله ها که رسیدم با خیال راحت به سمت آشپزخونه رفتم و از توی یخچال غذایی که مهری خانوم برام گذاشته بود رو برداشتم.

ای جونم قرمه سبزی، عاشقش بودم. با ولع مشغول خوردن شدم. خداروشکر که کسی نبود تا منو تو این حالت ببینه چون واقعا آبروریزی بود انگار از قحطی اومده بودم. دهنم پر بود و آروم با خودم می گفتم:

_وای عالی عالی، خدایا مرسی که مهری خانومو بهمون دادی.

چندتا قاشق پشت سرهم ریختم تو دهنم که توی گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم، همونطوری که قفسه سینمو فشار میدادم پارچو برداشتم و لیوانو پر آب کردم و یه نفس سر کشیدم، وای نزدیک بود خفه شم!

با حسرت به ظرف پاک شده از غذا نگاه کردم، یعنی همشو خوردم؟ پوفی کردم و مشغول جمع کردن ظرفا شدم و توی سینک گذاشتمشون.

از آشپزخونه خارج شدم و سالانه سالانه به سمت پله ها رفتم، بازم مثل قبل پاورچین پاورچین پله هارو بالا رفتم و وارد اتاق شدم و آروم درو بستم.

با اون لباسا گرم شده بود مخصوصا اینکه عادت داشتم پتوروهم روی خودم بندازم پس بهتر بود عوضشون کنم. از توی کمد لباسام لباس خواب ساتن یاسیمو برداشتم و تنم کردم و بعد روبروشامبرمو روش پوشیدم، کمر بندشو بستم و به سمت میعادگاه همیشگیم رفتم.

امشب خیلی ناراحت بودم، از دست خودم از دست سام!

توقع همچین رفتاریو از سام که همیشه صبور بود و بهم توجه می کرد، نداشتم. برام قابل هضم نبود که امروز توی جلسه حتی بهم نگاهم نکرد. حتما از دستم ناراحته اما زیادی لوسم کرده بود و طاقت بی توجهیاش نسبت به خودمو نداشتم.

سرمو رودستام که حائل پاهام کرده بودم گذاشتم و به فکر فرو رفتم. رابطه من و سام از کجا شروع شد؟

یادم نیست دقیقا از کی و چه زمانی، اما یادمه که همیشه باهام بود، پدرم بهش اطمینان زیادی داشت و دست راستش محسوب می شد و عین پسرش دوشش داشت، شاید این یکی از دلایل اعتماد بی اندازه من به سام این بود که پدر بهش اطمینان کامل داشت. سرمو کج کردم که موهام یه طرف صورتتم ریخت. انگشتامو فرو بردم تو موهامو به بالا هلشون دادم، بازم شب تکراری هه!

کتاب شعری که روی پاتختی بودو برداشتم، دیروز صبح وقتی با وستا رفتیم کتابخونه تا وسایل مورد نیازشو بخره، این کتاب بدجور چشممو گرفت و خریدمش.

به اسم بزرگی که روش نوشته بود خیره شدم "دو بیتی های سرگشتگی"

اسمش بدجور به دلم نشست بود. اسم نویسنده زیرش با یه خط ریزتری نوشته شده بود "امیر غفار بیگی"

بازش کردم و به شعری که درست تو صفحه اول و بعد مقدمه و فهرست بود چشم دوختم

دلم آلوده درد و گ*ن*ا*ه است

خدایا زندگی افسوس و آه است

چو شبهای تهی دستان پگاه است

سیاهست و سیاهست و سیاه است!

کتابو بستم و گذاشتم سر جاش، می خواستم هر شب یکی از شعراشو

بخونم، نمیخواستم یه شبه تمومش کنم و برای شبای دیگه کاری برای انجام دادن

نداشته باشم!

همونطور که به تاریکی ای که اتاقمو فرا گرفته بود نگاه می کردم مشغول زمزمه کردن

آهنگی شدم که این چند وقت به دلم نشسته بود، اصولاً کم پیش میاد که یه آهنگ به

دلم بشینه و گوش بدم!

_ Uyku nedir bilmeyen ben

.Bu aralar dertten midir kendimi yataklara atıyorum

.Ağzımın tadı pek bir bozuk, herkes havalardandır diyor

.Ben esas sebebi çok iyi biliyorum

.Korkuyorum cesaretim kayıp

?Dünya mı zor bünyem mi zayıf

Derdime suları katıp katıp

...İçiyorum

.Üzülüyorum kayıplarımı sayıp

İçinden aşkları ayıklayıp

Geriye hiçbir şey kalmadığını

...Görüyorum

.Sanki hayata bir buzlu camdan bakıyoruz

.Metreyi kaybetmişiz dolaylara çok sapmışız

.Sarf edilen güçle orantılı büyüyor içteki aşk

.Biz çabalamamış sadece güç birliği yapmışız

...Korkuyorum, korkuyorum

.Korkuyorum cesaretim kayıp

?Dünya mı zor bünyem mi zayıf

Derdime suları katıp katıp

...İçiyorum

.Üzülüyorum kayıplarımı sayıp

İçinden aşkları ayıklayıp

Geriye hiçbir şey kalmadığını

...Görüyorum

آهنگ ترکی بود و وستا هم که عاشق فیلمای ترکی بود دانلودش کرده و بود و هر روز گوش می داد،هیچوقت از آهنگاش خوشم نیومد اما نمیدونم چرا از سوز این آهنگ دلم سوخت!

حتی نمی فهمیدم چی میگه اما موزیک غمگینش بهم آرامش می داد.

سردرگمیم.....تاریکی شب.....ر**ق*ص نور.....بوم بوم
باندای بزرگ.....صدای لیوانایی که بهم میخورن و محتویاتشون تو

معه خالی میشه.....جیغ هایی که نمیدونستم از چه چیزی منشا می گیره، ترس؟؟ خوشحالی؟؟ هیجان؟؟.....ضربان قلبم که روی هزار بود..... ترس و ترس و ترس..... و در آخر چشمای سبز درشتی که خیره خیره نگام می کرد و بازم پریدن از خواب با صدای جیغ خودم اینو بهم فهموند که این کابوسا "هیچوقت رهام نمی کنن"

دستام می لرزید، دیگه عادی بود، قلبم تند تند میزد، دیگه عادی بود، می ترسیدم، دیگه عادی بود!

دستای لرزونمو به سمت قرصا کشوندم و یکیو از جلد خارج کردم و بدون آب قورتش دادم و بعد لیوان آبو برداشتم و سرکشیدم. به دیوار رو به روم خیره بودم که چشمام روی هم افتاد و بالاخره این قرصا اثر کردن

_ویدا خانوم؟

سعی کردم صدایی که مثل سوهان داشت اعصابمو خراش میداد و نمیداشت بخوابمو نادیده بگیرم، اما سعیم با شنیدن دوباره ی صدا بی اثر موند:

_ویدا خانوم دیرتون میشه ها..

با خستگی چشمامو باز کردم و به مهری خانوم که کنار تختم ایستاده بود نگاه کردم، با صدای گرفته ای گفتم:

_امروز نمیرم شرکت مهری خانوم می تونید برید.

چشمی زیر لب گفتم و خارج شد! دوباره توی بالشت فرو رفتم و سعی کردم بخوابم اما نشد!

تو اون لحظه دلم میخواست کله مهری خانومو بکنم. افکارمو پس زدم و از جا بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم صبحونه ای که مهری خانوم برام آورده بود خوردم. به سمت اتاق فرهاد که توی طبقه دوم بود رفتم و تقه ای به در زدم:

_فرهاد؟

صدایی نیومد. با کنجکاوی در اتاقو باز کردم و در حالی که دورتادور اتاقو از نظر می گذروندم گفتم:

_پس کجاست این بچه؟

با صدای فرهاد که می گفت:

فرهاد_ این بچه خیلی وقته که بزرگ شده، تو نگران خودت باش کوچولو.

از ترس یک متر پریدم هوا و هینی کشیدم:

_هی—ن، دیوونه ترسیدم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

فرهاد_ سزای آدمای فضول همینه.

اخمی کردم و گفتم:

_فضول خودتی دیوونه من فقط یه کمی کنجاوم.

خندید و در حالی که به داخل اتاق هلم میداد گفت:

فرهاد_ کنجاویت مارو کشته خانوم!چی شد یادی از این بنده حقیر کردین؟

درحالی که بهش می خندیدم روی تختش نشستم و گفتم:

_حوصلم سر رفته فرهاد بیا باهم بریم دنبال وستا که الان زنگ مدرسه میخوره

بعد باهم بریم بیرون!

سرشو کج کرد:

فرهاد_ همیشه فقط من و تو بریم و اون مزاحمو باخودمون نبریم؟

غش غش خندیدم و گفتم:

_ نه اصلا راه نداره من بدون وستا باتو جایی نمیام جز اون کسی حریفت نیست!

اونم خندید و گفت:

فرهاد_ پس چطوره به سامم زنگ بزنی که باهامون بیاد.

لبخندم رنگ باخت، سرمو پایین انداختم و گفتم:

_ نمیاد.... مطمئنم!

بانگرانی که توی حرکاتش هویدا بود به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست، چونمو

توی دستش گرفت و صورتمو به بالا هدایت کرد.

فرهاد_ چی شده ویدا؟! دعواتون شده؟

با این حرفش بغضم سر باز کرد و اشکام صورتمو خیس کردن، فرهاد دستپاچه گفت:

فرهاد_ چی شده ویدا؟! چیز بدی گفتم؟ سام ناراحتت کرده؟

صورتمو با دستام پوشوندم و سرمو چندبار به چپ و راست تکون دادم. فرهاد خم شد

به سمتم و گفت:

فرهاد_ ویدا یه چیزی بگو، مردم از نگرانی. چی شده؟

بغضم قورت دادم و سرمو به پایین گرفتم و موهامو به دو طرف سرم هدایت کردم و

پشت گوشم قرار دادم و همونجا بهشون چنگ انداختم.

_ سام از دستم ناراحته فرهاد، خیلی ناراحته، حقم داره

فرهاد_ خب چرا؟؟

وقتی دید چیزی نمیگم با لحن دلخوری گفت:

فرهاد_ غریبه شدم؟

لبخند خسته ای بهش زدم و گفتم:

_نه اصلا..

فرهاد_پس بگو چی شده؟

و بعد دستامو که به موهام چنگ انداخته بودو از موهام جدا کرد و روی پام گذاشت.

_فرهاد شاید درست نباشه که اینو بهت بگم اما من تورو مثل برادرم دوست دارم و

بهت اعتماد دارم و کلا احساس نزدیکی باهات می کنم.

به چشمای منتظرش نگاه کردم و گفتم:

_من مشکل دارم، خودمم نمیدونم چرا؟ اما من از نظر روحی مشکل دارم، اونم یه مشکل

جدی..

فرهاد_داری گیج می کنی ویدا. تو چه مشکلی داری؟ چه ربطی به سام داره؟

_خب چطوری بگم فرهاد من هنوز آمادگی پذیرش سام به عنوان نامزدمو

ندارم، تحمل محبتاش و توجهاش برام سخته، یعنی از نزدیکی می ترسم متوجهی که؟

فرهاد_آره اما این طبیعیه مخصوصا دختری مثل تو که اولین باریه که با یه مرد یه

رابطه پرنگ و مهم و تجربه می کنی. به نظرم باید به خودت وقت بدی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_چی میگی فرهاد؟ دو سال وقت کمیه؟ خودمم از دست خودم شکیم چه برسه به سام!

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-شاید مشکل از اینه که تو، سامو دوست نداری یعنی هیچ احساسی بهش نداری. تو

باید اینو بهتر بدونی که وقتی یه دختر از ته دلش عاشق باشه از جونش برای عشقش

مایه میزاره و بلعکس، تو عاشق سام که نیستی هیچ حتی علاقه هم بهش نداری!

تو فکر فرو رفتی. من سامو دوست دارم؟ ندارم؟

خودمم نمی دونستم. دستمو روی گیجگاهم گذاشتم.

فرهاد_ ببین ویدا نمیخوام مثل پیرزنا بشینم نصیحتت کنم اما اگه دوستش نداری خودتو با یه عمر زندگی بی رنگ و روح نابود نکن، این حرف آخرمه خوب بهش فکر کن.

وقتی قیافه درهممو دید با لبخند گفت:

_البته بعد از اینکه بر گشتیم، حالا هم بدو لباستو بپوش که اگه دیرکنیم وستا دارمون میزنه!

خندید و از جا بلندم کرد، برای خالی نبودن عریضه لبخندی تحویلش دادم اما بدجوری تو فکر حرفاش، مخصوصا حرف آخرش بودم از اتاق فرهاد بیرون اومدم و پله هارو دو تا یکی طی کردم تا به اتاقم برسم. در حال تعویض لباس به حرفای فرهاد فکر می کردم. چی کار باید بکنم؟ نمیتونم بگم عاشق سامم، اما نسبت بهش بی علاقه هم نیستم خب در هر صورت اون نامزدمه و قراره شوهرم بشه. اسم شوهر چندبار تو ذهنم زنگ زد. چه واژه غریبی!

گوشیم زنگ خورد، برش داشتم و جواب دادم:

_الو

وقتی جوابی نگرفتم با تعجب گفتم:

_الو؟؟؟

صدای نفساییو از پشت تلفن می شنیدم، با حرص گفتم:

_مرض داری مزاحم میشی؟

و بعد قطع کردم و با حرص مشغول گذاشتن شال روی سرم شدم، یه آرایش کوچولو هم کردم و بعد از اتاق خارج شدم.

وارد اتاق وستا شدم و از توی کمدهش یه دست مانتو و شلوار و شال گرفتم تا بعد مدرسه بپوشه چون می دونستم سرهمین موضوع خیلی غر میزنه که لباس مدرسه به تنم زار میزنه و مگه با لباس مدرسه هم میرن بیرون؟

پس اینکارو کردم تا جونمو از دست غر غراش نجات بدم!

تصویر صورت خوش تراشش پشت پرده ی چشمام نقش بست و لبخندی رو مهمون لبام کرد! خواهر کوچولوی من!

فرهاد_ ویدا کجایی؟ بیا دیگه دیر شد!

سریع از اتاق وستا بیرون اومدم و لباساشو توی ساک کوچیکی گذاشتم و از خونه خارج شدم. فرهاد توی ماشینش منتظرم بود!

ماشین فرهاد یه بی ام دبلیو خوشگل به رنگ مشکی بود! سرجام مستقر شدم و مشغول بستن کمر بندم شدم! وقتی دیدم ماشین حرکت نمی کنه با تعجب به سمت فرهاد برگشتم که دیدم داره چپ چپ نگاه می کنه!

_ها چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

فرهاد_ ویدا چند کیلویی؟

تعجبم دو برابر شد. به وزن من چی کار داشت؟ اونم الان؟

_حالت خوبه فرهاد؟

لباشو جمع کرد.

فرهاد_ تو فقط بگو.

با تنه پتہ گفتہم:

45_چطور؟

وقتی دیدم چیزی نمیگہ گفتہم:

_به چی فکر می کنی؟

دستشو روی لباس کشید و حالت متفکرانه ای به خودش گرفت.

فرہاد_ داشتہم فکر می کردم این ہمہ پروبی چطوری توی یہ بدن 45 کیلویی

جامیشہ؟

از فرط تعجب سکوت کردم. این پسر دیوانست!

با صدای قہقہہ اش به خودم اومدم و کیفمو برداشتم و خواستم بگویم توی سرش

کہ بہ در ماشین چسبید و دستاشو ہائل سرش کرد تا از ضربات احتمالی در امان

باشہ!

با حرص کیفمو بہ بازوش کوبیدم!

_خیلی بیشور و لوس و مسخرہ ای. تو خونہ داشتی منو می کشتی کہ دیر شدہ حالا

دو ساعتہ مخ منو کار گرفتی؟؟! احمق بی شعور.

قہقہہ ای سر داد و گفت:

فرہاد_ وای وقتی عصبانی میشی چہ جذاب میشی!

و چشمکی ہم بہش اضافہ کرد کہ بیشتر حرصم گرفت. دلہ می خواست خفش

کنم!

ناخنامو بہ کف دستم فشردم! ہمیشہ وقتی عصبانی می شدم این کارو می کردم! یہ

جور تیک عصبی بود.

فرهاد_ اگه اجازه بدین راه بیفتیم ویدا خانوم؟
 چپ چپ نگاش کردم و چشم غره ای حوالش کردم.
 _از کی تا حالا از من کسب اجازه می کنی آقا فرهاد؟
 دستشو به حالت نمایشی روی چشماش گذاشت و گفت:
 _اختیار دارین خانوم، شما سرور مایین!
 _خوبه خوبه. مسخره بازی هاتو ول کن. زود باش دیر شد!
 باشه ای گفت و ماشینو به حرکت در آورد.
 به دانش آموزایی که با لباسای فرم یکی یکی از در مدرسه خارج می شدن چشم
 دوختم! حال و هوای مدرسه به سراغم اومد. یاد روزای گذشته.
 یاد روزایی که با معلما سر نمره بحث می کردیم!
 یاد روزایی که با شوق منتظر زنگ مدرسه می موندیم!
 یاد روزایی که پدر میومد دنبالم و با ذوق و شوق می پریدم بغلش و تا خود خونه از
 اتفاقاتی که توی مدرسه می افتاد برایش می گفتم!
 یاد روزایی که مادر غذاهای مورد علاقمو درست می کرد و یواشکی به غذاش ناخنک
 میزد و اونم مچمو می گرفت و با قاشق آروم رو دستم میزد!
 لبخندی روی لبام نشست! یادش به خیر.
 چه روزای خوبی بود. روزای خوبی که خاطره شدن. خاطره ی خوب!
 یاد حیات مدرسمون افتادم، وقتی با بچه ها گرد هم می نشستیم و غیبت معلما و مدیر
 معاونارو می کردیم!

یاد دوست صمیمیم افتادم، درسا! یه دختر بانمک و تو دل برو! خیلی بیشتر از سنش می فهمید و همیشه نصیحتمون می کرد! وای خدایا چه روزای خوبی بود، حالا که از دستش دادم می فهمم چه دورانی بود! چقدر حیف شد. چقدر احمق بودم که قدر اون لحظاتو ندونستم! چقدر احمق بودم که از دقیقه به دقیقه لذت نبردم!

وقتی به خودم اومدم که وستا توی ماشین نشسته بود و داشت می گفت:

وستا_سلام ویدا جونم..

به عقب برگشتم تا درست بینمش:

_سلام عزیزدل من. خوبی؟ مدرسه چطور بود؟

وستا چینی به بینیش داد و گفت:

_چی میخواستی باشه آجی؟ معلما یه سره درس دادن حوصلمونو سر بردن واقعا روز کسل کننده ای بود.

فرهد که تا اون لحظه ساکت و صامت به من و وستا نگاه می کرد به حرف اومد و گفت:

فرهاد_ادب بهت یاد ندادن فسقلی؟ به بزرگترت سلام کن.

وستا_بزرگتری نمی بینم.

دستمو به حالت نمایشی روی سرم گذاشتم و گفتم:

_وای باز که شما دوتا شروع کردین!

فرهاد بی توجه به حرف من گفت:

_پس من اینجا بوقم عایا؟؟؟ 6سال ازت بزرگترم!

وستا_ به سن نیست که به عقله! از نظر عقلم تو شیش سالتم همیشه... نه نه... هنوز از قنفاق درت نیاوردن..

وقتی نگاه خشمگین و ناراحت فرهادو دیدم رو به وستا گفتم:

_وستا زشته فرهاد ازت بزرگتره این چه طرز حرف زدنه؟!

و اخم کمرنگی کردم. سرشو انداخت پایین و گفت:

وستا_ ببخشید آجی اما خب تقصیر خودشم هست دیگه حرص آدمو در میاره!

و یه نگاه خشماگین حواله فرهاد کرد. فرهاد پوزخندی زد و ماشینو به حرکت در آورد. دستمو به سمت ضبط کشوندم و روشنش کردم.

با رسیدن به مقصد که یه رستوران شیک بود از ماشین پیاده شدیم. وستا لب ورچید و گفت:

وستا_ با این لباسای ضایع بیام بین این همه جمعیت نهار بخورم؟! کوفتم میشه که کاش قبلش میرفتیم خونه من لباسمو عوض کنم.

و بعد به مانتوی گشاد مدرسش دست کشید و با انزجار روشو به سمت دیگه ای برگردوند. با لبخند به سمتش رفتم و گفتم:

_برو از صندلی جلوی ماشین اون ساک دستیو بگیر توش برات مانتو و شلوار و شال گذاشتم.

خنده ای سر داد و محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

وستا_ عاشقتم آجی جونم.

در جلورو باز کرد و ساکو برداشت و بعد رفت صندلی عقب تا راحت بتونه لباسشو عوض کنه. من و فرهادم باهم به داخل رستوران رفتیم و دور یه میز چهار نفره نشستیم!

چند دقیقه ای گذشت و وستا با مانتوی قرمز جذب به همراه شلوار دمپای مشکی و شال
همرنگش به داخل رستوران اومد و وقتی مارو دید به سمتمون اومد و درست کنار من
نشست!

با لبخند نگاهش کردم و همون لحظه گارسونم سر رسید.

گارسون: خوش اومدید...چی میل دارید؟

فرهاد نگاه سوالیشو به سمتم پرتاب کرد.

رو به گارسون گفتم:

_من که زرشک پلو با مرغ

وستا هم به تبعیت از من زرشک پلو با مرغ سفارش داد و فرهادم سبزی پلو، که

عاشقش بود در حدی که حاضر بود جونشم براش بده!

با رفتن گارسون گفتم:

_بچه ها من برم دستامو بشورم و بیام.

هر دو سری تکون دادن و منم از شون دور شدم و به سمت سرویس بهداشتی ای که
پشت دیوار کوچیکی قرار داشت رفتم. وارد شدم و یک راست به سمت روشویی رفتم
و کیفمو گذاشتم کنارش! بعد از شستن دستام خواستم با دستمال لوله ای که اونجا بود
خشکشون کنم که گوشیم به صدا در اومد. هول شدم و باهمون دستای خیس گوشیم
از زیپ پشتی کیفم خارج کردم و دکمه انسرو توی دستم فشردم:

_الو

....._

با تعجب گوشیمو از گوشم فصله دادم تا ببینم هنوز تماس برقراره یا نه. که دیدم هنوز

تماس برقراره. با عصبانیت گفتم:

_____و؟

وقتی بازم جوابی نگرفتم با حرص گفتم:

_____مرض داری مزاحم میشی؟

و سریع قطع کردم! به سمت میزمون رفتم و دیدم که غذامونو آوردن. با شوخی و خنده مشغول خوردن غذامون شدیم! واقعا روز خوبی بود و به من که خیلی خوش گذشت!

بازم شب بود!

بازم من بودم، تنها!

بازم دوست شبهام غم بود!

بازم ترس بود!

بازم زجر بود!

بازم دل‌تنگ بودم؛ دل‌تنگ پدری که قول داد تا ابد پشتم باشه، اما رفت!

دل‌تنگ مادری که قول داد تا ابد موهامو واسم ببافه، اما رفت!

دل‌تنگ مردی که قول داد هیچوقت ناراحتم نمی کنه، اما کرد!

دل‌تنگ دوستایی که می گفتن همیشه باهاتیم، اما نمودن!

دل‌تنگ خودم، خودی که خیلی وقته خودم نیست!

دل‌تنگ زندگی آرومم، که خیلی وقته آروم نیست!

بازم به ماه خیره موندم!

بازم ترس وجودمو گرفت!

بازم دستم به سمت قرصا دراز شد!

بازم قرص و آب تو معدم حل شدن!

بازم به خواب رفتم، خوابی که تهش یه کابوس تلخ و همیشگی و بیدار شدن از سر
فریاد خودم بود!

بازم ترس و گریه و یه دوش آب گرم!

آخ که چقدر زندگیم یکنواخت و بی روح مونده بود!

آخ که چقدر تنها و بی کس موندم!

آخ که چقدر دلم از نامردی دنیا به درد اومد!

و بازم حل شدن توی خاطرات و فراموش کردن زمان و مکان و بعد یه خواب عمیق که
اثر قرصای خواب بود!

**

نور خورشید یواشکی از روزنه های پرده نازک کرم رنگ نصب شده روی پنجره بیرون
میومدن و پشت پلکمو گرم می کردن!

چشامو به آرومی باز کردم و سریع بستم، نور چشامو زد!

تا جایی که یادمه پرده رو کشیده بودم! حتما کار مهری خانومه. این چند روزه عجیب با
خودش قرارداد بسته که صبح زود منو از خواب بیدار کنه!

پوفی کردم که موهای آویزون روی صورتم به حرکت در اومد.

با یه جست روی تخت نشستم و چشامو مالیدم! دست دراز کردم تا ساعت کوکیو
بردارم اما پیداش نکردم.

با کلافگی چشامو باز کردم و به سمت پاتختی برگشتم که..... مات موندم!

اون اینجا چی کار می کرد؟

این موقع صبح...!

آب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم:

_سلام..

اخمی کردم و سرمو انداختم پایین و مشغول بازی کردن با گوشه لباس خوابم شدم.

سرشو به سمت پنجره برگردونده بود و به بیرون خیره شده بود!

خم شده بود و دوتا دستاشم توهم گره خورده بودن!

آروم زمزمه کرد:

_سلام.

حتی برنگشت که ببینتم!

چقدر حرصم گرفت از این کارش! با لحن حرصی گفتم:

_اینجا چی کار می کنی؟

پوزخندی زد که اخمام توهم رفت و دستام مشت شد!

تو کسری از ثانیه به سمتم برگشت و با صدای بلندی گفت:

_اومدم نامزدمو ببینم.

با صدای بلندش یکه ای خوردم و تکونی به بدنم دادم! چه عصبانی!

از روی تخت بلند شدم و دستمو به کمرم زدم و برخلاف اون با صدای آرومتری

گفتم: «اولندشم داد نزن همه خوابن، دوماً نکنه اول صبحی اومدی دعوا؟ الان شدم

نامزدت؟ دیروز که انقدر ناراحت و عصبانی بودم و تو به روی مبارکتیم نمیآوردی

نامزدت نبودم؟

سام_ آره اومدم دعوا، واقعا بعد از اون حرکتت توقع چه عکس العملیو از سمت من
داشتی؟ بعدشم چرا دیروز نیومدی شرکت؟ هـ_____؟

{ها} رو با صدای بلندتری ادا کرد که از ترس نو جام پریدم.

عصبی گفتم:

_ به توجه؟ من رئیس اون شرکت کوفتیم. هر وقت بخوام میام و هر وقتم نخوام نمیام، به
تو و دیگرانم هیچ ربطی نداره.

سام_ کی گفته نداره؟

_ کی گفته داره؟

سام_ من میگم، من! —

پوزخندی زدم:

_ تو کی هستی مگه؟

فریاد زد:

سام_ شوهرت! —

چنان با تحکم گفت که هیچ جوابی براش پیدا نکردم!

از جاش بلند شد و به سمتم اومد و دستامو که روی سینه به هم گره کرده بودمو گرفت
وبا لحن آروم و پر از آرامشی گفت:

_ تاوان اشنباه منو تو که نباید پس بدی! تا کی میخوای به خاطر من نیای شرکت؟ هیچ

فکر کردی که اگه تو نباشی چه بلایی سر اون شرکت میاد؟ فقط به خاطر لجبازی با

من...

سرمو انداختم پایین. چونمو با انگشت به بالا هدایت کرد:

سام_ ببخش ویدا، واقعا متاسفم..... من..... من...اون لحظه واقعا کنترلمو از دست دادم
به من حق بده!

با کلافگی روی کاناپه نشست و چنگی به موهاش زد!

خدای من، من چقدر احمقم که محبتای اونو درک نکردم!

چقدر احمقم که نفهمیدم اون انقدر متواضعانه با من برخورد می کنه!

چقدر احمقم که نفهمیدم هر کی جای اون بود خیلی زود از کارای من و لوس بازیام
خسته می شد و میزاشت می رفت!

چقدر خنگم که نفهمیدم اون یه مرد واقعیه!

حلقه درشت اشک نقش بسته دور چشمم سر خورد و روی گونم ریخت!

خدای من، من چطور تونستم با تمام لطف و محبتش باهاش اینطوری حرف بزنم؟؟

اون که توی هر شرایطی باهام بود!

وقتی پدرمو از دست دادم مثل یه دوست و بدون هیچ چشم داشتی بهم کمک کرد تا
روحیه ام خوب بشه!

وقتی که دبیرستان بودم و یه شاگرد تنبل اون بود که توی درسا کمک می مرد!

وقتی که دلم می گرفت اون بود که سریع مثل یه فرشته ی نجات ظاهر می شد و
باهام حرف میزد و ارومم می کرد!

وقتی بعد یه سال پشت کنکور موندن خسته شدم و دست از تلاش کشیدم اون بود
که تشویقم کرد و با حضور بی وقفه و همیشگیش بهم دلگرمی داد!

من چقدر پست بودم که اینارو نادیده گرفتم و با اینکه می دونستم مقصر خودمم این رفتارو از خودم نشون دادم و اونم با تمام فداکاری هایی که درحقم کرده بود ازم معذرت خواهی کرد برای اشتباهی که مرتکب نشده بود!

هنوز روی کانپه نشسته بود و هنوزم موهایش در حصار انگشتایی که محکم بهش چنگ میزدن بود!

با پاهای لرزون به سمتش رفتم و دستاشو از موهایش جدا کردم، با چشای اشکیم تو چشاش خیره شدم!

_سام من..... من.....میخواستممیخواستم بگم.....وا...واقعا...متاسفم!حتما تو دلت میگی چقدر نمک شناسم که تمام کارایی که برام کردیو نادیده گرفتم.....اما من....من همه اینارو درک می کنم و ازت ممنونم.....باور کن این رفتارو دست خودم نیست....من بیشتر از تو به این رابطه اهمیت میدم و بهش مدیونم.....دلَم میخواد با تمام وجود تورو به عنوان همسر قبول کنم.....اما.....اما یه چیزی مانع میشه....نمیدونم چیه....باور کن دست خودم نیست.

هقهقم به اوج خودش رسید!دستامو از موهایش جدا کرد و کشید به سمت خودش و روپاهاش نشوندم!

دستشو روی صورتم به حرکت در آورد و اشکامو پاک کرد!

سام_ویدا حرفایی که زدم از ته دلَم بود نمیخواستم تورو از کاری که کردی پشیمون کنم، کارایی هم که توی گذشته برات انجام دادم حسابش جداس!این چیزا واسه من مهم نیست،هروقدر که طول بکشه منتظر میمونم که با تمام وجود قبولم کنی!

با شنیدن حرفاش دیگه طاقت نیاوردم و توی آغوش گرمش فرو رفتم!

چه اون بگه و چه نگه من مدیون این مرد و خوبیاشم!

زمزمه کرد:

_ میزاری کمکت کنم؟ میزاری کمکت کنم که دو سم داشته باشی؟

ازش فاصله گرفتم و به صورتش خیره شدم، اشک و لبخندم قاطی شده بود، با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

_ آره، من به کمکت نیاز دارم!

و بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه تو آغوشش خزیدم!

با به صدا در اومدن زنگ گوشیم از سام فاصله گرفتم، با چشم دنبال گوشیم گشتم که بالاخره روی تخت دیدمش. از روی پای سام اومدم پایین و به سمت تختم رفتم که با صدای سام وسط راه متوقف شدم.

سام_ ویدا من میرم پیش عمه اینا، تا الان حتما از خواب پا شدن توهم وقتی آماده شدی بیا که بعدش بریم شرکت.

با لبخند سری تکون دادم که خارج شد، سریع جواب دادم:

_ الو؟

....._

چشامو با عصبانیت روی هم گذاشتم و با حرص و صدای کنترل شده ای گفتم:

_ چرا مزاحم میشی؟ ایندفعه از طریق مخابرات پیدات می کنم میدم پدرتو در بیارن!

و محلت حرف زدن بهش ندادم و قطع کردم، هرچند حرفم نمیزد.

با سرعت لباسامو تنم کردم و از اتاق خارج شدم!

صداهایی که از پذیرایی میومد لبخند و مهمون لبام کرد!

وستا_ سام بیا این مسئله ریاضی منو حل کن، اصلا نمیتونم حلش کنم کلی فکر کردم!

و مدادو پشت گوشش گذاشت. دست به سینه و با لبخند نگاشون می کردم!

سام با خنده دستشو کشید و روی مبل کناری نشوندش:

سام_چقدر تو خنگی بشر!

وستا با حرص گفت:

وستا_حیف که میخوای مسئله حل کنی وگرنه یه جواب توپ برات داشتیم!

سام دستشو به چونش کشید و گفت:

سام_خب بگو اون جواب توپتو.

وستا_اه بیخی زود حلش کن بهم یاد بده فردا امتحان دارم.

سام_بیا بشین اینجا برات توضیح بدم.

وستا سریع کنارش روی مبل تک نفره نشست و به توضیحات سام گوش سپرد، مثل

معلم و دانش آموز بودن، خندم گرفت. فکر کن یه درصد سام معلم باشه ویدا! و خودم

از این فکر به خنده افتادم که دوتاشون متوجهم شدن.

سام_ویدا چرا می خندی؟

و لبخندی به روم پاشید.

_شبیبه معلما شدی.

لبخند کم رنگی زد و بازم با وستا مشغول شدن.

به سمت اتاق فرهاد رفتم تا صداش کنم و باهم صبحونه بخوریم، آخه فرهادو ول می

کردی تا ظهر می خوابید. تقه ای به در زدم و بدون منتظر موندن جوابی از طرف اون

وارد شدم.

با بالا تنه ی ل*خ*ت روی تخت دراز کشیده بود و پتورو تا حدودی دور خودش

پیچیده بود. از طرز خوابیدنش خندم گرفت، بالشتو جوری بغل کرده بود که انگار

زنشه! دهنش نیمه باز بود و صدای خر و پفش کل اتاقو برداشته بود. به سمت پنجره رفتم پرده رو کشیدم تا هوای اتاق عوض بشه و هم نور حاصل از تابش خورشید فرهادو بیدار کنه، دقیقاً مثل کاری که سام امروز با من کرد!

چشای فرهاد توهم مچاله شدن و صدای زمختش به گوش رسید:

فرهاد_ اه مهری خانوم اون پرده رو بکش کور شدم.

چه جالب پس مهری خانوم روی همه ی افراد این خونه این فنو اجرا می کرد!

_ بلند شو تنبل، بلندشو بیا باهم صبحونه بخوریم.

با شنیدن صدام خواست و شماشو باز کنه که نور چشمشو زد و مجبور شد دوباره ببندتشون!

فرهاد_ ای ویدا بگم خدا چی کارت نکنه، مگه گرم داری؟ بدو اون پرده رو بکش صبحونه هم نمیخوام کوفت کنم، نکبت!

و سرشو روی بالشت کوبوند.

با حرص به سمتش رفتم و پتورو از روش برداشتم و پرت کردم پایین که صدای دادش در اومد:

فرهاد_ عه ویدا چی کار می کنی؟ امروز نیت کردی که نذاری من بخوابم؟

_ آره حالا پاشو.

فرهاد_ کور خوندی.

به سمتش خیز برداشتم و بالشتو از زیر سرش کندم و زدم تو سرش.

فرهاد_ ویدا الهی سنگ قبر تو با تف بشورم.

_ خفه شو ببینم زود باش پاشو سام اومده میخوایم باهم صبحونه بخوریم.

چشاش برقی از شیطنت زد و تو جاش نشست. چشمکی حوالم کرد.

فرهاد_ ای کلک پس بگو چرا انقدر شارژی و صبح به این زودی پاشدی، شوورت اومده که سحر خیز شدی.

از لحنش خندم گرفت و خندمو کنترل کردم و بار دیگه با بالشت توی سرش کوبیدم که آخی گفت.

فرهاد_ آخ بی شعور دست بزخم که پیدا کردی، الان به سام میگم که سه طلاق کنه. طلبکارانه دست به کمرم زدم و گفتم:

_ فقط خفه شو و گمشو دست و صورتتو بشور.

حالت زاری به خودش گرفت و رو به آسمون گفت:

فرهاد_ خدایا من چه گناهی کردم که یه دختردایی وحشی نصیبم کردی؟

بالشتو به بالا گرفتم و خواستم دوباره بزخم تو سرش که با دویه سمت سرویس بهداشتی توی اتاقش دوید.

بالشتو روی تخت انداختم و درحالی که به فرهاد می خندیدم از اتاق خارج شدم.

عقب، جلو!

عقب، جلو!

به حرکت پاهام چشم دوختم. عقب، جلو!

به طور ناگهانی به سمتش برگشتم، هنوزم با لبخند نگاهم می کرد:

_ من چمه؟ تو بگو.... چرا اینطوری ام؟

دستاشو تو هم گره کرد و گفت:

_ تو چیزیت نیست، فقط داری برای خودت همه چیزو پیچیده می کنی.... تو افکارت گم شدی! تو خودت داری برای خودت مشکل ساز میشی متوجهی؟

اینطور نیست، من فقط سعی می کنم خوب بشم! سعی می کنم خودمو از این باطالاقی که نمیدونم کی و چجوری توش افتادم، نجات بدم!

من فقط میخوام معمولی باشم!

میخوام وقتی نامزدم بهم نزدیک میشه نترسم!

میخوام ازش چندشم نشه!

میخوام با جون و دل قبولش*کنم!

میخوام جواب همه ی کارا و محبتایی که در حقم کردو با پذیرفتنش بدم!

من میخوام عاشق بشم!

چرا نمیتونم؟

چرا وقتی نزدیکم میشه قلبم تند تند نمیزنه؟

چرا حسی بهش ندارم؟

چرا حرفای عاشقانش دلمو گرم نمی کنه؟

من میخواستم خوب بشم!

می خواستم معمولی بشم!

میخوام عادی باشم!

چیز زیادیه؟

رویا جون نگاه عمیقی بهم انداخت، زیر زره بین نگاهش موندم!

چی باید بگم؟

نمیدونم!

بعضم شکست و در همون حال مشغول زمزمه کردن شدم:

_ رویا جون؟؟ من**.....من.... فقط میخوام خوب بشم.....یه دختر.....با احساسات دخترونه.....توقع زیادیه؟ فقط یه زندگی.....یه زندگی معمولی.....یعنی یه زندگی معمولیم سهم من تو این دنیا نیست؟ آخه چرا؟.....مگه چی کار کردم؟.....چی کار کردم که باید تاوانشو اینجوری پس بدم؟

از روی صندلی پاشد و به سمتم اومد و درست کنارم نشست، دستامو که زیر بارش استرس یخ شده بودو توی دستای گرم تر از کوره ی نونوایش گرفت:

رویا جون_ویدا، آرام باش، نمیتونم بگم درکت می کنم ولی میتونم بگم می فهممت، سخته اما شدنیه!

تو سامو داری، سامی که همیشه باهات بوده و ثابت کرده تا آخرشم باهات میمونه، اعتماد کن، همین.

دستاشو روی دستام به حرکت در آورد و در آخر محکم روی پاهام فشار داد، پاهام از حرکت ایستاد.

رویا جون_یه قانونی هست، به اسم قانون جذب؛ این قانون میگه ما اون چیزو به سمت خودمون جذب می کنیم که بیشتر بهش فکر می کنیم و به این نکته هم اشاره داره که اگه میخوای یه چیزو یا یه کسیو به دست بیاری فقط لازمه بهش فکر کنی، این افکار ممکنه مثبت و منفی باشه، گاهی اوقات فکرای منفی به ذهنت هجوم میارن و گاهی اوقات مثبت و این بستگی به خودتو داره، که چی میخوای!

دستش از پام جدا شد، پای راستمو روی پای چپم انداختم، دلم می خواست گوش بدم، این موضوعی که دربارش باهام حرف میزد داشت کنجکاو می کرد.

ادامه داد:

رویاجون_ به نظر این قانون مهم ترین مسئله توی هرکاری فکریه که دربارش می کنیم، نظریه که دربارش داریم! آگه می خوای چیزو به دست بیاری فقط مثبت فکر کن و امواج منفیو به سمت خودت جذب نکن، فکرای بد به ذهنت نرسه، مثلاً نگی من آگه اینکارو کنم اینطوری میشه، بد میشه، زشت میشه، به اینا فکر نکن اصلاً! آگه ما امواج مثبتو از خودمون بفرستیم مسلماً کنش ما واکنش مثبت دیگرانو به دنبال داره.

ساکت شد و به صورتم نگاه کرد تا ببینه عکس العملم نسبت به حرفاش چیه وقتی دید مشتاقم ادامه داد:

رویاجون_ مثلاً فکر کن توی مهمونی ای هستی که کسیو نمیشناسی و میخوای باهاشون آشنا شی، آگه فکر کنی که عه ممکنه این فرد منو تحویل نگیره، از من خوشش نیاد، باهام خوب صحبت نکنه مطمئن باش دقیقاً باهمین اتفاق مواجه میشی میدونی چرا؟

_ نه، چرا؟

رویاجون_ چون از یه طرف تو این انرژی منفیو از خودت ارسال کردی و از طرف دیگه هم این افکار روی چهرت تاثیر میزاره و توی صورتت خودشو نشون میده.

توی ذهنم حرفاشو هجی کردم، آره راس میگه!

لبخند مهربونی زد:

رویاجون_ ویدا اینا حرف نیست، اینا به صورت علمی ثابت شدست، درباره ی تو؛ تو همش فکر می کنی که وای من حس خوبی به سام ندارم، وای من وقتی بهم نزدیک میشه بدم میاد، وای من چرا الم؟ وای من چرا بلم؟

خب همین میشه دیگه عزیزم، تو خواه ناخواه دارب بهش فکر می کنی، هی میگی من سامو دوست ندارم و در آخر همین بلا سرت میاد، یه کم مثبت فکر کن عزیزم.

حالا که دارم فکر می کنم، می بینم حرفای رویا چون درسته، من همیشه به همین موضوعات مسخره فکر می کنم، چرا یه بار فکر نکنم که عاشق سامم؟ دوشش دارم؟ میخوام باهاش ازدواج کنم؟

من از سام و ازدواج با اون برای خودم یه غول ساختم و هر دفعه بزرگترش می کنم. نفهمیدم رویا چون کی از جاش بلند شد و پشت میزش قرار گرفت، نفهمیدم کی قهوه سفارش داد تا برامون بیارن! نفهمیدم کی باهاش خداحافظی کردم و نفهمیدم کی پشت میز مدیریتم قرار گرفتم؛ چون داشتم به حرفای رویا چون فکر می کردم، حرفاش واقعا به دلم نشست و قبولش داشتم!

توی افکار خودم قوطه ور بودم که با صدای تلفن روی میز به خودم اومدم و گوشی تلفنو برداشتم:

_بله خانوم عظیمی؟

عظیمی_ خانوم زندی یه آقای اومدن، میگن یه پاکت امانتی دارن که فقط به خودتون تحویل میدن.

_خب شما بگیر بگو میدیش به من.

عظیمی_ گفتم اما میگه فقط به خود خانوم زندی تحویلش میدم!

پوفی کردم و گفتم:

_الان کجاست؟

عظیمی_ کنار در ورودی شرکت، حتی داخلم نیاد به نگهبان گفته شمارو خبر کنن یه چیز مهم براتون داره، منم رفتم پایین اما...

_اوکی خودم میام الان.

باشه ای گفت و قطع کرد!

شاید مژدگونی، پولی چیزی بخواد. با این فکر کیف دستی کوچیک مشکیمو برداشتم و از اتاق خارج شدم، سرعت قدمامو بیشتر کردم و گام هامو بلند تر برداشتم، بعد ثانیه ای آسانسور از حرکت ایستاد و منم خارج شدم!

نگهبان به سمتم اومد و بی وقفه مشغول توضیح دادن شد:

نگهبان_ خانوم باور کنین چند بار بهش گفتم نامه رو به من یا خانوم عظیمی بده اما گوش نداد.....من..

بی توجه به حرفاش به در ورودی نزدیک شدم، یه پسر جوون تقریباً 18ساله با هیکل لاغر مردنی و قد بلند، پیراهن آبی رنگ و رو رفته ای به تن داشت و آستیناشو نامرتب تا زده بود، موهای کوتاه و مشکیشم از یه طرف روی صورتش می ریخت. عظیمی چنان گفت آقا فکر کردم با یه مرد 30ساله طرفم.

نگاه کنجکامو به سمتش پرتاب کردم.

با بیتابی گفت_ خانوم زندی شمایین؟ خانوم ویدا زندی؟

تک سرفه ای کردم و جدی شدم:

_بله خودمم امرتون؟

پسرک: _یه امنتی براتون داشتم.

با لحن سردی گفتم:

_می تونستین به منشیم یا نگهبان شرکت بدین. واقعا نیاز بود منو تا اینجا بکشونین؟

بی قرار گفتم:

_بله.

بی توجه به حالتش گفتم:

_چرا اونوقت؟

نگاه سریعی به اطراف انداخت دستپاچگی از تمام حرکاتش مشخص بود، مخصوصاً اینکه همش با نوک کفشش به زمین ضربه میزد و به اطراف نگاه کوتاهی مینداخت، کنجکاویم دوبرابر شد.

پسرک_چون شخصی که این پاکت رو بهم داده گفته فقط به خودتون تحویلش بدم. چشمم گرد شد:

_اون کیه؟

به اطراف نگاهی انداخت، از این حرکتش *کلافه شدم و سرمو پایین انداختم. صدای ماشینی که نزدیک میشد حواسمو به خودش جلب کرد، شاسی بلند سام بود که نزدیک می شد.

یاد پسرک افتادم و به سمتش برگشتم، عرقی روی پیشونیش نشسته بود، با ترس آب دهنشو قورت داد، این چرا اینطوری می کنه؟

_هی آقا پسر؟ پاکته رو بده دیگه.

به سرعت نزدیکم شد و سرشو کنار گوشم آورد، از فرط تعجب چشمم گرد شد، خواستم پسش بزنم که دم گوشم گفت:

پسرک_هیچکس نباید از این پاکت و امانتی توش چیزی بفهمه، فهمیدی؟ هیچکس! اگه کس بفهمه جونت به خطر میفته!

پاکت رو رو پرت کرد تو بغلم و به سمت خیابون دوید، تازه از شوک خارج شدم و به خودم اومدم.

خواستم برم دنبالش که با صدای سام به خودم اومدم:

سام_ اینجا چی کار می کنی ویدا؟

ناخودآگاه پاکت رو پشتتم پنهون کردم و با لحن آروم اما گیجی گفتم:

_هیج*...هیچی!

لبخند پت و پهنی زدم که در جواب گفت:

سام_ باشه بیا بریم.

آب دهنمو قورت دادم، از حرف پسره ترسیدم، گفتم به هیچکس نگم! یعنی به سام هم چیزی نگم؟ با دستم پاکتی که پشتتم پنهون کردم رو لمس کردم، توش چی میتونه باشه؟

بیشتر لمسش کردم که سنگینی چیزو حس کردم!

من باید زودتر میرفتم و میدیدم توش چیه؟

با صدای سام به خودم اومدم:

سام_ ویدا اصلا حواست هست چی میگم؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم:

_ببخشید یه کم فکرم درگیر کارای شرکته، می ترسم به کارام نرسم.

باهم وارد آسانسور شدیم، وقتی از بسته شدن در آسانسور مطمئن شد دستی به گونم کشید که جوابشو با لبخند دادم!

به دستم که پشت سرم بود نگاه کرد!

ترس کل وجودمو گرفت، پاکتو نبینه؟

یاد کیف دستیم که با خودم آورده بودمش افتادم که توی دست دیگه ام بود و همونطور که به سام نگاه می کردم یواشکی از پشت کیفو به اون دستم دادم و نامه رو پشتش پنهون کردم.

اخمی از روی کنجکاوی روی صورتش نشست، گفت:

سام_ این چیه تو دستت؟

قلبم از هیجان تند تند میزد، آروم دستمو از پشت به جلو آوردم، در حالی که سعی می کردم کیفو طوری بگیرم که پاکت پشتش معلوم نشه، همه ی اینا توی کسری از ثانیه اتفاق افتاد.

کیفمو نشونش دادم، دستش به سمت کیف دراز شد، ضربان قلبم روی هزار بود، حس می کردم از گونه هام آتیش بلند میشه، عرق سردی روی پیشونیم نشست، چشامو بستم و هر لحظه منتظر سبک شدن دستم بودم که با صدای "دینگ" آسانسور نفس عمیقی کشیدم،

صدای مجازی زن توی اتاقک کوچیک آسانسور پیچید:

_ طبقه ی چهارم

دستش وسط راه به عقب برگشت:

سام_ من برم به کارام برس، بهت سر میزنم عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ باشه برو، من....م....م.... به کارام میرسم.

و لبخند مزحکی تحویلش دادم که دور شد و در آسانسور بسته شد، نفس آسوده کشیدم انگار که بار سنگینو از روی شونه هام برداشته باشن. دستمو جلو بردم و دکمه 5 رو فشردم. آسانسور به حرکت در اومد و من به کیف و پاکت توی دستم خیره

شدم، سریع نامه رو توی کیف گذاشتم و همون لحظه دوباره آسانسور با صدای "دینگی" از حرکت ایستاد، با سرعت به سمت اتاقم رفتم و درو پشت سرم بستم. به سمت میزم میرفتم اما یهو متوقف شدم.

دوباره راه رفته رو برگشتم و در اتاقو قفل کردم و پشت در روی زمین نشستم و پاکت رو باز کردم!

با دیدن محتویات توی پاکت دهنم باز موند.

یه گوشی ساده ی نوکیا، یه سیم کارت ایرانسل!

یعنی چی؟ پاکتو برعکس کردم تا اسم فرستندشو بخونم که یه کاغذ تا شده ی کوچولو از توش بیرون افتاد. نگاه متعجبم روش ثابت موند.

پاکتو انداختم و کاغذو برداشتم!

بازش کردم، فقط یه جمله روش نوشته بود، {روشنش کن و منتظر تماسم باش}

با ترس بار دیگه جمله رو از نظر گذروندم!

ترس خفته ی وجودم بیدار شده بود، لرزش بدنمو به خوبی حس می کردم.

شاید از سرما باشه؛ اما من که سردم نیست!

حس بدی داشتم؛ به این گوشی نوکیای ساده!

به این سیم کارت ایرانسل!

به این دست نوشته!

یه حس بدیو بهم القا می کردن!

انگار داشتن بهم هشدار میدادن!

همیشه وقتی این حس به سراغم میومد پشت بندش یه اتفاق بد میفتاد، خیلی بد!

مثل مرگ مادر!

مثل مرگ پدر!

مثل تنها شدنمون!

مثل.....!

موبایل و سیم کارت و دست نوشته رو توی پاکت پرت کردم.

پاکت به دست طول و عرض اتاقو طی می کردم؛ چی کارت کنم؟ خودت بگو!

روشنش کنم؟ نه، نه ویدا اینکارو نکن!

آخه کی می تونه این پاکتو برام فرستاده باشه؟ هدفش چیه؟

پسره چی گفت؟ گفت اگه به کسی بگم جونم به خطر میفته؟ آخه چرا؟ آخه من مگه کی

هستم که با نشون دادن یه پاکت جونم به خطر میفته؟ یعنی یکی میخواد منو

بکشه؟ اصلا هدفشون از اینکار چیه؟ ترسوندنم؟ ولی آخه چرا باید منو بترسونن؟ چه

سود و منفعتی براشون داره؟

پوفی کشیدم، مغزم داشت می ترکید!

جواب سوالامو فقط با یه روش می تونستم پیدا کنم؛ روشن کردن این گوشی!

روشنش کنم؟؟ شاید، شاید میخوان اذیتم کنن، یا اخاذی کنن؟ شایدم پول میخوان.

اون پسر، چرا انقدر رفتاراش عجیب بود؟ چرا هی این پا و اون پا می کرد؟ چرا حس می

کردم می ترسه؟ اصلا کی به اون گفت این پاکتو بهم برسونه؟

نگاه کنجکاووم به سمت گوشی کشیده شد. به سمت میزم رفتم و روی صندلی

نشستم، گوشیهو از پاکت در آوردم و گذاشتم رو به روم.

هی دستم به سمتش میرفت، اما دستمو با هر جون کندن بود پس می کشیدم. تو یه تصمیم آنی به سمت گوشی هجوم بردم و قابشو در آوردم، دستمو توی پاکت فرو کردم و سیم کارتو از توش در آوردم پشت گوشی جا دادم، قابو سرجاش گذاشتم. مردد بودم، اما تا اینجا که پیش رفتم، پس ادامه میدم.

ویدا به هیچی فکر نکن به هیچی!

دستم به سمت دکمه قرمز کشیده شد چشمو آروم بستم، خدایا خودت راه درستو بهم نشون بده، فقط میخوام بفهمم اون آدم ازم چی میخواد. محکم دکمه رو فشار دادم و با استرس چشمو باز کردم. ترسم عادی بود، فکر کن یکی بیاد و بهت یه پاکت بده و بگه اگه به کسی بگی جونت به خطر میفته! نمیترسی؟؟

دوتا دست به هم نزدیک شده بودن و آرم نوکیا روی صفحه به چشم می خورد، یه صدایی هم ازش خارج شد که به معنای روشن شدن گوشی بود.

گذاشتمش رو میز و دستمو توهم گره کردم، با پاهم روی زمین ضرب گرفته بودم. نگاهم هر لحظه به سمت گوشی کشونده می شد و این استرس و اضطراب درونیمو بیشتر می کرد.

چرا زنگ نمیزنه؟

نکنه سر کارم گذاشتن و این فقط یه شوخی مسخرست؟

با این فکر دستامواز هم جدا کردم و به سمت دهنم بردم، ناخنامو یکی یکی می جویدم. صدای زنگ گوشی اومد، احساس کردم قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد و بعد با قدرت هرچه تمام تر به قفسه سینم کوبید. خداکنه فقط یه شوخی مسخره باشه؟
خداکنه!

دستام از شدت استرس می لرزید، من نمی تونم. یه حس بدی به این قضیه دارم، نه من نمی تونم؛ دستمو به سمت گوشی کشوندم و بدون هیچ فکری خاموشش کردم!

من نمی تونم، نمی تونم!

با صدای تقه ای که به در خورد تو جام پریدم و هین بلندی کشیدم. به در چشم دوختم، دستگیره چندبار بالا و پایین شد اما در باز نشد، چون قفلش کرده بودم.

سام_ویدا؟ تو اون تویی؟ چرو چرا قفل کردی؟

سریع پاکت و محتویاتشو انداختم توی گاو صندوق که درشو باز گذاشته بودم و بعد بستمش و به سمت در رفتم، پشت در یه نفس عمیق کشیدم. سعی کردم چشمامو خمار کنم که مثلاً خوابیده بودم، درو باز کردم.

سام با اخم پشت در ایستاده بود اما با دیدنم انگار جوابشو گرفت و لباس به لبخندی باز شد:

سام_خوابیده بودی؟

خمیازه الکی کشیدم و گفتم:

_آره از دست جنابعالی نتونستم امروزو قشنگ بخوابم.

تک خنده ای کرد و نزدیکتر اومد :

_حداقل باعث شد آشتی کنیم!

و چشمکی زد، از وضعیتی که توش بودم اصلاً راضی نبودم؛ معذب بودم! یاد حرفای رویا جون افتادم، من نباید به خودم تلقین کنم، من سامو دوست دارم و منتظرم که یه زندگی جدیدو باهم شروع کنیم! فقط همین و بس.

سام_ویدا، بدو وسایلتو جمع من بریم، برسونمت خونه.

سری تکون دادم و اونم حلقه ی دستاشو از دورم باز کرد و منم به سمت میزم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم، اما تمام حواسم پیش گاو صندوق و محتویات توش

بود. نگاهم بین میز و گاو صندوق در گردش بود، این پاکت نباید اینجا باشه، اگه یکی پیداش کنه چی؟ گاو صندوق قفل داره اما....
با این فکر ترس کل وجودمو فرا گرفت.

نگاه دزدکی به سام انداختم، سرش توی گوشیش بود و نمیدونم داشت چی کار می کرد. همونطور که به سام نگاه می کردم سرمو برگردوندم و نگاه سرسری به گاو صندوق که سمت راست صندلی بود انداختم، من سمت چپ ایستاده بودم و فقط چند قدم باهش فاصله داشتیم؛ رفتم روی صندلی نشستیم و یه نگاه دیگه به سام انداختم، حواسش نبود. از حواس پریش سو استفاده کردم و دستمو به سمت گاو صندوق دراز کردم که یه دفعه صدای سامو درست از پشت سرم شنیدم:
سام_ ویدا چی کار می کنی؟ دیر شد!

چشام از این شوک گرد شده بود، بازم یه نفس عمیق کشیدم و لبخندی رو لبام نشوندم و به سمتش برگشتم:
_بریم، من آمادم.

و کیفمو گرفتم و سام دستشو دور کمرم انداخت و به سمت در هدایتیم کرد، اما تا لحظه آخر نگاهی که بی قرارانه و دزدکی به گاو صندوق مینداختم ادامه داشت.
جلوی در خونه زد روی ترمز کمر بندمو باز کردم و خواستم چیزی بگم که دیدم در خونه به صورت اتومات باز شد و سام ماشینو به داخل خونه برد.
میخواد بیاد تو؟ چیزی نگفتم و اروم سر جام نشستیم. ماشینو پارک کرد و گفت: پیاده شو. کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم و باهم رفتیم توخونه. مهری خانوم به استقبالمون اومد و به سام خوشامد گفت. رو به سام گفتم:
_من میرم لباسامو عوض می کنم و میام.

باشه ای گفت و به سمت سالن پذیرایی رفت، مهری خانومم داشت دنبالش می رفت
که دستشو کشیدم و گفتم:

_وستا اومد؟

به ساعت مچپیش نگاه کرد و گفت:

_الان دیگه میرسن خانوم.

_آهان مرسی، ناهار چی داریم؟

خندید و گفت:

مهری خانوم_قیمه.

چشمام از ذوق برق زد، پریدم بغلش و محکم بوسش کردم.

_وای مهری خانوم جونم دستت درد نکنه من عاشقشم.

خندید و گفت:

مهری خانوم_قربانت بشم خانوم جان میدونستم دوست داری برای همین درست
کردم.

دستمو دور گردنش انداختم:

_اوف من عاشقتم به خدا.

ازم فاصله گرفت که دستم از دور گردنش باز شد و با لبخند دور شد. رفتم تو اتاقم تا
لباسمو عوض کنم، فکرم بدجور درگیر اون پاکته بود. فردا حتما باید میرفتم
سراغش، حداقل باید از شرکت خارجش می کردم چون ممکن بود دست هرکسی
برسه و این یعنی.....! سعی کردم بهش فکر نکنم تا آرامشمو به دست بیارم ولی مگه
میشد؟ یه بلوز آستین کوتاه سرمه ای پشمی با گیسای خوشگل پوشیدم و شلوار

مخمل مشکی پوشیدم و رفتم بیرون. با فکر اینکه شاید وستا برگشته باشه تقه ای به در اتاقش زدم و گفتم:

_وستا؟ اومدی؟

صداش اومد:

وستا_ الان میام ویدا..

لبخندی زدم و به سمت سالن پذیرایی رفتم

سام و فرهاد مشغول حرف زدن بودن و عمه خانوم تقریبا به صورت شاهانه ای روی مبل سلطنتی تک نفره لم داده بود؛ انگار تخت پادشاهیش بود! از اینکارش پوزخندی رو لبام نشست. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد چون به چشمام خیره شد و بعد روشو برگردوند، شونه ای بالا انداختم و بدون هیچ حرفی کنار سام روی مبل دونفره جای گرفتم و توی بحث سام و فرهاد که در مورد کار و شرکت بود سهیم شدم. چند دقیقه ای گذشت که وستا با خوشحالی وارد سالن شد و برای اولین بار بدون هیچ بحثی کنار فرهاد نشست؛ از اینکارش نه تنها من بلکه سام و فرهادم چشماشون از تعجب گرد و شد و لبای عمه به پوزخندای همیشگی و حرص در آرش کش پیدا کرد.

فرهاد وستارو جلو کشید که داد وستا سالنو پر کرد:

وستا_ چته روانی؟ بازوم درد گرفت، باز رم کردی؟

فرهاد دستشو به پیشونی وستا کشید که مثلا داره میزان تبشو اندازه گیری می کنه، دستشو برداشت و گفت:

فرهاد_ نه تب نداری پس چته؟

وستا دستشو پس زد و خودشو یه کم عقب کشید و از فرهاد فاصله گرفت:

وستا_ من چیزیم نیست اما فکر کنم تو قرصاتو پشت و رو خوردی.

و با حرص تو چشاش خیره شد و بازو شو مالید و نگاهش فرهادو نشونه گرفت و از حرکت لباش فهمیدم داره به فرهاد فحش میده.

_عزیزم چی شده که امروز انقدر سرحالی و از کسلیِ مدرسه و معلما حرف نزدی؟

بازو شو بی خیال شد و لبخندی زد و گفت:

وستا {آخه خیلی خوشحالم.

سام_چرا فسقلی؟ باز چه آتیشی سوزوندی؟

برخلاف فکر من که حدس میزدم الان یه جواب دندان شکن به سام میده خندید و گفت:

وستا_به خدا هیچی فقط این هفته کلی تعطیلی داریم،چند روز مدرسه نمیرم خیالم راحت.

سام_اگه واسه این چیز کوچیک انقدر خوشحال میشی پس اگه سورپرایز منو بدونی چی کار می کنی؟

چشمای وستا از شوق برق زد و چشمای من رنگ تعجب گرفت.سورپرایز؟ وستا با دو خودشو کنار من و سام رسوند و به زور ودشو بینمون جا داد.دستشو دور بازوی سام حلقه کرد و گفت:

وستا_چه سورپرایزی برامن داری سام جونى؟

سام خندید و فرهاد گفت:

فرهاد_خودشیرین لوس.

وستا بی توجه به فرهاد گفت:

وستا_بگو دیگه جون به لبم کردی،بگو بگو،تورو خدا بگو.

سام_یه سورپرایزه برای ویدا.

لب و لوچه ی وستا آویزون شد و هممونو به خنده انداخت، قلبم تند تند میزد، دلم می خواست بدونم سورپرایزش چیه؟ منتظر بهش خیره شدم که گفت:

سام_من از ماه قبل برای تعطیلات پشت سرهم این هفته برنامه ریزی کرده بودم که باهم بریم ویلای شمال.

وستا جیغی از شوق کشید و سامو محکم بغل کرد، فرهاد خوشحال از سام تشکر کرد و عمه هم با همه ی ناز و اداس اعلام کرد که باهامون میاد. اما من!

با استرس پرسیدم_کی راه میفتیم؟ ینی برنامهت برای کیه؟

سام_فردا دیگه، فردا صبح زود راه میفتیم که تا شب برسیم.

قلبم تند تند به قفسه سینم میزد. پاکت! با تته پته گفتم:

_اما من تو شرکت کار دارم، نمیتونم ولشون کنم و پیام بندازش واسه پس فردا..

وستا و فرهاد باهم گفتن:

_ضد حـال.

سام_ویدا من قبلش کارارو تموم کردم، تا جاییم که عظیمی گفت کارات تموم شد دست و این سفر چند روز مشکلی ایجاد نمی کنه.

نمی خواستم سورپرایزشو خراب کنم، اما اگه میرفتم واقعا چی می شد؟ اون پاکت؟ تا قبل رفتنم باید اونو بگیرم، نمیتونم همچین ریسکی کنم و بزارم توی شرکت بمونه. به جز من عظیمی و سام هم رمز اون گاو صندوقو داشتن. اگه در غیبت من عظیمی مجبور بشه بره سراغ گاو صندوق...؟ تازشم حتی اگه بمونه من با این ذهن مغشوش و درگیرم چه کنم؟ کل سفرو باید به پاکت و اون گوشی موبایل فکر کنم. نه نمی شد، باید برش دارم.

شاید هر کس دیگه ای که جای من بود این موضوعو جدی نمی گرفت و کلی هم بابتش می خندید، اما رفتارای اون پسره، استرس و اضطرابش، ترسش و حتی تماسای مشکوکی که این چند وقته با من گرفته میشه، یه جوری داشت بهم اثبات می کرد که این قضیه نمیتونه فقط یه شوخی ساده باشه. داشتیم همه چیزو به هم ربط می دادیم ولی عجیبه که انگار واقعا به هم ربط دارن! توی فکر فرو رفته بودم که وستا گفت: وستا_ ویدا بیا بریم لباسمونو جمع کنیم دیگه.

سری تکون دادم و دلمو زدم به دریا و رو به سام گفتم:

_ فردا قبل رفتن میشه اول بریم شرکت من یکی از وسایل شمیمو جا گذاشتیم.

سام بدون اینکه تغییری توی صورتش ایجاد بشه گفت:

سام_ دقیقا کجاست؟ بگو من برم بیارمش.

چشمام گرد شد، وای خدا به اینجاش فکر نکرده بودم، باید چی می گفتم؟ اصلا چه چیزی برای گفتن داشتیم؟ با تته پته گفتم:

_ نمیدونم، خب تو منو برسون من خودم میرم میگردم دنبالش.

لبخندی زد و گفت:

سام_ نه عزیز من واسه چی اینهمه راهو بیای؟ خودم میرم.

_ ب.....ا...شه پس، من یه لحظه برم تو اتاقمو چک کنم، شایدم آورده باشمش.

سام_ آره شاید، برو ببین آوردیش یا نه؟

بلند شدم و سریع از رأس دیدش خارج شدم. استرس داشتیم و کل اتاقو با قدمای لرزون طی می کردم. وای من چقدر خنگم! عیب نداره، الان میرم بیرون و میگم وسیلمو آوردم و لازم نیست بره. آره همینه، همینه. از اتاق خارج شدم، لبخند مصنوعی رو لبام نشوندم و به سمت سام رفتم:

_شانس آوردی پیداش کردم، وگرنه مجبورت می کردم بری و کل شرکتو دنبالش بگردی.

سام_ من برای تو حاضرم هر کاری بکنم اینکه چیزی نیست.

لبخندی زدم و کنارش نشستیم. اما فکرم پیشِ اون پاکت بود. با این اوصاف مجبورم بعد سفر پاکتو از شرکت بیارم بیرون. خدایا لطفا کسی اون پاکتو نبینه.

مهری خانوم_ ناهار آمادهست، بفرمایید.

همه بلند شدیم و باهم به سمت سالن غذاخوری رفتیم؛ انقدر حواسم پرتِ اون پاکت بود که نفهمیدم غذای مورد علاقمو چجوری خوردم.

**

ساک سنگینمو روی زمین کشیدم و کنار در گذاشتم تا سام یا فرهاد ببرنش چون خودم نمیتونستم این همه پله رو با این ساک سنگین طی کنم. روی تخت نشستیم، فکرم درگیر اون پاکت بود؛ انقدر درگیرش بودم که دیشب بدون هیچ کابوسی اما با فکر اون پاکت گذشت. دلم نمی خواست بهش فکر کنم اما ناخودآگاه به سراغم میومدم، خسته کننده نمیشد، کنجکاویم کم نمیشد. دلم می خواست ارتباط خودمو با این موضوع، با این پاکت درک کنم اما هرچقدر بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. صدای سام باعث شد از افکار سردرگم کننده ام بیرون بیام.

سام_ ویدا بیا دیگه عزیزم، همه منتظر تو و وستان.

باشه ای گفتم و با کرختی از جا پاشدم، خسته بودم، خیلی. نگاه آخرو به اتاق انداختم و درو پشت سرم بستم.

_وستا کجایی؟ بیا میخوایم بریم.

در اتاقش باز شد و چهره خواب آلودش نمایان. زیر چشماش پف کرده بود و موهاشو همونطوری بالای سرش جمع کرده بود. یه شلوار ورزشی با خطای طلایی به همراه یه مانتوی جلو باز مشکی به همراه شالِ هم‌رنگش پوشیده بود. لبخند رو لبم نشست، دوتایی پله هارو گذروندیم. هردومون سوار ماشین سام شدیم؛ من جلو و اون عقب. با به حرکت در اومدن ماشین وستا سریع چشماشو بست و خوابید. منم خسته بودم و نیاز شدیدی به خوابیدن داشتم، چشمامو روی هم گذاشتم که صدای سام باعث شد دوباره بازشون کنم.

سام_چه همسفری هستی تو آخه؟ نیومده میخوای بخوابی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_پس چی کار کنم؟

و دست به سینه و منتظر نگاهش کردم.

سام_باید ازم پذیرایی کنی، غذا بزاری دهنم، میوه پوس بکنی برام، تازشم باید مراقب باشی خوابم نبره.

_اوه چه کار سختی، من که نمیتونم پس منو همینجا پیاده کن من از همسفر بودن با تو انصراف میدم.

هر دو به خنده افتادیم و سام گفت:

سام_شوخی کردم عزیزم بخواب خستگی از چشمت میباره، بخواب.

لبخندی زدم و توی صندلیم فرو رفتم، پاهامو تو شکمم جمع کردم و سرمو روی پام گذاشتم و به خواب رفتم.

دستشو دراز کرد و خمیر اصلاحو برداشت. خمیرو روی صورتش پخش کرد و نگاهی به خودش انداخت؛ موهای مشکیش روی صورتش به صورت نامرتبی پخش شده بود، توجهی نکرد و با ژیلت به جون ریشاش افتاد، خیلی وقت بود بهشون دست نزده بود و دیگه خیلی بلند شده بودن، وقتش بود کلکشونو بکنه. بعد از اینکه کارش تموم شد صورتشو شست، هنوز ته ریش کمی روی صورتش خودنمایی می کرد و جذاب ترش می کرد. وارد اتاقش شد، بدجوری ریخت و پاش بود و اونم اصلا و ابدا حوصله و وقت تمیز کردنشو نداشت.

گوشیشو برداشت و با شرکت خدماتی تماس گرفت:

_ سلام حال شما؟ لطفا یکیو بفرستین خونمو تمیز کنه.

گوشیو به گوشش چسبوند و بین شونه و گوش قفلش کرد و در همون حال مشغول پوشیدن شلوارش شد:

_ بله، بله آدرسو براتون اس ام اس می کنم فقط هزینش؟

با یه دست مشغول بستن دکمه شلوارش شد و بعدش کمر بندش.

_ باشه، نه اصلا مشکلی ندارم، ممنون فقط زودتر.

به موهایش چنگ زد و به بالا هدایتش کرد:

_ ممنون خدانگهدار.

گوشیو قطع کرد و روی تختش پرت کرد. از روی تخت پیراهن خوش دوخت مشکیشو چنگ زد و تنش کرد. جلوی آینه ایستاد و یه کمی عطر* به گردنش زد و با دست پخش کرد. نه مارکش مهم بود نه قیمتش، برای اون این چیزای ابتدایی بی اهمیت بود فقط سعی می کرد خوب به نظر برسه همین. چیزیم از مارک و این چیزا سرش نمی شد؛ به نظرش بی اهمیت ترین چیز همین بود.

گوشی و سوییچشو برداشت و از اتاقش خارج شد، پله های کوتاه اتاق تا سالن پذیراییو طی کرد، همه جا کثیف بود. از روی جا کلیدی دسته کلیدشو برداشت.

یه اس ام اس با این مضمون برای شماره مورد نظرش فرستاد:

_کلید بالای در روی چارچوبه، برش دارین پولم براتون گذاشتم.

گوشیو توی جیبش گذاشت و کیف پولشو در آورد و پول موردنیازو خارج کرد و روی کابینت گذاشت، با سرعت خارج شد.

ویدا

با خستگی وارد اتاق مشترکم با وستا شدم، نمی تونستم درست راه برم. چند ساعت تو راه بودیم و بی حرکت موندن بدنم توی اون چند ساعت تمام اعضای بدنمو بی حس کرده بود، نیاز به یه دوش اساسی داشتم. خمیازه ای کشیدم و بعد کشیدن ساکم به گوشه اتاق، بلوز پشمی آبی و شلوار مخمل مشکیمو در آوردم، خونه بزرگی بود و به راحتی گرم نمی شد پس باید خودمو گرم نگه می داشتم وگرنه سرما رو شاخم بود. لباسارو برداشتم و وارد حموم شدم و توی وان فرو رفتم، بازم پر شدم از حس خوب و لبخند به چهره خستم نشست.

**

لبخند روی لباش نشست، بالاخره قرار بود به چیزی که میخواد برسه. چیزی که برانش خیلی تلاش کرده بود و چندین سال از عمرشو گذاشته بود. کلیدو انداخت و درو باز کرد، خونه از تمیزی برق میزد، برعکس چند ساعت قبلش، همه چی دست به دست هم داده بود که باعث خنده ی رو لبای اون بشه. پیراهنشو از تنش خارج کرد، با دیدن عضله های رو فرمش لبخندی زد و فیگور گرفت که خودش از این حالتش خندش گرفت و در حالی که سری از روی تاسف برای خودش تکون میداد وارد آشپزخونه شد.

در یخچالو باز کرد، به*محتویات یخچال خیره شد؛ سوسیس، کالباس، تن ماهی، کنسرو لوبیا، کنسرو قرمه سبزی و

چون بی نهایت قرمه سبزی دوست داشت، کنسرو برداشت و در یخچالو بست.

با یه حرکت درشو باز کرد و روی کابینت گذاشت. خم شد و از داخل کابینت قابلمه کوچیکو برداشت و روی گاز صفحه ای قرار داد، محتویات ظرف حلبی کنسرو رو با یه حرکت توی قابلمه خالی کرد و شعله رو کم کرد. از آشپزخونه بیرون اومد و روی مبل نشست، پاهاشو دراز کرد و روی میز گذاشت. اگه خونه پدریش بود، مادرش کلی غر بابت این حرکتش بهش میزد، یاد مادر مهربونش لبخندی روی لباش آورد، مثل اینکه امروز لبخند قصد نداشت از لباش کنار بره، نه تنها لباش بلکه چشماشم می خندید، چشمای سبزش!

**

ویدا

به وستا که دقیقا کنارم خوابیده بود خیره شدم، موهاشو از صورتش کنار زدم، خم شدم و پیشونیشو بوسیدم، نگاهمو روی تک تک اجزای صورتش چرخوندم، خیلی شبیه مادر بود و من این روزا بی نهایت دلتنگش بودم!

دلتنگ شبایی که سرمو روی پاش میداشتم و برام لالایی می خوندم، یه لالایی خیلی قشنگ:

_ گنجشک لالا، سنجاب لالا، آمد دوباره، مهتاب لالا، لالا لالایی، لالا لالایی، لالا لالایی، لالا لالایی، گل زود خوابید، مثل همیشه، قورباغه ساکت، خوابیده بیشه، لالا لالایی، لالا لالایی، لالا لالایی، لالا لالایی.

دستشو توی موهام فرو می برد و شروع به بافتنش می کرد. هنوز دستشو لای موهام حس می کنم، جای دستاش روی موهام می سوزه، چشمامم از اشک می سوزه.

روی تخت دراز کشیدم و وستارو آروم جوری که بیدار نشه بغل کردم، موهاشو نوازش کردم و سرشو روی سینم گذاشتم؛ مادر مراقب امانتیت هستم مطمئن باش. و در حین گریه خندیدم. سرمو روی سر وستا گذاشتم و آروم خوابیدم.

**

با لرزش یه چیزی زیر سرم از خواب پریدم. گوشیمو زیر سرم گذاشته بودم. دست بردم و برش داشتم، بدون اینکه نگاهی بهش بندازم با صدای خواب آلود و خش داری که عصبانیت توش موج میزد جواب دادم:

_الو؟

صدای زمختی توی گوشم پیچید:

_خانوم زندی؟ خانوم ویدا زندی؟

چشام باز شد و هوشیار شدم:

_بله خودمم، بفرمایید.

مرد_مراقب دور و وریات باش خانوم، هیچکس اونجوری که خودشو نشون میده نیست!

قطع کرد، چشام گرد شد، خدای من!

نیمخیز شدم:

_الو؟

اما دیگه دیر شده بود و تماس قطع شده بود. نگاه سریعی به شماره انداختم Unknow. وای نه! این همون مزاحمست، پس بالاخره به حرف اومد. اما..... منظورش از اون حرفا چی بود؟ هیچکس اونطوری که نشون میده نیست؟ مراقب خودم باشم؟؟؟

مگه قراره چیزی بشه که باید مراقب خودم باشم؟ تازه مخم داشت کار می کرد، اون پاکت! حتما اون پاکتم کار همین آدم بود، اما اونکه داره باهام تماس می گیره، پس چرا یه سیم کارت و یه گوشی برام فرستاده؟ دلیلش چی میتونه باشه؟

خواب از سرم پریده بود و فکرم مشغول اون تماس مشکوک. خدایا این اتفاقی که پشت سر هم میفته چیه؟ چیو میخوای بهم نشون بدی؟ من خودم به اندازه کافی درگیری دارم اونوقت با این اوضاع یه درد دیگه به دردم اضافه می کنی؟

اما من باید سر از این قضیه در بیارم باید بفهمم کی پشت این قضیست و ازم چی میخواد. مطمئنا می فهمم، آدمی نیستم که به همین سادگی از چیزی بگذرم. دستام از استرس یخ کرده بودن، خوابم نمی برد و این یعنی اوج بدبختی، تا صبح باید به این قضیه فکر کنم. باید حتما برای نفر این قضیه رو تعریف کنم، همه چی خیلی مشکوکه. هیچکس تو این دوره و زمونه نمیاد برای رضای خدا به یکی بگه دو و وریات اونطوری که نشون میدن نیستن!

اون حتما در ازاش چیزی ازم میخواد!

منظورش از دور و وریا کیه؟ خانوادم؟ همکارام؟ دوستام؟ آخه کی؟

به وستا خیره شدم، این دختر بچه شیطون میتونه دو رو باشه؟ تصویر فرهاد پشت پلکم جون گرفت، فرهاد میتونه دو رو باشه؟ فرهادی که مثل برادر پشتمه؟ عمه خانوم میتونه دو رو باشه؟ اون که سخت گیریش فقط به خاطر غرور و تکبر بیجاسا، اون که هیچوقت همچین کاری در حق برادر زادش نمی کنه، ها؟ سام؟ سام میتونه دو رو باشه؟ مردی که توی لحظه لحظه زندگیم باهام بوده؟ همه جوره تحملم کرده؟ هیچکدوم از این ادما نمیتونن بد باشن، من به همشون اعتماد داشتم چون می شناختمشون، یه عمر دارم باهاشون زندگی می کنم.

حتی عمه خانومی که بعضی وقتا خونمو به جوش میاره، حتی به اونم اعتماد دارم و میدونم اینطوری نیست. هیچکدوم از نزدیکان من نمیتونن دل چرکین و بد باشن، هیچکدوم.

آه اصلا چرا من به خزعبلات اون مرد فکر می کنم؟ یه مشت چرت و پرت به هم بافته و تحویل داده تا اعصابمو به هم بریزه!

خیلی دلم می خواست این مسئله رو با یکی در میون بزارم اما کی؟ سام؟ فرهاد؟ وستا؟ عمه؟

به هیچکدومشون نمیتونم بگم، درسته بهشون اعتماد داشتیم ولی این اتفاق داشت اعتمادم به اونارو زیر سوال می برد. نمی خواستم بیشتر از این فکرمو مشغول کنم، راستش می ترسیدم، اگه یه درصد احتمال بدم که *جونم در خطر، خب هیچوقت اینکارو نمی کنم.

کیف کوچیکمو که روی میز توالت کوچیک کنار تخت بود برداشتم، درست نمیتونستم دور و برم ببینم چون برق خاموش بود و اونموقعیم که وارد اتاق شدم اونقدر خواب آلود بودم که اصلا بهش توجه نکردم تا ببینم چه شکلیه. یه قرصو از جلد خارج کردم و خوردم و پشت بندش یه لیوان پر از آب. شنیده بودم همچین قرصای قوی ایو باید با آب فراوون خورد تا به معده و کلیه آسیب نرسونه. لیوانو روی میز گذاشتم و توی تخت فرو رفتم، آباژور کنارمو خاموش کردم و ملحفه رو، روی تنم مرتب کردم و آروم چشمامو بستم، دلم نمی خواست کابوس ببینم و وستارو بیدار کنم، کاش وستا پیشم نمی خوابید. هیچ تضمینی وجود نداره که امشب این قرصا اثر کنه و کابوسای شبانم دنبالم نکنه، هیچ تضمینی!

وستا_ اوف— من حوصله ی سر بالا ییو ندارم، پاهام درد گرفت.

از وقتی اومده بودیم یه ریز داشت غر میزد، دستشو کشیدم و با خودم همراهش کردم. دیگه رسیده بودیم به اطرافم با لذت نگاه کردم، چه هوای خوبی. چه آبی قشنگی. همه به سمت تخته سنگها حرکت کردیم، تا روش بشینیم و به دریا نگاه کنیم. صبح که بیدار شدیم به پیشنهاد وستا اومدیم دریا و بیشترین غر هم خودش زد.

سام_ ویدا دستمو بگیر بکشونمت بالا.

دستشو گرفتم و به کمکش رفتم بالای تخته سنگ بزرگ، دستمو به سمت وستا دراز کردم، دستمو گرفت و کشیدمش بالا. حالا هممون بالای تخته سنگ بودیم.

فرهاد_ بچه ها همینجا بشینین، خطرناکه وایسین.

و خودش زودتر از بقیه نشست، منم به تلحیت از اون نشستم، وستا و سام هم نشستن. وستا سرشو روی شونم گذاشت:

وستا_ «چه خوشگله نه؟»

سرمو روی سرش گذاشتم و مثل خودش اروم زمزمه کردم:

_آره فوق العادست.

وستا_ خیلی دریا رو دوست دارم.

_چون بهت آرامش میده؟

وستا_ اوهوم.

صدای فرهاد هر دو مونو از فکر بیرون کشید:

_بچه ها بیاین بریم پایین، اونجا می تونید دریا رو از نزدیک ببینید.

باشه ای گفتیم و همگی بلند شدیم، مثل دفعه قبل دست منو گرفت و پایین کشوندم و منم دست وستارو گرفتم و اونو آوردم پایین. همه باهم از رفتیم پایین، که

قبل از اون سر بالایی بود و درست کنارش یه راه خاکی بود که به دریا ختم می شد. وستا با دیدن این منظره به شوق اومد و به سمت دریا دوید. فرهادم باهاش تا جلوی دریا رفت و اونموقع بود که شروع کردن به آب پاشیدن رو هم، وستا جیغ می کشید و فرار می کرد و فرهاد با خنده می گرفتتش و به زور روش آب می ریخت. با لبخند به این صحنه نگاه می کردم که صدای سامو شنیدم که می گفت:

سام_ درست مثل پیرزنایی میمونی که از دور به نوه و نتبجه هاشون نگاه می کنن.

چشمامو براش گرد کردم که گفت:

سام_ خب راست میگم دیگه، یه تکونی به خودت بده.

وقتی دید تکونی نمیخورم به سمتم اومد و دستمو کشید و منو برد جلوی دریا. هر دو کنار هم ایستاده بودیم و به دریا نگاه می کردیم که با خیس شدن صورتم دومتری پریدم هوا. سام با بدجنسی از تعجبم سو استفاده می کرد و روم آب می پاشید. وقتی به خودم اومدم و خواستم روش آب بپاشم دستامو با یه دستش قفل کرد و با دست دیگش مشتای پر از آبشو روی سر و صورتم خالی می کرد. جیغ می کشیدم و صورتمو جمع می کردم. وقتی دیدم راه چاره ای ندارم محکم پاهامو توی آب به زمین کوبوندم که آب روی لباسای سام ریخت و دستش از دستام جدا شد. با خوشی نگاهش کردم و زدم زیر خنده. نگاهش رنگ بدجنسی به خودش گرفت، پا به فرار گذاشتم. سام پشت سرم می دوید و هی می گفت:

سام_ ویدا واستا، اگه دستم بهت نرسه!

قهقهه میزدم و می دویدم، نمیدونم یهو پام به کجا گیر کرد و نزدیک بود بیفتم که سام از پشت منو کشید تو بغلش. جیغ خفیفی کشیدم و خواستم خودمو از سام جدا کنم که سفت منو گرفت. دستمو کشید به سمت دریا که به نیت شومش پی بردم و هی جیغ میزدم.

_وای سام نــــه.

سام_وقتی داشتی کل لباسامو خیس می کردی باید به اینجاشم فکر می کردی خانوم!
جیغ کشان گفتم:

_اول تو شروع کردی،ولم کن.

بههم توجه نکرد و منو تا وسطای دریا با خودش کشوند و منم فقط جیغ میزدم.دیگه به جایی رسیدیم که تا کمر زیر آب بودیم و من با ترس هی جیغ می کشیدم.از دور یه موج بلندو دیدم که به سمت ساحل میاد.جیغی کشیدم که سام با دوتا دستش به سختی منوبالا کشید،چون لباسای تنم خیس بود سنگین تر شده بودم اما سام ورزشکار بود و بلند کردن من براش کاری نداشت.منو بالا کشید و منم دستمو دور گردنش انداختم که دستاشو از بدنم جدا کرد و دور پاهام حلقه کرد.سرمو برگردوندم و دیدم موج به ما نزدیک می شد،همینجوری جیغ می کشیدم که یهو سام با تمام قدرتش منو انداخت تو آب.از ترس جیغی کشیدم و با رسیدن موج به خودم توی آب فرو رفتم.دست و پا زدم و اوادم بالا،آبی که رفته بود تو حلقم رو تف کردم و جیغ کشیدم:

_خیلی بی شعوری سام.

سام فقط می خندید و از شدت خنده شونه هاش می لرزید و منم حرص میخوردم.آخر سر اومد دستمو بگیره که با حرص دستشو پس زدم:

_خنده هاتون تمــــوم شد آقا؟

حندید و گفت:

سام_بله خانوم.

دستشو به سمتم دراز کرد، اول نمیخواستم دستشو بگیرم اما با فکری که یهو تو ذهنم جرقه زد دستشو گرفتم، سام آرام منو با خودش به سمت ساحل می برد، وقتی به دو قدمی ساحل رسیدیم محکم و با همه ی توانم هلش دادم که با صورت رفت روی شن و ماسه. دستمو روی دهنم گذاشته بودم و می خندیدم. مطمئن بودم این وضعیت واسه هر کسی عذاب آورده. که با بدن خیس بیفتی روی شن و همشون بچسبن به تنت، مخصوصا سام که با صورت افتاده بود. وقتی برگشت دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و قهقهه میزدم. شن به صورتش چسبیده بود و حتی زبون و دهنشم پر از شن بود که هی سعی می کرد با تف کردن آب دهنش اونارو خارج کنه، وقتی منو دید که دارم از خنده غش می کنم، لبخندی زد و نزدیکم شد، با فکر اینکه نیت شومی داره خواستم بدوئم که با حرفش متوقف شدم

سام_ بیا کاریت ندارم.....بالاخره خندیدی من به همینم راضیم.

و به چشمای متعجبم خیره شد و لبخندی زد که تا اعماق وجودم گرم شد.

لبخند گوشه لبش مطمئنم کرد از اینکه این مرد؛

نمیتونه دروغگو باشه. نمیتونه خیانت کنه. نمیتونه جونمو به خطر بندازه. نمیتونه عذابم بده. اون نمیتونه بد باشه.

لبخند گوشه لبش مطمئنم کرد از اینکه این مرد؛

میتونه یه پشتیبان باشه. میتونه مرحم زخمام باشه. میتونه شریک خنده هام و گریه هام باشه.

میتونه راز دار باشه، آره اون میتونه، من حتما این قضیه رو براش تعریف می کنم

سام برای من اثبات شدست!

از نگاه خیرش فرار کردم! از لبخند گوشه لبش فرار کردم. از این همه مهربونی که تو چشماش خونه کرده فرار کردم.

از دور فرهاد و وستارو دیدم که روی شن ها نشستند و می خندند، به سمتشون رفتم.

فرهاد_ ایول دم سام گرم ببین چی کار کرده با این فسقلی.

و خودش قاه قاه خندید.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

_ تو حرف نزن، فسقلی هم عمته.

فرهاد_ خداروشکر عمه ندارما.

خندیدم و کنار وستا نشستم!

_ چطوری شیطونک من؟

وستا_ عالی، کلی با فرهاد آب بازی کردیم.

فرهاد_ بهتره بگی آب بازی کردم چون تو بودی که یه سره سر و صورتمو با اون

مشتای پر از آب نشونه میگرفتی.

وستا خندید و گفت:

وستا_ حقته!

بعد اومدن سام همگی به سمت ویلامون که فاصله زیادی با دریا نداشت رفتیم. همه رفتن دوش بگیرن و چون من زودتر از همه دوش گرفته بودم خواستم برم پیاده روی تا حوصلم سر نره. یه بلوز یقه اسکی بلند پوشیدم، بلندیش تا بالای زانوهام بود، یه کلاه گذاشتم روی سرم و موهامو زیرش پنهون کردم، یه شال انداختم روی تنم و رفتم بیرون. هوا تاریک بود اما شلوغی دور و بر حس بدیو به آدم نمیداد و اتفاقا در کمال راحتی قدم میزدم. دور و برمونم پر بود از ویلاها و ساختمان های بزرگ. با نگاهم همه جارو می کاویدم که توی تاریکی یه پیرزنیو دیدم که به زور داشت پلاستیکای تو دستشو می برد.

به سمتش رفتم و گفتم:

«بدین من براتون بیارم مادر جون!»

زن: «ته قربون باوم وچه، ته دست درد نکنه» (قربونت برم بچه، دستت درد نکنه!)

سر از حرفاش در نیاوردم ولی حتما داشت تشکر می کرد، سری تکون دادم و

گفتم: «خونتون کجاست مادر جون؟»

زن_ مه صابکاره سره آتا ویلا اونور تر هسته وچه، ته دست درد نکنه، عروس باوی (خونه

ی صاحبکارم یه ویلا اونور تره، دستت در نکنه، عروس بشی)

اخمامو توهم کردم و گفتم:

«یعنی چی؟ خونتون کجاست؟ من نمی فهمم چی می گید همیشه با دست نشون بدید

کجاست؟»

خندید و گفت:

«این دور و اطراف وچه نی ای؟؟ مسافر هستی نا؟؟ امه سره اونتاغه (بچه این دور و برا

نیستی؟؟ مسافری نه؟؟ خونه ی ما اونیکیه)

و با دست به ویلایی که یه کم اونور تر بود اشاره کرد، سری تکون دادم و به دنبالش

روونه شدم.

جلوی در ویلا که رسیدیم گفت:

زن_ ته دست درد نکنه، خیر بوینی (دستت درد نکنه، خیر بیینی)

با اینکه سر در نیاوردم چی میگه اما در ازای لبخند روی لبش لبخندی زدم و

خدا حافظی کردم و از اونجا فاصله گرفتم، دیگه حوصله قدم زدنم نداشتم پس برگشتم

ویلای.

پاهامو توی شکمم جمع کردم، چشمامو بستم و زیر لب خوندم:

*Anladım sonu yok yalnızlığın_

اشکامو از روی صورتک پس زدم و ادامه دادم:

*Hergün çoğalacak»

*Her zaman böyle miydi bilmiyorum

*Sanki dokunulmazdı çocukken ağlamak

*Alışır her insan, alışır zamanla kırılıp incinmeye

*Çünkü olağan yıkılıp yıkılıp yeniden ayağa kalkmak

آره من تنهام، از سوز صدام دلم برای خودم گرفت با صدایی که از بغض می لرزید
بقیشو خوندم:

*Yalnızlığım yollarıma pusu kurmuş beklemekte

*Acılar gözlerini dikmiş üstüme nöbette

*Bekliyorum beklıyorum beklıyorum

*Hadi gelin üstüme korkmuyorum

Yalnızlığım yollarıma pusu kurmuş beklemekte

*Acılar gözlerini dikmiş üstüme nöbette

*Bekliyorum beklıyorum beklıyorum

*Hadi gelin üstüme korkmuyorum

*Bulutlar yüklü ha yağdı ha yağacak üstümüze hasret

*Yokluğunla ben başbaşayız nihayet

*Bulutlar yüklü ha yağdı ha yağacak üstümüze hasret

*Yokluğunla ben başbaşayız nihayet

*Yalnızlığım yollarıma pusu kurmuş beklemekte

*Acılar gözlerini dikmiş üstüme nöbette

*Bekliyorum beklıyorum beklıyorum

*Hadi gelin üstüme korkmuyorum

*Yalnızlığım yollarıma pusu kurmuş beklemekte

*Acılar gözlerini dikmiş üstüme nöbette

*Bekliyorum beklıyorum beklıyorum

Hadi gelin üstüme korkmuyorum

معنی: فهمیدم تنهایی برای من پایان ندارد

هر روز تنهاییم بیشتر میشود

همیشه اینگونه بوده است

نمیدانم

انگار* که مثل صدای گریه ی کودکی آزارم میدهد

انسان هر زمان عادت میکند به جدایی

اما من نه..

چونکه صدایت هنوز بامن است

رد پاهایت تازه مانده

تنهایی مرا خسته کرده

تا کی منتظر بمانم!

چشمهایم بسوی سختی ها دوخته شده

منتظرم منتظرم منتظرم

یا لا.. پیش من بیا تا نترسم

جاده ی تنهایی، انتظار مرا خسته کرده!

چشمهایم به سوی سختی ها دوخته شده

منتظرم منتظرم منتظرم

یا لا.. پیش من بیا تا نترسم

جاده ی تنهایی، انتظار مرا خسته کرده!

منتظرم منتظرم منتظرم.

★★★

با خوشحالی وارد خونه شد و درو با پاش بست.یشکنی زد و کلیدو پرت کرد روی مبل.پیراهنشو در آورد و اونم پرت کرد روی مبل.تا رسیدن به هدفش چند قدم دیگه مونده بود و از خوشحالی سر از پا نمی شناخت.بالاخره قرار بود به چیزی که می خواست برسه،شرکت توی این پروژه یعنی اثبات خودش به همه. اثبات استعدادش! تنها کاری که توش استعداد داشت همین بود و تنها راهیم که می تونست خودشو توی این کار ثابت کنه پروژه ی فعلی بود.

دیگه می تونست دهن همه رو با موفقیت توی اینکار ببندد. دهن اون کله گنده هایی که کارشون فقط دستوره. چندین ساله داره همه تلاششو می کنه تا نشون بده میتونه و همه اشتباه گذشتشو فراموش کنن و حالا داشت می رسید به چیزی که میخواست. درست توی همون پروژه ای که یه روز باعث شکستن غرور و عزت نفسش شد، درست توی همون پروژه بازم یه فرصت پیدا کرد تا به همه بفهمونه اون اتفاق فقط یه اشتباه بود که ممکنه واسه هرکسی پیش بیاد. خودشو پرت کرد روی مبل، ساعدشو روی پیشونیش گذاشت و لبخند زد. داشت تو ذهنش نقشه می کشید که چی کار کنه. البته هنوز نوبتش نشده بود، هنوز وقتش نبود تا وارد کار بشه اما از الان ذوق داشت.

توی ذهنش برای خودش نقشه می کشید. داشت کاریو می کرد که عاشقش بود، نقشه کشیدن واسه این اون. با این فکر لبخند روی لباش وسیع شد. به ساعت رو به روش که روی دیوار به وسیله ی میخ کوبیده شده بود خیره شد؛ باید دوش می گرفت و می رفت.

باید به کارش می رسید و اصلا نمی خواست تاخیر باعث عقب موندن از کارش بشه. از روی مبل بلند شد و به سمت حمام رفت، لباساشو در آورد و رفت زیر دوش.

آبی که شر شر روی موهایش می ریختو دنبال می کرد که به دنبال هم کل بدنشو خیس می کردن و بعد روی کف سرامیکی حمام سر میخوردن و توی کف پوش فرو میرفتن و محو میشدن و همینطوری ادامه داشت.

آب از نوک موهایش می چکید روی بینیش و بعد لباش و بعد هم چونشو لمس می کرد و چند قطره روی گردنش می ریختن و بقیش میریختن روی زمین. از قفسه دومی که توی حمام وجود داشت شامپوشو خارج کرد و روی موهایش ریخت و مشغول شستن موهایش شد. بعد از شست و شو اومد بیرون و مشغول خشک کردن موهایش با حوله

سفید رنگش شد. وارد اتاقش شد و در کمد لباساشو باز کرد، از بین لباساش یه پیراهن سفید و شلوار مشکی کتاناشو برداشت و پرت کرد روی تخت.

.....

با پا روی زمین ضرب گرفته بود و دستی به ریشاش می کشید.
منتظر بود و کلافه. تازه می فهمید انتظار چقدر سخته. با صدای در به سرعت برگشت.

_ می تونید برید تو!

لبخندی زد و وارد شد و درو پشت سرش بست. مرد میانسالی که روی صندلی مدیریتش مقدرانه نشسته بود با دیدنش لبخند گرمی زد و گفت:

_ خوش اومدی، منتظرت بودم بهراد.

★★★

سام_ ویدا؟ عزیزم؟؟ نمیخواهی پا شی؟

سرمو توی بالشت فرو کردم و اخمی به چهرم نشوندم تا دست از سرم برداره و بزاره راحت بخوابم، چون واقعا خسته بودم.

این بار آرام تر زمزمه کرد:

سام_ ویدا؟؟ پاشو عزیزم میخوایم بریم لب ساحل، نگی نگفتیا.

با صدای خش دار گفتیم:

_ برین، من خوابم میاد.

و دوباره سرمو روی بالشت فرو کردم و پتورو دور خودم پیچوندم. صدای باز و بسته شدن در نشون از رفتن سام میداد. با خیال راحت چشمامو بستم و به خواب رفتم. با

صدای جیغ یه دختر از خواب پریدم، با ترس به حالت نشسته در اومدم، نفس نفس میزد و قلبم در حال کوبش بود. یعنی کی میتونه باشه؟

بچه ها که رفتن لب ساحل. لرزی به بدنم نشست، من تنها توی خونه بودم!

به خودم لعنت فرستادم که چرا باهاشون نرفتم. با جیغ دیگه ای که اون دختر زد خوردم به میز توالت و تمام وسایل روش به زمیا افتادن. از جا بلند شدم. به سمت در اتاقم که بسته بود رفتم، می ترسیدم درو باز کنم و یکی بکشتم.

افکار بچه گانه ای بود اما اون لحظه فقط به این فکر می کردم که یکی کمین کرده تا منو بکشه، مخصوصا با صدای جیغی که به گوش می رسید. ولی.....خب که چی؟؟ همیشه تا ابد خودمو توی اتاق زندانی کنم که، مجبورم برم بیرون. صلواتی فرستادم و نفس عمیقی هم کشیدم و بعد آروم درو باز کردم. از روزنه ی ایجاد شده بیرون از اتاقو دید زدم، کسی نبود. درو بیشتر باز کردم و با یه حرکت سریع سمت چپ و راستمو نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست آروم رفتم بیرون، اما در اتاقو باز گذاشتم تا اگه خواستم فرار کنم برم توی اتاق. آب دهنمو به سختی قورت دادم و وارد آشپزخونه که درست کنار اتاق بود شدم و از توی کابینت چاقوی بزرگیو خارج کردم تا در صورت نیاز بتونم از خودم دفاع کنم. شوخی که نبود، من تنها بودم و کسی هم توی خونه نبود، صدای جیغ یه دخترم میاد، هرکی جای من بود همین کارو می کرد. چون آدم ترسوئی بودم همش خداروشکر می کردم که تا الان پس نیفتادم، اما ضربان شدید قلبم و کوبش قلب توی سینم بهم اخطار میداد. پاورچین پاورچین از آشپزخونه بیرون اومدم و دقیقاتوی چارچوب در آشپزخونه ایستادم و سرمو به سمت بیرون خم کردم.

با صدای لرزونی گفتم:

_ کی اونجاست؟

صدایی نیومد، آروم و با احتیاط از آشپزخونه بیرون اومدم و چاقورو طوری توی دستم فشار دادم که انگشتم قرمز شد.

چاقورو به سمت جلو توی دستم گرفتم تا اگه کسی بهم حمله کرد یه کاری بتونم بکنم، حداقلش با همین چاقو بترسونمش!

پاورچین پاورچین به سمت پذیرایی رفتم. صدای جیغ دخترک این بار از فاصله کمتری به گوش رسید که باعث شد از ترس دستمو روی قلبم بزارم و اشکام جاری بشه.

داد زدم:

_هی؟ کی اونجاست؟

بازم صدایی نیومد، یه قدم به جلو برداشتم و از چیزی که دیدم نفس توی سینم حبس شد و چاقو از دستم افتاد. تلویزیون روشن بود و یه فیلم ترسناک پخش می شد و دخترک قصه هی جیغ می کشید. نفس آسوده ای کشیدم و اونی که تلویزیون روشن کرده بودو هزار بار نفرین کردم. دستمو به صورتم کشیدم تا رد اشکمو پاک کنم که یهو برق قطع شد.

از فرط تعجب* چشمام گرد موند! سر و صدایی که از حیاط میومد منو به سمت در ورودی کشوند. خواستم درو باز کنم که یهو در باز شد و صورت خندون فرهاد از پشت در پیدا شد. از ترس جیغ خفه ای کشیدم و خودمو به عقب پرت کردم. از جیغی که کشیدم سام و وستا و عمه که هنوز وارد نشده بود با عجله درو هل دادن و وارد شدن. فرهاد از همه زودتر به حرف اومد:

_چی شده ویدا! چرا جیغ میکشی؟

با صدای لرزونی که از ترس نشات می گرفت گفتم:

_ب*.....رق.....رفت.

سام از پشت فرهاد خودشو جلو کشید و گفت:

_چرا میترسی عزیزم؟؟ برق همه جا رفته.

به سمت وستا برگشت و گفت:

سام_بدو یه آب بیار..

وستا سریع از کنارمون رد شد و رفت تا آب بیاره.سام دستمو گرفت و به سمت

پزیرایی کشوندم،هنوز قلبم تند تند می زد.

منو روی نزدیک ترین مبل نشوند و رو به روم روی زمین زانو زد،دستی به صورتم

کشید و موهامو که به پیشونیم چسبیده بودو کنار زد و عرق روی پیشونیمو پاک کرد؛

سام_آروم باش عزیزم چیزی نیست.

وستا با یه لیوان آب به سمتمون اومد و گفت:

_بیا.

و لیوانو به دست سام داد.سام لیوانو به لبام نزدیک کرد و به زور بهم خوروند.سرمو

عقب کشیدم و گفتم:

_خوبم بابا،فقط یه کم ترسیدم.

عمه خانوم_مگه بچه ای که از تاریکی میترسی؟

پوفی کشیدم و تو دلم گفتم باز شروع شد،با صدای محکمی گفتم:

_آره عمه جون من بچم،خیالت راحت شد؟

همون لحظه برق اومد و من دیگه کاملا خیالم راحت شد.

فرهاد_یا خدا،این چیه؟

همه به سمت فرهاد که به چاقوی بزرگی که روی زمین* بود اشاره می کرد، برگشتیم. سر به زیر گفتم:

_من آوردم فکر کردم یکی تو خونست و....

فرهاد_اوه،اوه ویدا قاتل نشی صلوات.

و خودش غش غش خندید، با حرص نگاهش کردم و گفتم:

_کوفت، نیش تو ببند.

روی میز خم شد و به تک تک عکسا با دقت نگاه کرد. پوزخندی رو لباش شکل گرفت، طعمه های بعدی.

مرد_بهراد برای این کار باید خیلی دقت و ظرافت به خرج بدی میدونی که؟

سرشو تکیه داد و گفت:

بهراد_آره کاملا متوجهم، خیالتون راحت من کارمو بلدم.

مرد به شونش ضربه ای زد و گفت:

_با وجود تو، خیالم کاملا راحت!

و خندید، اما بهراد به پوزخندی اکتفا کرد و بار دیگه تصاویر او از نظر گذروند.

مرد_مرسده و کامیار توی کارن، تا اینجا که خوب پیش رفته از این به بعدش مهمه.

بهراد لباشو جمع کرد و گفت:

_آره، از این به بعدش مهمه.

مرد_هنوز مهره اصلیمونو و ترد بازی نکردیم.

بهراد به سمتش برگشت و ابروهاشو به بالا پرت کرد:

بهراد_ مهره اصلی؟؟ کیه؟

مرد خنده مرموزی کرد و گفت:

_ویدا، ویدا زندی.

امروز قرار بود برگردیم تهران و الانم تو راه بودیم، بازم روزمرگی شروع می شد. پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روش گذاشتم، خسته بودم.

جدا از خستگی حاصل از بی خوابی هام، جدا از خستگی حاصل از کار زیاد، جدا از خستگی حاصل از فکر کردن، جدا از خستگی حاصل از پذیرش سام، جدا از خستگی حاصل از فکر کردن به اون مزاحم، جدا از خستگی* حاصل از رسیدگی و مراقبت از وستا، جدا از همه ی اینا؛ خستم! نه از نظر جسمی بلکه از نظر روحی. (روحم درد می کنه) درمانی براش هست؟؟ قرصی هست؟؟ آمپولی هست؟؟ میخوام خلاص بشم از این خستگی.

خدایا کمک، زندگیمو از این بی روحی، از این بی هیجانی نجات بده. دلم یه ذره هیجان، یه ذره عشق، یه ذره امید به زندگی میخواد.

چیزایی که هرگز نداشتم. به نیمرخ سام خیره شدم، اخمی روی پیشونیش نشسته بود و با یه دست فرمونو هدایت می کرد. یعنی اون میتونه دوسم نداشته باشه؟ اونیه که هر کار کرده تا توجه و محبتمو جلب کنه؟ یعنی میتونه جونمم به خطر بندازه؟ کسی که برای سلامتیم هرکاری می کنه؟ یعنی میتونه دروغ بگه؟ کسی که حتی از کوچکتترین مسئله های زندگیش با خبرم؟ میتونم بهش اعتماد نکنم؟ به کسی که پدر به اون سخت گیری و ریز بینی بهش اعتماد داشت؟ کسی که وقتی بچه بودم هم بازم بود. وقتی

بزرگتر شدم راهنمام بود. الانم که نامزدمه. اون میتونه آزارم بده؟ کسی که حتی بیشتر از خودم می شناسمش؟ خودم جواب خودمو دادم؛ هرگز!

مثل اینکه سنگینی نگاهمو حس کرد، چون به سمتم برگشت و لبخندی زد. لبخندی بهش زدم و بازم نگاهش کردم، به تک تک اجزای صورتش، با دقت!

صورت کشیده و پوست گندمی داشت، لباس قلوه ای بود و به صورتش میومد، چشماشم مشکمی بود؛ اما یه جذابیت خاصی تو چهرش بیداد می کرد. یه مرد همه چی تموم که آرزوی هر دختری بود، مگه یه دختر از همسر آیندش چه توقعی داشت؟ چهره زیبا؟ که داره. خونه و ماشین؟ که با ریختن عرق خودش به دست آورده و واقعا ارزشمنده. دوست داشتن؟ که داره.

دیگه یه دختر چی میتونه بخواد؟

سام از همون بچگی زحمت کش بود، تیزهوش بود. همینابا باعث شده بود که پدر وقتی که اون دانشگاهو تموم کرد ببرتش پیش خودش و بهش سمّتِ مدیر داخلو بده. البته یه چیز دیگه هم بود؛ اعتماد بیش از اندازه ای که پدر به سام داشت. خیلی جاها که سام نباید میبود، بود به خاطر همین اعتماد. خیلی چیزها که نباید می دونست، فهمید به خاطر همین اعتماد. و البته یکی از دلایل اصلیم برای ازدواج با سام همین بود، وقتی پدر بهش اعتماد داشت پس منم می تونستم بهش اعتماد کنم و باهاش زندگیمو شریک بشم.

وقتی تونست نظر و محبت پدرو جلب کنه پس میتونه نظر و محبت منم جلب کنه، بالاخره من دختر همون پدرم.

اسم و یاد پدرم قلبمو سوراخ کرد، یاد روزی افتادم که میومد دنبالم و منم با شوق از مدرسه میومدم بیرون و تو آغوشش فرو می رفتم، یاد روزی افتادم که منو می برد پارک و خودش تابم می داد و به ذوق کردانم لبخند میزد، اشک اول چکید. یاد روزی

افتادم که رشته مورد علاقه قبول شدم و اون روز برق تحسینو توی چشمش دیدم. یاد روزی افتادم که با حال داغونم رفتم پزشکی قانونی، برای تشخیص پدرم، پدری که میگفتن تو یه تصادف مرده، سوخته، چیز زیادی ازش نمونده! و رفتم و دیدم و شناختم پدرمو، لباسایی که همون روز تنش کرده بود، انگشتری که دستش بود، دکمه سر آستینی که هدیه مادر بود. اون روز شکستم، حالم بد شد، کمرم خم شد، یتیم شدم. همیشه می گفت تنهات نمیزارم دخترک قشنگ من.

مه لقای (مادرم) کوچولوی من!

اما تنهام گذاشت!

آره تنهام گذاشت، پشتمو خالی کرد.

یه دختر 18ساله، چی می فهمید؟

یه دختر 18ساله بابایی، چه زجری می کشید؟

یه دختر 18ساله بی پدر و مادر، چی کار می کرد؟

یه دختر 18ساله با یه خواهر 12ساله چی کار می کرد؟

از اون به بعد همه چی عوض شد، همه چی دگرگون شد.

عمه خانوم هضانتمونو به عهده گرفت و با فرهاد اومدن که با ما زندگی کنن، وستا خیلی خوشحال بود که فرهاد میاد و میتونن باهم بازی کنن، اون چی می فهمید؟ اما من یه گوشه نشسته بودم و با حرص به اومدنشون نگاه می کردم، نمی خواستم کسی جای* پدر و مادرمو بگیره! تازه اوج جوونی بودم و کلم داغ بود! چه دعواهایی که با عمه نکردم، چه تنبیه هایی که نشدم، چه گریه هایی که نکردم، چه نقشه هایی که برای در آوردن حرصش نکشیدم، چقدر خودمو عوض کردم تا اذیتش کنم، شدم یه دختر لوس و جلف! یه دختر لوس و جلف و از خود راضی، یه دختر لوس و جلف و از خود

راضی 18 ساله، گشت و گذار هام تا نیمه های شب شروع شد، دوستای ناباب، اما هیچوقت به کج کشیده نشدم، هدف من فقط اذیت کردن عمم بود، نه چیز دیگه ای!

با صدای سام از افکارم خارج شدم:

سام_ویدا پیاده شو بریم نهار بخوریم.

و به رستورانی که جلوش ماشینو پارک کرده بود اشاره کرد. نفهمیدم کی رسیدیم رستوران، نفهمیدم کی شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاد، هیچکدومو نفهمیدم چون تو فکر اون روزا بودم، روزایی که با تمام سختی هاش گذشت و خاطره شد، خاطرات خوب و بد! خاطرات تلخ و شیرین!

خاطراتی که بعضی وقتا یه لبخند میاره لبات و بعضی وقتا اخم می نشونه رو پیشونیت و گاهی وقتا اشک میکاره تو چشمت.

بغض به گلوم چسبیده بود و قصد رها کردنشو نداشت، به زو یه لقمه رو چپوندم توی دهنم. به زور جویدمش و قورت دادم.

به بقیه نگاه کردم، عمه خانوم مثل همیشه آروم غذاشو میخورد. وستا و فرهادم در حال کل کل کردن یه لقمه ای فرو میدادن، سام هم خودشو با خندیدن به اونا سرگرم کرده بود و غذاشو هم میخورد. همه تو دنیای خودشون غرق بودن و کسی حواسش به من نبود.

تا حالا شده فکر کنی اضافی هستی؟

تا حالا شده فکر کنی در برابر بقیه کمی؟

تا حالا شده فکر کنی با همه فرق داری؟

تا حالا شده فکر کنی تنهایی و کسیو نداری؟

تا حالا شده فکر کنی به جز مرگ راه دیگه ای نداری؟

تا حالا شده به خودکشی فکر کنی؟

تا حالا شده عذاب سوختن توی جهنمو به عذاب سوختن تو این دنیا ترجیح بدی؟

من به همه اینا فکر کردم، یه مدت تنها آرزوم مردن بود، اما الان.....!

من دلم میخواد برگردم به همون زمانی که یه دختر بچه لوس بودم، اما بودم، خودم بودم، خود خود خودم؛ ویدا زندگی.

من دلم میخواد بشم همون دختر بچه لجباز، اما باشم، خود خود خودم؛ ویدا زندگی.

من دلم میخواد طعم شیطنتای اون دورانو بچشم، اما بچشم، خود خود خودم؛ ویدا زندگی.

من دلم میخواد دلم میخواد ویدا زندگی بشم.

نگاهمو روی همه چرخوندم، من همون ویدایی میشم که کسی نمیتونست اذیتم کنه، همون ویدایی که واسه خوشحالی دلیل نمی خواست، همون ویدایی که رفتار شو با بقیه یکی می کرد اگه خوبی می دید خوبی می کرد، اگه بدی می دید بدی می کرد، من می تونم مگه نه؟ یه لیوان آب برای خودم ریختم و یه نفس سر کشیدم، با بغضم قورتش دادم. قاشقمو پر کردم و به سمت دهنم بردم، لبخندی به خوشحالیشون زدم، خانواده ی من. من عاشق خانوادم!

توی ماشین نشستیم تا دوباره حرکت کنیم، تا نشستیم وستا غر زد:

وستا_ اه شما خیلی بی حالین، حداقل اون سیستمتمو روشن کن بابا افسردگی

گرفتم، زن و شوهر کی پیست همین!

لبخندی زدم و سام دستشو به سمت سیستم برد و روشنش کرد، کنترل کوچیکشو

از روی داشبورد برداشت و دستشو به عقب دراز کرد.

سام_ بیا بگیر اینو.

وستا با خوشحالی کنترلو از دستش برداشت و چند تا ترک اینور و اونور کرد و بالاخره به چیزی که می خواست رسید، صدارو تا ته زیاد کرد و با خوشحالی رو سندلیش لم داد.

با اینکه صداش داشت گوشمو اذیت می کرد اما به خاطر وستا چیزی نگفتم و به آهنگ گوش دادم:

_هی شک تو چشمام هی مکس تو حرف هام

هی میلرزه دستام پر تردید رویام

من رو بهم میریزه این ترس تو دنیات

این نفس نفس هات این گیجی چشمام

هی شک تو چشمام هی مکس تو حرفات

هی میلرزه دستات پر تردید رویات

از تموم عالم تا آخر عمرم

جز تو هیچی هرگز از خدا نمیخوام

اینقدر میخوامت هیچ کسی نباید

حتی پا بزاره یک شب توی خوابم

دنیای من کامل با تو

نترس از عشق و نترس و مطمئن باش

یادت نره مرد و حرفش

آدم عاشق میمونه روی حرفاش

میترسم از این حس خوب از آخر این خنده ها

از آرامش کنار تو تو تمومه لحظه ها
 تو به هر کس و هر چیزی که بی اعتمادی
 حق داری اما اینها تقصیر من نیست
 من میفهمم این حالت رو تو دلت نخواد هم میدونم
 کل عمرم عاشقت میمونم
 دنیای من کامل با تو
 نترس از عشق و نترس و مطمئن باش
 یادت نره مرد و حرفش
 آدم عاشق میمونه روی حرفاش
 میترسم از این حس خوب از آخر این خنده ها
 از آرامش کنار تو تو تمومه لحظه ها
 هی شک تو چشمات هی مکس تو حرفات
 هی میلرزه دستات پر تردید رویات
 از تموم عالم تا آخر عمرم
 جز تو هیچی هرگز از خدا نمیخوام
 اینقدر میخوامت هیچ کسی نباید
 حتی پا بزاره یک شب توی خوابم
 نیای من کامل با تو
 نترس از عشق و نترس و مطمئن باش

یادت نره مرد و حرفش

آدم عاشق میمونه روی حرفاش)

احساس می کردم مخاطب این آهنگ منم، مکس تو حرفامه، تو چشمام شکه، دستام می لرزه، پر از تردیدم، ترس توی دنیا، نفس نفس میزنم، چشمام گیجه!
به سام نگاه کردم، دستمو روی دکمه عقب زدم تا دوباره این آهنگ پخش بشه!
سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و آرام خوابیدم، خیلی خسته بودم و طبیعی بود که خوابم ببره.

ا دستی که دورم حلقه شد از خواب بیدار شدم اما چشمامو باز نکردم، حتی توان تکون دادن پلکامو هم نداشتم. از بازویی که دور گردن و زانو هام حلقه شده بود فهمیدم که سامه. مثل پر گاه بلندم کرده بود، برای اینکه نیفتم و از سقوط احتمالم جلوگیری کنم دستمو دور گردنش حلقه کردم و بدنمو شل کردم. چشمام داشت گرم می شد که منو از خودش فاصله داد و روی یه جای نرم گذاشت و در آخر یه ب*و*س*ه روی پیشونیم زد و خواست بره که دستشو گرفتم و آرام چشمامو باز کردم.

_مرسی...

لبخندی زد و دستشو از دستم خارج کرد، پتورو روی تنم مرتب کرد، چشمامو بستم، واقعا خوابم میومد و صدای بسته شدن در بهم فهموند که سام رفت. با بسته شدن در، چشمام باز شد. به در خیره شدم، به دری که بسته شده بود. دوباره چشمام روی هم افتاد و به خواب رفتم.

★★

فکر کن بیدار بشی و خودتو جایی بینی که حتی یه بارم نرفتی!

بین جمعیتی که حتی نمی شناسیشون!

با صداهایی که ترسو توی وجودت مینداختن!

با قلبی که گواه می داد اتفاق بدی در راهه!

من توی اون برهه ی زمانی همین وضعیتو داشتم.

صدای آهنگی که گوش آدمو کر می کرد، تصاویر گنگی جلوی چشم رژه میرفتن اما قادر به تشخیصشون نبودم، تصویر جلوی چشم کاملا تار بود مثل این بود که یه چیزی مثل یه نور مانع میشد تا بتونم چیزو ببینم، چشمو روی هم فشردم و بعد چند ثانیه بازش کردم اما بازم نتونستم چیزی ببینم، ترسم هر لحظه بیشتر می شد. چرا نمی تونم ببینم چیزو؟

قلبم تند تند میزد و حتم داشتم که همین الان از سینم در میاد، دوباره و چندباره اینکارو تکرار کردم اما بازم نتیجه ای نگرفتم.

صدای جیغایی که به گوش می رسید ترسمو بیشتر می کرد، من اینجا چی کار می کنم؟ اصلا اینجا کجاس؟

شاید من نتونم ببینمشون اما اونو که منو می بینن!!

با این فکر زمزمه کردم: یکی کمکم کنه!

اما اونقدر صدام ضعیف بود که حتی خودمم نشنیدم چه برسه به بقیه. ویدا بلندتر، بلندتر بگو شاید صداتو بشنون و از این جهنم در بیای.

این بار صدامو بردم بالا و تقریبا فریاد زدم:

_____ کسی اینجا نیست؟

اما جوابی نشنیدم. خیلی وضعیت بدی بود، ترس کل وجودمو گرفته بود. من یه دختر تنها توی مکانی که اصلا نمی دونم کجاس، چیزو نمی بینم، کسی صدامو نمی شنوه این اوج ترس و اضراب و نگرانیه!

چشمامو دوباره بستم و نفس های عمیق و پی در پی رو رها کردم.

ویدا آروم باش، ببین هیچی نیست!

الانه که چشاتو وا کنی همه چیو می بینی، از اینجا میری، هوم؟ پس آروم باش!

وقتی بازش کردم تصویری جلوی پرده ی چشم نقش بست، تصویر یه جفت چشم سبز، چشایی که نظیرشو جایی ندیدم.

یه سبز خاص، شفافیتش چشمو میزد، انگار از چشماش نور تراوش می کرد.

ولی.....

ولی جز چشماش هیچی نمی دیدم حتی صورتش!

انگار کل صورتش در حاله ای از ابهام فرو رفته بود و فقط چشماش قابل روئیت بود.

شاید بتونه کمکم کنه:

_هی اینجا کجاست؟ میتونی کمکم کنی؟ صدای منو می شنوی؟ هی!

انگار نشنید چون خیره موند تو چشمام، بدون هیچ حرکتی! حتی پلکم نمیزد.

یه بار دیگه گفتم:

_صدای منو می شنوی؟؟

بازم عکس العملی نشون نداد، دیگه داشتم می ترسیدم. چرا حرکتی نمی کنه؟ چرا

حرف نمیزنه؟ چرا اینطوری و انقدر نافذ نگاهم می کنه؟ انگار که اونم جز چشمام

چیزیو نمی بینه!

ازش ترسیده بودم. از شفافیت و سبز خاص چشماش!

به خودم نگاه کردم، تعجبم بیشتر شد، این*من بودم؟

من بودم با این لباس باز؟

من بودم که موهام با هایلایتای صورتی و قهوه ای تزئین شده بود؟

من بودم؟

با ترس و لرز گفتم:

— تو باید کمک کنی لعنتی! یکی منو
نجاتم بده!

از خواب پریدم، نفس نفس میزد، صدای نفس نفس زدنم کل اتاقو پر کرده بود، زدم
زیر گریه، نمیدونم از چی.

از شک؟ از ترس؟ از بی کسی؟ از کابوسی که هرشب می دیدم؟ یا شایدم برای فرار از
اون چشمای سبز! چشمای سبز وحشی! رنگش خاص بود! هیچ جا مثلشو ندیده
بودم! توی چشماش یه چیزی بود، نمیدونم چی بود ولی یه چیزی بود. اشکامو پاک
کردم، نفسام حالت طبیعیشو پیدا کرده بود اما قلبم با سرعت میزد.

قرصام!

به سمت قرصام هجوم بردم، قرص خوابو پرت کردم توی دهنم و قورتش دادم، گلوی
خشکم از تلخیش به سرفه افتاد. یه لیوان آب خوردم و قرص آرامبخشمو برداشتم و
اونو هم با یه لیوان آب دیگه خوردم تا معدم اذیت نشه. اما چه سخت بودن خوابیدن
بعد از این کابوس همیشگی.

★★

سیگارو گوشه لبش گذاشت و فندکو روشن کردم و دستشو دورش گرفت تا خاموش
نشه، سیگاری که گوشه لبش بودو بهش نزدیک کرد و روشنش کرد و بعد با خیال
راحت فندکو خاموش کرد و انداخت توی جیب شلوارش.

پُک عمیقی بهش زد و بعد سیگارو از لباش دور کرد و دود سیگارو فوت کرد و خودشم
خیره شد بهشون.

انگشت اشارشو زیر سیگار و انگشت وسطیشو بالای سیگار گذاشت و بازم به سمت دهنش برد و پُک زد، پُک هایی که حکم خطاری برای ریه هاشو داشتن.

اما مگه مهم بود؟ نه، برای بهراد مهم نبود. بهرادی که چند ساله که تسکین درداش شده پُک زدن به این توتونی که دورشو یه کاغذ سفید و نارنجی گرفته! مهم بود ریه هایی که جیغاشون سرفه های مکررش بود؟ نه نبود!

چی می شد اگه نکشه این سیگارو؟

چیز خاصی نمی شد ولی از دردایی که تو دلشه، از غصه، از آرامشی که دنبالش بود و پیداش نمی کرد قطعا دق می کرد.

کبودی لباش از سیگار بود؟ نه، از دردی که پشت لباش فشار میده تا یادش بره، تا سکوت کنه، تا نگه!

بهراد همین بود. اگه بهش لقب سیگاری یا معتادو میدادی مهم نبود. برای بهراد جز این پروژه جدیدش چیزی مهم نبود. پروژه جدید قدیمیش. چه پارادوکس شیرینی بود برای بهراد!

پروژه ای که یه روز باعث شکستش شد و حالا با تلاشای خودش دوباره به دستش آورد و می تونست به همه نشون بده یه اشتباه نمیتونه بهونه خوبی باشه برای کنار گذاشتن بهراد.

بهرادی که همیشه هوش و زکاوتش زبانزد همه بود.

آره، این هویت اصلی بهراد بود؛ «سرگرد بهراد بیات»

روی صندلی نشستم و پاهامو از کفش در آوردم و توی شکمم جمع کردم، دستمو دور فنجان قهوه حلقه کردم و صورتمو نزدیکش کردم تا صورتم از بخار حاصل از گرمای قهوه گرم بشه. هوا سوز بدی داشت. توی شنلم فرو رفتم، سردم بود اما نمی خواستم برم، از روی این صندلیای کهنه و زوار در رفته. از این باغ پر درختی که بهترین

خاطراتمو باهش شریک بودم. جدیداً هم شده منبع آرامشم، آرامشی که از خاطراتم نشأت می‌گیره. موهامو پشت گوشم انداختم و قهومو سر کشیدم. از روی میز گرد جلوم شکلات تلخو برداشتم، عاشقش بودم؛ عاشق شکلات تلخ. چون مثل سرنوشتتم، مثل تقدیرم، مثل گذشتتم، مثل آیندم، مثل زندگیم تلخه!

تلخ؛ تنها مزه ای که مزه ی دردامو می‌فهمه!

یه لبخند روی لبم نشست، یه لبخند تلخ.

صدای جیغ‌های پر از هیجانم* یه دختر از جنس دنیای دخترونه، یه دختر از جنس لاک‌های صورتی..... یه دختر از جنس مدادای رنگی..... یه دختر* مثل تمام دخترای عالم..... صدای خنده‌های مستانم هنوز توی گوشم می‌پیچه، خنده‌های بی‌غل و غشی که دیگرانو به لبخند وا میداشت، خنده‌هایی به دور از وابستگی‌های این دنیا و آدماش..... دورهمی با دوستانم، دوستای خوب و بد..... خاطرات زشت و زیبا..... غش‌غش خندیدنام..... مانتوهای هم‌رنگ مدرسه، سر صف ایستادنا..... زنگ آخر و خوشحالی برای تعطیل شدن و خلاص شدن از مدرسه و زنگای کسل‌کنندش..... آغوش پر مهر پدرم..... دست پخت خوشمزه مادرم.....! یادش به خیر!

یه جور ناجوری بدجور دلم گرفته. یه جور ناجوری بدجور دلم هوای گریه داره. یه جور ناجوری بدجور دلم تنگ شده واسه اون روزا. یه جور ناجوری بدجور.....!

توی خاطراتم غرق شده بودم که با ویبره گوشیم، دستم لرزید و به خودم اومدم. با دیدن اسم نقش بسته روی گوشی نفس توی سینم حبس شد «Unknow». توی سرمای باغ احساس کردم توی کوره ی آتیشم و از گوشم دود میاد بالا. یکباره دمای بدنم بالا رفت و دستام از عرق سرد خیس شد؛ تماسو برقرار کردم، سعی کردم نفس عمیقی بکشم و به خودم مسلط باشم اما لرزش صدام قابل کنترل نبود.

_الو؟

صدای زمختش مثل یه تیغ برنده روحمو می خراشید:

_خانوم زندی فردا روز مهمیه، منتظر تماسم باش.

خواست قطع کنه که فریاد زدم:

_وای—سا، لطفا قطع نکن.

صدای نفسی کشیدنشو که شنیدم خیالم راحت شد که قطع نکرده.

_بگو

لبامو تر کردم:

_بهم ثابت کن، ثابت کن که اطرافیانم اونطوری که نشون میدن نیستن، اونقدریم که شما فکر می کنی احمق نیستم که بدون هیچ دلیل و مدرکی حرفاتو قبول کنم، هروقت با به سند حرفاتو اثبات کردی باور می کنم، در غیر این صورت متاسفم، من اطرافیانمو به حرفای پوچ بقیه نمی فروشم!

نفس کم آوردم و حرفمو قطع کردم، هرچند دیگه حرفیم برای گفتن نمونه بود.

صدای محکمش توی گوشم پیچید:

_فردا اون گوشیو روشنش کن، بهت ثابت می کنم.

منتظر بودم مثل همیشه بدون خدا حافظی قطع کنه که بازم صداش توی گوشم پیچید:

_راستی شمال خوش گذشت؟

از تعجب چشمام گرد شد و فرد پشت خط پوزخندی به سکوتم زد و قطع کرد.

اون منو زیر نظر داره! یعنی تعقیبم می کنه؟؟ سریع نگاهی به اطرافم انداختم، کسی نبود اما من چشمم ترسیده بود.

فنجون قهوه‌مو گرفتم و گوشیمو توی جیب شلوارم فرو کردم و از محوطه باغ خارج شدم، در خونه رو باز کردم و آروم آروم پله هارو طی کردم و به اتاقم رسیدم.

شنلمو از تنم کندم و روی کاناپه انداختم!

روی تخت نشستم، پتورو تا زیر گردنم بالا کشیدم و نگاه آخره به اطراف انداختم و به خواب رفتم!

**

وارد شرکت شدم، خیلی استرس داشتم و این به خاطر تماس دیشب اون ناشناس بود. چه مدرکی داشت؟ صدایش که خیلی مطمئن بود اما.....!

افکارمو پس زدم و وارد آسانسور شدم، دستام از استرس یخ کرده بود. ناخنام از استرس دندونامو به آغوش می کشید. قلبم از استرس به دیواره ی سینم می کوبید. سرم از استرس مثل یه چرخ و فلک می چرخید. شکمم از استرس درد می کرد و کلیه هام داشتن تیکه تیکه می شدن. زیپ کوچیک کیفمو باز کردم و از توش قرص «پروپرانولول» خارج کردم تا کمی از استرس کم بشه و تپش قلبم کمتر. همیشه همینطوری بودم و این حالات برای خودم طبیعی بود. عادت داشتم برای رو به رویی با مسائل جدید و سخت زندگی استرس بگیرم. عادت داشتم توی برخورد اول با آدمای جدید استرس بگیرم. عادت داشتم وقتی به یه محیط جدید میرم استرس بگیرم. استرسی که با قرصای پروپرانولول کاهشش میدم و تا حدودی موفقم.

اما الان.....!

توی همچین شرایطی.....!

کنترل استرس واقعا شدنیه؟

پوفی کردم و از آسانسور بیرون اومدم. تنهایی. چقدر بده توی همچین شرایطی تنها باشی. تنهایی عوضم کرد، از من یه آدمی ساخت که دیگه هیچیش شبیه آدمیزاد نیست.

بعضی وقتا از یه سنگ هم بی تفاوت تر میشم!

گاهی وقتا از یه شیشه شکننده تر!

گاهی وقتا از گلبرگای گل با طراوت تر!

گاهی وقتا از دریا آبی تر!

گاهی وقتا از قیر سیاه تر!

گاهی وقتا از تنها، تنها تر!

و چقدر بده این تنهایی!

وارد اتاقم شدم، حتی حوصله ی سلام کردن به خانوم عظیمیو هم نداشتم و به زور سری تکون دادم. روی صندلیم جا گرفتم. پرونده های روی میز و مرتب کردم و یه گوشه گذاشتم. با سردرگمی سرمو توی دستام گرفتم. خدایا چی کار کنم؟

با یادآوری پاکت سریع به سمت گاوصندوق برگشتم و از توی کیفم کلیدشو خارج کردم. کلیدو توی قفل چرخوندم و رمزو وارد کردم، در گاوصندوق با صدای تیکی باز شد. به داخلش هجوم بردم و پاکتو در آوردم. گوشه و سیم کارتو خارج کردم و مثل دفعه ی قبل سیم کارتو توی گوشه انداختم و بعد قابو سرجاش گذاشتم. دکمه قرمز و فشردم و منتظر موندم تا روشن بشه.

صفحه گوشی با صدایی روشن شد و دوتا دست به هم نزدیک شدن، آرم نوکیاهم که روی صفحه نقش بست و بعد بلافاصله صفحه ورودی گوشی باز شد. گذاشتمش روی

میز و منتظر موندم، تازه می فهمیدم انتظار از چیزی که فکر می کردم خیلی سخت تره.

سرمو روی میز گذاشتم، داشتم فکر می کردم، به خیلی چیزا.

خیلی چیزایی که کارم توش جایی نداشت!

این مدت انقدر درگیر مسائل زندگی بودم که به کل کارمو فراموش کردم و کلی کار عقب افتاده داشتم.

برای بیرون اومدن از فکر اون گوشی خودمو با کار سرگرم کردم.

نمیدونستم اول کدوم کارو شروع کنم، چون بی نهایت کار روی سرم ریخته بود. پرونده

های شرکت جدید التاسیسی که باهاشون قرارداد بسته بودیمو برداشتم و مشغول

بررسی شدم، شرایط خوبی بود. سود خوب، ارسال راحت و اینکه صاحب شرکت مرد

فوق العاده جنتلمن و با شخصیتی بود. مشغول بودم که با زنگ گوشی روی میز نفس

توی سینم حبس شد و خودکاری که دستم بود روی میز افتاد. دستمو به سمت گوشی

کشوندم و تماسو برقرار کردم.

_الو؟

_مدرک می خواستی نه؟

آب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم:

_آره..

ناشناس_ برو توی بایگانی شرکت و دنبال قرار داد 10 سال پیش شرکت با

شرکت..... کلمبیایی بگرد.

خواستم چیزی بگم که قطع شد.

اون پرونده ها قراره چه ویزیو ثابت کنه؟ پوزخندی زدم، مردک فکر کرده من احمقم؟ تلفنو برداشتم و خواستم به عظیمی بگم تا پرونده رو برام بیاره اما نظرم عوض شد و خودم از جا بلند شدم و با سرعت به سمت بایگانی که توی طبقه ی اول بود رفتم.

آقای رحیمی متصدی بایگانی بود، یه مرد قد بلند با هیکل توپر، موهای مشکی و صورت برنزه و چشمای ریز مشکی جذابیت خاصی بهش میداد.

_سلام آقای رحیمی ببخشید مزاحمتون شدم.

سریع از جا بلند شد و گفت:

_سلام خانوم زندی! این چه حرفیه مراحمید، امری هست؟ در خدمتم!

لبخندی زدم و گفتم:

_لطفا زحمت بکشید پرونده های 10سال پیشمون که شامل قراردادنامه با شرکت..... کلمبیاست و برام بیارین، ممنون.

خواستم خارج بشم که با صدایش متوقف شدم:

رحیمی_ خانوم زندی این پرونده ها خیلی وقته که دست آقای ملکی هستن و متاسفانه کپی دیگه ای ازشون نداریم.

احساس کردم قلبم ریز ریز شد و تیکه هاش از بدنم سرازیر شد. چیزی که اون می خواست بهم بفهمونه این بود؟ پرونده ها دست سام بود؟ آخه چرا؟ چرا پرونده هایی که مربوط به 10سال پیش هستشو برداشته؟ ویدا بد به دلت راه نده حتما میخواستته بررسیش کنه، این نمیتونه مدرک خوبی برای خراب کردن سام پیش تو باشه! اینا همش توطئس. خیلیا قصد زمین زدن مارو دارن، از کجا معلوم اون یکی از همین خیلیا نباشه؟ سرمو تکون دادم و افکارمو پس زدم، نه این نمیتونه وجهه سامو پیش من خراب کنه!

خب که چی؟ برداشته که برداشته. چه ربطی داره.

من خامِ یه مشت حرف بی دلیل و منطق از فردی که معلوم نیست کی هست و چی هست و هدفش چیه نمیشم.

مسلمه که اون میخواد منو درگیر این مسائل کنه و نسبت به اطرافیانم بدبین اولی من نمیزارم به نیت پلیدش برسه.

با عصبانیت به اتاقم برگشتم، وای که من چقدر احمق بودم که این مدت همش استرس داشتم و یه سره به این مسئله فکر می کردم.

چقدر احمق بودم که به تک تک رفتارای خانوادم دقیق شدم و حتی بهشون شک کردم.

گوشیو از روی میز برداشتم و پنجره اتاقمو باز کردم.

نگاه آخرو بهش انداختم و با یه حرکت پرتش کردم.

آره همین بود، نباید خودمو درگیرش* کنم. نباید اجازه بدم که دیدِ منو نسبت به اطرافیانم عوض کنه. نمیزارم به خواستش برسه، حالا هر چی که میخواد باشه. نفس آسوده ای کشیدم، خیالم راحت شده بود و یکی از دغدغه های چند روزم از بین رفته بود، محو شده بود*. دیگه نمیزارم کسی از سادگیم سو استفاده کنه. لبخندی رو لبام نشست که مطمئنم کرد که باید اینکارو انجام بدم.

★★

برای اینکه دلم آروم بگیره و جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمونه به سمت اتاق سام رفتم. منشیش از جا بلند شد، سری تکون دادم و گفتم:

_به آقای ملکی اطلاع بدین که اومدم.

چشمی گفت و تلفنو برداشت.

منشی_ آقای ملکی خانوم زندی تشریف آوردن، با شما کار دارن.

_بله، چشم.....چشم، حتما

لبخندی زد:

_بفرمایید، منتظر تون هستن.

جواب لبخندشو دادم و به سمت اتاق سام حرکت کردم، تقه ای به در زدم و وارد

شدم. سام با دیدنم از جاش بلند شد و به سمتم اومد:

_به به، خانوم رئیس! چه عجب از اینورا؟

لبخندی زدم و کنارش دادم و روی مبلائی چرم نشستم:

_لوس—

خندید و کنارم نشست.

_سام؟

سام_جانم؟

_پرونده های 10سال پیشو میخوام برای شرکت.....گفتن دست توعه.

چشمماش رنگ تعجب گرفت، با تته پته گفت:

سام_ تو با اونا چی کار داری؟

بدون هیچ فکری گفتم:

_هیچی فقط میخوام بررسیش کنم، همیشه بدیش؟

از جاش بلند شد و گفت:

_اونا؟ اونا که الان اینجا نیستن.

با تعجب گفتیم:

پس کجان؟

دستی به ریشش کشید:

خونه، وقت نکردم بررسیش کنم بردمش خونه!

از استرسی که یکباره توی دلم رخنه کرد، ترسیدم. از سام که با تته پته داشت قضیه رو ماست مالی می کرد ترسیدم. از گوشی نوکیایی که انداختم، ترسیدم. از درستی حرف اون مرد ناشناس، ترسیدم. از پرونده هایی که نمیدونم کجاست ترسیدم. از خطاری که قلبم بهم داد ترسیدم. از دست سام که ابراز احساسات شد ترسیدم. از سعی و تلاشی که برای فراموش کردن این مسئله می کرد، ترسیدم. از چیزی که هنوز اثبات نشده ترسیدم.

شاید همه ی اینا اتفاقی باشه ها؟ نگرانی سام هم اتفاقی بود ویدا؟ شاید پرونده هارو برداشته که بررسیش کنه ها؟ سامی که همه کاراشو تو شرکت انجام میده و چیزبو به خونه نمیره ویدا؟ شاید چیز مهمی توی اون پرونده های لعنتی نباشه ها؟ پرونده هایی که سام پنهونش کرده ویدا؟ شاید عقلم درست کار نمی کنه ها؟
سرمو توی دستام گرفتم، وای نه! سرم داره می ترکه. کاش بترکه. کاش بترکه و همه چی ازش بیرون بره. کاش بترکه و یادم نیاد.

حرفای سام توی ذهنک اکو پیدا کرد: «بردمشون خونه»

«اینجا نیست»

«میخوای چی کار؟؟»

نه، نه، نه. خفه شو. بسه.

تمومش کن!

نمیخوام بشنوم!

نمیخوام فکر کنم!

نمیخوام!

یه قرص دیگه از جلد خارج کردم، قورتش دادم و پشت بندش یه لیوان آب خوردم. با سر درد بدی از خواب بیدار شدم، حس می کردم یه تریلی از روی بدنم رد شده. همه ی اعضای بدنم تیر می کشید و چهرم از درد درهم شده بود. پلکم می سوخت، دستمو به سمت چشمم کشوندم و با دست مالشش دادم، حدس میزدم که الان چشمم قد یه نخود ریز شده. با کرختی از جا بلند شدم و به سمت میزتوالتم رفتم، جلوی آینه روی صندلی نشستم و به تصویر خودم که توی آینه منعکس شده بود خیره شدم. پلکای متورم و چشمایی که قد نخود ریز شده بودن. موهای پریشون که دورم ریخته بود. لبایی که ورم کرده بودن از بس که بهم فشارشون میدادم تا صدای گرم بیرون نره. بینی قرمز، از بس که با دستمال پاکش کردم. صورت کدر و بی حالی که تیره شده بود. همه اینا دست به دست هم دادن تا بهم بفهمونن من چقدر داغونم.

تقه ای به در خورد و صدای وستا توی گوشم پیچید:

_ویدا من.....

دستگیره بالا و پایین شد که با صدای بلند گفتم:

_نیا تو....

در به حالت قبلیش برگشت و صدای متعجب وستا اومد که می گفت:

وستا_چی شده؟

_هیچ....هیچی لباس تنم نیست دارم میرم دوش بگیرم.

وستا_آها باشه برو مزاحم نمیشم.

و صدای پاهاش که کم می شد نشون از رفتنش میداد. با سرعت رفتیم توی حموم تا دوش بگیرم و سر و* وضعمو* درست کنم. بعد از دوش گرفتن سریع موهامو خشک کردم و با پودر سفید کنندم قرمزی زیر چشمم و بینیمو تا حدودی محو کردم، نمیدونستم با لبای متورمم چی کار کنم. رژ سرخمو از توی کشوی لوازم آرایشم خارج کردم و چند دور روی لبام کشیدم. موهامو محکم بالای سرم جمع کردم و یه بلوز و شلوار صورتی پوشیدم که البته صورتی بلوز پررنگ تر از شلوارش بود. جلوی آینه ایستادم و سعی کردم لبخند بزنم. به چهره مزحکی که برای خودم درست کردم نگاه کردم، صبرو* بیشتر از این جایز ندونستم و از اتاق بیرون اومدم. وستا فرم مدرسشو پوشیده بود و داشت تند تند لقمه های کره و عسلشو توی دهنش می چپوند تا زودتر بره.

_ وستا آروم تر توی گلوت گیر می کنه ها.

سرشو تکون داد که یعنی باشه اما بازم کارشو تکرار کرد، اخمی کردم و کنارش نشستم. مهری خانوم با عجله نیمرویی جلوم گذاشت، تشکر کردم و در حالی که مشغول تیکه تیکه کردن نون بودم بهش گفتم:

_ مهری خانوم؟ پس سما کجاست؟ هنوز نیومده؟

مهری خانوم با عجله به سمتم خم شد و نگاه دزدکی به عمه خانوم انداخت و گفت:

_ چرا خانوم، اومد اما....

و نگاه مضطربی حواله ی عمه کرد. بوهای خوبی به مشامم نمیخورد با لحن محکمی گفتم:

_ اما چی؟

مهری خانوم با دستپاچی بهم نگاه کرد، انگار می ترسید حرفی بزنه. با عصبانیت گفتم:

_ اینجا چه خبره؟ اما چی مهتری خانوم؟

وستا هم دست از خوردن کشید و با استرس به مکالمون گوش سپرد. عمه خانوم با آرامش گفت:

_ اخراجش کردم.

و چاییشو سر کشید. از عصبانیت داغ کردم، چقدر این زن پسته. چطور تونسست اون بیچاره رو از نون خوردن بندازه؟ یعنی یه ذره دلش براش نسوخت؟ برای اون دختر کم سن و سال که برای در آوردن خرج دوا و درمون پدر و مادرش مجبور شد خدمتکار بشه؟

فریاد زدم:

_ به چه حقی؟ به چه حقی اخراجش کردی؟

مهتری خانوم با فریادم تو جاش پرید و با درموندگی نگامون کرد و وستاهم از جاش بلند شد و بازومو چسبید و گفت:

_ خواهرجون.

دستمو جلوی بینیم به نشونه سکوت بالا گرفتم:

_ هییس... تو حرف نزن وستا.

به عمه خانوم که هنوز با آرامش حرص در آری داشت غذاشو می خورد توپیدم:

_ با شمام به چه حقی اخراجش کردی؟

انگار کنترلشو از دست داد چون از آرامشی که تا قبل حرفم تو حرکاتش مشخص بود، خبری نبود. از جاش بلند شد و با حرص گفت:

_ به همون حقی که پدرت بهم داده.

جیغ زدم:

_چه حقی؟ از چه حقی حرف میزنی تو؟

صورتش از عصبانیت گلگون شد:

_حق سرپرستی تو، حق مدیریت این خونه!

_انقدر مدیریت مدیریت نکن، عقده ریاست داری ها؟

انگار دنبال بهونه ای برای خالی کردن حرصم بودم و چه بهونه ای بهتر از این بهونه که عمه خانوم دستم داد؟ در سالن باز شد و فرهاد و سام وارد شدن، بی توجه به اونا گفتم:

-یه عمره داری ریاست می کنی خسته نشدی؟ به خاطر اینکه حرص منو

درباری واسه چی اون بنده خدارو از نون خوردن انداختی؟

فریاد زد:

_تو به من میگی عقده ای؟ تو؟

_آره من.

سام به سمت من اومد و فرهاد به سمت عمه خانوم.

سام بس کن ویدا، با بزرگترت اینطوری حرف نزن.

_خواهشا دخالت نکن سام، بزرگتری که به کوچیکترش حسادت می کنه حقش

همینه، آخه تو چیه منو با خودت مقایسه می کنی که انقدر نسبت به من حساسی؟

خواست به سمتم بیاد که فرهاد از پشت دستشو دور شونه هاش حلقه کرد و به عقب

کشیدش، در حالی که تقلا می کرد تا خودشو از دست فرهاد نجات بده گفت:

سام وارد سالن شد، دستمو گرفت و به سمت خودش برگردوند:

_چته ویدا؟ این چه طرز حرف زدن با عمت بود؟

دستمو از دستش بیرون کشیدم و با بی حوصلگی گفتم:

_دست از سرم بردار سام، حوصله ندارم.

سام_ حوصله ندارم یعنی چی؟ تو باید دلیل این کارتو توضیح بدی و از عمت عذرخواهی کنی.

چهرم از عصبانیت سرخ شد:

_معلومه که اینکارو نمی کنم، هرچی گفتم حقش بود اصلا خوب کردم گفتم.

اخطار داد:

سام_ ویدا!

دست به کمر جلوش ایستادم:

_ها؟ چیه؟ مگه دروغ میگم؟ اصلا تو اینجا چی کار می کنی اول صبحی؟

به موهایش چنگ زد و گفت:

سام_ خیر سرم اومدم پرونده هایی که دیروز دنبالشون می گشتیو بهت بدم و باهم بریم شرکت.

دستم از کمرم جدا شد و افتاد. چی می شنیدم؟ سام اومده که پرونده هارو بهم بده؟ یعنی..... یعنی همه ی اون فکر و خیالا اشتباه بود؟ یعنی من بازم راجع به سام بد قضاوت کردم؟ آره ویدا بازم بد قضاوت کردی. دیدی که اون پرونده هارو برگردوند، آگه کلکی تو کارش بود مسلما بهت نمیدادشون، اما این همه راه اومده تا اینارو بهت

بده. همه ی ترسا و استرسایی که از دیشب باهاشون دست و پنجه نرم می کردم به یکباره از بین رفت، محو شد.

از یه طرف خوشحال بودم و از طرف دیگه از خودم حرص گرفته بودم که بازم نسبت به سام بی اعتماد شده بودم!

بد قضاوت کردم. دلم می خواست برم یه گوشه خلوت و تا میتونم خودمو سرزنش کنم. دهنم باز شد تا حرفی بزنم اما قدرت حرف زدن ازم سلب شده بود. سام با کلافگی گفت:

-اگه ناراحتی برم؟

اما من هنوز در حال تجزیه و تحلیل حرف قبلیش بودم «اومدم پرونده هایی که دیروز دنبالشون میگشتیو بهت بدم و بعد باهم بریم شرکت»

وای به تو ویدا، وای!

سام وقتی دید چیزی نمیگم قدمی به عقب برداشت که از بهت خارج شدم و به دستش چسبیدم:

_نرو.

با تعجب بهم نگاه کرد، توقع این کارو ازم نداشت، بیشتر بهش چسبیدم:

_منتظر میمونی تا باهم بریم؟

و سرمو کج کردم تا درست صورتشو ببینم تا عکس العملشو ببینم. از فرط تعجب فقط سرشو تکون داد و منم لبخندی به صورت متعجبش پاشیدم و با عجله رفتم توی اتاقم تا لباسامو عوض کنم. سر راه فرهادو دیدم که دست وستارو گرفته بود و داشت میبردتش مدرسه. از توی کمدم یه مانتوی سرمه ای که دکمه ها و نوارهای دور آستینش سفید بود پوشیدم و شلوار سرمه ای ستشو هم پام کردم و مقنعه سرمه ایمو

هم سرم کردم، کیف سفیدمو از کمدر آوردم و وسایل شخصیم که توی کیف مشکیم بودو به داخلش منتقل کردم، یه کفش اسپورت سفیدم پوشیدم و از اتاق خارج شدم. سام کنار پله ها منتظر ایستاده بود.

به سمتش رفتم:

_من آماده ام بریم.

نگاه سریعی بهم انداخت و لبخندی زد:

_lady is first بانو.

خندیدم و حرکت کردم و اونم پشت سرم راه افتاد، بعد از خارج شدن از خونه سوار ماشینش شدیم و همین که سوار شدیم دستشو به سمت صندلی عقب دراز کرد و پوشه قرمز رنگیو برداشت و به سمتم گرفت:

_بفرمایید اینم پرونده ها.

به پوشه نگاه کردم. رنگ قرمزش بهم دهن کجی می کرد. می خواستم همه چیو بگم. بگم من بهت اعتماد دارم. بگم من این پرونده ها رو فقط برای اثبات این اعتماد به خودم خواستم. بگم از تماسای اون ناشناس. اما یه چیزی جلومو گرفت که نمیدونم چی بود. نمی خواستم حالا که همه چی به حالت طبیعییش برگشته با مطرح کردن این موضوع این آرامشو از خودمون سلب کنم.

اون تماسا چه اهمیتی داشت وقتی من فراموش کردم؟

چه اهمیتی داره وقتی من اون گوشیو انداختم دور؟

چه اهمیتی داره وقتی من به سام اعتماد دارم؟

پوشه رو از دستش گرفتم و لبخندی زدم. دستمو توی دستای داغش گرفت و باهمون دست دنده رو عوض کرد و حرکت کرد. با انرژی وصف ناشدنی ای ازش جدا شدم و

به سمت اتاقم رفتم. دلم می خواست از خوشی برقصم، خودمم خندم گرفت، با چه چیزای ساده ای خوشحال می شدم. هرچند این مسئله ساده نبود، بحث سر اعتماد من به سام بود و من چقدر خوشحال بودم که این اعتماد هنوز سر جاشه. انقدر خوشحال بودم که حتی رفتار عمه خانومو یادم رفت.

عظیمی_سلام خانوم زندی، صبح به خیر.

با خوش رویی گفتم:

_سلام عزیزم، همچین.

چهرش رنگ علامت سوال گرفت، تو دلم گفتم معلومه خب نه به دیروز که به زور جوابشو با سر دادم و نه به امروز. الان تو دلش میگه زندی روانی ای چیزی هست. و خودم از خنده غش کردم. کیفمو روی میز انداختم و با لبخند مشغول رسیدگی به کارام شدم.

دستم از پشت به صندلی چسبوندم و صدای ترق تروق استخوانامو شنیدم، سرمو به دو طرف کج کردم، نگاهم پوشه قرمز روی میز و نشونه گرفت، نیازی به بررسیش نبود چون من حتی خودمم نمیدونم باید دنبال چی بگردم؟ بعدشم وقتی خودِ سام اینو بهم داده نیازی به این کار نیست. تلفنو برداشتم:

_خانوم عظیمی چند لحظه تشریف بیارین اتاقم.

تلفنو سر جاش گذاشتم، عظیمی تقه ای به در زد و وارد شد.

عظیمی_ امرتون خانوم زندی؟

پوشه رو به سمتش گرفتم:

_ لطف کنین اینو به متصدی بایگانی، آقای رحیمی تحویل بدید.

چشمی گفت و دور شد. لبخندی بهش زدم و دوباره مشغول شدم که صدای اس ام اس گوشیم اومد. با تعجب به سمتش رفتم، (جغرافیای کوچک من همین چشمهای توست که هیچ چیز جایش را نمی گیرد) سام بود، لبخندی زدم و از بین اس ام اسام، یه اس ام اس با این مضمون فرستادم (جهانم بی تو الف ندارد) مشغول ادامه کارم شدم و تا آخرین لحظه لبخند از لبام پاک نشد.

دستموی دستش گرفت و با اون دستش صدای سیستمو بالا برد یه تشکر، یه تشکر ...

توی چشات یه حس عاشقونه ای هست

که به هیشکی غیر تو همیشه دل بست

تشنه همین نگاه مهربونم

تا ابد کنار تو جوون می مونم

تا ابد غصه بهم کاری نداره

پاشو اصلا توی خونه ام نمیزاره

خوشی ها یکی یکی میان تو راهم

همه چی خوبه حالا که موندی با من

یه تشکر واسه اینکه پا به پامی

شب به شب عاشقونه تو رویا هامی

یه تشکر واسه احساسی که داری

که تو قلبت عشقمو نگه میداری

منو با خودت ببر هر جا دلت خواست

هر جای دنیا بری زندگی اونجاست
 حرف هر لحظه و هر روز و همیشه ام
 اینه که هیچ وقت ازت جدا نمیشم
 همه ی دلخوشیم عشق زیادت
 خیلی دوس داشتتیه چهره شادت
 خیلی آسون واسه تو جونمو میدم
 یه تشکر که تویی تنها امیدم
 یه تشکر واسه اینکه پا به پامی
 شب به شب عاشقونه تو رویا هامی
 یه تشکر واسه احساسی که داری
 که تو قلبت عشقمو نگه میداری)

هی نگاه بهم مینداخت و هی به خودم و خودش اشاره می کرد که باعث می شد بزنم
 زیر خنده!

سامم از این کارا بلد بود؟؟

انگار تازه داشتیم می شناختمش.

سام_ویدا؟

با لبخند گفتم_جونم؟

لبخندی زد و گفت_امشب بریم بیرون؟دوتایی؟

_آره چرا که نه؟

دستمو به لباس نزدیک کرد و برش گردوند و به پشت دستم ب*و*س*ه زد و سرعت ماشینو بیشتر کرد که باعث شد از هیجان دستمو روی قلبم بزارم و جیغ بزنم: _وای، یواش تر سام.

به قهقهه خندید و چیزی نگفت.

★★

دستمو گرفت و از ماشین پیادم کرد، یه رستوران شیک جلومون بود، با لبخند دستمو دور بازوش*حلقه کردم و باهم وارد رستوران شدیم، باهم ست شده بودیم و من چقدر دوست داشتم. من یه مانتوی مجلسی مشکی با شال قرمز و شلوار مشکی پوشیده بودم و اون یه پیراهن قرمز و کت و شلوار اسپورت مشکی پوشیده بود. وارد رستوران شدیم، زوجایی بعضی از میزهای رستورانو پر میکردن و بعضی میزای دیگه خالی بود، موزیک ملایمی هم پخش می شد که فشارو رمانتیک تر می کرد. از ذوق خودمو به بازوش فشردم و گفتم:

_چه جای خوشگلی!

خندید و دستمو از بازوش جدا کرد و محکم توی دستش گرفت. دکوراسیون رستوران مشکی و قرمز بود، میز و صندلیای مشکی که روش پارچه ساتن قرمزی بود و روی دیوارای مشکیش با کاغذ دیواری هایی با طرح قلب که زمینه مشکی بود و قلبا قرمز تزئین شده بود. روی میزی مستقر شدیم و کیفمو کنارم گذاشتم یه جا شمعی پایه دار مشکی با یه شمع قرمز روی میز بود.

سام_خب، نظرت چیه خانوم؟

_عالیه سام.

سام_خوشحالم که خوشت اومده.

خندیدم و همون موقع گارسون به سمتمون اومد تا سفارشامونو بگیره. هردو زرشک
پلو سفارش دادیم و سام سفارش مخلقاتشو داد.
غذامونو آوردن و در سکوت مشغول خوردنش شدیم.

★★

مشتی به بازوش زدم:

_ بگو... بگو... لوس نشو دیگه!

سام لبشو گاز گرفت و برام چشم و ابرو اومد:

_ عه اینکارا چیه؟ ابرومونو بردی نیم وجبی.

_ خب پس بگو تا بیشتر از این ابروت نرفته.

به قهقهه خندید:

_ انقد تو فضول نباشی.

با اخم نگاهش کردم و ضربه ی دیگه ای به بازوش زدم که خودشو کنار کشید و
دستشو به نشونه تسلیم بالا گرفت.

سام_ ای بابا دست بزَنم که داری. خب اونطوری نگام نکن میگم میگم.

منتظر بهش نگاه کردم که گفت:

_ خب بین من و تو خیلی وقته تو دوران نامزدیمون موندیم و به نظر من این اصلا
درست نیست. منم نشستم فکر کردم که پیام با عمت حرف بزَنم تا زودتر بند و بساط
عروسیو را بندازیم.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_البته خواستم اول با تو درمیون بذارم که نظرتو بدونم و اگه اوکی دادی برم با عمت صحبت کنم.

لبامو تکون می دادم تا حرفی بزنم اما کلمات به سرعت نور از ذهنم عبور می کردن. انقدر گیج بودم که قدرت چپش کلماتو نداشتم.

سام_چیه موش زبونتو خورده؟ تا حالا که داشتی مغز منو میخوردی که بگو. الان که گفتم سایلنت کردی؟

خنده مزحکی کردم و با چشمایی که می دونستم حالا دارن برق میزنن بهش نگاه کردم. حالا که دقت می کنم می بینم سام چقدر جذابه. اون موهای کوتاهش. اون ابروهای کلفت و مردونش. اون چشای بی حسو حالش که الان توش پر از حس خوب بود و اون ته ریش مردونه ای که روی صورتش نشسته بود. واقعا جذاب بود. برای چی دلم میخواد دستمو دراز کنم و زمختی اون ته ریشی که روی صورتش بود رو حس کنم؟

سام_ویدا؟ نمیخوای چیزی بگی؟

_م....من....چ...چی بگ...بگم؟

سام_بگو بله و مارو خلاص کن. این دقیقا سومین باریه که ازت خواستگاری می کنم. خندیدم و گفتم_بله.

سام_خیلی خوشحالم کردی عزیزم.

خندیدم و گفتم:

_منم خوشحالم که خوشحالت کردم.

حرفی نداشتم بزنم و این معذبم می کرد، حرفای زیادی برای گفتن داشتم ها، اما انقدر شکه شده بودم که توان تجزیه و تحلیل موقعیتی که توش بودمو نداشتم، تا

بینم اوضاع برای بیان حرفام مناسبه یا نه؟ نمی خواستم بزخم تو ذوقش و امشبو که کلی برایش زحمت کشید خراب کنم اما خب حرفام نمی تونستم توی دلم نگه دارم چون مهم و حیاتی بودن، پس گذاشتمش برای آخر شب که می رسونتم خونه، تا اونموقع بهش بگم، اینطوری بهتر بود.

سام_ نظرت چیه بریم یه کم قدم بزنییم؟؟ من خسته شدم از بس یه جا نشستیم.

وای دقیقا موقعیتی که می خواستم جور شده بود تا حرفامو بزخم، از خداخواسته گفتم: «آره، آره بریم منم خسته شدم»

سام: خب پس کیفتو بردار تا بریم

باشه ای گفتم و کیفمو برداشتم و باهاش همراه شدم به در ورودی که رسیدیم سام گفت: عزیزم تو اینجا منتظر بمون من یادم رفت صورتحسابو پرداخت کنم

اوه راست می گفت، هردو از حواس افتادیم سری تکون دادم و از رستوران خارج شدم و گوشه ای ایستادم و به اطراف نگاه کوتاهی انداختم، بعضیا در حال خارج شدن و بعضیا هم در حال وارد شدن بودن.

خودمو با ضربه زدن پام به دیوار مشغول کردم، طولی نکشید که سام خارج شد و با چشمهای اطرافو کاوید و وقتی خواستم صداش کنم تیر نگاهش منو نشونه گرفت و اخمی که به چهرش نشسته بود به لبخند تبدیل شد، به سمتم اومد و گفت: ببخشید، معطل شدی

من: نه بابا، بریم؟؟

سام: آره، بیا بریم توی شهر یه دوری بزنییم هوم؟؟ اینجا خلوته و حوصله آدمو سر

میبره

با تکیه دادن سرم رضایتمو اعلام کردم، راست می گفت محوطه ی رستوران که چیز خاصی نداشت، حداقل یه محیط باز یا شلوغ باشه تا بتونیم به اطرافم یه نگاهی بندازیم وگرنه که حوصلمون سر میره!

به سمت ماشینش که جلوی رستوران پارک شده بود رفتیم، دزدگیرو زد و کمکم کرد تا سوار بشم چون ماشینش شاستی بلند بود و منم نمی تونستم به تنهایی بالا برم مخصوصا با اون پاشنه های دوازده سانتی!

تازه حواسم اومد سر جاش که من چه جوری میخوام با این کفشها قدم بزنم آیا؟؟
سام ماشینو روشن کرد، به سمتش برگشتم و گفتم: وای سام، من با این کفشها چه جوری راه برم آخه؟؟

و به کفشام اشاره کردم، نگاه کوتاهی بهشون انداخت و در حالی که حواسشو به رو به روش میداد گفت: خب عیبی نداره، پیاده نمیشیم با ماشین گردی چطوری؟؟
خندیدم و گفتم: ماشین گردی؟؟؟ صیغه جدیده؟؟

لبخند کوتاهی زد: آره جدیده

لب باز کردم تا حرفی بزنم اما صبر کردم تا خودش شروع کنه، از اول بودن و شروع کردن یه مکالمه فراری بودم و اینم جزئی از عادات بدم بود، شاید به دلیل اعتماد به نفس پاییم توی حرف زدن بود شایدم.....، نمیدونم اما نمی تونستم! وقتی دیدم سام هم چیزی نمیکه با نا امیدی از پنجره به بیرون نگاه کردم، چه زود شور و شوقم خوابیده بود، انگار فقط همون لحظه بود که خوشحال بودم، هیجان زده بودم اما الان.....!

هیچ تغییری توی خودم احساس نکردم، چرا؟؟

سام: «ویدا؟؟؟»

از فکر خارج شدم و باعجله به سمتش برگشتم:جان؟؟

سام:به چی فکر می کنی؟؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:چیز مهمی نیست!

سام:میخوام بدونم

و دستشو دراز کرد و چونمو گرفت و صورتمو به سمت خودش برگردوند،نگاه دقیقی بهم انداخت و بعد گوشه ای پارک کرد،به سمتم برگشت:می شنوم!

و منتظر موند تا حرفی بزنم اما من می ترسیدم با حرفام ناراحتش کنم،چون اصولاً خودم آدم زود رنجی بودم توی رفتارم با دیگران خیلی محتاطانه عمل می کردم تا ناراحت نکنمشون و همین توقعو از طرف مقابلم داشتم،سام وقتی سکوتمو دید گفت:میدونی ویدا،خوندن فکر و ذهن تو خیلی سخته!نمیدونم به چی فکر میکنی،تو مثل همه ی دخترای هم سن و سال خودت نیستی،گوشه گیری،کم پیش میاد که خوشحال باشی،البته همیشه خوش بر خوردی ها اما همیشه یه افسردگی خاصی تو چشمات موج میزنه،چشمات خستس،خماره!شاید توی برخورد با یکی دیگه به راحتی می تونستم بفهمم چی میخواد بگه اما درباره تو اصلاً این تواناییو ندارم تا ذهنت یا فکر تو بخونم پس خواهش می کنم خودت بگو

یعنی انقدر افسرده و غمگین به نظر می رسم؟؟برای خودمم عجیب

بود:سام،میدونی،خب من چطوری بگم؟؟یادته چند وقت پیش توی شرکت دعوا مون شد؟؟یادته چی بهم گفتی؟؟گفتی شوهر می و من نمیتونم ازت فرار کنم،گفتی وقتی ازدواج کردیم میخوام چی کار کنم

سرشو تکون داد و فهموند که یادشه.

ادامه دادم:خب مشکل من همینه،راستشو بخوای من...*...من می ترسم.....یعنی نه اینکه از تو بترسم.....از خودم می ترسم میفهمی؟؟می ترسم که خستت کنم!می

ترسم رفتارم، حرفام، طرز فکرم یا هرچیز دیگه ای که به من مربوطه باب میل تو نباشه، نمیخوام هم خودم و هم تورو ناراحت کنم و دو تا مون توی این رابطه صدمه ببینیم

عکس العملی نشون نداد و گفت: منظور تو واضح بگو

من: ببین سام تصمیم من در بازه ازدواج با تو عوض نمیشه و اینو خودت بهتر میدونی، اما من..... من ازت زمان میخوام..... میدونم پررویی و زیاده خواهیه مخصوصا اینکه دو ساله صبر کردی اما خب من می خوام تمام و کمال برای تو بشم و جای هیچ شک و شبهه ای نه توی دل خودم و نه توی دل تو باقی نمونه، امیدوارم که تونسته باشم منظورمو برسونم.

به صورتش خیره شدم، نه چیزی می گفت و نه حتی عکس العملی نشون میداد، حتما ناراحت شده اما من واقعا قصدم ناراحت کردنش و خراب کردن شب قشنگمون نبود، من فقط خواستم حرفامو بزخم اونم همین اول تا بعدا اتفاق یا مشکلی پیش نیاد اما نمی دونستم صراحت کلامم سامو ناراحت می کنه ولی اون باید درکم کنه مگه نه؟؟؟

شرطی شده بودم که سام نباید هیچوقت ازم ناراحت بشه و همیشه درکم کنه!

من: نمیخواهی چیزی بگی؟؟

سام: حرفاتو قبول دارم عزیزم، خوشحالم که همین اول سنگاتو باهام واکندی و مشکلات و توقعاتو گفتی اما همونطور که خودتم گفتی من دو سال صبر کردم و زیاد انتظار کشیدم البته من این فرصتو بهت میدم اما نه به اندازه دو سال! اوووف، یعنی تنها مشکلت همین بود؟؟ من فکر کردم از دستم ناراحت شده یا کلا از ازدواج با من پشیمون شده!

خندیدم و گفتم: وای که تو چقدر هولی، نترس آقا من فقط شش ماه وقت میخوام.

چشماتش برقی زد: جدا؟؟؟ فکر* کردم بازم باید یکی دو سال منتظر بمونم.

و هر دو خندیدیم، چقدر بیچاره رو حرص داده بودم و خودم خبر نداشتم، فکر نمی کردم این دو سال انقدر برایش سخت بگذره!

سام: با یه قهوه چطوری؟؟ تو این هوای سرد بدجوری می چسبه

سردو یه جوری گفت که حس کردم از سرما تنم لرزید: من که عاشق قهوم، بزن بریم.

ماشینو روشن کرد و چند بار محکم روی فرمون زد، با تعجب به سمتش برگشتم که خیلی جدی گفت: خودت گفتی بزن بریم!!

اول با تعجب و چشمای از حدقه در اومده نگاش کردم اما بعدش شلیک خندم به هوا برخواست.

خندید و ماشینو به حرکت در آورد.

با رسیدن جلوی کافی شاپ ماشینو نگه داشت، با غصه نگاهی به بیرون انداختم بازم باید بریم پایین، وای که چه سخته، غر زدم: وای سام بعد ازدواجمون ماشینتو عوض کن من حوصله ندارم دوساعت واسه پیاده شدن وقت بزارم، چرا میخندی؟؟؟؟ بدو بیا کمک دیگه، میخنده!!

در حالی که جلوی خندشو می گرفت گفت: چشم، ببخشید

و سریع از ماشین بیرون اومد و دور زد و در سمت منو باز کرد و دستمو گرفت: بفرمایید بانو!

خندیدم و دستشو گرفتم و منو کشید پایین، در ماشینو بست و دستمو گرفت، ابراز احساسات و زیر گوشم گفت: «عاشقتم»

نفساش که به گوشم میخورد باعث شد قلقلکم بیاد و بخندم که گفت: نخند
دیوونه، تو باید بگی من بیشتر عشقم!

خندیدم و گفتم: چرا دروغ بگم؟؟

چپ چپ نگام کرد و منم زدم زیر خنده.

خیلی باحال نگاهم می کرد، جلوی در کافی شاپ ایستاد و به سمتم خم شد و دم
گوشم گفت: عاشقتم مثل بارون پاییزی، واسه من عزیزی

چشمکی زد و در کافی شاپو باز مرد و به داخل هلم داد، با خنده نگاهش می کردم که
با خجالت نگاهشو ازم می دزدید و من چقدر به این حرکاتش می خندیدم.

(تامیخندی قلبم دلشوره داره یه غریبه این خنده ها رو نبینه)

همونطور که قهقهه میزدم باهم وارد کافی شاپ شدیم و چند نفری که اونجا بودن
با تعجب نگاهمون می کردن، یه مردی هم با چشمهای دریده کل انداممو زیر نظر داشت
که خودم از نگاهش چندشم شد و خندم قطع شد که سام اخمی کرد و دستشو پشت
کمرم گذاشت و به سمت میزی که گوشه ی کافی شاپ بود هدایتیم کرد، به دلشوره و
غیرتش لبخندی زدم!

(شیرینه خنده های رویابیت)

دلو میکشونه به هر جایی

نمی دونم چی شد نفس شدی برام که بشم عاشقت یه عاشق بی حواس)

برگشت و به مرده نگاهی انداخت و چشم غره ای حوالش کرد که همون موقع به
میز رسیدیم و چون سام حواسش به اون مرد بود محکم با میز برخورد کنه و پاشو
توی دستش بگیره، دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بی توجه به آدمای اونجا زدم
زیر خنده.

(عاشقی که جانشو برات میده

مٹ ما دو تا هیچکی ندیده

عاشقتم مثل بارون پاییزی واسه من عزیز

دیونت شده قلبمو روزو شبام شده عشق بازی

حاله قلب من با تو خوبه واسه توئه که داره میک

وبه)

رو به روی هم نشسته بودیم و برخلاف چند دقیقه پیش توی سکوت به هم نگاه می کردیم، همونطوری نگاش می کردم که یه چشمک بهم زد که حواسم بهش جمع شد؛ دستشو به سمت قلبش کشوند و بعد با انگشت اشارهش منو نشونه گرفت، با تعجب نگاش کردم که دستشو مشت کرد و چند ضربه به سینش زد یعنی قلبم واسه تو میکوبه!

هم خندم گرفته بود از این اداهش هم ذوق کرده بودم.

(آخه هیچ موقع قبل تو عاشق کسی نبوده

عاشقتم مثل بارون پاییزی واسه من عزیز

دیونت شده قلبمو روزو شبام شده عشق بازی

حاله قلب من با تو خوبه واسه توئه که داره میکوبه

آخه هیچ موقع قبل تو عاشق کسی نبوده

هر چی روزا گذشت تو عزیز تر شدی

پا به پایه قلبم توام عاشق تر شدی

چشمات یه جاذبه ای داره که قلبمو به زانو در میاره

عشق ما باید تک باشه رمز بینمون چشمک باشه
 عاشقتم یه عاشق دل داده که دلشو به دله تو داده
 عاشقتم مثل بارون پاییزی واسه من عزیز
 دیونت شده قلبمو روزو شبام شده عشق بازی
 حاله قلب من با تو خوبه واسه توئه که داره میکوبه
 عاشقتم مثل بارون پاییزی واسه من عزیز
 دیونت شده قلبمو روزو شبام شده عشق بازی
 حالا قلب من با تو خوبه واسه توئه که داره میکوبه)

شاخه گل رز قرمزی که اونجا توی گلدون کوچیکی بود توجهمو جلب کرد و
 نفهمیدم کی گارسون اومد و سفارش گرفت، با دستی که روی گل نشست نگام به بالا
 کشیده شد*.*.

سام گلو از گلدون خارج کرد و اول بوش کرد و بعد به سمتم گرفت، با خوشحالی
 نگاهش کردم و گلو ازش گرفتم!

قهومونو که آوردن باهم مشغول خوردن شدیم، توی اون هوای سرد گرمای قهوه
 بدنمو گرم کرد و یه حس زیرپوستی قلقلکم داد، بازم از سرما لرزم گرفت، جالب بود که
 تا اسم سرما رو می شنیدم سردم می شد و لرز به بدنم می افتاد.

سام قهوشو با شکر حل کرد و خورد اما من مثل همیشه..... تلخ!

حتی الان که از حس شیرینی قلبم چسبناک شده بود نمیتونستم از تلخی این مایع
 قهوه ای رنگ دل بکنم!

سام: ویدا بیرونو نیگا

به سمتی که سام اشاره می کرد نگاه کردم، داشت بارون میومد، با ذوق به پنجره که از قطرات بارون خیس می شد خیره شدم "بارون پاییزی"

لبخندی گوشه لبم نشست، یاد حرف سام افتادم که انگار خودش فهمید و این بار زمزمه وار گفت: عاشقتم مثل بارون پاییزی

بارون پاییزی، چقدر این کلمه این ترکیب توی ذهنم قشنگ اومد، حس خوبی بهم میداد.

بارون پاییزی خوبه مگه نه؟؟

به بارونی که شدیداً در حال بارش بود خیره شدم، خوب نیست عالیه!

به این قشنگی!

به این دل چسبی!

دستامو دور فنجان قهوه حلقه کردم، گرمای پوست دستمو نوازش می کرد.

سام: بریم؟؟

من: سام یه چیزی میگم نه نگو

و سرمو کج کردم و مظلومانه نگاش کردم، انگار از نگاهم فهمید که چی میخوام

چون اخطار داد: ویدا دیوونه شدی دختر؟؟ بارون شدیداً، هوا هم که سرده سرما

میخوری، فکرشو از سرت بیرون کن

سرمو بیشتر کج کردم و چشمای سبزمو بیشتر مظلوم کردم جوروی که خواهش و

تمنا توش موج میزد، پوفی کرد و گفت: فقط پنج دقیقه، نه یه ثانیه بیشتر و نه یه ثانیه

کمتر

با ذوق گفتم: چشم

از توی جیبش کیف پولشو در آورد و دسته پول پنجاه تومنی خارج کرد و یکیشو روی میز انداخت و دستشو دور شونم انداخت و باهم خارج شدیم، از اون مردک هیزم خبری نبود!

با خارج شدنمون از کافی شاپ با ذوق دستامو دراز کردم و قطرات بارون کف دستمو لمس کردن.

سام: ویدا بدو بارون شدید، بدو پیر تو ماشین

بی توجه به حرفش از خوشی چرخ می زدم، کفشام داشت اذیت می کرد، سام دستمو کشید و به زور سوار ماشین کرد اما من بازم دلیم میخواست زیر بارون بمونم.

معترضانه گفتم: هنوز پنج دقیقه هم نشد که بدقول

چشماشو چپ کرد و گفت: آخه بچه پنج دقیقه زیر اون بارون میموندی که میمردی از سرما

چشم غره ای رفتم و گفتم: بچه خودتی، ای—ش یعنی الان نگران منی تو؟؟

خندید و شیطون گفت: میتونی اینطوری برداشت کنی، ولی من به خاطر این گفتم که حوصله نداشتم از فردا رئیسمون به بهونه سرما خوردگی مارو قال بزاره

با مشت به بازوش ضربه ای زدم که خودشو گوشه ی در جمع کرد گفت: اوه اوه وحشی شد

جیغ زدم: خیلی بی شعوری سام!

دوباره سر جاش قرار گرفت و گفت: مخلصیم

خندیدم که مصادف شد با ایستادن ماشین، با تعجب به اطراف نگاه کردم که دیدم جلوی در خونه ایم!

چقدر زود رسیدیم، چقدر زمان زود گذشت.

من: ساعت چنده؟؟

سام: دو صبح

مخم سوت کشید: دو؟؟

گوششو گرفت و گفت: آره حالا چرا جیغ میزنی؟؟ آها داری از من جدا میشی دیگه، طبیعیه، از دلتنگیه درکت می کنم دل کندن از من خیلی سخته

با حرص گفتم: باز این واسه خودش در نوشابه باز کرد!

سام: میخوای واسه تو هم باز کنم؟

با حرص گفتم: سام!

سام: جان؟

من: زهرمار

هر دو خندیدیم که گفتم: من دیگه برم

لبخندی زد و گفت: برو عزیزم، مراقب خودت باش، شبتم خوش

و به سمتم خم شد و گونمو بوسید، خندید و گفتم: شب توهم خوش آقاهه، خدافظ

و ایندفعه خودم به زور درو باز کردم و تا سام خواست پیاده بشه کفشمو در آوردم

و پریدم پایین که با چشمای گرد از تعجب گفت: ویدا؟؟؟ این چه کاریه دیوونه؟؟

خندیدم و کفشمو پام کردم و دستمو براش تکون دادم: بای بای»

خندید و در سمت منو بست و منتظر موند برم توی خونه، درو باز کردم و رفتم تو و

بازم دستمو براش تکون دادم که بوقی زد و با سرعت دور شد.

نگاه دزدکی به بیرون انداختم و وقتی مطمئن شدم دیگه نیست از خونه اومدم

بیرون و درو بستم.

مگه همچین بارونی همیشه هست؟؟؟

اونم به این قشنگی!

معلومه که من قدم زدن زیر این بارونو از دست نمیدم!

بارون پاییزی

کفشامو از پام خارج کردم توی دستام گرفتم، یه پارک نزدیک خونه بود، اونجا مکان

مناسبه برای قدم زدن!

هرچند همیشه بهش گفت پارک چون فقط چندتا نیمکت گذاشتن و چارتا گل

کاشتن و اسمشو گذاشتن پارک!

بارون انقدر شدید بود که توی کسری از ثانیه موش آب کشیده شدم!

پارک خلوت بود و پرنده پر نمیزد، اگه توی هر موقعیت دیگه ای بودم کلی می

ترسیدم اما اون موقع جز قدم زدن زیر این بارون به هیچی فکر نمی کردم.

با خوشحالی دور خودم می چرخیدم و باجیغ این آهنگو میخوندم (تا میخندی قلبم

دلشوره داره یه غریبه این خنده ها رو نبینه)

کفشمو پرت کردم یه گوشه و با خوشی دستامو باز کردم و غرق شدم زیر اون

بارون!

غرق آرامشش!

غرق زیبایش!

(شیرینه خنده های رویایت

دلو میکشونه به هر جایی

نمی دونم چی شد نفس شدی برام که بشم عاشقت یه عاشق بی حواس

عاشقی که جانشو برات میده
 مٹ ما دو تا هیچکی ندیده
 عاشقتم مثل بارون پاییزی واسه من عزیز
 دیونت شده قل
 بمو روزو شبام شده عشق بازی
 حاله قلب من با تو خوبه واسه توئه که داره میکوبه
 آخه هیچ موقع قبل تو عاشق کسی نبوده
 عاشقتم مثل بارون پاییزی واسه من عزیز
 دیونت شده قلبمو روزو شبام شده عشق بازی
 حاله قلب من با تو خوبه واسه توئه که داره میکوبه
 آخه هیچ موقع قبل تو عاشق کسی نبوده
 هر چی روزا گذشت تو عزیز تر شدی
 پا به پایه قلبم توام عاشق تر شدی
 چشمتا یه جاذبه ای داره که قلبمو به زانو در میاره
 عشق ما باید تک باشه رمز بینمون چشمک باشه
 عاشقتم یه عاشق دل داده که دلشو به دله تو داده
 عاشقتم مثل بارون پاییزی واسه من عزیز
 دیونت شده قلبمو روزو شبام شده عشق بازی
 حاله قلب من با تو خوبه واسه توئه که داره میکوبه

عاشقتم مثل بارون پاییزی واسه من عزیز
 دیونت شده قلبمو روزو شبام شده عشق بازی
 حالا قلب من با تو خوبه واسه توئه که داره میکوبه
 یوسف زمانی، بارون پاییزی)

وقتی برگشتم خونه که بارون داشت بند میومد و خودمم از سرما می لرزیدم و
 دندونام به هم برخورد می کردن، مطمئن بودم سرمای ناجوری خوردم اما برام مهم
 نبود، مهم لذتی بود که به دستش آوردم!
 مهم خواستم بود که بهش رسیدم، قدم زدن زیر بارون، اونم از نوع پاییزیش، «بارون
 پاییزی»

نمیدونم چرا این ترکیب انقدر به مزاقم خوش اومده بود!
 چند بار زیر لب تکرار کردم: بارون پاییزی، عاشقتم مثل بارون پاییزی.
 پاورچین پاورچین وارد اتاقم شدم و یه راست رفتم توی حموم و لباسامو از تنم
 کندم و بعد یه دوش آب گرم خارج شدم، انقدر بدنم کوفته شده بود که به زور لباسامو
 تنم کردم و با بی حالی روی تخت افتادم.

پتورو محکم دور خودم پیچیدم و تقریبا از حال رفتم!

خواب بودم، خواب خواب!

توی اوج خواب یه صدایی توی گوشم پیچید، یه صدایی که لبخندو به لبام
 آورد: «گنجشک لالا، سنجاب لالا، آمد دوباره، مهتاب لالا»

مادر، صدای مادرم بود.

یه چیزایی می دیدم اما خیلی تار و ناواضح.....!

چند لحظه ای نگذشت که تصویر جلوی روم کاملاً مشخص شد!
 یه زن، یه زن با لباسای سر تا سر سفید که یه بچه بغلش بود و داشت برایش لالایی
 می خوند.

:گنجشک لالا، سنجاب لالا، آمد دوباره، مهتاب لالا، لالالالایی، لالالالایی، لالالالایی
 با چشمای اشکیم بهشون نگاه می کردم، مادر منم برام این لالاییو می خوند، درست
 مثل این زن!

زن به سمتم برگشت، شگه نگاهش کردم و با لکنت گفتم: م*.....ا*.....در
 لبخندی که زد چهره ی نورانشو روشن تر کرد: جانِ مادر؟! ویدا کوچولو ی من چه
 بزرگ شدی! خانوم شدی
 با بغض گفتم: مادر میشه برگردی؟؟

سریع دستشو جلوی بینیش گرفت و گفت: هیس! دیگه هیچوقت اینو نگو
 پامو روی زمین کوبیدم و گفتم: آخه چرا؟! نمیشه من پیام پیشت؟؟
 لبخند مهربونی زد و اشاره کرد برم جلو!

با دست اشکامو زدودم و به سمتش رفتم، می خواست منو با خودش ببره!
 دستشو به سمتم دراز کرد، دستمو به سمتش دراز کردم و تا بهش نزدیک شدم و
 خواستم دستشو بگیرم دستشو پس کشید و لبخند زد و در حالی که تصویرش محو
 می شد گفت: «نمیشه مادر، نمیشه! باید بمونی، خیلی چیزا هست که باید بفهمی! خیلی
 چیزا!»

و تصویرش کاملاً محو شد، با ترس اطرافمو نگاه کردم و جیغ زدم: مادر؟
 خیلی هول بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم، چی کار کنم که برگرده؟

جیغ زدم: منو ببر، منو با خودت ببر

★★

با صداهایی که از اطرافم پا میشد چشمامو باز کردم: ویدا؟؟ عزیزم چشمتو باز کن

آروم چشمامو باز کردم اما نور چشمامو زد و باعث شد دوباره ببندمشون!

صدای قدمهایی که دور می شد به گوشم خورد و بعد صدای خوشحال سام که می

گفت: پرستار؟؟؟ دکتر و خبر کنین به هوش اومده!!

با گیجی چشمامو باز کردم* و نگاه کوتاهی به اطراف انداختم، بیمارستان؟؟؟

من توی بیمارستان چی کار می کردم؟؟؟

سام به سمتم اومد و گفت: تو که منو دق دادی دختر، واسه چی رفتی تو اون بارون قدم

زدی؟؟؟ مگه نگفتم هوا سوز داره سرما میخوری؟؟

دستی به سرم کشیدم و گفتم: چرا آوردیم بیمارستان؟؟

همون لحظه دکتر که یه مرد جوون با قد بلند وارد شد، روپوش سفیدی پوشیده بود و

عینکی هم رو چشمش بود و وسط موهایش خالی بود.

سام: دیشب نزدیک بود تشنج کنی خانوم! اعمت اومده بود بهت سر بزنه فهمید تبت

شدیده و هذیون میگی و به من زنگ زد و بعدش باهم آوردیمت بیمارستان، تازه رفت

خونه تا استراحت کنه

تعجب کرده بودم که چی شد بعد اون گرد و خاک عمه خانوم اومده بود به من سر

بزنه؟

دکتر که با لبخند به مکالممون گوش می داد به سمتم خم شد و گوشه پزشکیشو از

دور گردنش برداشت و روی قلبم گذاشت و مشغول معاینه شد، پرستاری هم با

سرعت خودشو به تختم رسوند و مشغول یاد داشت کردن چیزهایی روی تخته

شاستی فلزیش کرد و دکترهم نکته هایب رو بهش گوشزد می کرد که من سر در
نیاوردم!

رو به من گفت: خب خانوم چطوری؟؟ جاییت درد می کنه؟؟

با دست به سرم که تیر می کشید، اشاره کردم و گفتم: سرم، سرم درد می کنه
لبخندی زد و گفت: طبیعیه نگران نباش، الان میگم یه آمپول توی سرمت بزنی تا رفع
بشه

و به سمت پرستار برگشت و بهش گفت اون آمپولو بیاره و خودشم با لبخند خارج
شد.

سام به سمتم اومد و گوشه تخت نشست و گفت: چرا مواظب خودت نیستی؟؟ چرا به
حرفم گوش نمی کنی؟؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: ببخشید

دستی به گونم کشید و گفت: همه رو نگران کردی، مخصوصا من! وستارو که به زور
فرستادم بره مدرسه! اعمتم که انقدر نگران بود که من خودم یه لحظه شک کردم که
این عمه خانومه؟؟

و خودش خندید.

:ساعت چنده؟؟

دست چپشو بالا آورد و نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: 2 بعد از ظهر

من: کی *مرخص میشم؟؟

سام: نمیدونم، وایسا برم پرسیم!

و از روی تخت بلند شد و بعدشم از اتاق بیرون رفت.

طولی نکشید که برگشت و گفت: دکتر گفته سرمت تموم بشه مرخصی
 نفس آسوده ای کشیدم: آخیش، اصلا حوصله بیمارستانو ندارم، احساس خفگی بهم
 دست میده، یه حس بد، خودمم نمیدونم چرا
 سام توی فکر بود، با تعجب گفتم: شنیدی چی گفتم؟؟
 سام با بی حواسی گفت: هان؟؟ آره... آره
 بعد چند دقیقه سرمم تموم شد و سام پرستارو صدا زد تا درش بیاره و بعدش کمک
 کرد تا لباسامو بپوشم و باهم از اتاق بیرون اومدیم.
 سام: من میرم پول بیمارستانو پرداخت کنم، یه کمی طول می کشه تو برو توی ماشین
 و سوییچشو به سمتم گرفت، ازش گرفتم و دور شدم.
 همین که برگشتم محکم با یکی برخورد کردم: آخ
 مردی که بهش خوردم به سمتم برگشت و گفت: وای خانوم ببخشید تورو خدا
 با حرص گفتم: حواستون کجاست آقا؟؟
 و سرمو بالا گرفتم تا درست بینمش، یه مرد 30ساله که با اضطراب بهم چشم دوخته
 بود، سرشو پایین انداخت و گفت: ببخشید، تازه بهم خبر به دنیا اومدن دخترمو دادن
 منم داشتم باعجله میرفتم متوجهتون نشدم، واقعا معذرت میخوام
 نگاهم رنگ محبت گ
 رفت: مبارکه، خواهش می کنم
 لبخندی زد: ممنون
 ازم فاصله گرفت که با فکری که از سرم گذشت به سمتش برگشتم و گفتم: ببخشید
 آقا؟؟

سرشو به عقب برگردوند:بله؟؟

:میشه منم پیام ببینمش؟؟

با تعجب گفت:شما؟؟

سرمو تکون دادم،به خودش اومد و گفت:بله،حتما بفرمایید

و به جلو اشاره کرد،باهاش همراه شدم و هردو سوار آسانسور شدیم و توی طبقه دوم آسانسور از حرکت ایستاد.

هر دو خارج شدیم و منم به دنبال مرد کشیده شدم.

جلوی در اتاقی که روش نوشته بود "اتاق عمل"

ایسنادیم و پرستاری درو باز کرد و با لبخند گفت:مبارک باشه،چه دختر خوشگلی!

و بچه رو به مرد که با ذوق و تعجب به موجود کوچیکی که توی ملحفه ای پیچیده بود خیره شد،هیچ حرفی نمیزد و فقط نگاش می کرد،روی پنجه پا ایستادم تا بتونم بچه رو ببینم،وای خدایا چه بانمکه!

چشماس بسته بود و مثل یه خط کوچولو بود،دستای کوچولوش قرمز بود و مشت شده بود،البته کل بدنش قرمز بود.

احساس کردم یه چیزی توی دلم تکون خورد!

★★

با عجله از در بیمارستان بیرون اومدم و به ماشین سام که از دور چشمک میزد نزدیک شدم،سام با قیافه برزخی گفت:کجا رفتی ویدا؟؟؟تصمیم گرفتی سکتیم بدی نه؟؟

به دروغ گفتم:ببخشید راه خروجو گم کردم از یه آقای پرسیدم کمکم کرد!

پوفی کشید و سوییچو از دستم گرفت و گفت:سوار شو

با عجز بهش خیره شدم، این نمیدونه من نمیتونم از این ماشین غول پیکرش برم بالا
و سوار شم؟؟

انگار تازه حواسش اومد سر جاش چون دور زد و اومد به سمتم، از کمر گرفتم و بالا
کشوند، سوار که شدم درو بست و خودشم سوار شد و راه افتاد.

★★

مهری خانوم پالتومو از پشت گرفت و از تنم خارج کرد و بعد با نگرانی گفت: خوبین
خانوم جان؟؟

لبخند زدم: مرسی خوبم مهری خانوم

دستشو به سمت آسمون بالا برد و گفت: خداروشکر، خداروشکر، برید توی اتاقتون منم
براتون سوپ درست کردم، الان آماده میشه میارم براتون

:چشم

خندید و آروم دور شد، همین که رفت سام گفت: ویدا؟؟

به سمتش برگشتم: بله؟؟

آروم گفت: برو از عمت تشکر کن، زشته

با حرص گفتم: نمیخوام

اخم کرد: ویدا!!!!!! کارت خیلی زشته ها، همین الان میری تشکر می کنی ازش

پوفی کشیدم و به سمت اتاقش که یه طبقه با اتاقم فاصله داشت رفتم، سام هم باهام

اومد و به سمت سالن پذیرایی رفت و روی مبل نشست و پای راستشو روی پای

چپش انداخت، با حرص نگاهش کردم؛ چه ریلکسه این!

با چشم و ابرو اشاره کرد که برم تو!

تک سرفه ای کردم و تقه ای به در اتاقش زدم: می تونم پیام تو؟؟

بیا:

دستگیره رو به پایین کشیدم و در روی پاشنه چرخید و باز شد و عمه خانوم که روی صندلی گهواره ایش نشسته بود هویدا شد، نمیدونستم باید چی بگم!

درو بستم و جلو رفتم، با گوشه لباسم بازی می کردم که گفت: می شنوم

و بهم نگاه کوتاهی انداخت، تک سرفه ای کردم* و گفتم: اومدم از تون تشکر کنم.....بابت.....بابت دیشب

صندلیشو تکون داد و نگاشو ازم گرفت و گفت: خوبه

با تعجب گفتم: چی خوبه؟؟

پوزخندی زد: خوبه که فهمیدی باید تشکر کنی

دستم از حرص مشت شد، چقدر بی لیاقته این زن!!

خواستم برم بیرون که صدای ضعیفش به گوشم خورد: بیشتر مراقب خودت باش، بدن ضعیفی داری

دستم روی دستگیره نشست، این عمه بود؟؟

عمه بود که اینو بهم گفت؟؟؟

باورم نمیشه!

گردنم به سمتش برگشت و همین که نگاه متعجبمو روی خودش دید نگاشو ازم دزدید و گفت: میتونی بری

لبخندی رو لبم نشست، کوتاه و مختصر!

عمه اونقدر اهم که نشون میده ازم بدش نیاد!

درو باز کردم و خارج شدم و پشت سرم بستمش!

به سمت سالن پذیرایی رفتم و کنار سام نشستم.

میخ شده بودم روی تاریخ امروز!

امروز، روزش بود!

وقتش رسیده بود!

یاد دیشب و خواب عجیبم افتادم!

برای اولین بار به جای کابوس یه خواب خوب دیدم، خوابی که توش عطر مادرم

پیچیده بود!

امروز، روز تولد حضرت فاطمه بود، روز مادر!

مادر!

« آسوده بخواب مادر بیمارم

راحت شدی از اذیت و آزارم

با دسته گلی به دیدنت آمده ام

بر خاک تو از اشک ، چه ها می کارم

بعد از تو فقط بغض و خدا را دارم!

زندگی م منهای تو..!

رمز من و عشق ، نام زیبایت بود

جنت ، فرشی به زیر پاهایت بود

روزی که تو را شناخت ناباوری ام –

افسوس که زندگی م ، منهایت بود!

مادر ریحان ها...!

ای مادر آفرینش ریحان ها

رمز هیجان پروری توفان ها

ها! مادر بغض های سرگردانی

نشنیده ترین سمفونی باران ها!!

قافیه اش پر پر بود!

گل بود ولی قافیه اش پر پر بود

درکش ز توان عشق بالاتر بود

حتی خود عشق سینه چاکش شده بود

لبریز حماسه بود ، چون مادر بود!

سرمست ترین بهشت ها!

دستش همه کینه زمین می شوید

چشمش ز یگانگی نشان می جوید

هر جا که قدم به تربتش بگذارد

سرمست ترین بهشت ها می روید!»

دستی به سنگ کشیدم و با گلاب مشغول شست و شو شدم، اشکم قطره قطره می

چکید و با گلاب همراه می شد و سنگ قبر مادرمو تر می کرد!

وستا، فرهاد، سام و عمه خانوم ایستاده بودن و فاتحه می خواندن!

وستا خم شد و کنارم نشست، به چشماش خیره شدم، اونم خیره شد به چشمای خیس

از اشک من!

یک آن بغض هردومون شکست، توی بغلم گرفتمش و زار زدم، محکم دستشو دور

گردنم حلقه کرده بود و هق میزد، به یاد مادری که حتی چهرش یادش نمونده بود!

مادری که با درد مرد!

با درد بیماری!

بیماری ای به اسم «سرطان»

وستا: ویدا، ویدا، ویدا

از روی شالش موهاشو نوازش کردم: جونم عشقم، جون ویدا؟؟

آهسته زمزمه کرد: ماما چه شکلی بود؟؟ دوسم داشت؟؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم!

چی بگم؟؟چی؟؟

ناخاشو به شونم فشار داد، دردم گرفت اما چیزی نگفتم.....!

گذاشتم خچاهر کوچولوم خالی بشه!

خالی از غمی که تو چشمای خوشگلش موج میزنه!

خالی از غمی که پشت خنده ها و شیطنتاش قایم می کنه!

خالی از تنهایی ای که گریبان گیرش شده!

شالش از روی سرش سر خورد و روی شونش افتاد اما واسش مهم نبود، فقط گریه

می کرد، منم!

فقط هق میزد، منم!

محکم همو بغل کرده بودیم و گریه می کردیم به یاد مادری که از دستش دادیم!

به یاد مادری که چند قدم باهامون فاصله داره!

زیر سنگ سرد، سنگی از جنس قبر!

یه کمی که آرام شد ازم فاصله گرفت، دستشو دراز کرد و گلارو از دست سام گرفت!

روی زمین نشستیم، مهم نبود لباسام کثیف بشه، خاکی بشه!

هر دو مشغول پر پر کردن گلایی شدیم که سام خریده بود!

دستمو مشت کردم و گلبرگارو از ساقه جدا کردم و آرام روی سنگ پخشش کردم!

به عبارت درشتی که روی سنگ به چشم می خورد خیره شدم «مرحومه مغفوره مه لقا

رضایی»

به عکسی که توش خنده چهرشو پر کرده بود خیره شدم، خیلی شبیهم بود، یعنی من

شبیهش بودم.

مادر!!!!

خوش به حال هر کی که مادر داره!

خوش به حال هر کی که مادرش شبا موهاشو نوازش می کنه!

خوش به حال هر کی که با مادرش درد دل می کنه!

خوش به حال هر کی که مادر داره، خوش به حالش!

:ویدا؟؟ بلند شو عزیزم، بیا وستارو بلند کن بریم.

دستی که به سمتم دراز کرده بود و گرفتم و بلند شدم، من باید محکم باشم!

به خاطر وستا، وستا به من احتیاج داره!

خم شدم و شونه هاشو گرفتم و بلندش گرفتم: «بریم برای پدر یه فاتحه بخونیم و بعد

بریم خونه»

فقط سرشو تکون داد.

دستمو دورش حلقه کردم و رفتیم سر مزار پدر که فقط کمی با مادر فاصله

داشت، فاتحه ای خوندم و گلارو روی قبرش گذاشتیم، هوای گریه داشتیم اما الان

وقتش نبود.

من: بریم؟؟

لبخند کم رنگی زد: بریم

فاصله گرفتیم از مادر، از پدر!

از بهشت زهرا!

دور تر و دور تر شدیم و رسیدیم خونه!

خونه ای که حالا جای خالی دوتاشون بیشتر به چشم می خورد.

★★

به سمت آرمین خم شد بغلش کرد، پسر کوچولوی پنج ساله ای که جای خاصی توی دل بهراد برای خودش باز کرده بود.

بهراد: چطوری آقا آرمین؟؟

دستای کوچولوشو توی هم گره کرد و گفت: من خوبم تو سطوری بهراد؟؟

خندید و گفت: کیشمیشم دم داره فسقلی، آقا بهراد

آرمین چشمکی زد: تو از خودمونی، ما که باهم این حلفالو ندالیم!

بهراد که دیگه شیرین زبونی های آرمین برایش عادی شده بود محکم لپشو بوسید که جیغش در اومد و به موهای بهراد چنگ انداخت، بهراد خندید و با سرش ضربه آرومی به پیشونی آرمین زد، دستای کوچیکش از موهای بهراد فاصله گرفت و روی پیشونی خودش نشست: آوخ آوخ، چیچا میکونی؟؟

بهراد: چیچا؟ جدیده آیا؟؟

آرمین چیزی نگفت و محکم پاهاشو تگون داد تا از آغوش بهراد بیرون بیاد اما بهراد ریلکس ایستاده بود و تکونی به خودش نمیداد.

آرمین جیغ زد: بزالم پایین!

بهراد خندید و روی زانو نشست و آرمینو رها کرد و اونم با دو از بهراد فاصله گرفت.

همون موقع گوهر خانوم از آشپزخونه خارج شد، در حالی که با یه دستش چادرشو توی مشتش گرفته بود و با دست دیگش سینی چاییو به سمت اونا می برد.

به احترامش از جا بلند شد و گفت: چرا زحمت کشیدین؟؟

و به سمتش رفت و سینیو از دستش گرفت و روی میز رو به روش گذاشت، گوهر خانوم هم روی مبل رو به روش جا گرفت.

گوهر خانوم: زحمتی نیست پسرم ببخشیدا این آرمین اذیتت کرد، جدیداً غیر قابل کنترل شده

خندید و گفت: نه بابا این حرفا چیه، آرمین بچه شیرین و دوست داشتنی ایه

گوهر خانوم در حالی که غرق گذشتش شده بود گفت: آره، از همون اول مهرش به دلم نشست، از همون لحظه ای که توی پرورشگاه بین اون همه بچه دیدمش، چشمای درشت شیطونش به دلم نشست، خدا شاهده قلبم لرزید، از معصومیت و خوشگلیش! با خودم گفتم چه پدر و مادر بی رحمی داشته، چطور تونستن بچه به این خوشگلیو به امون خدا ول کنن؟؟ ولی بعد با خودم گفتم حتما قسمت خدا بوده که خواست بعد چندین سال این بچه دل من و حسینو شاد کنه، خیلیا مسخرمون می کردن میگفتن سر پیری و معرکه گیری؟؟ اما یه چیزی تو این بچه بود که باعث شد جلوی حرف همه بایستم و بزرگش کنم!

لبخندی زد و انگار که از فکر در اومده بود و متوجه بهراد شده بود، باعجله

گفت: ببخشید تور و خدا، پر حرفی کردم

بهراد لبخند مهربونی زد به روح بزرگ این مادر، که مادری کرد برای پسری که پسرش نبود: نه بابا این چه حرفیه

چادرشو جمع کرد و در حالی که از روی مبلی که روش نشسته بود بلند می شد گفت: برم زنگ بزنگم به حسین بینم کجا مونده

بهراد سری تکون داد که گوهر خانوم از اون فاصله گرفت و بهراد خودشو با مزه مزه کردن چاییش سرگرم کرد!

صدای گوهر خانومو می شنید که مشغول حرف زدن با تلفن بود: «الوو؟؟ حسین کجایی؟؟»

«.....»:

گوهر خانوم: «زودتر خودتو برسون این بچه انقدر منتظرت نمونه»

:«.....»

لبخندی زد و گفت: «چشم، چاییتونم آمادهست، خدا حافظ»

تلفنو سرجاش گذاشت و به سمت بهراد رفت و جای قبلیش نشست.

بهراد لیوان چایو بالا گرفت و گفت: «مرسی بابت چایی، عالی بود»

و لیوانو توی سینی* گذاشت.

گوهر خانوم: «نوش جانت پسر، بازم بریزم برات؟؟»

بهراد دستاشو بالا گرفت: «نه، نه، زحمت نکشین بشینین لطفا»

و به گوهر خانوم که ایستاده بود اشاره کرد، گوهر خانوم آرام نشست و گفت: «کارا

چطور پیش میره؟؟ راضی هستی؟؟»

بهراد: «بله خداروشکر راضیم»

گوهر خانوم: «خب خداروشکر»

خودشو به جلو متمایل کرد و بهراد هم سرشو جلو آورد تا ببینه گوهر خانوم چی می
خواد.

گوهر خانوم با صدای آرامی گفت: «مادر این مأموریتتون چطور پیش میره؟؟ من هرچی

از حسین می پرسم جواب نمیده باور کن از نگرانی شبا خوابم نمیره، آخه اگه حسین

چیزیش بشه من و این بچه چی کار کنیم»

و باغم سرشو پایین انداخت، بهراد مثل اون صداشو پایین آورد و گفت: «نگران

نباشین، همه چی خوبه و هیچ خطری سرهنگو تهدید نمی کنه، شما خودتونو ناراحت

نکنین توروخدا»

گوهر خانوم که با این حرف بهراد دلگرم شده بود لبخندی زد که همون موقع صدای چرخیدن کلید توی قفل رسیدن سرهنگ موسویو اعلام کرد و هردو از جا پا شدن و در اتاق آرمین هم به سرعت باز شد و آرمین با سرعت ازش بیرون اومد و به سمت در رفت که باعث قهقهه بهراد و گوهر خانوم شد.

★★

تلفنو سرجاش گذاشتم و سرمو بین دوتا دستام گرفتم، روز پر کاری داشتم و خیلی خسته شده بودم.

گوشیم زنگ خورد، بی حوصله برش داشتم و بدون نگاه کردن به صفحه گوشی جواب دادم: «الوو؟؟»

صدای زمختی که توی گوشم پیچید حالمو از اونی که بود دگرگون تر کرد: «یه چیزیه می دونستی؟؟؟ خیلی زود باور و ساده ای» و پوزخندی زد.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و با محکم ترین لحن ممکن جوابشو بدم: «آره زود باور بودم که حرفای تورو باور کردم، ساده بودم که بدون فکر کاریو که گفتم انجام دادم، دیگه به من زنگ نزن، زرنگا و ساده ها آبشون تو یه جوب نمیره»

خواستم قطع کنم که گفت: «یعنی باور کنم اونقدر ساده ای که حتی یه نگاه به پرونده ننداختی و کورکورانه حرف شوهرتو قبول کردی؟؟»

با حرص گفتم: «آره باور کن، چون من به شوهرم اعتماد دارم دیدی چیزی که گفتمی نشد و خودش با دستای خودش اون پرونده رو بهم داده داری یه داستان دیگه سر هم می کنی!!! تو از من و زندگیم چی میخوای ها؟؟؟»

با لحن بی تفاوتی گفت: «میفهمی، به زودی»

پوزخندی زد و با لحن مسخره ای گفت: «coming soon»

و قطع کرد.

این ناشناس با تماسای وقت و بی وقتش عصییم کرده بود، با حرص به جون ناخنام افتادم و جویدمشون!

نمی دونستم باید چی کار کنم، تو یه تصمیمی آنی از جام بلند شدم و با سرعت از اتاقم خارج شدم و سوار آسانسور شدم.

وقتی به طبقه مورد نظرم رسیدم از آسانسور خارج شدم و راه روبه رومو در پیش گرفتم، تقه ای به در زدم و وارد شدم: «سلام»

از جاش بلند شد و گفت: «سلام خانوم زندی بفرمایید بشینید»

رو به روش نشستم و گفتم: «اون پرونده هایی که خانوم عظیمی براتون آوردنو میخوام»

کمی فکر کرد و گفت: «همون پرونده های مربوط به ده سال پیش؟؟»

سری به نشونه مثبت تکون دادم که گفت: «چند لحظه منتظر بمونید الان میارم خدمتتون»

لبخندی زدم: «باشه، ممنون»

به سمت قفسه ها رفت و با خنده گفت: «به لطف این پرونده ها رفت و آمد توی اتاقم بیشتر شده، دیگه جاشو حفظم»

با سوظن گفتم: «چطور؟؟»

بدون توجه به لحنم گفت: «شما و آقای ملکی همش دنبال این پرونده این، برام جالب بود!»

نفس توی قفسه سینم حبس شد، پس یه چیزی بود که سام هم دنبال این پرونده بود.

پوشه قرمز رنگو گرفت و به سمتم اومد: «بفرمایید، خدمت شما»

پوشه رو با سرعت ازش قاپیدم و روی صندلی نشستم، بازش کردم و با دقت صفحانو
از نظر گذروندم، دیگه به واسطش رسیده بودم که متوجه پارگی کاغذی شدم که
جاش مونده بود!

دستام شل شد، ضربان قلبم رفت روی هزار، یعنی چی؟؟

سام برداشتتشون؟؟

نه امکان نداره!

پوشه رو به سمت حیدری گرفتم و گفتم: «چرا اینجاش پارست؟؟ کاغذشو دارید؟؟»

با تعجب نگاهی بهش انداخت: «نمیدونم والا، متوجهش نشده بودم!»

با عجله گفتم: «ممکنه از قبل پاره شده باشه؟؟»

لباشو به نشونه فکر کردن جمع کرد و دستی به موهایش کشید: «فکر نکنم، اگه بود من
متوجهش میشدم»

انگار دنیا روی سرم خراب شد، کار سام بود؟؟

آخه چرا؟؟؟

چیو داره ازم پنهون می کنه؟؟

توی اون برگه کوفتی چی بوده که کنده شده؟؟

که نخواستن ببینمش؟؟

خب، خب شاید کار سام نیست!

اصلا اون مرد از کجا می دونست که ممکنه یه برگه توش نباشه؟؟؟

نکنه کار خودشه؟؟

گیج شده بودم و نمی تونستم درست فکر کنم!

نمی دونستم چی درسته و چی غلط!

به سمت حیدری برگشتم: «آقای ملکی کی اومدن دنبال پرونده؟؟»

حیدری: «چند روز پیش، توی همین هفته بود!»

سرم به دوران افتاد دوباره به سمتش برگشتم: «میشه کسی نفهمه من اومدم دنبال پرونده؟؟ حتی آقای ملکی»

با تعجب گفت: «بله، چیزی شده خانوم زندی؟؟ حالتون خوبه؟؟»

دستمو به صندلی گرفتم و بلند شدم: «خوبم فقط این دیدار بین خودمون باشه»

سری تکون داد و من هنوز تعجبو از چشماش می خوندم، از اتاق بیرون اومدم.

اینجا چه خبره؟؟

داره چه اتفاقی میفته؟؟

چرا من بی خبرم؟؟

احساس سرگیجه داشتم، دستمو به دیوار گرفتم تا نیفتم!

من چمه؟؟

چرا سرم گیج میره؟؟

چرا چشمام سیاهی میره؟؟

چرا احساس می کنم بدنم شل شده؟؟

چرا حس می کنم دارم سقوط می کنم؟؟

چرا چشمام بسته شد؟؟

با شیرینی چیزی که توی دهنم سرازیر می شد چشمامو باز کردم و چهره نگران سامو جلوی خودم دیدم، دلم می خواست ازش پرسم داری چیو ازم پنهون می کنی؟؟ اما یه چیزی مانع شد که خودمم نمیدونستم چیه!

سام: «خوبی ویدا؟؟ پت شد؟؟»

آب دهنمو به سختی قورت دادم: «هیچی سرم گیج رفت»

سام: «بهت گفتم بیشتر استراحت کنیا، خیلی لجبازی»

من: «چیز مهمی نیست..... خوب میشم»

نگاهی به اطراف انداختم، اتاقم، توی اتاقم بودم.

سام: «بلند شو بر بود؟؟»

«خونه»

: «باشه، الان وسایلمو جمع می کنم»

لحنم سرد شده بود و دلیلش چی میتونست باشه به جز شکی که تو دلم بود؟؟

به سمت میزم رفتم و وسایل شخصیمو توی کیفم ریختم.

سام: «من پایین منتظرتم»

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم: «باشه»

صدای بسته شدن درو که شنیدم دستامو به میز گرفتم و خم شدم، نفس عمیقی

کشیدم و سرمو به بالا گرفتم.

داره چی میشه؟؟؟

مکثی کردم و بعد کیفمو برداشتم و زیپشو بستم، از اتاق بیرون اومدم و در حالی که هنوز تو فکر بودم از شرکت خارج شدم و به سمت ماشین سام رفتم، بدون اینکه به سام محلت بدم تا پیاده بشه و کمکم کنه به سختی خودمو بالا کشیدم و سوار شدم.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد، سکوت محضی فضای ماشینو پر کرده بود، من داشتم فکر می کردم، هنوز مغزم در حال تجزیه و تحلیل بود اما سامو نمیدونستم!

با رسیدن به خونه بی حرف پیاده شدم که دیدم سام هم از ماشین پیاده شد و باهام همراه شد، چیزی نگفتم و کلیدو انداختم و درو باز کردم و آروم پله هارو بالا رفتم! وارد اتاقم شدم و درو پشت سرم بستم، به در تکیه دادم و چشمامو برای ثانیه ای بستم!

آروم بازشون کردم و به سمت تختم رفتم و لباسامو از تنم کندم و یه بلوز و شلوار ساده به رنگ سفید و مشکی پوشیدم، بدون اینکه کفشمو در بیارم از اتاق خارج شدم، حوصله نداشتم.

به سمت سالن پذیرایی رفتم و گوشه ای نشستم، همه مشغول گپ و گفتگو بودن و گاهی صدای قهقههشون بلند می شد و من در سکوت بهشون نگاه می کردم، فقط نگاه!

توی اون جمع فقط نگاه عمه خانومو متوجه خودم دیدم، برام عجیب بود، عمه؟؟

عمه داشت به سکوتم نگاه می کرد، نگاهم نشونش گرفت، بی حرف تو چشماش زل زدم.

مهری خانوم برای شام صدامون زد، همه بلند شدن و از پله ها پایین رفتن، سام باهام همراه شد و گفت: «ویدا؟! شارژر تو میاری؟؟ گوشیم شارژ نداره»

من: «باشه الان میگم وستا بیاره، وستا؟؟»

وستا که جلو تر از ما داشت از پله ها پایین می رفت به عقب برگشت و گفت: «بله؟؟»

من: «شارژرمو میاری؟؟ توی کشوی پاتختیمه»

باشه ای گفت و رفت.

همین که به سالن غذاخوری رسیدیم گوشیِ سام که توی دستش بود زنگ خورد، نگاهی به صفحش انداخت و بعد گفت: «چیزه..... من کجا می تونم صحبت کنم؟؟»

مشکوکانه نگاهش کردم، این گوشه یه پله هست میرسه به انباری و تراس میتونی بری اونجا»

باشه ای گفت و دور شد.

چرا نمی خواست جلوی من حرف بزنه؟؟

حس کنجکاویم فعال شده بود و یه حس درونی بهم می گفت این تلفن به من مربوطه، مخصوصا اینکه سام همیشه جلوی من حرف میزد اما این بار؟؟

اون کیه که حاضر نشد جلوی من باهاش حرف بزنه؟؟

ناخودآگاه راه پله های کوتاهی که به تراس و انباری منتهی میشدو در پیش گرفتم اما تق تق پاشنه های کفشم رو مخ بود، از پام درشون آوردم و آروم پله هارو پایین رفتم، سام توی تراس ایستاده بود و خیلی آروم حرف میزد و اصلا نفهمیدم چی میگه! فضای پله و تراس تاریک بود پس از فرصت استفاده کردم و آروم جلو رفتم و پشت ستونی ایستادم و گوشامو تیز کردم.

سام: «آره، آره دیدشون اما متوجه نشد»

:«.....»

با حرص گفت: «میفهمی میگم نمیدونم؟؟؟ شاید همین جوری خواسته!»

«.....»:

سام: «نه مطمئنم شک نکرده من ویدارو می شناسم»

با شنیدن اسمم از زبون سام هول شدم و کفشام از دستم افتادن، به سرعت برگشت
عقب تا بینه چیه؟

پشت ستون پنهون شدم و آروم خم شدم و کفشامو گرفتم.

سام: «بین..... گوش بده به من..... من بعدا باهات تماس می گیرم.... آره....»

همونطور که مشغول حرف زدن با فرد پشت خط بود پاورچین پاورچین از اونجا دور
شدم و پاه هارو بالا رفتم، کفشامو انداختم روی زمین و با سرعت پوشیدمشون!

استرس داشتم و قلبم تند تند میزد.

اون داشت راجه به من حرف میزد!!!!!!

خدای من!!!!

داره

چی میشه؟؟؟؟

وستا به سمتم اومد که با کمال میل نزدیکش رفتم که گفت: «شارژر»

و شارژرو به سمتم گرفت، شارژرو گرفتم و همون موقع صدای سام اومد: «شما بودین
اون پایین؟؟»

نفس تو سینم حبس شد، آب دهنمو قورت دادم و به سمتش برگشتم: «نه چطور؟؟»

دستی به موهای کشید: «هیچی آخه یه صداهایی اومد»

قیافه ریلکسی گرفتم و گفتم: «حتما مهری خانوم بوده، داره میز و میچینه»

آهانی گفت و وستا از مون دور شد.

من: «گوشیتو بده بزارم توی شارژ»

گوشیشو به سمتم گرفت: «مرسی عزیزم»

لبخند زورکی ای زدم: «خواهش می کنم»

گوشیو گرفتم و زیر چشمی به سام که به سالن غذاخوری میرفت خیره شدم، همین که از دیدم خارج شد قفل گوشیو باز کردم و در حالی که به اطراف نگاه مینداختم توی قسمت تاریخچه ی تماساش رفتم، آخرین تماس که ثبت شده بود برتی ساعت یازده صبح بود، اما الان.....!

الان دو بعد از ظهره!

احساس سرگیجه می کردم، پاکش کرده!

چرا؟؟

یعنی کی بود؟؟؟

سریع گوشیو توی شارژ گذاشتم و به سالن رفتم و پشت میز کنار سام نشستم، توی فکر فرو رفتم، نگاه دزدکیم به سام تا پایان خوردن شاممون ادامه داشت!

سام کیه؟؟؟

داره چی کار می کنه؟؟

سوالاتی بود که هزار بار از خودم پرسیدم و هر بار بی جواب موندم!

روی صندلی نشستم و پاهامو از کفش در آوردم و توی شکمم جمع کردم، دستمو دور فنجون قهوه حلقه کردم و صورتمو نزدیکش کردم تا صورتم از بخار حاصل از گرمای قهوه گرم بشه!

هوا سوز بدی داشت!

توی شنلم فرو رفتم، سردم بود اما نمی خواستم برم، از روی این صندلیای کهنه و زوار در رفته!

از این باغ پر درختی که بهترین خاطراتمو باهاش شریک بودم!
جدیدا هم شده منبع آرامشم، آرامشی که از خاطراتم نشأت می گیره.
موهامو پشت گوشم انداختم و قهومو سر کشیدم.

از روی میز گرد جلوم شکلات تلخو برداشتم، عاشقش بودم؛ عاشق شکلات تلخ.
چون تنها مزه ایه که مزه ی دردامو می فهمه!

تنها طعمیه که دردامو، سختیامو برام توصیف می کنه!
یه لبخند روی لبم نشست، یه لبخند تلخ.

گیج شده بودم و نمی دونستم داره چه اتفاقی میفته!

با به صدا در اومدن زنگ گوشیم قالب تهی کردم، دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

من: «الو؟؟؟؟»

پوزخند صدا داری زد، از اون پوزخند رو مخا، از اونایی که حرص آدمو در میاره، از اونایی که با شنیدنش دندوناتو روی هم فشار میدی، از اونایی که دستتو مشت می کنه.

ادامه داد: «بهت ثابت شد خانوم زندی؟؟؟ حالا چی میگی؟؟؟»

چشمام و گوشام داغ شده بود، قلبم از استرس محکم می کوبید، دستی به پیشونی خیس از عرقم کشیدم، با صدای لرزون گفتم: «کافی نیست، شا... شاید اتفاقی باشه»
گلوم خشک شده بود و احساس می کردم یه سیب گنده توش جا خوش کرده. به سختی نفس می کشیدم و دستام می لرزید، لرزشش کم بود اما من حسش می کردم.

صداش مزحک شد، انگار داشت مسخرم می کرد: «هه، باشه قبوله، من بهت ثابت می کنم که حرفام راسته و هیچ چیز اتفاقی نیست»

خیلی سخت آب دهنمو قورت دادم، بدنم سوزن سوزن شده بود و موهای بدنم راست. چقدر مطمئن!

من: «چجوری؟؟؟»

مرموزانه زمزمه کرد: «من روشای خودمو دارم»

ناخنامو کف دستم که حالا عرق کرده بود فشار دادم، داره باهام بازی می کنه! داره از وضعیت بدی که توش قرار گرفتم سواستفاده می کنه! داره اذیتم می کنه! عصبییم می کنه! مکث و نفسای مقطع مقطعم باعث سکوتش شد، سکوتی که بینمون حکمرفما شد سکوت معمولی ای نبود، من پر از تنش! اونو نمیدونم.

من پر از خشم، اونو نمیدونم!

من پر از سردرگمی، اونو نمیدونم!

شاید داره لذت میبره از عصبانیتیم! از دو به شک بودنم! ته گلوم تلخ شده بود، چهرم از این مزه ای که توی دهنم پیچیده بود جمع شد، صدای بوق های ممتدد نشون از قطع شدن تماس میداد، خوشحال شدم.

صداش شده بود منبع ترس و استرسم!

صداش مثل ناقوس مرگ توی گوشم می پیچید و چارچوب بدنمو به لرزش در میاورد.

گوشیو جلوم گرفتم، به صفحش خیره بودم اما فکرم.....!

پدر کجایی که بینی اونی که بیشتر از چشمات بهش اعتماد داشتی، داره اعتمادمو خدشه دار می کنه؟؟؟

کجایی که بینی شکی که تو دلم انداخته رو؟؟؟

کجایی بینی بغض تو گلومو؟؟؟

مگه میشه سام بد باشه؟؟؟

مگه میتونه خیانت کنه؟؟؟ میتونه دروغ بگه؟؟؟

تو بگو چی کار کنم؟؟

اون داره باهام چی کار می کنه؟؟

امروز وقتی اسمو از زبونش شنیدم قلبم ایستاد، از اسمم بدم اومد، نزدیک بود پس بیفتم، نمیدونم چه قدرتی سر پا نگهم داشت.

پدر بیشتر از هروقت دیگه ای بهت نیاز دارم، کاش بودی!

تقه ای به در اتاقم خورد: «بله؟؟»

صدای ظریفش از پشت در اومد: «میتونم پیام تو خواهرجون؟؟»

صاف رو تخت نشستیم و موهامو به پشت هل دادم: «آره بیا عزیزم»

در باز شد و وستا با لبخند به سمتم اومد و بی هیچ حرفی روی تخت، کنارم دراز کشید، خودشو تو بغلم مچاله کرد.

باتعجب گفتم: «چیزی شده وستا؟؟»

صداش ضعیف شد: «نه، یهو دلم گرفت»

به پشتی تخت تکیه دادم، سرش روی شکمم بود و صورتشو توی لباسم پنهون کرده بود. دستامو به حالت نوازشگونه روی موهای ل*خ*ت مشکیش کشیدم: «دلت میخواد حرف بزنی»

کوتاه گفت: «اوهوم»

دست راستمو دور شونش حلقه کردم و فشار کوچیکی بهش وارد کردم و با دست چپم به نوازش موهایش ادامه دادم: «دلت میخواد از چی حرف بزنی؟؟»

سکوتش نگرانم کرد اما سعی کردم لحنم تغییری نکنه: «مدرسه چطور بود؟؟ با درسها چیکار می کنی؟؟»

وستا: «خوب»

من: «دوستات چی؟؟ دخترای خوبین؟؟ باهاشون راحتی؟؟»

خودشو از بغلم بیرون کشید و دستم از شونه و موهایش جدا شد: «یه دختری هست، اسمش شادیه»

دقیق شدم: «خب»

مثل خودم به پشتی تخت تکیه داد و پاهاشو تو شکمش جمع کرد، به دیوار رو به روش خیره شد و گفت: «خیلی درسخونه، اسمش شیدست! یه جورایی رقیمه!»
سرمو تکون دادم.

وستا: «امروز راجع به کنکور و رتبه و اینا بحثمون شد، خیلی خودخواهه، منم جوابشو دادم و کم نیاوردم»

اشک از چشمش روونه شد و دلمو به تیغ کشید، بند بند وجودم از اشکای خواهرم سوخت، ذوب شد.

تکونی به بدنم دادم: «چی شد عزیزم؟؟ چیزی گفت؟؟ کاری کرد؟؟»

با پشت دست چشماشو پاک کرد و به سمتم برگشت: «بههم گفت از دختر بی پدر و مادری مثل تو انتظاری بیشتر از این نمیره! پدر و مادری نداری که ادب کنن، خواهرجون دلم می خواست از رو زمین محو بشم، حس مرگ بههم دست دادم، همه تنم یخ کرد من بی پدر و مادر نیستم، من بی ادب نیستم، هستم؟؟»

فقط نگاهش کردم، چشمای اشکیش خنجر کشید رو قلب پاره پارم، طاقت نیاوردم
و به سمت خودم کشوندمش، بی حرف، بدون مقاومت خودشو توی بغلم پرت کرد، با
صدای بلند هق زد، با هر اشکی که از چشماش جاری می شد بدنم می لرزید، من از
خواهرم قافل شده بودم.

انقدر درگیر کار و احساساتم بودم که به کل وستارو فراموش کردم. وستای
دبیرستانی رو! دختر کوچولویی که داشت بزرگ می شد و به محبت و حمایت نیاز داشت
و من بدون اینکه بفهمم این محبت و حمایتو ازش دریغ کردم.

چه خواهر بدیم!

سرشو بیشتر روی شونم فشار دادم، اشکاش گردن لختمو خیس می کرد، چشمای
خودمم پر شده بود.

من: «بگو عزیزم، هرچی تو دلته بگو»

صدای خش دارش از بین گردن و شونم اومد: «همه..... همه یه جوری نگاهم می
کنن..... از چشماشون می خونم.... تو دلشون میگن دختر بیچاره، پدر و مادر
نداره..... بهم ترحم می کنن..... من از نگاهشون خوشم نیامد..... از اینکه با
دست نشونم بدن و پشت سرم حرف بزنی خوشم نیامد..... از پوزخندای شیده
خوشم نیامد..... از تمسخری که تو چشاشه، از لباس که با دیدنم کج میشه و
میخنده.....»

چه دردایی تو دل کوچیکش جا خوش کرده، دردای بزرگ! با نوک انگشتم پوست
موهاشو زیر ماساژم گرفتم، خودم این کارو خیلی دوست داشتم.

من: «امشب پیش هم بخوابیم»

سرش تکون خورد، لبخندی زدم. سرشو از روی شونم کندم و صورتشو با دستام
قاب گرفتم: «دیگه هیچوقت هیچوقت برای آدمای بی ارزشی که حتی لیاقت فکر کردن

ندارن، خودتو ناراحت نکن، قوی باش اونا نمی تونن با این کارای بچگانه تورو از پا دربیارن. مطمئن باش اونه که پیش همه خراب شده، اصلا تو بچه یتیم، بقیه نمیگن این چه آدمیه که با بچه یتیم این کارو می کنه؟؟ تو فقط به درست فکر کن، کار خودتو بکن و به کسی کاری نداشته باش فوقش شیش ماه دیگه از دست مدرسه و این آدما راحت میشی»

لبخندی زمینه صورتم کردم: «میشی دانشجو، خانوم مهندس!»

خندید و منم با کف دستم اشکای صورتشو پاک کردم. خبیسانه نگاهش کردم و دستامو پایین آوردم و قلقلکش دادم، جیغ خفیفی کشید و روی تخت ولو شد. می خندید و التماس می کرد ولش کنم اما من با تمام توان روش خم شده بودم و قلقلکش میدادم.

وستا: «وا.....وا.....وا.....واای.....ویدا.....ن.....نکن.....وای نکن الان جیشم میریزه»

خندیدم و دستامو پس کشیدم. روی تخت نشست و بالشت زیر سرشو برداشت و آروم به پاهام ضربه زد.

بالشتمو برداشتم و مقابل مثل کردم و هردو با بالشت به جون هم افتادیم. انقدر دستامو روی بالشت فشار دادم که ناخنام گوشه بالشتو پاره کردن و پره‌های داخلش به بیرون سرازیر شد. با شعف به پرای سفید رنگی که از بالشت بیرون می ریختن و روی تخت و زمین فرود میومدن نگاه می کردم.

از خودم پرسیدم من چطوری میتونم توی این شرایط این همه تظاهر به خوشحالی کنم؟؟ دلش چیزیه جز وستا، خواهر یکی یه دونم نمی تونست باشه.

کاش یه برادر داشتم که سختیای این زندگیو روی شونش مینداختم و کمرم زیر بار مشکلات خم نمیشد.

جوری که وقتی بغض تو گلومه و گریه های زیر پوستی صورت تو خیس می کنن
بخندم و تظاهر کنم خوشحالم!

اما الان برادری در کار نیست، یه خواهر کوچولو هست که هستیمه، نباشه نیستیم.
به چهره معصومش توی خواب نگاه کردم، آروم خوابیده بود و پاهاشو توی شکمش
جمع کرده بود و یه دستش زیر سرش بود و دست دیگش زیر بالشتش بود.

این دنیا چه ظالمانه مارو به بازی گرفته بود و بهمون می خندید. زندگی ما براش
مثل یه فیلم کمدیه که نقش اولش منم. گریه هام داره دنیارو به خنده میاره، عذابام داره
قهقهه رو بهشون هدیه میده، اما ته سالن، ته سینمایی که این فیلم کمدی پخش میشه
یکی نشسته..... یکی که داره با گریه هام گریه می کنه..... با دردم درد می
کشه، کی میتونه باشه جز خدایی که خیلی وقته حتی اسمشم به زبونم روونه
نشده؟؟ کی میتونه انقدر مهربون باشه؟؟ هیچکس!!! فقط خودش که میتونه این همه
خوب باشه.

★★

به تابلوی کوچیک کنار اتاق چشم دوختم «حسابداری» تقه ای به در زدم و وارد
شدم، آقای صوفی به احترامم بلند شد. سری تکون دادم و گفتم: «سلام خسته نباشید»
صوفی: «ممنون خانوم زندی، بفرمایید بنشینید»

روی صندلی قهوه ای کنار میزش نشستم. دستامو توهم گره کردم، حرفایی که
میخواستم بزنم توی ذهنم مرور کردم. سرمو بالا آوردم و در جواب چشمای منتظرش
بی وقفه گفتم: «پرونده مربوط به سود و مخارج امسالو میخوام»

باتعجب نگاهم کرد: «چشم، چند لحظه صبر کنید الان میدم خدمتون»

من: «منتظرم، ممنون»

سری تکون داد و به سمت میزش رفت و زونکن ها و پوشه هارو باز کرد و یکی یکی نگاهشون کرد، با رسیدن به زونکن زرد و نگاهی که به صفحه اولش انداخت، سری تکون داد و به سمتم گرفتش: «بفرمایید»

از دستش گرفتم و یه چیزی شبیه ممنون زمزمه کردم و با ولع زونکنو باز کردم و به برگه های توش نگاه کردم، دنبال چی بودم؟؟

مدرک بی گناهی سام، برای ثابت کردن به خودم و ناشناس. هرچند به شک افتاده بودم اما بحث فقط سر این شرکت نبود که بخوام به خاطر از بین بردن مدارک بندهامش بیرون تازه اونم احتمالاً، بحث سر زندگیمه، سام قراره شوهرم بشه. من چطور میتونم با کسی که بهش شک دارم ازدواج کنم؟؟ چطور میتونم با یه عمر شک زندگی کنم؟؟؟

دقیق به برگه ها چشم دوختم و چیز خاصی به چشم نیومد.

صوفی: «ببخشید خانوم زندی اما مگه شما این مدارک بررسی نکردین؟؟»

نگامو به بالا کشوندم: «چرا، اما یه نکته ای یادم اومد که می خواستم بررسیش کنم»

سری تکون داد که به حالت سوالی گفتم: «ببخشید آقای صوفی؟؟»

صوفی: «بله؟؟»

من: «شما این پرونده هارو به جز من به کدوم یکی از کارمندا برای بررسی

دادین؟؟»

کمی فکر کرد و گفت: «به خانوم عظیمی دادم تا بده خدمتون.....آها آقای ملکی

هم برای اضافه کردن یه سری اطلاعات پرونده رو گرفتن»

خشکم زد، از چیزی که می ترسیدم سرم اومد.

سام، سام، سام، سام!!!!

داری چی کار می کنی؟؟؟

باورم نمیشه!

هنوز باورم نمیشه، با اینکه خودم دیدمت که داشتی با یکی دربارم حرف میزدی!

باورم نمیشه، باورم نمیشه!

به زور از روی صندلی بلند شدم: «ممنون»

زونکنو روی میزش گذاشتم و رفتم!

سام از ده سال پیش اینجا کار می کنه، بعد مرگ پدر عمه خانوم مدیر شرکت شد چون من به سن قانونی نرسیده بودم اما اونم به دلیل اعتماد زیادش به سام کارارو به اون سپرد و کمتر به شرکت سر میزد!!

بعد مدیریت منم، چون هنوز اطلاع کافی نداشتم همه چیو به سام سپردم، اونقدری بهش اعتماد داشتم که نخوام مدارکو بررسی کنم!

حس کینه وجودمو پر کرد، وارد سرویس بهداشتی شدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم، از سردی آب و کمبود اکسیژن به نفس نفس افتادم، پر از کینه شدم، پر از تنفر، نسبت به سام!

چطور میتونه از اعتماد من، پدر و عمه خانوم سواستفاده کنه؟؟؟

چطور میتونه انقدر پست باشه؟؟

اگه پول می خواست به خودم می گفت، دریغ می کردم؟؟؟ به خداوندی خدا که نمی کردم!

کمترین احتمالی که می شد داد پولشویی بود.

وگرنه چه دلیلی داره پرونده های ده سال پیشو برداره و دقیقا مدرکی که مربوط به ذکر قرارداد و سود و هزینه تولید و... باشه رو برداره؟؟

چرا باید با یکی حرف بزنی و بگه من شک نکردم؟؟

چرا باید پرونده حسابرسی شرکتو برای «اضافه کردن اطلاعات» برداره؟؟

چه اطلاعاتی،ها؟؟

می خواسته گند کاریاشو بیوشونه!

عدد و ارقامو درست کنه!

من چطور متوجه نشدم؟؟

اون داره از اسم و شرکتتم استفاده می کنه؟؟

من باید چی کار کنم؟؟

شکایت کنم؟؟

از کی؟؟ از به اصطلاح نامزدتم؟؟

آخه چطوری ممکنه؟؟

مستمو پر آب کردم و روی صورتتم پرت کردم!!

چطور میتونه؟؟

چطور دلش میاد باهام اینکارو کنه؟؟

چندوقته داره ازم سواستفاده می کنه؟؟

راستی اگه پلیس چیزی بفهمه منو راحت میزاره؟؟

پای منم گیره؟؟

مشت دیگه ای از آب روی صورت تم پاشیدم، از درون داشتم می سوختم، برای کم شدن عطشم مشتای پر از آب دیگه بود که روی صورت تم خالی کردم.

چی کار کنم؟؟چی کار کنم من؟؟؟

ناشناس!!!!

اون بود که اینارو بهم فهموند پس حتما راه چارشم بلده!

میدونه چجوری از این منجلا ب بیرون بکشتم!

گوشیمو با سرعت از جیبم بیرون کشیدم که از لرزش دستام گوشیم افتاد اما خیز برداشتم و تو هوا گرفتمش.

تاریخچه تماسمو نگاه کردم!

اما.....من که شماره ای ازش ندارم!

باید منتظر تماسش باشم، حتما زنگ میزنه، آره زنگ میزنه!

پاهامو تگون میدادم و محکم به زمین ضربه میزدم.

از جا بلند شدم و قدم زنان کل اتاقو طی کردم، دستمو به پشت مقنعم کشیدم و هائل سرم کردم.

زنگ بزن، زنگ بزن!

قدمامو تند تر برداشتم و بار دیگه کل اتاقو با قدمام متر کردم.

زنگ بزن، زنگ بزن لعنتی!

چشمام گرم شد، حتم داشتم الان اشکام سرازیر میشه!

ناخانمو توی دهنم فرو کردم، از استرس کم می کرد؟؟؟ معلومه که نه.

زنگ بزن، زنگ بزن لعنتی، زنگ بزن، تورو خدا زنگ بزن!

بازم کل اتاقو طی کردم، پاهام خسته شده بود، خودمو روی مبل پرت کردم.

زنگ بزن، زنگ بزن، لطفا زنگ بزن!

دوتا دستمو به هم چسبوندم، اون زنگ میزنه ویدا، زنگ میزنه!

سرمو تکون دادم معلومه که زنگ میزنه!

از*جا بلند شدم، کلافه بودم. با دست به پیشونیم کوبیدم، زنگ میزنه، زنگ

میزنه، آروم باش، فکر نکن!

گوشامو گرفتم و چشممو بستم، من فکر نمی کنم، آآآآ، اینم از این!

فکر نمی کنم، فکر نمی کنم، فکر نمی کنم!

اما داشتم فکر می کردم، میشه این اتفاقاتو از ذهنم خارج کنم؟؟؟

میشه بهش فکر نکرد؟؟

میشه به راحتی ازش گذشت؟؟

میشه فراموش کرد؟؟

اون داره بهم خیانت می کنه، خیانت که فقط پیدا کردن نامزدت تو بغل یکی دیگه

نیست!

وقتی بهت دروغ میگه داره خیانت می کنه!

وقتی ازت سواستفاده می کنه!

بهش شک میکنی، این خیانته!

من خیانت دیدم از کسی که بهش اعتماد تام داشتم!

کسی که از چشمام بیشتر بهش اعتماد داشتم!

اون فقط نامزد من نبود، دوستم بود، شریکم بود، راز دارم بود، حالا چی؟؟؟
همه اینا یه دفعه محو شد و سایه کسی پشتش افتاد که نمی شناختمش!

زنگ میزنه، باید زنگ بزنه!

باید روشن کنه این قضیه رو!

باید بگه چی کار کنم!

باید از سردرگمی درم بیاره!

هجوم اشک به چشمام دیدمو تار کرد، چه بلایی داره سرم میاد، یه بالای آسمونی!

اون زنگ میزنه، حتما زنگ میزنه!

دل من میخواد برم رو به روش بایستم و سیلی ای که حقه بهش بزنم!

فقط سیلی ویدا؟؟

تاوان خیانت فقط یه سیلیه؟؟

معلومه که نه!

اما من نمیدونم باید چی کار کنم.

با به صدا در اومدن زنگ گوشیم به سمت میزم که گوشیم روش بود هجوم بردم
که پام به میز گرد کوچیک جلوی مبلا برخورد کرد، آخی گفتم و بی توجه به درد پام
لنگون لنگون به سمت میزم رفتم و گوشیم برداشتم؛ خودش بود!

با سرعت گفتم: «الو؟؟؟؟»

ناشناس: «بهت ثابت شد خانوم زندی؟؟»

چشمامو بستم، بدجوریم ثابت شد!

آروم گفتم: «باید چی کار کنم؟ برم و بهش بگم میدونم داره چی کار می کنه؟؟ ازش شکایت کنم؟؟ از شرکت بیرونش کنم؟؟ بگو چی کار کنم؟؟»
 نفس عمیقی کشید، مکث طولانی شد، گوشیه از گوشم فاصله دادم، تماس برقرار بود.

من: «الو؟؟؟ صدامو می شنوی؟؟؟»

ناشناس: «آره..... باید بینمت، میای؟؟؟»

برم؟؟؟ من هنوز نمیدونم اون کیه؟؟؟ واسه چی داره اینکارو انجام میده؟؟
 انگار از سکوت به ماجرا پی برد چون گفت: «بین من خطری برات ندارم، اگه داشتم هیچوقت این اطلاعاتو بهت نمیدادم..... میای؟؟؟»
 نفس گرفتم: «آره»

ناشناس: «آدرسو برات میفرستم، هیچکس نباید از این ملاقات با خبر بشه، سام هم بهت شک کرده به همه بگو میری دوست قدیمیتو بینی، بقیش با من!»
 سرمو تگون دادم: «باشه، باشه فقط چه ساعتی؟؟؟»

ناشناس: «بعد از ظهر ساعت 5»

قبل اینکه جوابی بهش بدم قطع کرد، چه بی ادب بود این ناشناس، انقدر درگیری های ذهنی داشتم که بی ادبی ناشناس فکرمو مشغول نکنه!

★★

نمی دونم جدیداً سام چه علاقه وافری به خونه ما پیدا کرده که همیشه موقع برگشت تا خونه تنهام نمیزاره و برای ناهار میاد خونمون!
 الان که خیلی چیزا برام روشن شده، دلیل اینکارشم مشخصه، بهم شک کرده، هه!

حواسش به رانندگیش بود، با نفرت به نیمرخ جذابش خیره شدم. کی میتونه حدس بزنه این مرد خوش تیپ و خوش پوش بتونه خیانت کنه؟؟

همه ی حرفاش تو ذهنم مرتب شد «دوست دارم»، «باهام ازدواج می کنی؟؟»، «شوهرتم»، «عزیزدل من چطوره؟؟»، «بریم بیرون؟؟ دوتایی؟؟»، «خیلی خوشحالم کردی عزیزم»، «با ماشین گردی چطوری؟؟»، «این تواناییو ندارم تا ذهنت یا فکر تو بخونم».

چیو باور کنم؟؟؟ توجهتو؟؟ علاقتو؟؟ یا این چیزایی که فهمیدمو؟؟

به سمتم برگشت و نگاه خیرمو روی خودش دید، لبخندی زد و نگاهشو از صورتم برداشت و بازم به جاده چشم دوخت. بعد از*چند دقیقه رسیدیم. بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه منتظرش بمونم درو باز کردم و پله ها رو به قصد رفتن توی اتاقم طی کردم، به جلوی در اتاقم که رسیدم صدای باز و بسته شدن در ورودی اومد. وارد اتاق شدم و درو محکم به هم کوبیدم، به در تکیه دادم و دستام از پشت روی دستگیره قفل کردم.

خیلی بده تو لجن زاری دست و پا بزنی که بقیه برات درستش کردن، بیخیال اصل قضیه، تنها چیزی که داغونت می کنه بی فکری خودته، نادونی خودته، که انقدر احمق بودی و به آدمای دوروی اطرافت اعتماد کردی.

مقنعمو با یه حرکت از سرم جدا کردم و از در فاصله گرفتم، دکمه های مانتومو یکی یکی باز می کردم اما یکیش باز نمیشد، نگاهمو به سمتش کشیدم.....!

حلقه ی توی دستم نظرمو جلب کرد، بی توجه به دکمه ای که باز نمیشد دستمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

ازدواج مگه تعهد نیست؟؟

تعهد به اینکه همسر تو خوشبخت کنی!

بهش احترام بزاری!

اعتماد.....!

سام اینطوری میخواد خوشبختم کنه؟؟؟

با دروغ گفتن؟؟؟

با خیانت کردن؟؟

با حرص سعی کردم حلقه رو از انگشتم بیرون بکشم اما تنگ انگشتم بود و در نمیومد، دستم از فشاری که بهش وارد میشد قرمز شده بود.
بی خیالش شدم و با تمام قدرت دکمه آخری مانتمو که باز نمیشد از جا کردم و درش آوردم.

بدون اینکه لباسامو عوض کنم از اتاق بیرون اومدم.

شکم به قار و قور افتاده بود اما حوصله غذا خوردنم نداشتم!

خواستم برم توی حیاط که صداش تو ذهنم اگو شد «سام هم بهت شک کرده»

نباید بزارم شک کنه، اگه اون تونسته من و خانوادمو گول بزنه و تظاهر به خوب

بودن بکنه چرا من نتونم؟؟

من که توی تظاهر کردن خبرم!

تظاهر به خوب بودن!

نفس عمیقی کشیدم و با قدمای پر صلابت به سالن غذاخوری رفتم، همه دور میز

نشسته بودن، سام نگاهی بهم کرد و لبخند زد و با دست به صندلی کنارش اشاره

کرد.

لبخند پت و پهنی تحویلش دادم اما نفرتی که نسبت بهش داشت تو وجودم جوونه میزد تا عمق وجودم رسوب کرد.

کنارش نشستیم و صندلیمو جلو کشیدم.

سام: «چی میخوری برات بکشم عزیزم؟؟»

من: «خودم می کشم عزیزم، ممنون»

و بی توجه به دستش که به سمت بشقابم دراز شده بود دیس برنجو گرفتم و با کفگیر مقداری از برنجو توی بشقابم خالی کردم.

دستشو پس کشید و ظرف خورشتو به سمتم گرفت، از دستش گرفتم و فسنبجونو روی برنجم ریختم.

قاشقمو پر کردم و با تمام حرص و نفرتی که توی دلم جا خوش کرده بود به جون برنجای تو دهنم افتادم و بین دندونام محکم فشارش دادم.

ناخودآگاه روی حرکات سام زوم کرده بودم و هر وقت که به سمتم بر می گشت لبخند میزد.

بعد از تموم شدن ناهار بلند شدم: «ممنون مهربی خانوم عالی بود»

مهربی: «قربانت بشم خانوم»

به سمت سام برگشتم: «میمونی دیگه؟؟»

سام: «نه میخوام برم، کار دارم!»

من: «اوکی»

خواستم برم که گفت: «بعد از ظهر چی کاره ای؟؟؟ بیام دنبالت بریم بیرون؟؟»

آب دهنمو با صدا قورت دادم و به سمتش برگشتم: «بخشید، میخوام برم دیدن دوستم»

با وسواس گفت: «کدوم دوستت؟؟»

من: «دوست دوران دبیرستانم»

به وضوح پریدن رنگ چهرشو دیدم اما دلیلش برام مجهول بود*، چرا سام باید به خاطر اینکه میخوام برم دیدن دوستم رنگش بپره؟؟

با لکنت گفت: «کدوم دوستت؟؟»

من: «تو نمیشناسیش، اسمش زهراست»

نفس عمیقی کشید: «آها خوش بگذره، خودم پیام برسونمت؟؟»

دستامو توهم گره کردم: «نه مرسی خودم میرم»

سام: «باشه»

دیگه نموندم تا ازش خداحافظی کنم، وارد اتاقم شدم و درو بستم. به ساعت نگاهی کردم 3 بود، با ترافیک تهران بهتر بود زودتر راه بیفتم که دیرم نشه، یهو یادم افتاد که گفت آدرسو برام اس می کنه.

دستی به جیبم کشیدم اما خالی بود، حتما تو کیفمه.

کیفمو از روی زمین برداشتم و گوشیمو توی جیب جلوییش پیدا کردم. باکس پیامارو باز کردم، آدرس یه هتل بزرگ توی تهران بود.

واقعا باعث تعجبم شد چون فکر می کردم یه جای خلوتو انتخاب می کنه اما اون شلوغ ترین مکانو انتخاب کرد، حتما دلیلی داره.

خواستم همون لباسای سر صبحیو بپوشم اما یادم اومد میخوام برم پیش دوستم
مثلاً، اینطوری که همیشه!

مانتومو روی زمین پرت کردم و در کمدمو باز کردم.

یه پالتوی خاکستری در آوردم و جین یخیمو با شلواری که پام بود عوض کردم و یه
شال طوسییم سرم کردم.

یه رژ صورتی کمرنگ رو لبام مالیدم و کیفمو برداشتم.

درو بستم و نگاهی به اطراف انداختم، مهری خانوم داشت میزو تمیز می*کرد.

من: «مهری خانوم؟؟»

مهری: «جانم خانوم جان؟؟»

من: «سام رفت؟؟»

مهری: «بله خانوم رفتن»

برگشتم که برم اما بازم برگشتم و گفتم: «وستا کجاست؟؟»

مهری: «خوابیده خانوم جان»

من: «ممنون، خدا حافظ»

مهری: «خدا به همراهت»

با دو از خونه خارج شدم و درو بستم و سوار ماشینم شدم.

دنده عقب گرفتم و ماشینو از پارکینگ بیرون آوردم.

با سرعت به سمت مقصد روندم.

با رسیدن به هتل نفس تو سینم حبس شد، بازم استرس دستامو به لرزش در آورد.

با سرمای بیش از حد هوا احساس گرمای شدیدی می*کردم و دلم می خواست
پالتومو از تنم بکنم یا اینکه برم زیر کولر!
قدمام مورچه ای شده بود و پاهام به زور همراهیم می کردم، احساس می کردم هر
لحظه ممکنه پس بیفتم.
دست انداختم و کیفمو محکم توی دستم فشردم جوری که انگشتم به سفیدی
میزد.

وارد هتل شدم و با چشم اطرافمو از نظر گذروندم.
هوا برام سنگین شده بود و نفس کشیدن سخت.
قلبم از شدت ترس و اضطراب به کوبش در اومده بود و مثل چکشی که به میخ
ضربه میزد به قفسه سینم می کوفت.

جلوتر رفتم، نمیدونستم دقیقا باید دنبال چه کسی بگردم.
«شک می کنم تو چشم تو، گاهی به چشمای خودم/گاهی به دنیای تو و، گاهی به
رویای خودم/شک می کنم وقتی که تو امروز و فردا می کنی/وقتی که گاهی بی سبب
با من مدارا می کنی»

به سمت پذیرش هتل رفتم، شاید بتونن کمکم کنن!
«شک می کنم حتی به عشق با هر تپش با هر نفس/شک می کنم به آسمون پشت
در باز قفس»

چند تا مرد و زن ایستاده بودن و خدمتکارای هتلم چمدون به دست اینور و اونور
میرفتن، جلوی پذیرش یه صندلی با پایه ی بلند قرار گرفته بود که یه دختر خوش
پوش روش نشسته بود و با دقت مشغول حرف زدن با گوشیش بود و در همون حال
نگاهی به سمت در ورودی هتل مینداخت.

«وقتی که دلتنگ همیم، وقتی که عادت می کنیم/ وقتی که از هم خسته ایم، وقتی رعایت می کنیم. شک از هفت باند»

جلوتر رفتیم و منتظر موندیم تا نوبتم بشه آخه خیلی شلوغ بود و این شلوغی داشت کلافم می کرد.

به دختری که روی صندلی نشسته بود نگاه کردم، پوست سبزه و چشمای مشکی داشت و صورت پری هم داشت و می شد بهش لقب جذاب داد.

مانتوی سرمه ای پوشیده بود و شلوار و شال مشکی هم سرش کرده بود.

هنوزم مشغول حرف زدن با گوشیش بود و نگاه سرکش من روی اون قفل شده بود.

سنگینی نگاهمو حس کرد، در حال حرف زدن نگاهشو به سمتم چرخوند. با دقت نگاهم کرد و بعد ثانیه ای چشماش از تعجب گرد شد و گوشیش از دستش روی زمین افتاد و خرد شد.

با تعجب داشتم به عکس العملش نگاه می کردم که گوشیم زنگ خورد، از کیفم درش آوردم، ناشناس بود.

سریع جواب دادم: «الو، من رسیدم، شما کجایی؟؟»

ناشناس: «یه دختر منتظرته، یه دختر با مانتوی سرمه ای، روی یه صندلی نزدیک پذیرش نشسته، برو پیشش اون تورو میاره پیش من»

و قطع کرد، اطلاعاتی که داده بود دقیقا با دختری که داشتم نگاهش می کردم مطابق بود، به سمتش برگشتم، با تعجب!

هنوز با دهن نیمه باز نگاهم می کرد، دلیلش برام گنگ بود.

بی حرف به سمتش رفتم، گلوم از استرس خشک شده بود و دستام با فشار
بیشتری روی بند کیفم فرود اومدن، بهش رسیدم.

حتی اسمشم نمی دونستم.

نمی دونستم منو می شناسه یا نه؟؟

خواستم چیزی بگم که یرفه های مکرر و پشت سرهم مانع شد، دستی به گلوم
کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم: «ببخشید، من زندی هستم، ویدا زندی! به من گفتن
بیام پیش شما!»

نگاهش روی اجزای صورتم می چرخید و نمی دونم توی صورتم داشت دنبال چی
می گشت!

دستی جلوی صورتمش تگون دادم: «متوجه حرفم شدین خانوم؟؟»

از بهت در اومد و با صدای * خفه ای گفت: «تو؟؟ تو ویدا زندی هستی؟؟»

ابروهام بالا پریدن: «بله خودمم، مشکلی هست؟؟»

دستی به شالش کشید: «نه..... نه.....»

یهو جلو اومد و بغلم کرد، چشمام داشت از حدقه میزد بیرون.

دستام دو طرفم افتاده بودن، دم گوشم گفتم: «نامزدت بیرون هتله، داره نگامون می

کنه، بغلم کن»

مطیعانه دستامو دورش حلقه کردم که با لبخندی ازم فاصله گرفت و دستشو دور
شونم حلقه کرد و به سمت آسانسور کشوند، وارد آسانسور که شدیم با سرعت ازم
فاصله گرفت.

رفتاراش

واقعا عجیب بود.

بعد دقیقه ای آسانسور از حرکت ایستاد، اخمی کرد و بیرون رفت.
به دنبالش کشیده شدم، جلوتر رفت و جلوی در اتاقی ایستاد، تقه ای به در زد و در باز شد.

بدون اینکه وارد بشه با همون اخم عقب تر رفت و گفت: «برو تو»
چشمای مضطربمو به چشماش دوختم و آروم جلو رفتم، نفسم بند اومده بود.
وارد شدم، پشت سرم اومد تو و درو بست.

پاهای سستمو تکون دادم، آروم جلو رفتم، یه میز توی اتاق بود که یه مرد روش
نشسته بود، کت شلوار مشکی بدنشو پوشونده بود و موهای جو گندمیش نشون از
میانسال بودنش میداد.

پاهام به زمین چسبید و از حرکت ایستادم.

بدون اینکه نگام کنه گفت: «پس اومدی»

صدای زمختش برام آشنا تر از هر چیزی بود.

من: «چ.....چی.....میخواستی بگی؟؟»

هنوز پشت به من نشسته بود و نمیتونستم چهرشو ببینم.

ناشناس: «بیا بشین»

به دختره نگاه کردم که با چشم و ابرو به صندلی مقابل ناشناس اشاره کرد.

میزو دور زدم، پاهام دیگه یاریم نمی کردن و به زور روی زمین می کشوندمشون.

نیمرخش واضح شد، چشمای مشکی ریزش و چروک زیرش به چشمم اومد، جلوتر
رفتم.

پوست سفید و بینی عقابیش صورتشو قاب گرفته بود.

جلوتر!

تو یه حرکت نگاهشو روی صورتتم قفل کرد، از این کارش نفسم حبس شد و درست پشت صندلی ایستادم.

دستشو جلو آورد و به صندلی اشاره کرد، صندلیو عقب کشیدم و نشستم.

با نگاهش معذبم کرده بود، هی وول می خوردم و روی صندلی جا به جا می شدم.

با نگاهش قصد داشت ذهنمو بخونه و انگار موفقم بود که نگاهشو بر نمیداشت.

ناشناس: «آماده ای تا یه سری حقیقتارو بدونی؟؟ همین اولم بگم که برات خوشایند

نیست»

پوزخندی زد: «به قول معروف حقیقت تلخه»

دمای بدنم با سرعت بالا رفت، چشمامو بستم و باز کردم، سیب گلومو تگون دادم و

گفتم: «آره، اما.....اما قبلش بگو کی هستی؟؟»

به سمت دختره برگشت: «سوده، یه لیوان آب بیار دخترم»

دختری که سوده خطاب شده بود گفت: «بله قربان»

و به سمت در قهوه ای رنگ کنار راهروی ورودی رفت و با یه لیوان آب برگشت.

با چشم به من اشاره کرد: «بده به خانوم زندی»

به سمتم اومد و لیوانو جلوم گذاشت و با چشمای وحشیش نگاهمی پر از خشم

حوالم کرد.

پیش خودم دلیل این کارشو دستور ناشناس و اینکه مجبور شده برام آب بیاره

تعبیر کردم.

لیوانو گرفتم و سر کشیدم، گلوم کمی نرم شد.

ناشناس: «ببینید خانوم زندی، من قصد آزار و اذیت و ایجاد مزاحمت ندارم، من همه حرفایی که زدمو میتونم با چندتا مدرک ثابت کنم»

به خودم جرئت دادم و پرسیدم: «برای چی این کارو می کنید؟؟»

دقیق نگاهم کرد و لبخندی زد: «چون وظیفمه»

پوزخندی زدم: «وظیفتون اینه دنبال مدرک بگردین و چیزی مثل این قضیه رو ثابت کنید؟؟»

ناشناس: «وظیفه هر پلیسی اینه که دنبال مدرک بگرده و حرفاشو ثابت کنه»

قلبم از حرکت ایستاد و بعد با سرعت و قدرت بیشتری شروع به کوبش کرد، ترسیدم، مگه میشه از پلیس نترسید؟؟

یه پلیس چی کار میتونه با من داشته باشه؟؟

یه پلیس چرا باید به عنوان ناشناس با من تماس بگیره و به قول خودش خیانت سامو برام ثابت کنه؟؟

ناشناس: «سرهنگ موسوی هستم، ایشونم سروان سوده جابری»

با تعجب به دختره نگاه کردم؛ پلیس بود؟؟

بهش نمیخورد، مخصوصا به تپیش!

ادامه داد: «شاید باورتون نشه اما ما چندین ساله داریم روی این پرونده کار می کنیم»

حرفشو قطع کردم: «از دایره جنایی؟؟»

جواب داد: «خیر، از دایره مواد مخدر»

سرم گیج رفت، مواد مخدر؟؟؟

اینجا چه خبره؟؟

انگار متوجه دگرگونیِ عالم شد: «آروم باشید خانومِ زندگی»

چشمام داغ شد و اشکام آروم شروع به ریزش کردن: «سام، مواد مخدر مصرف می

کنه؟؟؟»

پوزخندی زد: «قضیه به اون سادگی ای که شما فکر می کنید نیست، آقای ملکی هم

معتاد نیستن»

من: «پس چی؟؟؟»

مکثی کرد: «.....قاچاق.....قاچاق مواد مخدر»

بی حال شدم!!!

بغضم سر باز کرد، قاچاق؟؟؟

قاچاق مواد مخدر؟؟؟

صداشو شنیدم که گفت: «بدو آب قند بیار، زود باش»

سام قاچاقچیه؟؟؟

مواد مخدر؟؟؟

سام؟؟؟

مگه میشه؟؟؟

چطوری؟؟؟

چرا؟؟؟

مایع شیرینی به زور توی حلقم ریخت و باعث شد از اون بی حالی در پیام، نفس نفس میزدم: «ام.....امکان.....نداره.....سام.....نه.....نه»

موسوی: «آروم باشید خانوم زندی، آروم باشید»

من: «امکان نداره، نمیشه.....شدنی نیست»

موسوی: «خانوم زندی گفتم که من برای همه حرفام دلیل و مدرک دارم»

فریاد زدم: «مدرکت کجاست؟؟؟؟؟؟ کجاست؟؟؟؟؟؟»

به سوده اشاره کرد* و اونم رفت.

موسوی: «به اعصابتون مسلط باشید خانوم»

بی توجه به اون زیر لب گفتم: «چطوری ممکنه؟»

با قرار گرفتن چندتا عکس جلوم، سرمو بالا آوردم.

به عکسا اشاره کرد: «دقیق به عکسا نگاه کنید، آقای ملکی، با بزرگترین باند قاچاق

مواد مخدر همکاری می کنن.....میدونید پولشویی چیه؟»

می دونستم، اما.....اما باورم نمی شد.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم، لال شده بودم.

سرجاش نشست و گفت: «یه شرکتی به اسم.....توی کلمبیای آمریکای جنوبی ده

سال پیش تاسیس شده، به ظاهر در حال تولید لوازم آرایشی هستن اما به همراه اون

لوازم آرایش، قرصای روانگردان و مواد مخدر و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه وارد

کشورمون می کنن و اگه دقت کنید شما یکی از شرکای اون شرکتید»

آره، بودم!

خدای من!

داره چی میشه؟؟

ادامه داد و فرصت فکر کردن بهم نداد: «میدونم شما به دلیل قرار داد چندین و چند ساله شرکتتون با این شرکت به اصطلاح تولید لوازم آرایش، باهاشون قرار داد میندین»

دهن باز کردم و با گیجی گفتم: «پدرم با این شرکت قرار داد داشتن و منم.....نمیدونستم.....یعنی پدرم نمیدونست»

نگاه ناامیدانه ای بهم انداخت: «موضوع همینجاست»

من: «چی؟؟»

موسوی: «پدرتون میدونسته اونا مواد مخدر صادر می کنن»

چشمام گرد شد داد زدم: «می فهمید چی می گید؟؟؟؟؟؟؟؟؟دارید پدر منو به فروش و انتقال مواد مخدر محکوم می کنید»

اخمی کرد: «من کاملا متوجه حرفام هستم»

من: «چی میگی؟؟؟؟؟؟؟؟؟پدر من این کارو نمی کنه.....اون.....اون هرگز اینکارو نمی کرد»

خم شد و از بین عکسا یکیو خارج کرد و به سمتم گرفت: «اینو نگاه کنید.....پدرتون و آقای ملکی هردو با این شرکت همکاری می کردن.....این عکسو نگاه کنید.....توی کلمبیاست.....شهر بوگوتا.....با دقت نگاه کنید، پدرتونو توی عکس تشخیص میدید؟؟»

کاش کور میشدم و هیچوقت نمی دیدم!

کاش کر می شدم و نمی شنیدم!

کاش فلج می شدم و نمیومدم!

کاش الزایمر می گرفتیم و همه اینارو فراموش می کردم.

حتی گریه هم نمی کردم!

سکوت بود و سکوت!

سکوتی که داشت گوشمو کر می کرد.

سر خوردم و افتادم روی زمین، عکسایم همراه بامن روی زمین سرازیر

شدن، چطوری؟؟

چطور ممکنه؟؟

پدر من نمیتونه قاچاقچی باشه!

پدرم درستکار بود!

اون نمی تونست انقدر کثیف باشه!

اون نمی تونست خودشو قاطی اینکارا کنه!

اون نمیتونه موادو وارد کشور کنه که باعث مرگ مردم بشه!

اون نمی تونست انقدر پس فطرت باشه.

به عکسی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم.

شاید فقط شباهته،ها؟؟

خودش نیست.

پدر من نیست!

پدر مهربون من نیست، اما بود!

دست دراز کردم و عکسو برداشتم، بی توجه به اطراف به پدرِ توی عکس خیره شدم.

پالتوی مشکی خوش تیپ ترش کرده بود.

دستامو نوازش گونه روی تصویرش *کشیدم.

«نیست و نمیدونم چرا زندگی اینجوریه؟/دلواپس اونم، اونی که پشت این دوریه/دیگه نمیتونم، دیگه خنده هامم زوریه/از کسی پنهون نیست توی چشمای من خواهشه/هیشکی مئه او

ن نیست دل من با خیالش خوشه/گفتنش آسون نیست این جدایی منو می کشه/اینجاشو ننویس خدا میدونه دلتنگشم/دست خودم نیست خدا میدونه دلتنگشم/با چشمای خیس خدا میدونه دلتنگشم/دست خودم نیست خدا میدونه دلتنگشم/دست خودم نیست خدا میدونه دلتنگشم»

تصویر پدرم در حالی که موهامو نوازش می کرد و باهم به ستاره ها نگاه می کردیم، توی ذهنم فرو پاشید!

تصویر پدرم در حالی که محکم دم در مدرسه بغلم می کرد فرو پاشید!

تصویر پدرم در حالی که بهم می گفت مه لقای کوچولوی من فرو پاشید!

تصویر اون پدر مهربون محو شد، مثل یه حباب ترکید.

تصویر مردی با پالتوی مشکی که توی ماشین شاستی بلند نشسته بود جلوی چشمم چون گرفت.

مردی جدی و اخمو!

چه تفاوتایی داشتن باهم!

پدر من کدومشونه؟؟؟

«دیگه سکانس آخره، جای تو خالی رو صندلی/یه نگاه ساده و یه خداحافظی
سرسری/توی این لحظه رفتنت، انگار از همیشه بهتری/میدونم باز حق باتوعه، واسه
این نشد بگم نری/اون رفت و من می میرم، متاسفم که نشد جلوی راهتو بگیرم/من
هم متاسفم عزیزم، متاسفم که تورو داشتم و ندیدم. سمیر و علی پیشتاز، متاسفم»

★★

با سر درد چشمامو باز کردم چ دستمو به سمت سرم بردم که با سنگینی چیزی
دستمو پس کشیدم.

دستم در حصار سوزنی بود که به سرم بالای سرم ختم می شد و قطره قطره مایع
توش به بدنم سرازیر می شد.

همهی اتفاقات و همه حرفا مثل یه فیلم از جلوی چشمام گذشت، گوشه چشمم
خیس شد و اشک آروم پایین رفتن و شقیقه و موهامو تر کرد.

:«خوبی؟؟»

چشمامو بستم و آزادانه اشکامو رها کردم: «نه.....اصلا خوب نیستم»

:«طبیعیه»

من: «آره همه چی طبیعیه جز زندگی کوفتی من!»

ساکت شد و من چقدر مدیون این سکوتش بودم.

توی همون اتاق بود، منتها روی تخت دونفره بزرگ روی تخت دراز کشیده بودم و
سرمی به دستم وصل شده بود که روی آویز کنار تخت نصبش کرده بودن.

من: «چی کار کنم؟؟.....چی کار میتونم بکنم جناب سرهنگ؟؟»

چشمای اشک بارمو بهش دوختمدو ختم، از گوشه چشم نگاه مختصری بهم

انداخت: «بهت میگم اما الان نه، وضعیت روحیت اصلا خوب نیست»

آره خوب نبودم، روحم مرده بود!

داشتم خاطرات پدریو نبش قبر می کردم که محکوم بود به حمل مواد مخدر، موادی که هر روز جون هزارتا جوون هم سن و سال خودمو می گیره!

پدر؟؟؟

هروقت از سام، وستا و عمه خانوم گله داشتم پیش تو می گفتم، گله تورو پیش کی ببرم؟؟

کوه پشت سرمو محو کردی پدر!

دارم میفتم از بلندای زندگی!

منو توی خودم کشتی!

به کی بگم؟؟

اصلا چی بگم؟؟

موسوی: «خانوم زندی؟؟»

به سمتش برگشتم: «می تونید خودتونو کنترل کنید تا این قضیه لو نره؟؟ نلکی نباید چیزی بفهمه از اینکه شما میدونید، از اینکه ما میدونیم»

نه، نمی تونستم!

سخت بودن بدونی و لال شی!

سخت بود چشما تو روی چیزایی که دیدی و گوشاتو روی چیزایی که شنیدی
ببندی!

موسوی: «می تونید؟؟»

من: «نه نمیتونم»

موسوی: «پس بهتره حداقل امشبو اینجا بمونید تا حالتون بهتر بشه، اینطوری که برگردید همه میفهمن، مخصوصا ملکی که مشکوکم شده، نباید آتو دستش داد»

من: «اینجا بمونم؟؟»

موسوی: «بله، اشکالی داره؟؟»

من: «نه، نه فقط چی بگم به خانوادم؟؟»

موسوی: «زنگ بزنی و بگید امشبو پیش دوستتون می مونید، امروز ملکی تا اینجا دنبالتون کرد و با دیدن سروان جابری فهمید که شما پیش دوستی پس جای نگرانی نیست»

سرمو تکون دادم و گوشیمو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم.

بعد از سه تا بوق صدای مهتری خانوم اومد که می گفت: «الو؟؟»

تک سرفه ای کردم و با صدای خش داری گفتم: «سلام مهتری خانوم، ویدام»

مهتری: «سلام خانوم جان خوبین؟؟»

من: «ممنون خوبم، مهتری خانوم لطفا اگه کسی پرسید بگید من امشب پیش دوستم

میمونم، خیلی اصرار کرد نتونستم رد کنم، بگو نگران نباشن»

مهتری: «چشم حتما میگم»

من: «مرسی، خدا حافظ»

مهتری: «خدا پشت و پناهت خانوم جان»

قطع کردم.

چه راحت دروغ گفتم، هه!

موسوی: «سروان جابری امشب پیشتون میمونه خانوم زندی»

بلند شد و خواست بره که لبه کتشو گرفتم: «نگفتین...م...من... الان باید چی کار کنم؟؟»

عقب تر رفت و کتش از دستم خارج شد: «گفتم که الان وقتش نیست تو یه فرصت مناسب دربارش حرف میزنیم، الان استراحت کنین»
با بغض سرمو تکون دادم.

روشو ازم گرفت و برگشت به سمت در و بعد خارج شد. اشک صورتمو قاب گرفت، چشمام از زور گریه کردن می سوخت و هربار که یه قطره از اشکم از چشمام خارج می شد به طرز وحشتناکی می سوخت، اما نمی تونست گریه هامو بند بیاره.

★★

هر سه روی صندلیای قهوه ای قدیمی توی اتاق نشستن، داشت به این فکر می کرد که کاش حداقل یه فکری به حال این صندلیا میکردن چون واقعا مایه آبروریزی بود، مخصوصا اینکه ارباب رجوع باید روی این صندلیا می نشست، با تاسف سرشو تکون داد.

یهو یه چیزی یادش اومد و گفت: «اون دختره اسمش چی بود؟؟»

سوده توی فکر بود اما با حرفی که از دهن بهراد خارج شد توجهش جلب شد. چرا بهراد باید اسم اون دختره رو می پرسید؟؟

مشکوکانه نگاهش کرد، یعنی متوجه شده؟؟

فهمیده این همون دختره؟؟

کامیار: «زندى؟؟»

بهراد بشکنی زد: «آره، همون! سرهنگ دیروز همه چیو بهش گفته، باید منتظر باشیم»

کامیار با لودگی گفت: «خبراتم مثل فامیلیت بیاته»

چپ چپ نگاهش کرد که کامیار خودشو جمع و جور کرد: «خب داشتی می گفتی!»
 بهراد به جلو خم شد و دستاشو توی هم گره کرد: «به نظر من وارد کردن این دختره
 به نقشمون اشتباهه، نمیتونیم اینو فراموش کنیم که اون دختر یه قاچاقچیه»
 کامیار هم به جلو خم شد و با جدیت گفت: «قاچاقچی نه! اون فقط جنسای قاچاقو جا
 به جا می کرد، من مطمئنم مرگشم تصادفی نبوده»
 بهراد به صندلی تکیه داد: «چشم بسته غیب گفتی؟؟»
 کامیار: «ولی چطوری؟؟ همه دوربینای مدار بسته تصادفو نشون میدن، ممکنه ماشینشو
 دست کاری کرده باشن؟؟»
 بهراد: «ممکنه»

سوده که تا اون موقع ساکت بود خودشو توی بحثشون شریک کرد و گفت: «ولی
 من گزارشارو چک کردم هیچ دستکاری ای نشده، دلیل تصادفم برخورد ماشین با
 جدول و جوش اومدنش و بعدشم آتیش گرفتنش بوده، بعد از آتیش گرفتنم پرت شده
 تو دره»

کامیار: «نه، باریکالا، خوشم اومد، چه پلیس وظیفه شناسی»
 سوده پشت چشمی برانش نازک کرد که کامیار هم بهش چشم غره رفت و هردو
 همزمان به سمت بهراد برگشتن.

در اتاق باز شد و سربازی وارد شد و احترام گذاشت: «سرهنگ موسوی گفتن برین
 اتاقشون جلسه دارین»
 بهراد: «باشه میتونی بری»

بازم احترام گذاشت و بعد آزادباشی که بهراد بهش داد خارج شد و درو پشت
 سرش بست.

هرسه بلند شدن و به سمت اتاق سرهنگ رفتن، پشت در اتاق سوده چادرشو درست کرد و بعد بهراد تقه ای به در زد و هرسه وارد شدن.

پاهاشونو جفت هم قرار دادن و دست راستشونو به شقیقشون نزدیک کردن و احترام نظامی گذاشتن.

موسوی: «بیاین بشینین بچه ها»

و به صندلیای جلوی میزش اشاره کرد.

بعد از مستقر شدن روی صندلیا، سرهنگ موسوی گفت: «خب بچه ها داریم به زمان عملیات نزدیک میشیم، میدونم همتون پرونده رو مطالعه کردین اما یه توضیحاتی باید بهتون بدم»

با جدیت نگاهش کردن که از پشت میز بیرون اومد و به سمت تخته وایت بردی که گوشه اتاق دقیقا رو به روی صندلیا روی دیوار نصب شده بود رفت، ماژیک آبیو برداشت و بدون اینکه درشو باز کنه با پشت ماژیک ضربه ای به تخته زد و به عکسی اشاره کرد که جلوه گر یه زن با موهای شرابی و پوست سفید و چشمای مشکی بود و جذبه خاصی تو چشماش بود یه جسارت از نوع زنانش: «شهره کیهان، مدیر داخلی شرکت به اصطلاح تولید لوازم آرایشی.....! زن باهوش و زیرکیه و یکی از مهره های اصلیه، چهل سالشه اما خیلی جوون میزنه، همسرشم یکی از شرکای اصلی شرکته، راسموس دِلاوگا.»

و به عکس مرد چاقی که موهای جوگندمی داشت و چهره غربی ای داشت اشاره کرد: «چهل و پنج ساله، تحصیل کرده توی یکی از بهترین دانشکده های آمریکا»

به عکس بعدی اشاره کرد: یه مرد با چشمهای بادومی که پوست سفید و چهره معمولی ای داشت: «امیر رضایی، یکی از کله گنده های قاچاق مواد مخدر، تا پانزده سالگی توی ایران زندگی می کرده اما بعدش به کلمبیا مهاجرت کردن و اونجا زندگی

می کنن و کار پدرشو دنبال می کرد اما به واسطه شهره کیهان که یه آشنایی دوری باهم دارن وارد این باند شده و تو کارشم موفق بوده تا به حال»

به عکس مردی که شباهت زیادی به امیر رضایی داشت اشاره کرد: «امین رضایی، برادر امیره و به دلیل سرمایه زیادی که داشته وارد باند شده و یه جورایی سرمایه گذارشونه و به پشتبانی اونه که تا الان تونستن به کارشون ادامه بدن آشناهای زیاد

ی داره و با کله گنده ها میپره، پسرش سامیار هم مدیر فروشه و یه کمکیه واسه پدرش و انگار امین میخواد چم و خم کارو یادش بده تا بعد اون اینکارو دنبال کنه ولی در اصل هیچ کارست!»

و به تصویر پسر جوون و خوش تیپی اشاره کرد.

هرسه با دقت به موسوی نگاه می کردن، ادامه داد: «نقطه ضعف این پدر و پسر این دختره، صوفیا امیری، خواهر سامیار که به شدت برای پدرش عزیزه و نقطه ضعفشه» و به دختری که موهای خاکستری و چشمای آبی داشت اشاره کرد.

همه این عکسا زیر نموداری بود که از بالا به یه کاغذی که روش علامت سوال بود منتهی می شد.

موسوی چند ضربه به علامت سوال زد و به سمتشون برگشت و گفت: «همه اینا وصل میشن* به این مهره اصلی که هنوز شناسایی نشده، توی کارش خبرست و هیچ ردی ازش نیست و این کار مارو سخت می کنه»

همه به علامت سوال نگاه می کردن و هرکدومشون مشغول حل این معادله یک مجهولی، توی ذهنشون بودن، اما هیچکدوم جوابی به دست نیاوردن.

کامیار: «بخشید قربان، شما هنوز نگفتین ما قراره چی کار کنیم»

موسوی زیرکانه نگاهشون کرد: «می فهمید، وقت بسیاره فعلا تا همینجا خوبه»

و لبخندی زد و تلفن روی میزشو برداشت و بعد از شماره گیری سفارش چهارتا چایو داد و در حالی که به چهره پر از سوال بهراد، سوده و کامیار نگاه می کرد سرجاش نشست.

از شیشه به بیرون نگاه کردم، خونه ویلایمون بیشتر از هرچیزی توجه آدمو جلب می کرد، با حسرت بهش خیره شدم.

با صدای ظریفی که خطابم می کرد نگاهمو از*خونه گرفتم: «خب، من دیگه برم. خودت میتونی ماشینتو ببری تو دیگه؟؟»

من: «آره، ممنون»

به سردی فقط یه جمله زمزمه کرد: «خواهش می کنم، خداحافظ»

از ماشین پیاده شد، پشت بندش از ماشین پیاده شدم و سمت راننده نشستیم.

سوده یا همون سروان جابری رفتارای عجیبی داشت، انگار منم خلافکارم که اینطوری باهام رفتار می کرد.

اینو گذاشتم پای پلیس بودن و خشک بودنش اما هرچی می گشتم دلیلی برای سردی رفتارش با خودم پیدا نمی کردم، دیروزم که منو دید هول شد و تعجب کرد، انگار که می شناختم، اما برای من آشنا نبود و بیشتر به خاطر چهره جذابش توجهم بهش جلب شد.

ریموتو از داشبرد درآوردم و توی دستم فشردم، در با صدای آرومی باز شد، صبر کردم تا کاملا باز بشه و بعد پامو روی گاز فشار دادم و با رسیدن به جلوی در*ورودی پدال ترمزو با پام لمس کردم، چون سرعتم زیاد بود وقتی ماشین ایستاد از پشت محکم به صندلیم خوردم، دستمو دور فرمون حلقه کردم و به در بزرگ قهوه ای رنگ رو به روم چشم دوختم.

نمی دونستم باید چه جوری رفتار کنم که کسی متوجه حالاتم نشه! حتی با توضیحاتی که سرهنگ بهم دادم.

اسم سرهنگ تو ذهنم اگو شد، تا دیروز فکر می کردم یه مزاحمه که قصد سر کار گذاشتنمو داره اما حالا به کلی نظرم راجع بهش عوض شده و این از چیزایی که فهمیدم نشأت می گیره.

پوفی کردم و کیفمو از صندلی عقب برداشتم و درو باز کردم و پیاده شدم، دزدگیرو زدم و پشت در خونه ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با بازدمم افکار منفی و استرسمو به محیط بدم و قلبمو از این تپش ها و دستامو از این لرزشا نجات بدم. دستام بالا اومد و روی دستگیره نشست، به پایین کشیدمش و در باز شد.

لبخندی رو لبام نشوندم و سعی کردم توی چهارم چیزی معلوم نباشه و توی این کار خبره بودم.

وارد شدم و درو پشت سرم بستم. مهری خانوم از آشپزخونه که سمت چپ راه پله بود بیرون اومد و با دیدنم چشماش برقی زد و سرعتشو بیشتر کرد تا بهم برسه: «سلام خانوم جان خوش اومدین!»

دوباره لبخندمو تکرار کردم: «سلام مهری خانوم، خوبین؟؟»

مهری: «مرسی خانوم»

نگاهی به اطراف انداختم: «کسی خونه نیست؟؟»

مهری: «وستا خانوم که مدرسسست، آقا فرهادم رفته سر کار»

نزدیکتر اومد و گفت: «مهرین خانوم» عمه خانوم «هم مهمون دارن»

مثل خودش آروم گفتم: «کی؟؟»

مهری: «نمیدونم خانوم، من وقتی مهمونشون اومدن توی آشپزخونه بودم، مهین خانوم صدام کرد از بالای پله ها که وسیله پذیراییو بیارم، من دیگه برم دیر شد»
سری تکون دادم و کنار رفتم تا رد بشه.

خودمم پشت سرش راه افتادم به سمت سالن پذیرایی.

بعد از مهری خانوم وارد سالن شدم که با دیدن سام خشکم زد.

هول شده بودم و تعجب کرده بودم که این، اینجا چی کار می کنه؟؟

وای نکنه فهمیده باشه که من دیروز کجا بودم؟؟ مخصوصا اینکه تا هتل دنبالم اومده بود.

دست و پامو گم کرد و با تته پته گفتم: «س.....سلام»

سام به سمتم برگشت لبخندی زد: «سلام عزیزم»

به لباسا و کیف توی دستم نگاه کرد و بعد نگاه سوالیشو به چشمام دوخت.

عمه خانوم که تا اون موقع ساکت بود گفت: «یادم رفت بگم، ویدا دیشب پیش دوستش موند، تازه رسیده»

سام آهانی گفت، نفس آسوده ای کشیدم، عمه خانوم نجاتم داده بود!

به سمت سام رفتم و دستشو فشردم، از گرمای دستش چندشم شد.

از اینکه مجبورم وانمود کنم همون ویدای ببوگلابیم که چیزی نفهمیده چندشم شد.

از نگاه خیرش روی خودم چندشم شد.

چطوری میتونه طوری رفتار کنه که انگار هیچی نشده؟؟

پوزخندی رو لبام نشست، حرفه ایه!

کنارش نشستم: «تو اینجا چی کار می کنی؟؟»

به عمه خانوم اشاره کرد: «عمه جان کارم داشتن، منم خدمت رسیدم»
نگاه سوالییم ایندفعه عمه خانومو نشونه گرفت، بدون اینکه نگاهم کنه گفت: «خوب شد
ویدا هم اومد»

نگاهشو به چشمام کشوند، از چشماش چیزی نفهمیدم.

مکثی کرد و ادامه داد: «مسئله مهمی که می خواستم باهات درمیون بزارم، تاریخ
از دواجتون بود»

قلبم از حرکت ایستاد، چی می گفت؟؟؟

از دواج؟؟؟

اونم با سام؟؟؟

یه قاچاقچی؟؟؟

یه خیانتکار؟؟؟

هرچند اون چیزی نمیدونست، اما من که می دونستم، من که می دونستم سام چه جور
آدمیه!!!

باورم نمی شد طی یه روز احساسم به سام انقدر تغییر کنه و اون احترام، محبت و
اعتمادی که بهش داشتم از بین بره!

ولی باعث و بانیش کسی نبود جز خودش، خودِ سام!

عرق سردی روی پیشونیم نشست، تنم به یکباره یخ کرد: «چیهِ ویدا؟؟ چرا اینطوری
نگام می کنی؟؟ به نظرت زیاد دیر نشده؟؟ پنج سال کمه؟؟»

سعی کردم قضیه رو ماست مالی کنم: «ن... نه اینطور نیست..... فقط یه کم غیر
منتظره بود»

سام در تایید حرفم گفت: «اتفاقا من و ویدا باهم راجع به این موضوع حرف زدیم و تصمیم گرفتیم هر چه زودتر ازدواج کنیم»

و دستمو که روی دسته*ی*مبل بودو توی دستش فشرد.

لبخند تصنعی ای رو لبام نشست.

میل شدیدی به بیرون کشیدن دستم، از دستش داشتم اما با لبخند مزحکی سعی می کردم بگم من عالیم!!!!

و چقدر مسخرس* وقتی که کلی فکر از ذهنت عبور می کنه تظاهر کنی چیزی فکرتو مشغول نکرده!

دستم از دستش بیرون کشیدم و صاف ایستادم: «من برم لباسمو عوض کنم، زودی میام»

هر دو لبخندی زدن و منم از اون مخیط خفقان دور شدم.

تا وارد اتاق شدم گوشیمو از جیبم بیرون* کشیدم

دستم روی کیبورد لمسی گوشیم به حرکت در آوردم و شماره سرهنگ یا همون ناشناسو گرفتم، امیدوار بودم حالا که همه چیز روشن شده جواب تلفنمو بده.

با بوق آزادی که میخورد خیالم از بابت روشن بودن گوشیش راحت شد، بعد از چهاربوق جواب داد: «الو»

صدامو پایین آوردم و گفتم: «سلام سرهنگ، زندی هستم»

سرهنگ: «بله شناختم، چیزی شده؟؟»

من: «راستش امروز وقتی اومدم خونه سام خونه ی ما بود»

سرهنگ: «خب»

نمی دونستم چطوری حرفمو بگم: «خب..... راستش من.... من نه یعنی ما..... یعنی عمه
ی من.....»

سرهنگ: «شما چی؟؟؟ واضح حرف بزنیید خانوم زندی»

نفسمو فوت کردم: «میشه فردا همو ببینیم؟؟ پشت تلفن نمی تونم بگم»

سرهنگ: «اتفاقا منم می خواستم برای فردا یه قرار ملاقات باهاتون بزارم، تا راجع به
اینکه باید چی کار کنید حرف بزنییم»

من: «باشه، فقط چه ساعتی؟؟»

سرهنگ: «ساعت 10 صبح، همون هتل»

تند تند چیزی شبیه خدا حافظ زمزمه کردم و به تماس خاتمه دادم.

مانتو و مقنعمو از تنم در آوردم و دستی به موهام کشیدم و از در خارج شدم.

بازم استرس رو به رو شدن با بقیه وجودمو قلقلک داد، از تظاهر بیزار بودم اما چاره ای
نداشتم، داشتم؟؟؟

وارد سالن شدم، عمه خانوم تنها نشسته بود: «پس سام کجاست؟؟»

عمه خانوم: «رفتش»

من: «وا، کجا؟؟؟ منتظر من نموند؟؟»

عمه: «مگه نیومد پیشت؟؟ گفت میره باهات خدا حافظی کنه»

قلبم فرو ریخت، نکنه چیزی از مکالممون شنیده باشه؟؟

وای خدای من!

با صدای سام درست پشت سرم جیغ خفیفی کشیدم: «داشتم می رفتم با ویدا»

خدا حافظی کنم که فرهادو دیدم»

و دستشو محکم روی شونه فرهاد زد.

سام: «ببخش عزیزم، ترسیدی؟؟»

من: «ها؟؟؟ آره... یعنی نه... اه اصلا بیخیال»

تک خنده ای کرد که به جای اون فرهاد گفت: «با خودت درگیریا ویدا»

چشم غره ای بهش رفتم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم، الاناست که وستا هم برسه!

عمه: «سام بیا پسر»

و به مبل کنارش اشاره کرد و چند ضربه روش زد، سام رفت و من و فرهاد تنها موندیم. نگاهم به عمه بود و سعی داشتم بفهمم چی میخواد به سام بگه که فرهاد صدام زد: «ویدا؟؟»

همونطور که نگاهم به عمه و سام بود گفتم: «هوم؟؟»

فرهاد: «میدونی امروز چندمه؟؟»

با بی میلی به سمت فرهاد برگشتم: «فقط صدام کردی که پرسی امروز چندمه؟؟ آره میدونم 10 بهمنیم»

و از حرص پوفی کردم که گفت: «خب خانوم زرنگ حتما اینم باید بدونی که تولد وستا 15همین ماهه!!! اونم پنج روز دیگه»

و دست راستشو بالا آورد.

وای یادم رفته بود، با بهت گفتم: «من یادم نبود!!!!!!»

فرهاد با تمسخر گفت: «بله از ظواهر امر مشخصه»

با بی قراری گفتم: «وای خدا توی پنج روز چی کار می تونم بکنم؟؟؟؟»

پامو محکم روی زمین کوبیدم.

فرهاد: «خب* حالا، من یه برنامه ای دارم»

با ذوق به سمتش برگشتم: «چی؟؟؟ چی؟؟؟»

فرهاد: «قیافشو!!!»

و بلند خندید که مشتی حواله سینه ستبرش کردم: «درد»

فرهاد: «داشتم می گفتم»

من: «خب بگو من که جلوتو نگرفتم»

فرهاد: «بین نظرت راجع به یه مهمونی بزرگ چیه؟؟ هم روحیه وستا عوض میشه هم روحیه خودمون»

من: «خب تدارک مهمونی بزرگ توی پنج روز شدنیه؟؟ اونم جوری که وستا نفهمه؟؟»

فرهاد: «تو نترس اونش با من، هماهنگ می کنم وقتی که وستا مدرسسست کارشونو انجام بدن»

با تمسخر گفتم: «خب* پرفسور وقتی اومد خونه که می بینه»

نگاه خودمو به خودم پس داد گفتم: «انیشتین مگه از همین فردا میخوان بیان وسایلو بچینن؟؟ میان خونه رو می بینن و تزیینات و دکورو باهاش هماهنگ می کنن!»

من: «آها، آشنا ماشنا داری؟؟»

فرهاد: «آره تو خیالت تخت فقط میمونه یه کاری»

من: «چی؟؟»

فرهاد: «دوستاش، باید دوستاشو دعوت کنیم. من که نمیتونم باید خودت اینکارو انجام بدی»

با خودم فکر کردم یه روز میرم مدرسه دنبالش و با یه ترفندی از مدیر یا معاونش شماره تماس بچه ها رو می گیرم یا جورری که وستا نفهمه همونجا همشونو دعوت می کنم، با همین فکر گفتم: «اوکی حله»

فرهاد دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد: «فقط سوتی ندی»

ایشی گفتم و باهانش همراه شدم و دوتایی وارد سالن شنیدیم و مشغول بحث راجع به مهمونی آخر هفته شدیم.

سام نهارو با ما خورد و بعدش رفت، تا شب با فرهاد و وستا حرف زدیم و خندیدیم، نمیدونم چه چیزی باعث می شد تا بخوام همه ی اتفاقاتی که افتاده رو فراموش کنم و از بودن با عزیزترینام لذت ببرم و تا حدودی موفقم بودم اما آخر شب موقع خواب بازم افکار همیشگی به ذهنم هجوم آوردن، بعد خوردن قرصام خوابیدم. از خواب پریدم، نگاه سریعی به اطرافم انداختم، سرم گیج می رفت و نفس نفس میزدم. حالم خوب نبود.

اشک از گوشه چشمام روونه شد، یه حس بدی داشتم.

حس اینکه یه اتفاق بد تو راهه!

باخودم گفتم؛ یعنی بدتر از اینا؟؟؟

اتاق دور سرم می چرخید، چشمامو بستم و دوباره بازشون کردم، سرمو توی دستام گرفتم.

بی توجه به سرگیجم از جام بلند شدم و یه دستمو از سرم باز کردم و به دیوار چسبوندم و خودمو به سمت حمام کشیدم، بدنم خیس از عرق بود.

لباسامو در آوردم و توی وان دراز کشیدم، چشمامو بستم و آهنگیو زیر لب زمزمه کردم: «تا لحظه ی دیدار تو چیزی نمونده/جز عاشقت بودن برام راهی نمونده/چشماتو وا کن جون بده این لحظه هارو/با من مدارا کن بخند اون گریه هارو/تا لحظه ی دیدار تو چیزی نمونده/جز عاشقت بودن برام کاری نمونده/چشماتو واکن جون بده این لحظه هارو/با من مدارا کن بخند اون گریه هارو/بغض گلومو واکن و اشک چشم شو/تو گفتن دوست دارم تو هم صدام شو/با من بمون نبض شبو بشکن تو رگهام/با تو سر آغازم طلوع صبح فرداست

با من مدارا کن /گروه دامور، بدون همراهی ساز»

★★

این دفعه بدون هیچ استرسی راه همون اتاق قبلو رفتم، دیگه ترسم ریخته بود. مگه دیگه چیزی واسه ترسیدن مونده بود؟؟

سوده دم در ایستاده بود و با اخمی که همیشه خدا چاشنی صورتش بود درو باز کرد.

یه چیزی شبیه سلام زمزمه کردم و وارد شدم، بدون هیچ حرفی پشت سرم اومد.

با دیدن سرهنگ موسوی که ایستاده بود نزدیک تر رفتم: «سلام»

موسوی: «سلام، خوش اومدین»

من: «ممنون»

کیفمو توی دستم فشردم، الان دقیقا باید چی کار کنم؟؟

بشینم؟؟

یا همینجا کنارش بایستم؟؟

موسوی: «سروان لطفا بقیه رو خبر کن، میخوام با خانوم زندی آشناشون کنم»

سوده چشمی گفت و رفت، اما من.....!

یه دفعه استرسی که از شب پیش همراهم بود، به قلبم سرازیر شد، دسته کیفمو محکم تر فشار دادم: «بفرمایید بشینید»

با کمال میل نشستیم، انرژییم تحلیل رفته بود و پاهام توان تحمل وزنمو نداشتن، نمی دونستم چمه؟

اخمی کردم و دستمو روی قلبم گذاشتم، با این حرکتیم موسوی به سمتم خم شد: «حالتون خوبه خانوم زندی؟؟ چیزی شده؟؟»

نفس نفس میزدیم: «ن.....ه.....نه چیزی..... نیست!»

قلبم با شدت بیشتری شروع به تپیدن کردن، نمیدونستم این استرس و اضطراب به چه دلیل یکباره توی دلم رخنه نداری»

حس می کنم تورو این حوالی، چشمای خیس و دستای خالی

عطرت پیچیده تو اتاقم، تو برام یه حس تازه داری

دلم واسه هم صحبتی رو سیاهه، نیازش فقط یه نگاهه

میدونم که بی منت هوامو داری، مثل بعضیا نیستی کینه نداری»

عرق صورتمو خیس کرد، خودمم متعجب بودم، صدایی از پشت سرم بلند شد: «سلام»

«دل به دل، دل تنهایی میدم تو این خلوت با تو آرام میشم

حتی این زندگیمن نساژه، تو توی قلبمی اون میبازه

حس تو قلبمو برد یه جایی که بی من خیلی بی قراری

تمنای قلبم همینه، چشاتو از من برداری»

قلبم تند تند میزد، بی حال شدم، من چمه؟؟

سعی کردم بایستم اما پاهام می لرزید و هر لحظه منتظر معلق شدنم بین زمین و هوا
بودم، خوب نبودم!

به سختی و با تکیه دستام به میز ایستادم و آرام به عقب برگشتم.

چشمام گشاد شد جوری که فکر کردم الان مردمک چشمام از حدقه بیرون میزنه، قفل
کردم روش!

دستام لرزش خاصی داشت، دونه های عرق که از پیشونیم تا شقیقم کشیده میشدن
حس می کردم، کمرمو به میز چسبوندم تا نیفتم.

چشماش.....چشماش سبز بود!!!!!!!

همون چشمای سبزی که تو خوابم می دیدم!

چشمای سبز مخموری که پشت مژه های بلند مشکیش جذابیت و گیرایی فوق العاده
ای داشت!

دقیق نگاهم کرد، چشماشو ریز کرد انگار تو چهرم دنبال چیزی می گشت.

انگار زمان از حرکت ایستاده بود، انگار فقط خودم بودم و خودش!

بقیه رو نمی دیدم، نمی خواستم که ببینم، محو چشماش بودم.

این همه شباهت ممکن بود؟؟

خدای من، امکان نداره!!!

مگه چند تا چشم سبز این مدلین؟؟؟

با صدای سرهنگ به خودم اومدم: «ایشون سرگرد بهراد بیات هستن»

بهراد!

بهراد بیات!

توی ذهنم اسمشو هجی کردم!

به مرد جوونی که درست پشت سر بهراد ایستاده بود اشاره کرد: «سرگرد کامیار راد»

نگاه کوتاهی بهش انداختم، سعی کردم به خودم مسلط بشم!

تا حالا هیچوقت اینطوری نشده بودم!

به چشماش نگاه کردم، سرم گیج رفت به سرعت نگاهمو به کف اتاق کشوندم.

با صدای لرزون گفتم: «س.....سلام!»

سرهنگ: «ایشونم خانوم زندی هستن»

نگاه خیرشو روی خودم احساس می کردم، آب دهنمو قورت دادم و آروم از پایین نگاهمو به بالا کشوندم؛ کفشای مشکی مردونش.....شلوار مشکی جذبش.....کمر

بند مشکی با سگک طلایی.....پیراهن مشکی.....یقه ای که باز بود و سینه

ستبرشو به تاراج میداشت.....صورت تیغ شدش.....بینی کوچیک و

قلمی.....چشمای سبز!!!

نفس توی سینم حبس شد، چشماش سرخ شده بود و خشم توی چهرش بیداد می

کرد، دستاش مشت شده بود و عضله ی فکش منقبض شده بود.

سرهنگ: «لطفا همگی بشینین»

به سختی نگاهمو ازش برداشتم، در حالی که زیرچشمی نگاهش می کردم آروم

چرخیدم و خودمو روی صندلی ول کردم!

داغ کرده بودم، شالمو باز تر کردم تا راهِ نفسم باز بشه!

سعی کردم بهش نگاه نکنم اما دست مشت شدش که روی میز بود، حالمو بد می

کرد، حس می کردم مشتش قراره روی صورت من فرود بیاد، احمقانه بود اما حسم توی

اون لحظه همین بو

دا!

با تک سرفه ای صدامو صاف کردم و نگامو از دست مشت شدش به چهره سرهنگ
کشوندم با تمام وجودم آرزو کردم استرس و ترسم خودشونو توی صدام ول
نکنن: «من باید چی کار کنم؟؟»

سرهنگ: «آوردمتون اینجا که همینو بهتون بگم.....اما قبلش بگید چی می
خواستین پشت تلفن بهم بگین؟؟؟»

دستامو توی هم گره کردم و به هم فشارشون دادم، هنوز سرم پایین بود: «خب
راستش.....قبل این قضایا قرار بود که.....»

معذب شده بودم و هی با شالم خودمو باد میزدم تا دمای بدنمو پایین تر بیارم.

سرهنگ: «راحت باشین خانوم زندی، خیالتون از بابت همکاری من راحت باشه اونا از
همه چی باخبرن»

پس می دونستن!

من: «قرار بود من و سام.....زودتر ازدواج کنیم.....خب راستش ما پنج ساله که
نامزدیم و.....»

صدای پوزخندی مانع ادامه حرفم شد، سرمو بالا آوردم و چشمام قفل شد توی نگاه
سبز رنگ با رگه های قرمز!

جنگل سبزی که با خون زینت داده شده!

با تعجب نگاهش کردم، نگاهشو از چشمام نگرفت و موسویو مخاطب قرار داد: «قربان
من میتونم مرخص بشم؟؟»

صدای محکم سرهنگ به گوش رسید: «نه، باید باشی»

اخمی که رو چهرش نشست انقدر ترسناک بود که از ترس به صندلیم چسبیدم و دیگه نگاهش نکردم.

سرهنگ: «ادامه بدین خانوم»

با صدای آغشته به ترس گفتم: «دیروز عمم با سام حرف زد و خواست که هرچه زودتر تاریخ عروسیو مشخص کنیم!»

موسوی متفکرانه نگاهم کرد و گفت: «از این بابت خیالتون راحت باشه، برنامه ی ما تمام مشکلات فعلی شمارو حل می کنه اما.....»

سریع گفتم: «اما چی؟؟؟»

سرهنگ: «اما مشکلات جدیدیو براتون درست می کنه، باید از پسیش بر بیاید»

از اینکه مشکلات الانم حل میشه خیالم راحت شد و با این استدلال که هرچقدرم مشکل باشه مشکل تر و سخت تر از زندگی الانم نیست به خودم دلگرمی میدادم.

سوالی نگاهش کردم: «خب.....برنامتون چیه؟؟؟»

نگاه زیرکانش تک تک مارو از نظر گذروند .

★★

لباس بلند خاکستری با نقطه های ریز سفید رنگی تنم کرد، کوتاهییش تا روی زانو بود و از کمر گشاد میشد و از پشت حریری بهش وصل می شد که روی زمین کشیده می شد، موهامو آزادانه روی شونه هام رها کردم، خوب شده بودم، کفشامو پام کردم، فکرم مشغول حرفای سرهنگ شد.

حتی حوصله نداشتم بیشتر به خودم برسیم با یه کرم و رژ و خط چشم سرشو هم آوردم.

از اتاق بیرون اومدم و به فضای تاریک خونه که با نور پردازی فوق العاده ای کم و بیش روشن شده بود نگاه کردم، حوصله تعریف کردن از فضای خوشگل خونه رو هم نداشتم!

بی حوصله جلو رفتم و از پشت دستمو روی شونه فرهاد گذاشتم، به سمتم برگشت؛ توی*اون کت و شلوار خوش دوخت مشکی جذاب تر از همیشه شده بود: «جانم؟!»

سرمو به گوشش نزدیک کردم: «وستا کی میاد؟!»

ازش فاصله گرفتم، سرشو به سرم چسبوند و گفت: «هماهنگ کردم ببرنش آرایشگاه، به دوستش گفتم بهش نکه که تولدشه، بهش گفته میرن مهمونی»
آهانی گفتم که با صدای وحشتناک باند گوشه سالن جیغی کشیدم و به فرهاد چسبیدم: «نگروم واسه قلبم یه عمره بی قراره»

واسه دیدن چشمت امشبو تا صبح بیداره

نگروم که امشب این دلو طاقت بیاره

فردایی که تو راهه پایان انتظاره

چه رنگی داره فردا مثل صبح سپیده

واسم دل میشه عاشق همینم یه امیده

یه شب مونده که چشمام با چشمت رو به رو شه

غم از سینه جدا شه تو تنهایی رها شه»

فرهاد با خنده دستمو از بازوش کند و گفت: «ترسوووو»

من: «زهر مار، ببند نیشو»

قهقهه ای سر داد که با حرص مشتی به بازوش کوبیدم.

مهری خانوم با سرعت به سمتمون اومد: «آقا سام اومدن»

خنده از لبام پاک شد، فرهاد با تعجب به عکس العملم خیره شد: «خب راهنماییشون کن»

فرهاد اینو گفت و بازومو چسبید، به گوشه سالن هدایتیم کرد: «ویدا چی شده؟؟ فکر می کردم مشکلتون حل شده»

من: «مشکلی نیست که»

فرهاد با تمسخر گفت: «پس این قیافه چیه به خودت گرفتی؟؟»

با صدای سلام بلندی که سام داد و نزدیکمون شد لبخندی زدم و اروم جوری که فقط خودم و فرهاد بشنویم گفتیم: «اشتباه فکر می کنی»

حالا دیگه سام به ما رسیده بود، به فرهاد دست داد و وقتی خواستم بهش دست بدم، دستمو توی دستش گرفت و به سمت خودش کشید و بغلم کرد، صورتمو بوسید که منم به اجبار صورتشو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم اما دستم همچنان در حصار دستاش بود: «خیلی خوشگل شدی عزیزم»

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم یه کت و شلوار خاکستری پررنگ با پیراهن طوسی پوشیده بود، دست شده بودیم.

من: «تو هم خیلی خوش تیپ شدی»

سام: «بالاخره باید به همسرم پیام، همیشه که اون خوشگل باشه من بی ریخت»

خندیدم و با اومدن دوستای وستا با سرعت ازش فاصله گرفتم، نفس آسوده ای کشیدم و با لبخند محزونی به سمت دوستای وستا رفتم و مشغول خوش آمد گویی شدم.

کلیدو انداختم و درو باز کردم و وارد خونه شدم، چون تاریک بود از در حیاط تا در
 ورودی خونه رو دوییدم، درو باز کردم و وارد شدم.
 اوه حالا چطوری پریز برقو پیدا کنم تو این تاریکی؟؟
 دستمو به پله گرفتم و آروم و با تأمل پله هارو بالا رفتم، چشمامو ریز کردم تا اتاقمو
 پیدا کنم.
 یهو از بالای سرم یه چیزی ترکید و صدای بدی ایجاد شد و صدای جیغ و دست بالا
 رفت، از ترس جیغی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم دستمو روی قلبم گذاشتم.
 صدای آهنگ تو فضای خونه پیچید و نورپردازی قشنگی با استفاده از ر**ق*ص نور
 محیطو روشن کرد.

«امشب دل من با دل تو جوهره

امشب حس من یه حس مغروره

امشب شب میلاد چشماته

امشب تموم حسم باهاته

از تولد تو چندتا بهار گذشته

همه شادن امشب، شب توعه فرشته

از میون قلبت یه آرزو جدا کن

تا سحر برقص و گل لباتو وا کن

تا سحر برقص و گل لباتو وا کن

همه آماده ایم با نور و ساز و چشمه

ای عزیز امشب تولدت مبارک

همه آماده ایم با نور و ساز و چشمه

که ای عزیز امشب تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک، تولدت مبارک»

جیغی از خوشی کشیدم و دستامو روی

لب و بینیم گذاشتم.

با حیرت به جمعیتی که دورم جمع شده بودن نگاه می کردم!

می دونستم امروز تولدمه اما فکر نمی کردم کسی یادش باشه، اما الان.....!

خندیدم و به سمت ویدا که خودشو به زور از جمعیت جدا می کرد تا بیاد پیشم رفتم و محکم بغلش کردم.

جیغ کشیدم: «مرسی، مرسی، مرسی خواهر جوووووووونم»

خندید و دم گوشم با صدای بلندی گفت: «تولدت مبارک عشق من»

صدا به صدا نمی رسید، محکم بغلش کردم؛ قدم تا زیر چوونش بود، محکم بغلم کرد.

خیلی خوشحال بودم و نمی دونستم چطوری خوشحالمو ابراز کنم.

ازش جدا شدم و بار دیگه به اطراف نگاه کردم، چه خوشگل شده بود اینجا!

صدای فرهاد از فکر بیرونم کشید: «تولدت مبارک فسقلی»

خندیدم و بحث سر اینکه عمت فسقلیه رو برای بعد گذاشتم: «مرسییییی»

خودمو جلو کشیدم و باهاش روبوسی کردم، بعد اون با سام هم روبوسی کردم و

هر کدوم گفتن کادوشون روی میزه!

ویدا: «وستا برو لباسی که روی تخت برات گذاشتمو بپوش»

و با دست به کمرم زد و به سمت اتاقم هل داد.

جمعیت متفرق شد و صدای آهنگ فشارو به آتیش کشید.

«عشقت که باشه، دنیام آرومه

تو خیس شده موهات، قشنگه حرفات میخندی آروم

Go

تو اینو میدونی چقدر واسه من عزیزی خانوم

عشقت که باشه دنیام آرومه همیشه بمونی با این دیوونه؟

عشقت که باشه دنیام آرومه همیشه بمونی با این دیوونه؟

باش تا آخرش تا بشه غریبه و آشنا باورش که تلخ نمیشه همه داستانا تهش واسه

قلبم یه بهونه باش واسه تپش

می کردن به ما هربار حسودی دشمنای ولی ما دست بردار نبودیم

پزمون این بود همیشه باهمیم با اینکه اصلا اهل ادا اطفار نبودیم

تو مثل دنکسیری به من انرژی میدی»

صدا ضعیف شد، وارد اتاقم شدم یه پیراهن کوتاه سرمه ای که کلش با پولکای براق

سرمه ای تزئین شده بود، روی تخت بود، لباسامو در آوردم و آروم و محتاطانه لباسو

تنم کردم تا مبادا موهام یا آرایشم خراب بشه!

حتما خودشون با شادی هماهنگ کردن تا منو ببره آرایشگاه!

عجب گلکابین اینها!

جلوی آینه ایستادم و دستی به موهام کشیدم، از زیر تختم جعبه کفشمو در آوردم و

پوشیدم.

موهام کج توی صورتم ریخته بود و از پشت بسته میشد و بعد دسته موهای بسته شده روی شونه ی چپم میفتاد، موهامو مرتب کردم و رژ ماتمو پررنگ تر کردم و بیرون رفتم.

همه مشغول پایکوبی بودن، با شوق به جمعیت نگاه می*کردم.

عه اینکه سارا همکلاسیمه، اون یکیم نداست!

همکلاسیامو چه جوری دعوت کردن که من نفهمیدم؟؟

صدای شادی از پشت سرم لبخندو مهمون لبام کرد؛ بهترین دوستم بود!

شادی: «اوه اوه خوشگل خانومو، جون باوا جیگر!»

به سمتش برگشتم، مانتوشو در آورده بود و هیکل بی نقصش پشت اون تونیک قهوه

ای با ساپورت خودنمایی می کرد، جلوتر اومد و بغلم کرد.

دستمو دورش انداختم و تکونش دادم: «مرسی عشقم»

شادی: «قربونت چشم خوشگله، قابلی نداشت»

ازم فاصله گرفت و چشمکی زد، دستمو دور بازوش انداختم و باهم به سمت سالن

رفتیم.

من: «بیا یه تکونی بده»

شادی: «ایول، بریم تکون بدیم»

هر دو خندیدیم و بین جمعیت گم شدیم.

whatch me az dance under the spotlight»

منو ببین که زیر ر**ق**ص نورها می رقصم

Listen to the people screaming more and more

به جیغ زدن مردم گوش بده که بیشتر و بیشتر میشن

Coz i create the feeling that keep 'em coming back ,yeah

چون من حسی رو ایجاد کردم که اونارو به عقب برمیگردونه،آره!

So captivating when i get it on the floor

خب این شیفتگی منو میرسونه وقتی من رو زمین بهش میرسم

Know y'all been patiently waiting

میدونم همه صبورانه منتظر منن

I know you need me,i can feel it

من میدونم بهم نیاز داری،اینو میتونم حس کنم

I'm a best,i'm an animal

من یه درنده ام،من یه حیوونم

I'm that monster in the mirror

من همون هیولای توی آینه ام

The headliner,finisher,i'm the closer,winner

تو آغاز مقاله ها.تو پایانش.من خیلی نزدیک ترم.من برنده ام

Best when under pressure one second's left i show up

وقتی زیر فشارم بهترینم حتی وقتی لحظه ای از نمایشم باقی مونده

If you really want more scream it out louder

اگه واقعا بیشتر میخوای فریاد بزن

If you're on floor,bring out the fire

اگه روی زمین هستی از آتیش بیرون بیا

And light it up,take it up higher

و نورانیش کن،نورو بالاتر ببر

Gonna push it to the limit, give it more

اونو برای خودت کن،بیشتر بگیرش

Get up both you hands, i'm in rhe zone , tight

جفت دستاتو ببر بالا،رها کن.....من تو محوطه ام، محکم

Put 'm in the air , if you want more and more

برش تو هوا اگه بیشتر و بیشتر میخوایش

Cos i can't wait to feel it

چون من نمی تونم صبر کنم که حسش کنم

I go hard , can't stop, but if i stop then just know

من سخت پیش رفتم.نمی تونم متوقف شم.ولی اگه متوقف شم پس فقط میدونم

That imma bring it back, never quittin'on

که به عقب برش می گردونم و هرگز کم نمیارم

Believin'that

باورش کن

Know y'all been patiently waiting

میدونم همه صبورانه منتظر منن

I know you need me, i can feel it

میدونم بهم نیاز داری اینو می تونم حس کنم

I'm a beast, i'm an animal

من یه درنده ام حیوونم

I'm that monster in the mirror

من همون هیولای تو آینه ام

The headliner , finisher , i'm the closer, winner

تو آغاز مقاله ها. تو پایانش.....من نزدیک ترم من برنده ام

Best when under pressure one second's left i show up

وقتی زیر فشارم بهترینم، حتی وقتی لحظه ای از نمایشم باقی مونده

If you really want more, scream it out louder

اگه واقعا بیشتر میخوای بلند فریاد بزن

If you're on the floor, bring out the fire

اگه روی زمین هستی از آتیش بیرون بیا

And light it up , take it up higher

و نورانیش کن، بالاترش ببر

Gonna push it to the limit, give it more

اونو برای خودت کن بیشتر بگیرش

Gonna push it to the limit, give it more

اونو برای خودت کن بیشتر بگیرش»

انقدر آهنگ پرهیجانی بود که بعد از تموم شدنش همه فریاد: «دو باره، دوباره» سر دادن اما دی جی قبول نکرد و یه آهنگ دیگه گذاشت، شادیو تنها گذاشتم و رفتم پیش ویدا که روی صندلیش نشسته بود و به جمعیت نگاه می کرد.

نگاهش به سمتم چرخید، صندلی جلوشو عقب کشیدم و نشستم چون صدای آهنگ خیلی زیاد بود سرشو جلو آورد و بلند گفت: «خیلی خوشگل شدی»
خندیدم: «خوشگل تر از تو؟؟»

صدای فرهاد باعث چرخیدن دو تامون به سمتش شد: «هندونه ارزون شده نه؟؟»
من: «نه به اندازه مسواک، اون نیشتمو ببند»

خندش جمع شد و گفت: «کی گفته تو بانمکی؟؟ هر کی گفته بامشت بزن تو دهنش، شوخی ناموسی ایه»
من: «تو نگران من نباش»

ویدا مداخله کرد: «اوف بچه ها بسه!»

هر دو ایشی گفتیم و همزمان به سمت ویدا برگشتیم.

سام جلو اومد و دستشو به سمت ویدا دراز کرد و به ما گفت: «دو دقه نامزدمو قرض میگیرم»

من: «مال خودت، حله»

فرهاد چشم غره ای بهم رفت: «از کیسه خلیفه میبخشی؟؟»

من: «نه از کیسه خواهرم»

سام و ویدا

رفتن توی پیست ر**ق*ص و با آهنگ آرومی که پخش می شد مشغول رقصیدن شدن.

الان من اینجا چی کار می کنم عایا؟؟؟

تولد مه ها، الکی مثلا من دپرسم!

خندیدم و خواستم برم که فرهاد گفت: «یه تعارف کنی بد نیستا»

من: «من و تو که تعارف نداریم عزیزیییییم»

چشمکی زدم که لبخندی گوشه لبش نشست، دستشو کشیدم و باخودم بین جمعیت بردمش.

«فقط چند لحظه کنارم بشین یه رویای کوتاه تنها همین

ته آرزوهای من این شده، ته آرزوهای مارو ببین»

دستمو دور گردنش انداختم که خندید و ابراز احساسات، آروم باهم تکون می خوردیم.

«فقط چند لحظه کنارم بشین، فقط چند لحظه به من گوش کن هر احساسیو غیر من

تو جهان واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر فقط این یه رویارو با من

بساز همه آرزوهامو از من بگیر

برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر فقط این یه رویارو با من

بساز همه آرزوهامو از من بگیر»

تو چشمم نگاه کرد، نگاهش عجیب شده بود، نمی فهمیدم چی میخواد با چشماش

بههم بگه.

«نگاه کن فقط با نگاه کردنت منو تو چه رویایی انداختی به هرچی ندارم ازت راضیم تو این زندگیو برام ساختی

به من فرصت همزبونی بده، به من که یه عمره بهت باختم، واسه چند لحظه خرابش نکن بتیو که یه عمر ازت ساختم»

از حرکت ایستاده بودیم، تو چشمام نگاه می کرد، احساس کردم دارن قلبمو قلقلک میدن، هیچ کار نمی کرد فقط تو چشمام نگاه می کرد، خسته نمی شد؟

«فقط چند لحظه به من فکر کن، نگو لحظه پیرو عوض می کنه همین چند لحظه برای یه عمر همه زندگیمو عوض می کنه

برای همین چند لحظه یه عمر تو هر لحظه دنیامو از من بگیر فقط این یه رویارو با من بساز، همه آرزوهامو از من بگیر

برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر فقط این یه رویارو با من بساز همه آرزوهامو از من بگیر»

آهنگ تموم شد اما ضربان قلبم تمومی نداشت!

دستی به عقب کشیدم و دستش از کمرم جدا شد.

شادی بود که با سرعت به سمت میزی می بردم، گیج بودم و بدون اینکه مقاومت کنم دنبالش کشیده شدم.

شادی: «وستای آشغال این یارو کیه؟؟؟ چرا همچین نگات می کنه؟؟؟»

من: «ها؟؟؟»

شادی: «درد و ها میگم این کی بود؟؟؟»

خودمو جمع و جور کردم: «فرهاد»

شادی هومی کشید: «پس فرهاد اینه، بد تیکه ایه ها»

خندیدم، قری به گردنش داد: «اما به پای عشق من که نمیرسه!»

من: «اووووف کشتی مارو با عشقت»

شادی: «وستا بینیش عاشقش میشی»

*پای راستمو روی پای چپم گذاشتم و دستمو روش گذاشتم: «بمیر باوا، من ندیده

میگم تو ازش سرتری اما سلیقت گنده دیگه چه میشه کرد؟؟»

شادی ذوق زده گفت: «قربوووست»

لبامو قنچه کردم و بالحن بچگونه گفتم: «فرقووونت»

شادی: «فدات»

ابرومو بالا انداختم: «فئات»

شادی: «بند کفشتیم گره بزن خفه شیم»

در حالی که می خندیدم گفتم: «ریمل مژه هاتیم فر بزن فناشیم»

شادی: «جون که، رژ اون لبای قلوه ایتم، لباتو بمال به هم فناشم»

اشک از گوشه چشمم روون شد، دستمو روی شکمم گذاشتم: «درد بگیری، نکبت»

شادی: «باهم دیگه، الدنگ»

با صدای آهنگ مورد علاقمون جیغ دو تامون بلند شد، شادی از صندلی پایین کشیدم و

به سمت پیست رفتیم.

«خوشم میاد وقتی واسم می رقصی، خودمونیم تو استاد دنسی

باریک الله به داف خوبم ای خدا من چقدر حال خوبم

خوشحالم با تو بودم بگو با تو بودم یا نبودم
 اتصال روان من بعد ساق پای تو انهدام توان من
 بعد بدن نازت انفجار لبان من»
 صدای جیغ همه بالا رفت.
 «بعد گردن داغ تو
 امشب داف منی شاید فردا نه»

رو به روی هم می رقصیدیم و می خندیدیم.
 «وقتی پیشم هستی، تو بغلم مستی گرمای دستاتو حس می کنم
 وقتی دستی دستی تو دلم نشست میگی باور می کنم
 ما به هم قول دادیم، ما به هم دست دادیم
 گفتیم تا هست دنیا هستیم باهم
 تو فالم افتادی ما به هم دل دادیم
 دیگه دست ما نیست هستیم باهم»
 ابروشو بالا انداخت و به خودم و خودش اشاره کرد.

«بیا بیا دارم دیوونه میشم

اگه نباشی من ویروونه میشم

بیا بیا بگیر دستامو

از تو نگام بگیر حسامو

بیا بیا ول نکن دستامو

نگیراز من اون دوتا چشماتو

بیا بیا ول نکن دستامو

نگیر از من همه دنیامو

کوروش مقیمی / دیوونه میشم»

★★

با عجله سوار ماشین شدم، رد محوی از آرایش دیشب روی صورت تم بود، مقنعمو درست

کردم: «وای فرهاد بدوووو، دیرم شد»

فرهاد: «جیغ نکش ای بابا»

پامو محکم به داشبرد کوبیدم که با اخم نگام کرد: «چرا عین خر جفتک

میندازی؟؟؟ نمیتونی عین آدم تو جات بشینی؟؟»

با حیرت نگاهش کردم، سرم داد زد؟؟

آخه چرا؟؟ مگه چی کار کردم؟؟

به سختی نگاه سرکشمو از چهره اخموش گرفتم و حواسمو به جاده دادم، تا موقع

رسیدنم دیگه حرفی نزدم!

نه به دیشبش، نه به الانش!

دیوونست باوا، با خودشم درگیره.

با رسیدن به مدرسه بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و درو بستم، بدون اینکه

نگاهی به عقب بندازم با سرعت وارد حیاط مدرسه شدم.

کلاس ما درست کنار دفتر مدرسه بود.

از سه تا پله ای که به سمت کلاس می رفت بالا رفتم و وارد کلاس شدم، هنوز معلمون نیومده بود، به سمت شادی رفتم و کنارش روی تک صندلی خودم نشستم.

کلاس ما یه کلاس 30 نفره بود و یه جورایی بین همه رقابت خاصی به چشم می خورد، رقابت سالم!

البته جز بعضی موارد!

شادی: «سلام چشم خوشگله!»

بی حوصله گفتم: «سلام»

شادی: «اوه قیافه رو، چته تو لکی؟؟»

من: «بیخی شادی حوصله ندارم»

شادی: «اینکه از اون قیافه باباقوریت مشخصه، چرا؟؟»

با اومدن معلم ریاضیمون خانوم رضایی آروم گرفت و حرفی نژد، هیچکس از جاش بلند نشد، خندم گرفته بود.

یهو یکی از بچه های خودشیرین کلاسمون بلند شد و گفت: «برپا»

وا انگار بچه ابتدایی ایم!

به سختی از جام بلند شدم، شادی هم همراهم بلند شد.

شادیم مثل اون دختره داد زد: «برجا»

اخم از چهرم پاک شد، خندیدم و آروم گفتم: «خانوم رضایی بفرما، کلاس ما درتیه (dirty=کثیف) خانوم رضایی قرتیه»

شادی خندید و همزمان نشستیم، خودشو کشید سمتم و گفت: «کلاس ما کلینه (clean=تمیز) خانوم رضایی شیرینه»

آروم خندیدم که دستشو بالا آورد بالا به نشونه اینکه بزن قدش!

با خنده دستمو بالا آوردم و ضربه آرومی به دستش زدم.

خانوم رضایی بعد حضور و غیاب شروع کرد به درس دادن، با دقت به حرفاش گوش میدادم و بعضی وقتا نت بر میداشتم.

شادی: «میگما وستا؟؟»

به تخته نگاه کردم و مثالی که روش نوشته بودو وارد دفترم کردم، بدون اینکه نگاش کنم گفتم: «هوم؟؟»

شادی: «دیشب با بردیا بحثمون شد»

بازم بدون نگاه کردن گفتم: «خب اینکه عادیه تو باهمه دعوا داری»

شادی: «اه لوس، بردیا فرق داره، خیلی دوسش دارم»

نگاه عاقل اندر صحیفه ای بهش انداختم: «به خدا راجع به بقیه هم همینو میگفتی»

شادی: «اونارو بیخیال، بردیا متفاوته واقعا دوسش دارم، همه چیزش برام

خاصه، غرورش، جذبش، بدخلقیش»

من: «دقت کردی بین همه چیزایی که گفتی یه ویژگی خوب نداره این بشر؟؟»

آروم خندیدم که چشم غره ای بهم رفت: «کوفت»

خانوم رضایی بلند گفت: «زندى واسه چى میخندی؟؟ بگو ما هم بخندیم»

نیشم بسته شد و آروم به پشتی صندلیم تکیه دادم: «معذرت میخوام خانوم»

رضایی: «تکرار نشه»

به سمت تخته برگشت و مشغول توضیح دادن شد.

شادی: «اه جیگرم حال اومد»

آروم گفتم: «خفه شو»

و نیشکونی از بازوش گرفتم که جیغش بلند شد.

رضایی با عصبانیت به عقب برگشت: «زندگی و پیردوست، هردو بلند شین برین بیرون»

خواستم چیزی بگم که که اخمی کرد و گفت: «زود باشین برین بیرون وقت کلاسو

نگیرین»

با حرص از روی صندلی بلند شدم و با قدمای بلند از در خارج شدم.

★★

«ویدا»

سرهنگ: «یادت نره سر ساعت اونجا باش، دیر بشه کل نقشه هامون به باد میره»

من: «باشه سر ساعت اونجام..... فقط.....»

سرهنگ: «نترس همه چی هماهنگه، تو فقط مراقب باش آتو ندی دست کسی!»

من: «سعیمو می کنم»

با جدیت گفت: «من سعیتو نمیخوام، حتما باید اینکارو بکنی، ابدًا کسی نمیفهمه»

گوشیو توی دستم فشردم: «باشه، باشه»

سرهنگ: «خوبه، خداحافظ»

من: «خداحافظ»

گوشیو از گوشم فاصله دادم و روی تخت پرش کردم.

با استرس روی تخت نشستم!

حرصم گرفت، چرا دقیقا روز بعد تولد وستا باید این نقشه انجام بشه؟؟

نمی تونستم چیزی بگم چون حق اعتراض نداشتم.

موهامو به چنگ گرفتم، دردم گرفت اما ولش نکردم.

به ساعت نگاه کردم، دیگه داشت دیر می شد.

با سستی از تخت بلند شدم و از توی کمد مانتو و مقنعه مشکیمو در آوردم و

پوشیدم، شلواری مشکیمو هم از قبل پوشیده بودم.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم، صورتتم رنگ زردچوبه بود و چشمام رنگ

ترس!

نگاهمو از چهره دخترک توی آینه کندم و با عجله از در بیرون رفتم و سوار ماشین

شدم، دستمو محکم دور فرمون پیچیدم، انقدر بهش فشار میاوردم که نوک انگشتم

رنگ سفید به خودش گرفت.

به سمت مقصد روندم، سر ساعت رسیدم و پیاده شدم.

از ماشین بیرون پریدم، خیلی استرس داشتم، قلبم تند تند میزد.

به سمت سرگرد راد رفتم، زیر چشمی نگاهم کرد و اشاره کرد برم توی پاساژی که

اونور خیابون بود.

سریع راهمو به سمت پاساژ کج کردم و وارد پاساژ شدم.

اونم نگاهی به اطرافش انداخت و با طمانینه وارد پاساژ شد.

وارد یکی از مغازه ها شد و منم دنبالش رفتم، پشت رگال لباسا ایستاد، با سرعت رفتم

کنارش.

آروم گفت: «ماشین همونجاست دیگه؟»

من: «آره همونجایی که گفتین پارکش کردم.»

راد: «توی دومین اتاق پرو لباساتو با اون لباسایی که اونجاست عوض کن.»

باشه ای گفتم و وارد اتاق پرو شدم، سریع مانتو و شلوار و مقنعمو در آوردم و
 آویزونشون کردم و شلوار جین یخی ای که اونجا بودو پام کردم، کاپشن بلند مشکیو
 هم پوشیدم، اه چقدر زشت بودن!

لباسایی که آویزون کردم برداشتم و خواستم برم بیرون که یادم اومد شالو
 برداشتم، سریع سرم کردمش و رفتم بیرون.

راد: «لباساتو نیار، بزار بمونه اون تو»

عقب گرد کردم و لباسارو آویزون کردم و دوباره بیرون اومدم.

نگاهش روی ساعت و حلقه توی دستم متوقف شد: «زود اینارو از دستت در بیار و بزار
 توی اتاق پرو»

مطیعانه ساعت و حلقه رو در آوردم، نگاهم روی حلقم قفل شد، حلقه ای که سام برام
 گرفته بود.

پوزخندی زدم و پرتشون کردم توی اتاق پرو.

راد: «از در پشتی پاساژ برو بیرون، منتظرم باش»

باشه ای گفتم و در مغازه رو باز کردم و به سمت در پشتی رفتم، دویدم و از پاساژ
 بیرون رفتم.

دستم روی قلبم گذاشتم، خیلی نا آروم بود، مثل خودم.

کلاه کاپشنو روی سرم گذاشتم و زیپشو تا روی چونم بالا کشیدم تا قابل شناسایی
 نباشم.

بعد چند دقیقه سرگرد اومد.

راد: «بدو سوار شو»

و خودش با عجله در سمت راننده پراید نقره ای رنگی که اونجا بودو باز کرد و سوار شد منم در شاگردو باز کردم و سوار شدم.

همین که سوار شدم ماشین از جا کنده شد، دستمو به صندلی چسبوندم، سرعتش خیلی زیاد بود.

ترسیده بودم، از این پلیس بازیا مگه میشه نترسید؟؟

توی کوچه ای که رو به روی پاساژ بود ایستاد.

هر دو به دختری که با لباسای من از پاساژ بیرون اومد نگاه می کردیم، به سمت ماشینم رفت و سوار شد.

راد استارت زد و آرام و با فاصله تقریبا زیاد همراهیش کرد.

من اما ساکت نشسته بودم و نگاه می کردم!

بزرگترین اتفاق زندگیم!

باعث و بانیش پدر و سام بودن!

قلبم پر از نفرت شد، می دونستم نفرتم دوومی نداره.

کدوم بچه ایه که از پدرش متنفر باشه؟؟

مگه میشه؟؟

دستم مشت شد.

پدر تو دیگه چرا؟؟

تو که مظهر حقیقت، مردونگی، جوونمردی و شجاعت بودی برام!

تو دیگه چرا؟؟

همه تصوراتم همه افکارم همه چیزو از بین بردی!

تو یه روز شوم پاییزی!

تو یکی از اتاقای یه هتل بزرگ!

توی جمع یه سرهنگ و سروان!

کمرمو شکستی پدر!

چقدر بدم اومد وقتی متحم شدم به دختر یه قاچاقچی بودن!

چقدر سخت بود نامزد یه قاچاقچی بودن!

اما سخت تر از اون یه عمر بی خبری بود، یه عمر نمی دونستم چی کار می کنی!

نمیدونستم سام چی کار می کنه!

و چه اعتماد کورکورانه ای به دوتاتون داشتم و چقدر بد تاوان این اعتمادو پس دادم.

با صدای ضربه هولناکی که از برخورد دوتا ماشین به هم نشأت می گرفت، چشمامو

بستم، قطره اشکی از گوشه چشمم راهشو پیدا کرد و روی گونم ریخت.

چشمامو باز کردم، چشمایی که توی پرده ی خیس اشک تار شده بود، به ماشینم که

توی دره پرت می شد نگاه کردم.

به لبخند پیروزمندانه راد نگاه کردم.

به ماشینی که با سرعت از کنارمون رد شد نگاه کردم.

به ماشینی که نزدیک دره ایستادن نگاه کردم.

به آژیر قرمز و آبی ماشین پلیس نگاه کردم.

فقط نگاه کردم!

صدای آژیر ماشین آتشنشانی و پلیس و آمبولانس باهم قاطی شده بود و فضای وحشتناکیو به وجود آورده بود!

اعصابم متشنج بود، دلم می خواست من تو اون ماشین میبودم و واقعا می مردم، اما همه چی برخلاف چیزی که من می خواستم بود اینم روش.

دستم روی داشبرد فشار دادم و با صدای ضعیفی گفتم: «میشه بریم؟؟؟ دیگه نمی تونم..... تحمل کنم»

راد: «خوبی؟؟»

من: «نه، فقط بریم، لطفا»

و چشمامو بستم، سرم عجیب درد می*کرد، انگار مغزم داشت از هم می پاشید.

با سرعت حرکت کرد، خوب بود که سریع می رفت، خوب بود که سریع تر از اینجا دور می شدیم!

نمیدونم کجا، اما از اینجا بهتر بود، مگه بدتر از اینم بود؟

سرمو به شیشه چسبوندم و به بیرون خیره شدم، هوا بارونی بود، ابرا میباریدن، آسمونم دلش برام سوخت، برام گریه می کرد!

پوزخندی زدم، گریه دارم بود نبود؟؟

انقدر سرعت ماشین زیاد بود که درختا و آدما تار به نظر میرسیدن و زود از دید محو میشدن.

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید، کاش زندگی منم با این سرعت بگذره و تموم بشه!

حس می کنم ته خطم.

شدم مَث یه پیرزنی که منتظر تموم شدن برگ زندگیشه، منتظر رفتن، صعود کردن.

مگه بده رفتن تو آسمونا؟؟

مگه بده خلاص شدن از روزمرگی ها؟؟

مگه بده رفتن پیش خدا؟؟

چه راحت اسم خدایو به ذهنم خطور می کرد که خیلی وقته فراموشش کردم!

خیلی وقته دست از عبادتش برداشتم!

خیلی وقته اسمش رو زبونم جاری نشده!

خیلی وقته که یه دل سیر باهانش حرف نزدم!

خیلی وقته ازش چیزی نخواستم!

چه راحت توقع داشتم زندگیم عادی و خوب باشه وقتی از معبودم فراری بودم!

سرمو به سمت آسمون گرفتم، درست نمی دیدمش. شیشه ماشینو پایین کشیدم و

سرمو کمی خم کردم که بتونم به آسمون نگاه کنم.

یه قطره دیگه چکید.

خدایا می شنوی صدامو؟؟

من یکی از بنده هاتم!

یکی از بنده های گناهکارت!

از همون بنده هایی که میگی از رگ گردن بهشون نزدیک تری!

نزدیکم بودی و هستی اما ندیدمت، نخواستم که ببینم!

جاهل بودم و هستم فقط یه خواهش.....!

این عذاب لعنتیو تمومش کن!

این رازِ پنهانو برملا کن!

راحتم کن!

خستم، شونه هام از سنگینی بار زندگی خم شده!

خدایا، به خداوندیت قَسَمِت میدم؛ (راحتم کن)

دلَم پر از درده از بنده هات، از همزیستام!

تو همون خدایی، همون خدای مهربون اما من دیگه اون ویدای پاک و معصوم نیستم. از

یه جایی به بعد دیگه فراموش کردم خودمو، نمیدونم کجاست اما هست!

تو همون خدایی که تو مدرسه موضوع انشامون میشدی!

همون خدایی که تو بچگی منشأ سوالاتمون میشدی!

تو همون خدایی که بعد خوردن غذا شکرِت می کردیم!

همون خدایی که تصویرت کردم، مهربون، دوست داشتنی، راز دار!

خدایا ببخش و فراموش کن گناهامو!

★★

پاهامو توی شکمم جمع کردم و به تخت تکیه کردم.

چه زود گذشت!

حتی وقت نکردم خواهر کوچولومو یه دل سیر ببوسم و ببینم!

وقت نکردم به حق تمام سختیایی که سام بهم داد یه سیلی زیر گوشش بزنم!

وقت نکردم خیلی کارارو انجام بدم، چه زود تموم شدم، چه زود تموم شد «ویدا زندگی»

سوده با چهره در هم وارد اتاق شد: «بیا یه چیز بخور»

بهش نگاه کردم، چی فکر می کرد؟؟؟

فکر می کرد با این وضعیت تنها چیزی که فکرمو* مشغول کرده گرسنگیه؟؟؟

مگه میلی به خوردن غذا هم مونده؟

من: «میل ندارم»

بدون اینکه دوباره تعارف کنه گفت: «باشه»

و از اتاق بیرون رفت، بهتر!

حوصله چهره عبوسشو ندارم!

نمیدونم واقعا چی کارش کردم که انقدر باهام بدرفتاره!

سرمو روی پاهام گذاشتم و به در نگاه کردم.

چشمام گرم شد.

حس ریزش یه مایع داغ و شور، پس زدم.

چرا باید گریه کنم؟؟؟

برای چیزایی که از دست رفته؟؟؟

دیگه کار از کار گذشته مگه با گریه کردن حل میشه؟؟؟

نه، پس ویدا گریه نمی کنه!

بغضم به یکباره شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه، پاهامو بادست پوشوندم!

با صدای بلند هقهق می کردم.

در باز شد، توجهی نکردم فقط تو دلم گفتم کاش هرکی که هست بره!

بره و راحتم بزاره!

صدای سرهنگ تو گوشم پیچید: «خوبی دخترم؟؟»

از کی شدم دخترش؟؟

سرمو بالا نیاوردم!

سوالش استفهام انکاری داشت، خوب بودم؟؟ معلومه که نه!

صدای قدمهاش که نزدیک و نزدیک تر میشدنو می شنیدم اما به روی خودم نمیآوردم.

سرهنگ: «میدونم سخته دل کندن از خانوادت، از ثروتت از خونت»

خب، خوش به حالت که میدونی. اصلا میفهمه چی میگه؟؟

سرهنگ: «اما به این فکر کن که خانوادتو از یه دردسر بزرگ نجات میدی، اولش سخته

اما ته تهش تو بازم برمیگردی پیش خانوادت، زندگی می کنی بدون هیچ مشکلی، نه

من هستم نه همکارام، اما باید همکاری کنی تازه اول راهیم میدونی دیگه؟؟»

فین فینی کردم و سرمو بالا آوردم، معصومانه سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

لبخندی رو لباش شکل گرفت که تا حالا ندیدمش، همیشه میمک صورتش جدی بود.

سرهنگ: «پس گریه نکن، به خواهرت فکر کن به خاطر اون حاضری این کارو کنی مگه

نه؟؟»

بازم سرمو تکون دادم که گفت: «اگه گریه نکنی قول شرف میدم فردا ببرمت که

خواهرتو ببینی، البته از دور»

با شوق نگاهش * کردم، اینکارو می کرد؟؟

فکرمو به زبون آوردم: «جدی؟؟»

سرهنگ: «بله جدی»

با پشت دست اشکامو پاک کردم و لبخند کمرنگی زدم: «ممنون»

بازم لبخندشو تکرار کرد و چشماشو باز و بسته کرد.

مثل پدری بود که به دختر کوچولوی تخسش قول رفتن به شهر بازیو میداد.

ولی شیرین بود برام، فردا وستارو می بینم!

دیدنش از دورم دنیا بیه.

دست دراز کردم تا قرصامو بردارم.....!

اما یادم اومد که تو خونه نیستی و قرصی هم ندارم، حالا چی کار کنم؟؟

تا صبح بیدار بمونم؟؟

بهتر بود برم و بخرم ولی.....!

من که پول نداشتم!!!!

یعنی باید از سرهنگ پول بگیرم؟؟؟

من؟؟؟ منی که دست تو جیبم میکردم و تراول تراول پول در میاوردم؟؟

من هرگز اینکارو نمی کنم حتی اگه به قیمت شب زنده داریم تموم بشه، خب عیب

نداره مگه بار اولمه که شبو نمیخوابم؟؟

من هرگز غرورمو خرد نمی کنم و از سرهنگ یا کس دیگه ای تقاضای پول نمی کنم!

برای منی که از نظر مالی کاملا تأمین بودم اُفت داشت که از بقیه تقاضا کنم!

دلیل همیشه حالا که روی خوش بهم نشون داده غرورمو زیر پا بزارم و ازش پول

بخوام!

بی خیال سرمو روی بالشت گذاشتم، اما مگه خوابم می برد؟؟؟
 با اون همه قرص خواب و آرام بخش به زور دوساعت می خوابیدم، حالا چطوری
 بخوابم؟؟؟

روی تخت جا به جا شدم، با کلافگی بار دیگه قلط خوردم اما افاقه نکرد.

روی تخت نشستم، تنها راه حلش اینه که به سرهنگ رو بندازم؟؟؟

از کجا معلوم که هنوز نرفته باشه؟؟؟

از سوده بخوام؟؟؟ از اون گنده دماغ؟؟؟

از فکرشم عصبی شدم، هرگز————— ز!

سرمو محکم روی بالشت انداختم و چشمامو با حرص روی هم فشردم، پاهامو تکون
 دادم و سعی کردم فکرمو خالی از هرچیزی بکنم، اما این افکارم بودن که مانع میشدن
 و به ذهنم هجوم میاوردن!

انگار به اون قرصای لعنتی معتاد شده بودم!

ایندفعه با عصبانیت رو تخت نشستم. نه این تخت، تخت خودمه!

نه این اتاق، اتاق خودم!

معلومه که خوابم نمیبره!

بی خیال خوابیدن شدم و با نگاه کنجکاوم اتاقو زیر نظر گرفتم.

یه اتاق کوچیک که به زور یه تخت یه نفره توش جا شده بود، یه تخت فلزی که نرده
 هاش پوشیده بود و یاد پادگان مینداختم!

یه پنجره که چه عرض کنم، یه دریچه کوچیک که روشو با یه پارچه سفید کدر که از
 کثیفی کرم شده بود، پوشونده بودن.

به هوای آزاد نیاز داشتم اما نه هوایی که از این دریچه بیرون بیاد!

برای اینکه کسی به جای قبلی شک نکنه آورده بودم توی مسافرخونه کوچیک پایین شهر! که از در و دیوارش چرک و کثافت میریخت، یه جایی که برای من زنده موندن توش از مرگم بدتر بود.

منی که ملحفه روی تختم هر روز شسته می شد، منی* که پرده پنجره اتاقم ابریشم خالص بود، سخت نیست موندن تو جایی که کلی با دنیای واقعیم فاصله داره؟؟

دنیایی که بالاجبار پا توش گذاشتم، دنیایی اجباری ای که شده واقعیت زندگی الانم!

از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم، اتاقی که فاصله ی تخت تا درش به اندازه یه قدم بود!

هنوز لباسای سر صبح تنم بود، نیازی نداشتم لباس تنم کنم، انقدر اتاقش کثیف بود که ترجیح دادم لباسام کثیف بشه نه بدنم!

از راهروی طویل اما باریک مسافرخونه که به پیش خونی که روی دیواره بیرونیش با ماژیک مشکی نوشته بودن «پذیرش»

پوزخندی رو لبم نشست، معنی پذیرشم فهمیدید—————م!

پیرمردی که پشت پیشخون نشسته بود نگاهم کرد، بی توجه به اون خواستم برم بیرون که گفت: «وایسین»

اخم کردم: «بله؟؟؟؟»

چهره تپلش جمع شد: «اون خانومی که همراحتون بودن گفتن اجازه ندن برین بیرون»

پوفی کردم و نزدیکش شدم، شکم فربشو تکون داد و به پیشخون چسبوند.

سرمو جلو بردم و گفتم: «بین پیری، نه تو و نه اون خانوم نمی تونید منو از چیزی منع کنید، شیرفهم شد؟؟»

صدای مزحکش دوباره رو اعصابم خط انداخت: «وایسا ببینم! من باید به اون خانوم اطلاع بدم»

مشتی روی پیشخون زدم و گفتم: «بدو اطلاع بده، بدو دیگه! اون هیچکارست میفهمی؟؟؟؟؟ تو هم دور بر ندار»

خواستم برم که صدای جدی سوده از پشت سر اومد: «اینجا چه خبره؟؟»

به سمتش برگشتم و دست به سینه و طلبکارانه گفتم: «اینو شما باید بهتر بدونی»
خیلی معمولی گفتم: «خب»

دستامو از روی سینه باز کردم و به کمرم زدم: «شما حق ندارین منو محدود کنین! من میخوام برم بیرون اونوقت این قلبه جلومو میگیره میگه تو گفتی من حق ندارم برم بیرون»

صدای هویی که مرده کشید بلند شد، سوده دستشو به علامت سکوت بالا آورد و به من گفت: «درست گفته، تو حق بیرون رفتنو نداری»

با تمسخر گفتم: «اون وقت کی این حقو ازم میگیره؟؟»

پوزخندی زد: «من»

از خشم قرمز شدم، صدامو پس کلم انداختم: «تو فکر کردی کی هستی؟؟؟ها؟؟»

سرشو جلو آورد و آرام گفت: «سروان این مملکت»

من: «عه چه جالب، من نمیدونستم»

سوده: «الان دیگه میدونی»

احساس می کردم زیر یه کتری که به نقطه جوش رسیده هستم، دود از کلم بلند می شد، این چی می گفت واسه خودش؟؟

نفس عمیقی کشیدم و با دست کنارش زدم که از عقب مچ دستمو محکم گرفت.
بدون اینکه نگاهی کنم دستمو کشیدم که از دستش بیرون بیاد اما محکم تر دستمو
چسبید و اجازه حرکتو بهم نداد، کلافه شده بودم، هم از بی خوابی، هم از این بحث
مسخره: «ول—————❖❖—————م کن»

اخمی کرد: «برگرد تو اتاقت»

من: «تو به اون انباری میگی اتاق؟؟؟ من میخوام برم بیرون تا هوا بخورم، گفتم ولم
کن»

سوده: «نمیشه بری هواخوری!»

من: «چرا؟؟؟»

سوده: «سرهنگ دستور داده»

من: «سرهنگ غلط کرده با تو»

انگشت اشارهشو بالا آورد: «مراقب حرف زدنت باش»

من: «اگه نباشم؟؟؟»

سوده: «بد میبینی»

من: «نه بدتر از چیزی که تو میبینی»

مرده مداخله کرد: «اینجا جای بحث نیست، برید تو اتاقتون بحث کنید»

با عصبانیت گفتم: «من توی اون اتاق کوفتی نمیرم، منو از اینجا ببر!»

سوده: «باید اینجا باشی، با من بحث نکن»

دستمو کشیدم و به سمت اتاق بردتم، با لجبازی سعی داشتم دستمو از دستش بیرون
بیارم اما نمی شد. زورش از من بیشتر بود و من الکی داشتم بال بال میزدم.

به اتاق که رسیدیم با دست درو فشار داد و بازش کرد و منو به جلو هدایت کرد و هلم داد تو اتاق که محکم روی تخت افتادم. این احمق چی کار کرد؟؟؟؟؟؟

سریع درو بست و صدای چرخش کلید توی قفل حکم یه اخطارو برام داشت.

مگه من زندانیشونم؟؟

از تهت فاصله گرفتم و مشتی به در زدم: «درو باز کن»

صدایی نیومد، جیغ زدم: «میگم ایمن در

لعنتت یو باز کن»

سکوتش جری ترم کرد: «من زندانیتون نیستم، باز کن»

لکد محکمی به در زدم، بازم جوابم سکوت بود.

خدایا ببین به کجا رسیدم!

به جایی که زندانیم می کنن!

به جایی که حتی حق هواخوریم ندارم!

به جایی که یه مردک خپل جلوم خودنمایی می کنه، یکی مثل سوده باهام این برخوردو داشته باشه، یهو یاد یه ضرب المثل افتادم: «گهی زین به پشت و گهی پشت به زین!»

از عرش به فرش رسیدن همین وضعیتیته که من توش دست و پامیزنم.

یاد روزی افتادم که پیشنهاد سرهنگو قبول کردم، کاش زبونم لال می شد و قبول نمی کردم.

★★

موشکافانه نگاه اجمالی ای بهمون انداخت، روی میز خم شد و گفت: «باید بمیری»

با صدایی که از ترس و تعجب دورگه شده بود گفتم: «چ.....چی؟؟»

دستم روی قلبم گذاشتم و با ترس خودمو عقب کشیدم، خندید و گفت: «منظورم اینه که نشون بدیم تو مردی»

به حالت عادی برگشتم: «خُب... این چه کمکی به شما می کنه؟؟»

از ما فاصله گرفت و در حالی که طول و عرض اتاقو طی می کرد گفت: «به نکته ظریفی اشاره کردی»

به سمتون برگشت: «خُب این باعث میشه که هم شما از خطرات احتمالی دور باشی و هم فرصت پیدا کردن مدرک و گیرانداختن ملکی پیدا میشه»

لباشو با تفکر جمع کرد: «هرچند اثبات این قضیه زیاد سخت نیست اما...»

همه به دهنش نگاه می کردیم، لبخندی به کنجاویمون زد و ادامه داد: «اما ما میخوایم به رئیس این باند برسیم، کسی که هیچ ردی از خودش به جا نذاشته و هیچوقت خودشو نشون نداده»

من: «خُب اینکه مشخصه، مگه شما نمیگین که شرکت... مواد مخدرو صادر می کنه؟؟ خُب رئیس اونا رئیس این باند هست»

موسوی: «نه، اشتباهت همینجاست! با هوشی که من از این آدم سراغ دارم بعیده که انقدر ساده و به دور از ظرافت خودشو نشون بده، نقشه هایی که برای رد کردن مواد مخدر میکشه خاصه و هیچ مدرکی هم علیه اون شرکت نداریم، ما خیلی هنر کنیم، بتونیم گناهکاری ملکیو ثابت کنیم»

من: «خُب پس چی میشه؟؟»

نیشخندی زد: «اینش بمونه برای بعد»

★★

★★

به مانتوی ساده مشکی و شال هم‌رنگش که روی تخت بود نگاه کردم، بالاخره بعد دو روز یه لباسی دادن تا بپوشم، هه!

هر دقیقه لباس عوض می کردم اما الان.....!

از شرایطم نگم بهتره، یه سره تو اون اتاق سه در چهار زندونی بودم و سوده
خشناگینم نگهبان!

وقتیم که می خواستم برم دستشویی باهم میومد، آخه یکی نیست بهش بگه که من
اگه می خواستم فرار کنم که از اول وارد این بازی نمیشدم!

شبا تا صبح بیدار بودم و وقتی هوا روشن میشد به زور یکی دو ساعت می خوابیدم، زیر
چشمام گود افتاده بود و خیلی ضعیف شده بودم، لاغر تر و نحیف تر از قبل، دیگه چیزی
ازم نمونده بود!

امروز بعد بدقولی هایی که سرهنگ کرد قرار شد برتم تا وستارو بینم، مثلا روز خاک
سپاریم بود، خاک سپاری ویدا زندی!

مانتورو پوشیدم و شالو هم سرم کردم، همون کفش خودمو پام کردم و از تخت دور
شدم و به در چسبیدم، تقه ای به در زدم.

سوده: «آماده ای؟؟»

مختصر گفتم: «آره»

صدای چرخش کلید توی قفل اومد و بعد در روی پاشنه چرخید و بالاخرن بعد دو روز
از زندانم بیرون اومدم، زودتر از اون راه بیرون مسافر خونه رو گرفتم و رفتم همین که
به در خروجی رسیدم گفتم: «وایسا»

ایستادم اما برنگشتم، حوصله بحث نداشتم مخصوصا با اون.

حضور شو کنارم کس کردم اما زحمت نگاه کردن بهشو به خودم ندادم، یه چیزو به سمتم گرفت: «بگیرش»

نگامو به پایین یعنی به دستش کشیدم، عینک دودی!

هه، با نیشخندی ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم.

سرهنگ جلوی در مسافرخونه ایستاده بود و به اطراف نگاه موشکافانه ای میداخت، پلیس بود دیگه به در و دیوارم مشکوک بود!

فعلا تنها کسی که تا حدودی قبولش داشتیم و باهش راحت بودم خودش بود، البته با کسی جز اون و سوده هم ارتباطی نداشتیم که بخوام بهش اعتماد کنم.

سرهنگ: «سوار شین»

بازم بدون اینکه لام تا کام حرف بزیم در عقب ماشین سمند نقره ای رنگشو باز کردم و نشستیم، سوده هم در جلورو باز کرد و نشست و سرهنگ راه افتاد.

آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و دقیق نگاهم کرد: «قبل رسیدن یه تذکراتی لازمه که بهت بدم»

نگاهش کردم، کوتاه و بی حوصله!

ادامه داد: «لطفا خودتو کنترل کن و به هیـــــــــــــــــــــــــــــچ وجه خودتو به خانوادت نشون نده، ما دورتر از اونای ایستیم و تو به راحتی میتونی ببینیشون اما اگه رعایت نکنی مطمئن باش لحظه ای درنگ نمی کنم و برت می گردونم، متوجهی؟؟»

من: «اوهوم»

به سمت پنجره برگشتم که بازم مخاطب قرارم داد: «اون عینکم بزار رو پشت»

دسته های عینکو از هم باز کردم و روی چشمم گذاشتم، فقط در برابر سرهنگ حرف گوش کن بودم!

راهو ادامه داد و بعد یه ساعت به بهشت زهرا رسیدیم و این به خاطر مسافت دور مسافر خونه بود، نمیدونم چرا منو فرستادن توی اون مسافر خونه چندی! با رسیدن به بهشت زهرا نغس تو سینم حبس شد، استرس رو به رویی با خانوادم و نزدیک نشدن بهشون تو وجودم رخنه کرد. دستای لرزونم پیش رفت و درو باز* کرد، آروم و با طمانینه از ماشین خارج شدم و درو آروم هل دادم تا بسته بشه.

بی حرکت ایستادم و بعد اینکه سرهنگ به راه افتاد پشت سرش راه افتادم. یکی یکی قبرارو طی کردیم و به قبری که پشت یه درخت بزرگ قرار داشت رسیدیم، از حرکت ایستاد و منم به تبعیت از اون ایستادم. نگاه سرکشیم از روزنه های بین دستش که به کتش چسبیده بود عبور کرد و به قبری که جلوی درخت و چند قدمی ما بود و عده کثیری دورش جمع شده بودن ایستاد. جمعیت انقدر زیاد بود که قادر به تشخیص چیزی یا کسی نبودم. سرهنگ سرشو به عقب برگردوند و وقتی حالت منو دید آروم کنار رفت، جلوتر رفتیم و به درخت چسبیدم. صدای جیغ و شیونی که به گوش رسید دلمو لرزوند؛ وستا بود. زیر چشمام و پشت لبم داغ شد، وستای من داره برای من اینطوری جیغ میزنه و گریه می کنه!

دقیق تر نگاه کردم، دستای قدرتمند فرهاد دور شونش حلقه شد و به بالا کشید و ستایو که روی قبر پخش شده بود و گریه می کرد، ضجه میزد. اشگام با سرعت از چشمام چکید، دلم می خواست برم جلو و بغلش کنم و بگم: «ببین من زندم، دیگه گریه نکن اینا همش یه خوابه یه دروغه» اما حیف که نمی شد، دستمو جلوی دهنم گرفتم و صدای هقهقه مو خفه کردم.

کمی اونورتر عمه خانوم ایستاده بود و چشمای گریونشو با دست پاک می کرد.

حتی عمه خانومم برای مرگ غیر واقعیم گریه می کرد.

یه تلنگری بهم وارد شد، یعنی این همه آدم به خاطر من اینجان؟؟

من انقدر عزیز بودم و نمی دونستم؟؟

عمه خانوم انقدر دوسم داشت و نشون نمیداد؟؟

وستا انقدر وابستم بود که حالا از حال رفته بود؟؟

سام که نابودم کرد انقدر دوسم داشت که انگشتاشو روی چشمش گذاشته بود و

گریه می کرد؟؟

حالا که فهمیده بودم اینا همه به خاطر من اینجان و حتی به مقدار کم براشون مهمم

دلَم می خواست این بازیو تموم کنم و برم و بگم من نمردم، من زنده!

وستا توی بغل فرهاد از حال رفت و روی زمین افتاد، فرهاد ا سرعت گرفتتش و از

ضربه های احتمالی نجاتش داد، آروم نشست و سرشو روی بازوش گذاشت!

چشمه اشکم خشکید، وستا چش شده؟؟

جلوتر رفتم که مانتوم از پشت کشیده شد، با خشم به عقب برگشتم، سوده بود.

من: «ولم کن»

خچاستم قدمی به جلو بردارم که اینبار دستمو گرفت و به سمت خودش کشید: «وایسا

اینجا، مثل اینکه یادت رفته نباید نزدیک بشی»

داد زدم: «میگم ولم کن، ولم کن برم بینم خواهرم چش شده»

سرهنگ: «جابری زود ببرش توی ماشین»

با خشم به سرهنگ توپیدم: «بهش بگو ولم کنه، خواهرم حالش بده»

سوده عقب عقب کشیدم، گریه کنان گفتم: «تورو خدا ولم کن، نمیبینی؟! خواهرم حالش بد شده، میگم ول_____م کن»

دیگه کنترل دست خودم نبود، دستمو از دستش بیرون کشیدم و به جلو دویدم که از پشت مانتومو کشید و محکم خوردم زمین.

جیغ زدم: «عوض_____ی»

جلو اومد و با عصبانیت دوتا دستامو گرفت، خودمو از تک و تا نداختم و ورجه و ورجه کنان سعی در جدا کردن دستم از دستاشو داشتم، به بالا کشیدم که باعث شد بایستم.

فشاری به دستام داد و به سمت ماشین بردتم، در طول راه هرکاری کردم که از دستش خلاص شم اما.....!

پرتم کرد توی ماشین و درو بست، با سرعت خواستم درو باز کنم که دزدگیر توسط سرهنگ که کمی دورتر بود و به سمتمون میومد زده شد، مشتی به شیشه کوبیدم: «شماها یه مشت عوضی اید، یه مشت آشغال، بزارید برم، من کاری نمیکنم فقط میخوام خواهرمو ببینم، اون حالش بده»

با مشت و لگد به جون در ماشین افتادم، نمیدونم اون لحظه این همه زور و از کجا آورده بودم مخصوصا با ضعفی که به تازگی گریبان گیرش شده بودم.

مشتایی که به در میزدم یواش یواش کمتر و ضعیف تر شد، با صدایی که خش دار شده بود داد میزدم و خواهش می کردم اما اونا ایستاده بودن و با عصبانیت نگاهم می کردن، ضرباتم آروم و آروم تر شد تا جایی که انگار داشتم درو نوازش می کردم، سرهنگ با اخم دزدگیرو زد حتی توان باز کردن درو نداشتم. خودش و سوده توی ماشین نشستن و سوده قفل مرکزیو زد و سرهنگ راه افتاد.

با اخم بزرگی که روی صورتش بود به جاده خیره شده بود.

بی حال سر جام نشسته بودم.

نفهمیدم کی به مسافر خونه رسیدیم و کی از ماشین پیاده شدم.

وستا! اون حالش بد بود. من باید بفهمم حالش چطوره اما چه جوری؟؟

فکری مثل برق از ذهنم گذشت. سوده گوشه اتاق روی زمین نشسته بود و دو دقیقه یه بار نوچ نوچی می کرد.

کاید اتاق روی زمین بود و با یه لگد میتونستم به سمت خودم بیارمش اما باید جوری اینکارو می کردم که سوده متوجه نشه.

پامو دراز کردم و تکون دادم، بی توجه به من به دریچه کوچیک نگاه می کرد، فکرش شدیداً مشغول بود و این به نفع من بود.

همون طور که پامو تکون میدادم آروم یه وجب به جلو کشیدم و بازم تکونش دادم، بازم نگاه نکرد.

با خیال راحت پامو کمی جلوتر کشیدم که نوک پام کلیدو لمس کرد، پامو تکون دادم و کلیدو بین انگشت شصت و انگشت چهارم پام گرفتم و حرکت پامو آروم تر کردم و پامو پس کشیدم.

حالا کلید زیر پام بود، آروم خم شدم و* به بهونه خاروندن پام کلیدو برداشتم و توی آستینم فرو کردم.

صداش زدم: «سوده؟؟»

همین که برگشت تا بگه بله با پام لگد محکمی به صورتش زدم.

آخی گفت و دستشو روی صورتش گذاشت، بی خیال کغشم که کنارش افتاده بود شدم و باهمون جورابام از اتاق بیرون اومدم و درو از پشت قفل کردم.

بدون اتلاف وقت از جلوی پیشخون گذشتم و خارج شدم.

دیگه شب شده بود.

با پاهای برهنه توی خیابون می دویدم، نفس نفس میزدم.

قلبم تند تند میزد برای لحظه ای از حرکت ایستادم و با دست زانو هامو فشردم.

نگاهی به عقب انداختم از ترس اینکه کسی دنبالم کنه لرزی به بدنم افتاد، با این

پاهای برهنه چجوری بدوأم؟؟ باید تاکسی بگیرم اما با کدوم پول؟؟

دستم روی گردن بند یادگاری مادرم نشست، نه نمی تونستم اینو بدم، بی* خیال قیمت

گرونش ارزش معنویش برام خیلی زیاد بود.

وقتی برای تلف کردن نداشتم، یهو یاد گوشواره های نقره ی توی گوشم افتادم با

سرعت یکیشو از گوشم در آوردم و دستمو به سمت تاکسی ای که از دور نمایان بود

تکون دادم، خالی بود، ایستاد و منم با سرعت سوار شدم.

از آینه نگاهم کرد: «کجا برم؟؟»

من: «آقا برو.....»

سری تکون داد و به سمت مقصد روند، با خیال راحت به صندلی تکیه دادم و دستمو

روی پیشونیم گذاشتم با صدای راننده که می گفت: «رسیدیم خانوم» به خودم اومدم.

گوشوارمو به سمتش گرفتم: «من پول همراهم نیست، این نقرست اگه میشه اینو جای

کرایتون بگیرین»

چشمش برقی زد و گوشواره رو از دستم گرفت میدونستم پولش خیلی بیشتر از کرایه

این یارو عه اما چاره ای نداشتم.

از ماشین پیاده شدم و به خونه نگاه کردم، لبخند کوتاهی لبامو به بازی گرفت، خونمون!

★★

با عصبانیت گفت: «چی؟؟؟ چطور تونستی اجازه بدی بره سوده؟؟»

سوده: «باور کن یه دفعه ای عین وحشیا توی صورتم لگد زد و رفت»
 با عصبانیت شقیقشو مالش داد و گفت: «کامیارو می فرستم اونجا خودمم میرم بینم
 این دختره کدوم گوریه!»
 بدون خداحافظی تلفنو سرچاش کوبید و کتشو از روی صندلی برداشت.
 تازه کارش تموم شده بود و می خواست بره خونه تا استراحت کنه اما این دختر مانع
 شده بود.
 دختری که در حد مرگ ازش متنفر بود.
 با سرعت و قدمای محکم از اتاق خارج شد و به اتاق کامیار رفت.
 کامیار: «به بیات عزیز، چطوری جوجو؟؟ خوشتیپ، خوشگل، باقلوا، شفتالو.....»
 کیون حرفش پرید: «دیشب تو کمد خوابیدی؟؟ گمدین شدی!!!»
 کامیار: «نه به مرگ تو، روی تختم خوابیدم!»
 بهراد: «به جای چرت و پرت گفتن بلند شو برو مسافر خونه، سوده گیر کرده!»
 کامیار: «تو دسشویی؟؟»
 بهراد ضربه ای به پیشونیش زد و با داد گفت: «بلند شو برو بینم.....»
 کامیار تکونی خورد که پاش به صندلی گیر کرد و محکم روی زمین افتاد. بهراد با خشم
 درو به هم کوبید و تند تند از اداره بیرون اومد. سریع سوار جنسیس کوپش شد و با
 سرعت به جایی که تقریبا مطمئن بود که ویدا اونجاست، مخصوصا بعد چیزی که
 سوده بهش گفت.

انقدر سرعتش زیاد بودن که چندین نفر بهش اخطار دادن و در آخر راننده تا کسی ای فحشای رکیکی بارش کرد، عصبانیتش بیشتر شد، به خاطر اون دختر باید فحش بشنوه؟؟ معلومه که نه.

★★

نگاهم با اشتیاق روی خونه می چرخید، آجر به آجر!

فکر نمی‌کردم روزی برسه که دلم برای خونه تنگ بشه و آرزوم این باشه که برم توش!

یه بار دیگه توی باغش وول بخورم!

یه بار دیگه از پله هاش بالا برم!

یه بار دیگه روی میز ناهار خوریش غذا بخورم!

یه بار دیگه با ساکنانش هم‌خونه بشم، حتی عمه خانومی که هیچوقت دل خوشی بهش نداشتیم. امروز که دیدم برای من گریه می کرد یه لحظه ی خیلی کوتاه احساس کردم چقدر دوسش دارم. برای فرهاد و کمکای برادرانش، نگرانی هاش، غیرتی شدنش، کل کلاش با وستا!

برای وستا، شیطنتاش، مهر بونیاش، خواهر جون گفتنانش، درد دلش!

برای عمه خانوم، برای غرغراش، برای اخماش، برای پوز خندای اعصاب خردکنش، برای سیاستش!

برای گوشه به گوشه این خونه.

برای مهری خانوم و لهجه شمالیش، محبتش، خانوم گفتنانش!

وای، حالا که پشت در این خونه ایستادم فهمیدم که چقدر دلتنگش بودم و چقدر برام مهم و دوست داشتنی!

اشک و لبخندم باهم مخلوط شده بود، قدمی به جلو برداشتم، سرمو بالاتر بردم و به تراس نگاه کردم، خالی بود.

تا خواستم نگاهمو از روش بردارم، چراغش روشن شد و هیكل نخيف و لاغر وستا توی روشنایی حاصل از نور چراغ پدیدار شد، قلبم تو سینه لرزید، وستا! خواهرم، تموم زندگیم، یادگار مادر!!

پاهام و قلبم همزمان از حرکت ایستادن و چشمام گشاد شد، داشت به آسمون نگاه می کرد.

کاری که من هرشب از پشت پنجره اتاقم انجام میدادم!

یکدفعه به طور ناگهانی نگاهش به پایین کشیده شد و روی من استپ کرد، میدیدم که خودشو جلوتر میکشه تا ببینتم، اشکام با سرعت صورتمو خیس کردن، دستمو دراز کردم و همونطور نگهش داشتم، تکون شدیدی که خوردو حس کردم، نگاهش روم قفل شده بود، دستاش محکم دور نرده حلقه شد و چشماش به بالا رفت و سرخورد، نفس تو سینم حبس شد.

با عجله به سمت در خونه دویدم که یهو از پشت کشیده شدم. دستی جلوی دهنمو گرفت، حیغی کشیدم اما صدام خفه شد. به عقب کشیدم و به پشت درختا هدایتیم کرد، دست و پای زدم که ولم کنه اما از پشت، به آستین براق مشکیش خیره شدم. این کیه، بازم جیغ زدم اما تاثیری نداشت. دهنمو باز کردم و خواستم دستشو گاز بگیرم که فهمید و فشار محکمی به دهنم داد، زیر گوشم با صدای کلفتش زمزمه کرد: «خفه شو، اگه ساکت شی دستمو بر میدارم، حالته؟؟»

سرمو تکون دادم، حای نمیدونستم کیه اما تشخیص مرد بودنش زیاد سخت نبود، دست قدرتمند با رگایی که پشت دستش مشخص بود و ملشای مردونش و البته صدای کلفتش اینو بهم فهموند که مرده.

دستشو آروم از روی دهنم برداشتم، به عقب برم گردوند، یه بار دیگه با دیدن چشمای سبزش یه چیزی توی وجودم تکون خورد. اخمای روی چهرشو باز که نکرد هیچ بیشترشونم کرد و از بین دندونای کلیدشش گفت: «به چه حقی از مسافرخونه فرار کردی و اومدی اینجا؟! حواست هست که داری نقشه رو خراب می کنی؟»

تازه یاد گندی که زده بودم افتادم، اما خودمو نباختم و گستاخانه و با تموم جرئتی که از خودم سراغ داشتم نگاهش کردم.

هر دو با نگاهمون برای همدیگه شاخ و شونه می کشیدیم، بی خیال شباهتش به چشمای توی خوابم شدم: «تقصیر شماست»

سعی کرد صداشو پایین بیاره اما هنوزم تن صداش بالا بود: «تقصیرماست که تو زدی زیر قولت و خودتو به خواهرت نشون دادی؟! احمق این به ضرر تو و خواهرته چرا سعی نمیکنی بفهمی؟؟»

با عصبانیت گفتم: «معلومه که تقصیر شماست، شماها هم زدین زیر قولتون! قرار ما این نبود که زندانی بشم، قرارمپن این نبود که یه نگهبان برام بزارین، قرارمون نبود ببرینم توی مسافرخونه پر از چرک و کثافت پایین شهر، اگه به قول شکنی باشه شما از من بیشتر اینکارو کردین، هر عملی یه عکس العملی داره»

بهراد: «بله قرارمون این نبود اما وقتی دیدیم تو انقدر کودنی که نمیتونی احساساتتو کنترل کنی مجبور شدیم، بردیمت مسافرخونه پایین شهر ————— چون بهشون رشوه دادیم تا اسمی ازت ثبت نشه، فکر کردی به همین آسونیه؟؟»

و بازو هام که توی دستش بودو فشرد، دردم گرفت: «ولم کن، دستمو شکوندی»

فشار دستشو بیشتر کرد و نگاه گستاخانشو به چشمام دوخت.

با صدایی که اومد هر دو خشکمون زد: «کی اونجاست؟؟»

دهن باز کردم تا چیزی بگم که انگار نیت شوممو فهمید که دستشو دورم حلقه کرد و به سمت خودش کشید، صورتمو* به سینهش چسبوند تا صدام در نیاد، صدای پاها نزدیک تر شد و بعد صدای خصمانه مردی که می گفت: «استغفرالله، اینجا جای اینکار است؟؟»

و قبل اینکه فرصت کنم حرفی بزنم صدای قدمهایش که به سرعت دور میشدو شنیدم. خواستم* سرمو از روی سینهش بردارم که صدای مباحثه دونفر تنمو لرزوند و تکون خفیفی خوردم که بهرادم متوجه شد.

وستا: «ب به خدا دیدمش..... مطمئنم خودش بود..... ویدا بود»

سام: «وستا توهم زدی، ویدا مرده میفهمی؟؟؟ کی میخوای باورش کنی؟؟ باور کن برای همه ی ما سخته اما..... این یه واقعیته، اینطوری خودتو داغون نکن»

وستا: «چرا باور نمیکنی حرفمو؟؟؟ به خدا دیدمش، به روح مادر و پدر دیدمش، خودِ خودش بود»

سام: «وستا، عزیزم بس کن..... بیا بریم»

تکونی خوردم که صدای خش خش برگای زیر پام بلند شد، بهراد اخطار دهنده نگاهم کرد.

وستا: «سام..... یه صدایی اومد..... از.... این... اینجا»

چشمام گرد شد، وای خدا الان پیدامون می کنن!

بهراد دستمو کشید و با سرعت به سمت در ورودی باغ روبه روی خونمون دوید، پشت سرش می دویدم، هم ترسیده بودم و هم تعجب کرده بودم!

توی تاریکی شب، بین درختا می دوئیدیم و من بدون کفش، با اون جورابای تقریبا کلفت که حالا پاره شده بودن به این فکر می کردم که ممکنه هر لحظه یه جونور پیدا بشه و جیغم به هوا بپره.

به جای اینکه به جلو نگاه کنم به پام نگاه می کردم، بهراد: «چی کار می کنی؟؟ زود باش دیگه»

با تمام توانم دویدم و بهش* نزدیک تر شدم، نزدیک در باغ که رسیدیم گفت: «از داخل راهی به بیرون هست؟؟ یا فقط همین دره؟؟»

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم: «یه.....در.....دیگه....هست»

بی* محابا دستمو کشید، از کمر گرفتم و به بالا هدایت کرد، پاهامو تگون دادم و با جیغ گفتم: «وای نه، من می ترسم»

بهراد: «حرف نزن، گرفتمت، بشین روی دیوار»

چشمامو بستم و سرمو به اینور و اونور تگون دادم: «نه، نه، من نمیتونم»

فریاد زد: «زودباش الان بهمون میرسن، از پشت دارمت، برو دیگه»

کمی بالانرم کشید، با دستای لرزون دیوارو گرفتم و خودمو از دستاش جدا کردم و روی دیوار نشستیم، نفس تو سینم محبوس شد، پشت بندم بالا اومد و کنارم روی دیوار نشست، با یه حرکت سریع از دیوار پایین پرید، وای من چی؟؟

بهراد: «بپر»

من: «چی؟؟ ع؟؟؟»

بهراد: «سر هر چیزی باید باهات سر و کله بزنی؟؟ زود باش دیگه»

یقتی دید حرکتی نمی کنم پاهای آویزونمو کشید که با جیغی توی بغلش افتادم، محکم به کت چرم مشکیش چنگ زدم، منو از خودش جدا کرد و گفت: «درش کجاست؟؟»

با چشمای ترسون گفتم: «سمت چپ»

خیز گرفت که بدو عه اما نگاهش به من افتاد، پوفی کرد* و دستای سردمو توی دستاش قفل کرد و کشید، با سرعت مشغول دویدن شد، دیگه نه جونى برام مونده بود نه نفسی!

به در که رسیدیم، با فشار محکمی بازش کرد و بیرون پرید و منم به دنبالش روانه شدم، اما همینکه از باغ بیرون اومدم پام تیزی شیئی رو لمس کرد و سوزشی تو پام ویچید و مایع گرمی ازش سرازیر شد، پامو گرفتم و بالا کشیدم تا بینم چی رفته توش. بادیدن تکه بزرگی از شیشه نوشابه آه از نهادم برخواست، وای!

فشارم افتاد پایین، چه جوری درش بیارم؟؟ بهراد به سمتم برگشت و با دیدن این صحنه با اخمی جلو اومد و به پام که زیر نور تیربرق مشخص بود نگاه کرد، حتی نپرسید چرا کفش ندارم!

حتی نگفت آخی پات زخمی شد!

حتی توی صورتش تغییری ایجاد نشد!

از این حتی ها حرصم گرفت، جلو اومد و با یه حرکت شیشه رو از پام کند که دلم ضعف رفت و حیغم بلند شد: «آی، وحشیییی»

با عصبانیت گفت: «چه زری زدی؟؟»

پامو محکم توی دستم گرفتم که با یه دست بازومو گرفت و تکونم داد: «باتوام، چه زری زدی؟؟؟»

از ترس لال شده بودم، فکر اینکه در ازای حرف زشتم سیلی ای مهمونم کنه بدنمو به لرز انداخت، پام از دستم خارج شد و روی زمین افتاد که از درد چشمامو بستم و جیغی زدم، بازوی دست راستم به طرز عجیبی درد می کرد، با دست چپ کمی مالوندمش و گفتم: «پام به پانسما نیاز داره»

بهراد: «میدونم»

با حرص گفتم: «آقای دانا، خب چی کارش کنم؟؟»

چشم غره ترسناکی بهم رفت که خفه شدم: «یه کم جلوتر یه داروخانه داره، میریم اونجا»

من: «نمیتونم پامو روی زمین بذارم»

بی توجه و بی حس گفتم: «راهی نیست، مجبوری بزاریش رو زمین، زود باش»

با صدای بلند، معترضان گفتم: «میفهمی پام زخمه؟؟؟ شیشه رفته توش، شاید نیاز به بخیه داشته باشه همیشه همینجوری رو زمین بکشمش، از درد میمیرم»

کلافه، چنگی به موهایش زد و بهم نگاه کرد و با عصبانیت گفتم: «میای یا برم؟؟»

بغض گلومو گرفت، واقعا نمیفهمه یا دلش میخواد اذیتم کنه و درد کشیدنمو ببینه؟؟ مگه من چی کارش کردم که انقدر باهام لجه؟؟

اشک تو چشمم حلقه زده بود اما اجازه ریزش اشکامو ندادم و پای راستمو که زخمی بود به بالا گرفتم و با پای چپ لنگون لنگون خودمو بهش نزدیک کردم، نگاه کوتاهی بهم کرد، اخمهای گره گونش رو اعصاب بود. نگاهشو ازم برداشت و به جلو داد و تند تند حرکت کرد. حتی فکر این نیست که من با این پا چه جوری دنبالش بیام اونم با این سرعت!

با هر جون کندن بود دنبالش راه افتادم، فاصله زیادی بینمون افتاده بود، دیگه نزدیک بود وسط خیابون بشینم و به حال خودم زار بزنم.

دستم به دیوار گرفتم و آرام خودمو جلو کشیدم اما دیگه جونی تو تنم نمونده بود!

یهو از حرکت ایستاد و به عقب برگشت و نگاهم کرد، پوفی که کردو به خوبی حس کردم، احساس زیادی بودن بهم دست داده بود. راه رفته رو برگشت و رو به روم

ایستاد و بدون اینکه نگاهی به صورتم بندازه، دستمو کشید و در آخر نگاه کوتاهی به پام انداخت و بعدش بی خیال شونه ای بالا انداخت و به جلو کشیدم.

از گرمای دستش، مورمورم شد. چند دقیقه قبلم موقع فرار دستمو گرفته بود اما انقدر ترسیده بودم که متوجه نشدم اما حالا....!

گرمای دستش دستمو سوزوند، دستای یخ کردم و گرم کرد. دست کوچیک و ظریفم بین دست گنده و مردونش گم شده بود، دلم میخواست دستشو فشار بدم اما با اخلاق گندی که از خودش نشون داده بود می ترسیدم، واقعا خودمم تعجب کردم که چرا دلم میخواد دست یه غریبه رو بگیرم؟

با توقفش حواسم اومد سر جاش، رو به روی یه داروخانه بودیم، درو باز کرد و خودش وارد شد چ دست منو هم کشید که داخل بشم، تازه درد توی پاهامو حس کردم. پای راستم باین جراحی که دیده بود و پای چپم برای اینکه کل وزن بدنم روش افتاده بود درد می کرد. چهارم از درد جمع شد. خودمو جلو کشیدم و روی صندلی نشستم. بی توجه به من جلو رفت و مشغول حرف زدن با مسئول داروخانه شد.

دقیقه ای نگذشته بود که یه دختر با روپوش سفید به سمتم اومد، چهره ساده ای داشت اما زیر آرایش روی صورتش خیلی جذاب شده بود، موهاشو کج ریخته بود توی صورتش و مقنعه و شلوار مشکیش باهم ست شده بودن و متضاد جالبیو با روپوشش ایجاد کرده بودن.

با لبخند به سمتم اومد: «کدوم پات زخمی شده عزیزم؟؟»

خجالت می کشیدم پامو بالا بیارم برای همین با دست به پای راستم اشاره کردم که گفت: «پاتو روی صندلی دراز کن»

همونطور که گفت محتاطانه پامو روی صندلی دراز کردم، روی زانوش نشست و نگاه دقیقی به پام انداخت، چهرش جمع شد: «اوه اوه چی کار کردی با پات؟؟»

من: «شیشه رفته توش»

دخترک: «خب چرا کفش پات نبود؟؟»

به دروغ گفتم: «موقع دویدن از پام در اومد»

آهانی گفت و جعبه کمک های اولیه رو آورد و اول با بتادین زخمو شست و شو داد و ضد عفونی کرد و بعد پانسمانش کرد.

وقتی کارش تموم شد ازش تشکر کردم و نگاهی به اطراف انداختم اما هرچی گشتم بهر اداو ندیدم. یعنی کجاست؟؟

وای منو اینجا تنها گذاشته کجا رفته؟؟

به دختره که داشت وسایلو توی جعبه میذاشت گفتم: «ببخشید اون آقای که همراه من بود کجاست؟؟»

دختر: «نمیدونم به همکارم گفتن که زخمتونو پانسمان کنیم اما خودشون رفتن»

در جعبه رو بست و با لبخندی ازم فاصله گرفت.

با استرس بار دیگه کل داروخانه رو از نظر گذروندم اما نبود که نبود.

خواستم بلند شم که در باز شد و با یه نایلون توی دستش وارد شد، نفس حبس شدمو آزاد کردم، با اینکه خیلی گند اخلاق بود اما از دیدنش خوشحال شدم. بازم نگاه شیشه ای و عاری از هراس باشو تکرار کرد، از سرمای نگاهش تنم یخ بست، نایلونو باز کرد و از توش جعبه تقریبا بزرگیو در آورد و روی صندلی کنارم پرت کرد و گفت: «پوشش»

و خودش به سمت صندوق رفت تا پولو پرداخت کنه. با دیدن کفشای اسپرت سفید لبام به لبخندی باز شد، از جعبه خارجش کردم و روی زمین گذاشتم و پوشیدمش و با لبخند نگاهش کردم.

اولین هدیه ای که از یه پلیس گرفتم یه کفش بود. یه پلیسی که با اخلاق گندش اعصابمو داغون می کنه، اخمی که مثل *سوده همیشه رو صورتشه. شاید اقتضای کارشونه اما چرا سرهنگ و سرگرد راد اخم نمی کنن؟؟ آهان نکنه سوده و بهراد خواهر و برادرن؟؟ هر دو هم که گند اخلاق و گند دماغ هستن!

با صدایش لبخند از چهرم پاک شد: «راه بیفت خانوم دردسر ساز!»

و خودش جلوتر راه افتاد و از داروخانه بیرون رفت؛ من دردسر سازم؟؟؟

با ضربه ای که به در شیشه ای داروخانه زد به خودم اومد و آرام از اونجا خارج شدم، پام هنوز کمی درد می کرد، معلومه شیشه به اون گندگی میره تو پام بایدم اینجوری باشه.

با سرعت قدم برمیداشت اما من با وضعیت پام عین لک لک دنبالش میدوئیدم، اصلا به روی خودش نمیآورد که من الان درد دارم و باید آرام بره!

بینم این مگه ماشین نداره؟؟ یا اگه نداره یعنی پولم نداره که هی منو با پای پیاده اینور و اونور می کشه؟؟

فکرمو به زبون آوردم: «ماشین نداری مگه؟؟»

نیم نگاهی بهم کرد پر از حرص. زمزمه وار گفت: «چرا دارم ولی از دست احمق بازیای جنابعالی، الان نزدیک خونه شماست»

اخمی به چهرم نشست؛ اینا چه اصراری دارن بگن من احمقم؟؟

من: «پولم نداری که یه تاکسی بگیریم بریم؟؟ پام درد میکنه»

پوفی کرد: «نه خیر کیف پولم تو ماشینه. یه مقدار پولم داشتم که برای کفش و پانسماں پات دادم، ببخشید که نمیدونستم مجبور میشم به خاطر یه آدم کم عقل فرار کنم و چیزی همراه خودم نیاوردم»

با حرص دستمو مشت کردم، خیلی دلم می خواست الان این مشتو توی صورتش فرود
بیارم اما از تلافیش می ترسیدم، قدرت بدنی اون کجا، قدرت بدنی من کجا؟؟
بابا پسره پلیسه الکی که نیست.

بازم دنبالش دوئیدم: «خب این یعنی چی؟؟ تا مسافر خونه باید پیاده بریم؟؟»
بهراد: «خیلی حرف میزنی»

من: «سوالم جواب نداشت؟؟»

بهراد: «هووووف، اینجا تاکسی رو نیست تا برسیم به یه آژانس پیاده میریم»
یه دفعه از حرکت ایستاد که چون حواسم نبود از پشت خوردم بهش! نگاه خشنی بهم
کرد و گفت: «راه بیفت، اونور خیابون یه آژانسه»
به جلو نگاه کرد، درست بود آژانس ستاره!

انگشت اشارشو تا کرد و ضربه ای به شیشه زد: «بخشید داداش یه ماشین میخواستم
تا....»

با تعجب نگاهش کردم، آدرس اشتباه بود، مسافر خونه که اونجا نبود. کنشو به پایین
کشیدم که زیرچشمی نگاهم کرد که یعنی بگو، لبامو با زبون تر کردم: «فکر کنم آدرسو
اشتباهی دادی، مسافر خونه....»

نذاشت حرف بزنم و با پسر جوونی که از در آژانس بیرون اومد و به سمت ماشین
پراید سفید رنگی میرفت، همراه شد. ناچاراً همراهشون رفتم و در عقبو باز کردم و
نشستم خواستم درو ببندم که با دستش مانع شد اشاره کرد، با تعجب نگاهش کردم که
گفت: «برو اونور تر دیگه»

به خودم اومدم و خودمو کنار کشیدم که نشست و درو بست.

پسره: «گفتی کجا برم داداش؟؟»

بهراد یه بار دیگه آدرسو داد و اونم راه افتاد.

★★

بهراد: «همینجاست»

ماشین از حرکت ایستاد. بهراد گفت: «یه چند لحظه صبر کن داداش الان کرایتونو

حساب می کنم، کیف پولمو جا گذاشتم»

پسره لبخند مهربونی زد: «قابل شمارو نداره»

بهراد: «ممنون»

رو به من گفت: «بدو پیاده شو به کامیار بگو بیاد»

من: «کامیار کیه؟؟»

از لای دندونای کلید شدش گفت: «همون آقای راد»

آها پس راد اسمش کامیار بود. باشه ای گفتم و سریع پیاده شدم، تازه یادم اومد که

الان باید کجا برم دقیقا؟؟ انگار فهمیدم چون گفت: «همین در طوسی»

به سمت در طوسی دویدم و دستمو محکم روی زنگ آیفون فشردم. با شنیدن صدای

زنی که می گفت بله گفتم: «لطفا به آقای راد بگین بیاد دم در»

از قطع شدن صدای آیفون فهمیدم که رفته صداش کنه. نگاه کنجکاومو به خونه ای

دوختم که حالا درش باز شده بود، همون زن از پشت آیفون گفت: «الان میاد، شما

بفرمایید تو»

باشه ای گفتم و وارد شدم، نگاهی به اطراف انداختم، یه باغچه پر از سبزی سمت چپ

بود، یه باغچه با گلای قرمز و زرد وحشی هم سمت راست که دو طرفشو یه کاج

کوچیک احاطه می کرد. یه باغچه دیگه هم وسط بود که توش گل رز و شیپوری

بود؛ همه با غچه ها تا ته حیاط که به دری ختم میشد ادامه داشتن. در باز شد و راد سریع بیرون پرید، سلام کوتاهی کرد و از خونه بیرون رفت.

نگاه سرگردونم به این طرف و اون طرف می چرخید. پس اینجا خونه ی کامیار راده؟

این گل و گیاه و باغچه ها به روحیه پلیسیش نمیخوره! اصلا بی خیال روحیه وقت رسیدگی بهشونو داره؟؟ با صدای بسته شدن در حیاط به عقب برگشتم؛ بهراد و کامیار بودن! بهراد اخمالو بود و کامیار با خنده داشت یه چیز دم گوشش می گفت.

به نزدیک من که رسیدن منم باهاشون همراه شدم و باهم به سمت در داخلی رفتیم، اصلا حواسم نبود که پام زخمه و محکم روی زمین کشیدمش که درد بدی توی پام پیوید که اخمی کردم و آخ ارومی گفتم.

کامیار به سمتم برگشتم: «خوبی خانوم زندی؟؟»

من: «آره، ممنون»

حالا دیگه به در رسیده بودیم.

کامیار: «بفرمایید»

بدون تعارف ببخشیدی گفتم و داخل شدم. خونه بزرگی جلوی روم بود که سمت راست دوتا اتاق داشت و پذیراییشو با مبلا ی راحتی زینت داده بودن. موکت کرم رنگی سرتا سر خونه رو گرفته بود که روش یه فرش کرم و قهوه ای بود. روی دیوار بزرگ رو به روی در ورودی هم تابلویی با قاب قهوه ای سوخته بود که توش طرح گل دوزی شده ی یه برکه با چندتا اردک بود که اطرافشو چندتا درخت گرفته بودن و یه کلبه کوچیک قهوه ای هم به چشم می خورد، دقیقا بالای اون یه چراغ بود که نورش روی تابلو میفتاد و به فضا چهره صمیمی تری میداد. یه خونه معمولی با دکور معمولی تر اما یه حس صمیمیت خاص!

زنی با چادر سفید که نقشای قرمز رنگ ریزی روش بود از آشپزخونه بیرون
اومد، چادرشو به دندون گرفت و جمعش کرد و زیر دستش گذاشت و گفت: «سلام بچه
ها خوش اومدین!»

جوون تر از اونی بود که بهش نقش مادر کامیارو بدم. چهره مهربونی داشت؛ صورت
کشیده و پوست سبزه ای داشت با ابروهای نازکی که به رنگش قهوه ای تیره درش
آورده بود و لبای صورتی کمرنگ، بدون هیچ آرایشی. مسن بود اما نه اونقدر که بشه
گفت مادر کامیاره! شاید زود ازدواج کرده ها؟؟

با لبخند به سمتم اومد و دستشو روی شونم گذاشت: «خوش اومدی دخترم»
آروم گفتم: «ممنون»

خنده ای کرد و گفت: «غریبی نکن عزیزم اینجا خونه خودته، راحت باش»
صدای بهراد که اون زنو مخاطب قرار میداد اومد: «نه گوهر خانوم، ایشون اصلا اهل
غریبی کردن نیستن»
و پوزخند صدا داری زد.

گوهر خانوم: «اینجوری نگو بهراد جان، خیلیم خانومه این دختر خوشگل»
لبخند خجلی زدم اما از درون داشتم می سوختم از شنیدن حرف بهراد. منظورش چی
بود؟؟ چرا انقدر رو من و رفتارم حساسه؟؟ جوری گفت اصلا اهل غریبی کردن نیست
که هرکی بود فکر می کرد خیلی وقته که منو میشناسه!
اون هنوز منو نشناخته بود و رفتار و قضاوتش درست نبود.

کامیار: «بابا غریبی نکنین بشینین»

گوهر خانوم خندید: «آفرین از کامیار یاد بگیرین»

کامیار دستشو رو سینش گذاشت و سرشو تا حدودی خم کرد: «مخلصیم»

گوهر خانوم: «ای پسر شیطون، نمک نریز! بشینین تا من براتون یه چایی قندپهلو
بیارم»

بهراد: «زحمت نکشین»

گوهر خانوم که داشت به سمت آشپزخونه میرفت به عقب برگشت: «زحمتی نیست
پسرم، شماها بشینین»

و برگشت و با عجله دور شد.

قدمی به جلو برداشتم و روی مبل راحتی یک نفره، لم دادم. پام به طرز وحشتناکی تیر
می کشید و دردش تو کل بدنم می پیچید.

بهراد و کامیار کنارهم روی مبل دونفره ی رو به روی من نشستن و خیلی آروم مشغول
حرف زدن شدن.

اما من فکرم پرواز کرده بود به اتفاقات امروز! تازه داشتم می فهمیدم چه کار احمقانه
ای انجام دادم. اما خب اون لحظه اونقدر احساساتی و نگران بودم که به این جنبش
فکر نکرده بودم. اصلا به این فکر نکردم که کارم احمقانس یا عاقلانه؟ اون لحظه فقط
میخواستم برای خوابوندن اون حس تشویش و نگرانی از اونجا دور بشم، وستارو ببینم
و خیالم راحت بشه. هیچکدوم از اتفاقاتی که بعدش افتاده بود از قبل تنظیم شده و
برنامه ریزی شده نبود. من واقعا نمی خواستم خودمو به وستا نشون بدم اما یهویی
شد، وقتی تصمیمت در گرو عواطف باشه همین همیشه دیگه، همیشه چیزی که اصلا
بهش فکر نکردی! اما اگر تصمیم عاقلانه باشه تک تک جوانبو میسنجی و بعد تصمیم
می گیری!

با باز شدن در اتاقی که کنار در ورودی بود از فکر خارج شدم. سوده بود که از اتاق
بیرون اومده بود و با لبخند به سمت کامیار و بهراد میومد، حتی نیم نگاهی هم به سمتم
نداخت. چه بهتر، دل به دل راه داره منم اصلا ازش خوشم نمیاد.

سوده: «سلام»

کامیار: «سلام خانوم مصدوم»

سرشو به سمت چپ کج کرد تا منو ببینه، با لحن شیطونی گفت: «ولی دمت گرم، ضربه کارسازی بود دماغش کتلت شده»

و بعد به سوده گفت: «میگما سوده، نظرت راجع به عمل زیبایی بینی* چیه؟؟ هزینشم با من»

خودش زد زیر خنده و منم برای اینکه حرص سوده رو در بیارم تو خندیدن همراهیش کردم.

بهراد متذکر شد: «کامیار!!!!»

خندشو خورد و گفت: «اوه ببخشید»

لباشو به داخل گاز گرفت اما یه دفعه از خنده ترکید، از خندش لبخندی رو لبم نشست، این چه طوری با این روحیه شاد و بشاشش پلیس شده بود؟؟ یعنی تو محیط کارم انقدر شوخ و بذله گوچه؟؟

سوده اخمی به دوتامون کرد و کنار بهراد روی مبل تک نفره نشست و دوتایی مشغول حرف زدن شدن و گاهی هم کامیار اظهار نظر می کرد، منم نقش نخودو داشتیم انگار!

با به صدا در اومدن در و باز شدنش همه به اون سمت خیره شدن. با تشویش به سرهنگ که با عصبانیت نگاهم می کرد، نگاه کردم. نا خود آگاه از جا بلند شدم، سرمو پایین انداختم، با انگشتای دستم ور رفتم. خونه در سکوت مطلق فرو رفته بود، نگاه دزدکیمو به سمت سرهنگ روانه کردم، با اخم بزرگی به من نگاه می کرد. همین که قدمی به جلو برداشت عقب گرد کردم که نگاه بقیه که تا حالا روی سرهنگ بود به من تغییر مسیر پیدا کرد. جلو و جلوتر اومدم، بی حرف یه قدم دیگه عقب رفتم.

سرهنگ: «حتما یه دلیلی برای کارت داری، میخوام اونو بدونم!»

سوده خواست چیزی بگه که دستشو به بالا آورد: «ساکت، من فقط جواب سوالمو میخوام»

تک سرفه ای کردم، نمیخواد دارم بزنه که، جدی نگاهش کردم و قدمی به جلو برداشتم: «نگرانی برای خواهرم، اسارتتم توسط شما، سخت گیری، رعایت نکردن حال بد من و ادا نکردن قولتون، بازم بگم؟؟»

سرهنگ: «خوبه، خیلی خوبه»

لباشو به جلو حرکت داد به نشونه تعمق!

سرهنگ: «فقط نمیفهمم تو که از ادای دین و رعایت نکردن اوضاع بقیه حرف میزنی، اسم کارای خودتو چی میزاری؟؟»

فرصت حرف زدن بهم نداد، هرچند حرفیم برای گفتن نداشتم.

سرهنگ: «ضرب و شتم نیروی پلیس، فرار کردن، درک نکردن اینکه ما تو یه عملیات مهمیم و ادا نکردن قولت که قرار نبود خودتو به بقیه نشون بدی، بازم بگم؟؟»

خودمو نباختم: «رفتار من عکس العمل به رفتار شماهاست، قرار نبود منو زندانی کنین یا اینکه از دیدن خواهرم منع کنید»

سرهنگ: «نه مثل اینکه تو واقعا درک نمیکنی! اگه من میخواستم از دیدن خواهرت منع کنم خودم نمیبردمت که ببینیش، اگه به قول خودت زندانیت کردم فقط برای محافظت از خودت بوده و اینکه توی این مدت متوجه احساساتی بودنت شدم، آدم احساساتی کنترلی روی اعمالش تو شرایطی مثل شرایطی که ما توش هستیمو نداره، پس بهم حق بده!»

از حرفایی که تو دلم تلنبار شده بود بغضم گرفت، حرفام ماسیده بود ته گلوم و داشت خفم می کرد با صدای لرزون حاصل از بغضم گفتم: «شما چی؟؟ شما به من حق میدین؟؟ میفهمین منو؟؟ حال منو درک می کنید؟»

اشکام چکید، با دست پششون زدم و رو به همشون با صدای بلند گفتم: «یه بار خودتونو جای من گذاشتین؟؟ من همه چیزمو توی سونامی حقیقتی که شما بهم گفتین از دست دادم، اونم یه دفعه! تصوراتم، افکارم، پدرم، نامزدم و حتی ثروتم، من یه دفه تنها شدم، اونم بین جماعتی که همه چیزو راجع به من میدونن اما من هیچی ازشون نمیدونم! همتون یه جوری منو کوبیدید، شما با حرفات، سوده با اخم و تخماش، بهراد با نگاهاش، یه جوری نگاهم می کنه که حس می کنم تنفرانگیز ترین موجود جهانم، بهم میگین احمق یا خنگ اما شما هم اگه جای من بودید همینکارو می کردید، من نگران خواهرم بودم خواهری که خودم بزرگش کردم، چرا نمیخواین منو بفهمین؟؟ چرا یه طرفه به قاضی میرین و فقط خودتونو مبینین؟؟»

انقدر عصبانی بودم که متوجه نشدم که نباید بهراد یا سوده رو به اسم کوچیک صداکنم، اونقدر عصبانی بودم که متوجه ورود گوهر خانوم نشدم، اونقدر عصبانی بودم که دستای مهربونش که دورم حلقه شده بودو ندیدم، اونقدر عصبانی بودم که صدای باز شدن در اتاقو نشنیدم!

بس بود دیگه هرچی تو خودم ریختم و دم نزدم، همیشه حقو به خودشون میدن و طرف دیگه قضیه براشون مهم نبود. لیوان آبی که به سمتم گرفته شدو پس زدم که افتاد روی زمین و محتواش روی فرش خالی شد، از خشم می لرزیدم، انگار همه نیرومو پای خالی کردن خشمم خرج کرده بودم و دیگه نیرویی برای ایستادن نداشتم، عقب عقب رفتم و خودمو روی مبل انداختم، دستامو دو طرف سرم و*روی شقیقه هام قرار دادم، اشکی که روی گونم ریخته بود خشک شده بود. همه ساکت بودن و هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت انگار!

یه دفه با یادآوری عذابایی که تا الان کشیدم بغضم سر باز کرد و هقهقمو آزاد کردم و جلوی دهنم گرفتم.

گوهر خانوم سعی در آروم کردنم داشت و شونه هامو ماساژ میداد.

با دستی که روی پام نشست، از حرکت ایستادم، لرزی به بدنم افتاد و موهای تنم راست شد. هقهقم متوقف شده بود، چشمامو باز کردم و به دست کوچیکی روی پام نشسته بود نگاه کردم، دست کوچولوی تپل و سفیدی بود که روی پام قرار گرفته بود، نگاه متعجبمو بالاتر کشوندم و ایندفعه نگاهم قفل شد روی موجود کوچولویی که با لبخند یه وری نگاهم می کرد، تپل و سفید، باموهای خرمايي. بلوز و شلوار آبی که ست هم بودن، تنش بود. یه پسر کوچولوی خوشگل!

با لپای قرمز و چشمای مشکی!

دستشو از روی پام برداشت و بالاتر آورد و زیر چشمم کشید، تمام وجودم پر از یه حس خاص شد!

حس نوازش شدن توسط یه موجود لطیف کوچولو!

پسرک: «گلیه نئن، خب؟؟»

فقط سرمو تکون دادم که جلوتر اومد و کنارم نشست، دستی به شونم زد و گفت: «تو چقد خوشگلی!»

همه* چیز از یادم رفت، لبام به لبخندی باز شد. اونم خندید که دندونای خرگوشیش مشخص شد، بهش میخورد تقریباً ۵-۴ ساله باشه!

گوهر خانوم رو به بچه گفت: «آرمین جان بیا اینورتر بزار خاله راحت بشینه»

خواست بلند شه که جلوشو گرفتم و به گوهر خانوم گفتم: «نه، بشینه»

بازم کنارم نشست: «اسمیت سیه؟؟»

من: «ویدا»

آرمین: «منم آلمینم، خوشبختم»

خندم گرفت، چه شیرین زبون و بانمک بود، دست تپلشو به سمتم دراز کرد و با لبخند توام با تعجب دستشو فشردم.

آرمین: «کی اسیتت کلد که گلیه کلدی؟؟»

اشکامو با دست پاک کردم: «هیچکس، دلم گرفته بود فقط»

بی خیال گفت: «اگه دوس من بسی هیچوخ دلت نمیگیره»

صدای خنده سرهنگ بلند شد، جلو اومد و پیشونی آرمینو بوسید.

تازه متوجه سرهنگ شد چون با عجله و لحن شادی گفت: «باباجون سلام»

انگار امروز قرار بود فقط تعجب کنم، سرهنگ پدر این بچه بود؟؟ سرهنگ که خیلی مسنه!

سرهنگ: «به بچه ها سلام کردی؟؟ همش درگیر دوست جدیدتی ها»

و با انگشت به من اشاره کرد، چه خوب که آرمین اومد و باعث شد همه چیو از یاد ببرم!

آرمین: «سلام بهلاد»

و با دو خودشو توی بغل بهراد انداخت که باعث شد همه بخندن حتی بهراد!

یه لحظه با خودم گفتم این موجود خندیدنم بلد بود؟؟

آرمین: «شو کولات بلام گلفتی؟؟»

بهراد ضربه ای به پیشونیش زد و گفت: «عه، دیدی چی شد؟؟ یادم رفت»

آرمین اخمی کرد و لپاشو باد کرد: «بدقول، بدقول، بدقول»

بهراد محکم لپشو بوسید که بادش خالی شد: «قول میدم دفعه ی بعد یه شوکولات
بزرگ برات بیارم، قبوله؟»

و دستشو جلو آورد، آرمین سعی کرد محکم بزنه روی دست بهراد اما برای بهراد حکم
نوازشو داشت، خندید و یه بار دیگه لپشو بوسید و دولا شد و آرمینو روی زمین
گذاشت: «حالا بدو برو بازی کن»

آرمین: «باسه»

با دو خواست از مون فاصله بگیره که منو دید، از حرکت ایستاد و گفت: «میسه دوستمم
ببلم؟؟ آخه اون گلیه میتونه، اگه باهاش بازی تونم دیگه گلیه نمیتونه»

بهراد جدی گفت: «از بابات پرس من نمیدونم»

آرمین نگاه سوالیشو به سمت سرهنگ پرتاب کرد: «ببلمس باباجونی؟؟»

سرهنگ لبخندی زد و با باز و بسته کردن چشماش این اجازه رو بهش داد. با عجله
دستمو گرفت و به سمت اتاقش کشوند، دلم می خواست اونجا بمونم و ببینم درباره
چی حرف میزنن اما انگار دوست کوچولوم واجب تر بود.

با لبخند به دنبالش کشیده شدم.

★★

«وستا»

سه روز بود که عین جسد روی تختم افتاده بودم. چشمه اشکم خشک شده بود. عین
مجسمه به دیوار رو به روم خیره بودم.

«دل دنیارو* خون کردی که اینجوری تو رفتی»

دلم خون شده بود، به جای اشک از چشمام خون سرازیر می شد. یه بار دیگه همه
چیزمو، همه کسمو* از دست داده بودم.

«تمام دل خوشی هامو تو با رفتن گرفتی»

مگه دل خوشی هم برام مونده بود؟؟ دنیای من تیره و تار شده بود، از روزی که خبر مرگ خواهرمو برام آوردن، تنها خانوادم، مادرم، پدرم، خواهرم، برادرم اون همه کسم بود و جای تمام نداشته هامو یک تنه برام پر کرده بود، از اون وقتی که یادمه برای من فداکاری کرد، چه راحت از دستش دادم!

«دل دنیارو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی

مث حس یه عشق تازه بودی

مث افسانه بی اندازه بودی»

بعد از مرگ مادرمون شد مادرم، وقتی که تو دنیای بچگیم توی *مراسم مادرم مشغول بازی کردن و خندیدن بودم اون بود که از ته دل زار میزد برای تنها شدنمون، برای از دست دادن مادری که هیچیش یادم نیست!

دیگه کی برام از اون بگه؟؟

پیش کی در دامو بگم؟؟

کی موهامو نوازش کنه؟؟

کی به جکای مسخرم بخنده فقط برای دلخوشیم؟؟

کی از حقم دفاع کنه؟؟

خدایا دلت اومد همه چیزمو ازم بگیری؟؟

دلت اومد یتیمم کنی؟؟

دلت اومد تنهام کنی؟؟

تو چه خدایی هستی که به عذاب بنده هات راضی هستی ها؟؟

بینم اصلا وجود داری؟؟ شاید راست میگن بعضیا که اصلا خدایی نیست که اگه بود
این بلاها سرم نمیومد!

«هیشکی برای من شبیه تو نبوده

نیا چه بی رحمی آخه تنهایی زوده

دل دنیارو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی

مث حس یه عشق تازه بودی

مث افسانه بی اندازه بودی»

هنوز باورم نمیشه که بدون اون دارم این زندگی کوفتو سر می کنم.

چرا خلقم کردی وقتی دلیلت برای خلقم فقط عذاب بود و عذاب؟؟

میدونی چند سالمه؟؟؟

فقط ۱۸ سالمه!

زیاد نیست این همه درد؟؟ این همه غم؟؟ این همه تنهایی؟؟

کم نیست فرو رفتن تو بالش و هق زدنا؟؟

مگه چی کارت کردم؟؟

یعنی بدتر از اون بنده هاتم که آدم می کشن؟؟ دزدی می کنن؟؟

چرا همیشه ظالم سالمه؟؟

مگه تو خالق ما نیستی ها؟؟ باید بدونی!

پس منم میشم یکی مثل اونا شاید اینجوری یه نیم نگاهی بهم انداختی!

مادرمو گرفتی سکوت کردم.

پدرومو گرفتی سکوت کردم.

اما نمیتونم از این یکی بگذرم و ساکت بمونم، بغض داره خفم می کنه!

خانواده ای برام نمونده!

تو که بزرگی، تو که بخشنده ای، تو دیگه چرا؟؟؟

سرمو توی بالش فرو کردم و اشکام راهشونو پیدا کردن و سر خوردن و ریختن جایی

که همیشه دست نوازششو روش می کشید!

فکرم پرواز کرد به روز شومی که اون خبر رسید، یه روز بارونی بود!

تازه از مدرسه اومده بودم و با عجله وارد خونه شده بودم.

مثل این چند روز سام خونمون بود، روز بعد از تولدم!

فرهاد مثل همیشه شروع کرد به کل کل کردن و در آوردن حرص!

منم لباسامو عوض کردم و به جمعشون اضافه شدم، هنوز ویدا نیومده بود!

با به صدا در اومدن زنگ خونه نگاه متعجب همه به سمت در کشیده شد!

من: «خواهرجونه، حتما کلیدشو نبرده، من میرم درو باز کنم!»

با عجله پله هارو دو تا یکی پایین رفتم و به مهری خانوم که تازه چادرشو سر کرده

بود و میخواست درو باز کنه اجازه خروج ندادم و خودم از در بیرون رفتم و در ورودی

حیاطو باز کردم، اما با دیدن یه خانوم چادری که دور آستین مانتوی سبزش چندتا

ستاره زرد بود نفس تو سینم حبس شد. یه سرباز هم همراهش بود، عقب رفتم و پشت

در قایم شدم چون هیچی رو سرم نبود!

خانومه: «عزیزم والدینتون خونه هستن؟؟»

من: «ب.....بله»

خانومه: «پس اگه اجازه بدی ما بیایم تو»

درو باز کردم: «بله.....بفرمایید»

و خودم به داخل خونه دویدم، حس خوبی به این موضوع نداشتم، قلبم تند تند میزد و شکمم می پیچید از درد!

بدو بدو از توی اتاقم شالی برداشتم و روی سرم انداختم و بیرون رفتم!

داشتن از پله ها بالا میومدن، عمه و سام و فرهاد با تعجب منتظر ورودشون ایستاده بودن.

پله هارو که بالا اومدن درست مقابل ما قرار گرفتن، همون خانومه گفت: «سروان احمدی هستم از اداره آگاهی»

سرم گیج رفت، اداره آگاهی با ما چی کار داره؟؟

سام: «بفرمایید بشینید»

و به مبلا اشاره کرد، همه به سمت مبلا رفتن و روش نشستن، من کنار مبلا عمه ایستاده بودم از ترس به شالم چنگ انداخته بودم.

ایندفعه هم سام گفت: «خب ما خدمتیم، امرتون؟؟»

احمدی سرفه ای کرد و گفت: «متأسفانه امروز توی اتوبانی که به بیرون از شهر ختم میشه یه تصادف ناگوار رخ داد، یه ماشین بی ام دبلیوی مشکلی با یه کامیون تصادف کرد و توی دره پرتاب شد»

دل‌گواه بد میداد، فقط به لباش چشم دوختم، ماشین ویدا بی ام دبلیوی مشکی بود، دعا
دعا می کردم که خودش نباشه!

احمدی: «اون ماشین فقط یه سرنشین خانوم داشته که فوت کردن و چون جسدشون
کاملاً سوخته ما نتونستیم درست تشخیص بدیم اما سه رقم آخر پلاک ماشین با پلاک
ماشین خانوم ویدا زندی مطابقت داره»

جوشش اشکو توی چشمام حس کردم لرز بدی به تنم افتاد، صداش مثل ناقوس مرگ
توی گوشم پیچید: «البته ممکنه ایشون نباشه اما ما فعلاً به افرادی که پلاک
ماشینشون، با ماشین تصادفی مطابقت داره اطلاع دادیم که برای شناسایی با ما به
اداره آگاهی بیان.....»

چیز دیگه ای نشنیدم، تمام بدنم یخ کرد، چشمام بسته شد و محکم روی زمین افتادم!
وقتی چشمامو باز کردم که توی بیمارستان بودم و سرمی به دستم وصل شده بود.

صدای گریه عمه تمام توانمو ازم گرفت!

امکان نداره ویدا مرده باشه!

خواهرجون مهربون من، نمیتونه منو تنها بزاره!

با تمام توان جیغ زدم: «ن_____ه، ن_____ه، خواهرم نمرده»

عمه و سام و فرهاد به داخل اتاق هجوم آوردن، سرمو از دستم کندم و خودمو محکم
میزدم: «نمرده، نمرده، نمرده»

عمه با گریه سعی داشت ارومم کنه، اما واقعا کنترلم توی اون لحظه کار سختی
بود. عمه رو هل دادم که به دیوار خورد، فرهاد و سام با عجله به سمتم اومدن و دستمو
گرفتن، با صدای دورگه جیغ زدم: «ولم کنی_____ن»

با صدای آروم تری گفتم: «سام، خواهرم نمرده مگه نه؟؟؟اون زنه دروغ میگفت مگه نه؟؟؟اون ویدا نبود مگه نه؟؟؟»

سرشو پایین انداخت، شونه هاش تکون خوردن، داشت گریه می کرد؟؟؟برای یه زن غریبه؟؟؟

با داد گفتم: «چرا گریه می کنی لعنتی؟؟؟بگو اون ویدا نبوده»

فرهاد با چشمای قرمزش دستمو از بازوی سام جدا کرد: «آروم باش عزیزم»

من: «این دیوونست؟؟؟چرا گریه میکنه؟؟؟ویدا کجاست؟؟؟نمیخواه بیاد خواه*رشو ببینه؟؟؟»

سام یکباره و با خشم دستمو محکم گرفت و تکونم داد: «ویدا مـــــرد میفهمی؟؟؟وستا گوش می کنی؟؟؟ویدا مـــــرد، از دستش دادیم»

جیغ زدم: «نـــــه، نـــــه، خـــــدا

ته گلوم از جیغی که زدم سوخت، سام با گریه سرمو به سینش فشار داد: «وای

خدا، وای، دل، خـــــدا»

، خواهـــــم»

دکتر و پرستارا ریختن توی اتاق، اما من دیگه از حال رفته بودم.

بعد اون تنها چیزی که آرومم می کرد یادگاری هایی بود که ازش داشتم.

بوی تنش که روی لباساش جامونده بود، تا حدودی حضورشو برام تداعی می کرد.

آخ که چه بد رفته بود، تمام بدنش سوخته بود و سام از روی حلقه ی نامزدیشون و ماه

گرفتگی روی دستش شناختش! چقدر دردناک بود دیدن حلقه ای که رنگ خاکستر

شده بود و تنها نشونه ویدا بودن ویدا بود!

چه غریبانه رفت خواهرم، هزار بار لعنت کردم راننده کامیونیو که زد بهش و در رفت، پیداش کرده بودن اما ما حاضر به انجام قصاص نشدیم، مگه خواهرم راضی بود که اینکارو کنیم؟؟ مطمئنم نبود. خیلی خودمو کنترل کردم که نخوام رضایت بدم به اعدامش، فقط به خاطر دل مهربون ویدا که می دونستم ازم ناراحت میشه! پس چرا کسی دلش برای اون نسوخت؟؟ چرا کمکش نکردن که جز خاکستر چیزی ازش نمونه؟؟

حالا یه مزار دیگه به مزارهای خانوادمون اضافه شده بود!
خانواده؟؟ چیزی ازش باقی نمونده بود که بشه بهش گفت خانواده.

یه بار دیگه آهنگو پلی کردم

(دل دنیارو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تموم دل خوشی هامو تو با رفتن گرفتی

دل دنیارو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی

مٹ حس یه عشق تازه بودی

مٹ افسانه بی اندازه بودی

هیشکی برای من شبیه تو نبوده

دنیا چه بی رحمی آخه تنهایی زوده

دل دنیارو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تموم دل خوشی هامو تو با رفتن گرفتی

مٹ حس یه عشق تازه بودی

مث افسانه بی اندازه بودی

تو رفتی / مرتضی پاشایی)

آخ اگه میدونستم انقدر زود تنهام میزاری بیشتر بغلت می کردم.

بیشتر از لمس وجودت لذت میبردم.

چی کار کنم بعد اینکه بوی تنت از لباسات رفت؟؟

در اتاق باز شد و فرهاد با یه سینی توی دستش وارد شد و با پا درو بست.

نگاهمو ازش گرفتم و به دیوار رو به روم دوختم.

فرهاد: «به به وستا خانوم، بیا یه چیزی بخور بینم»

پتورو روی صورتم کشیدم: «ولم کن فرهاد حوصله ندارم»

فرهاد: «تا کی ولت کنم؟؟؟ تا کی حوصله نداری؟؟ها؟؟ چرا این کارو با خودت می

کنی؟؟ یه نگاه به خودت بنداز، شدی پوست و استخون، یه ذره گوشت تو تنت نمونده، به

خدا که ویداهم راضی نیست به این کارات، دلت میخواد روحش در عذاب باشه؟؟»

بغض کردم: «نه»

لحنش مهربون تر شد: «پس بیا بخور، آفرین عزیزم بیا انقدر منو حرص نده! ببین

مهری خانوم چه قرمه ای درست کرده»

ویدا هم قرمه دوست داشت!

پتورو از روی صورتم گرفت و شونمو گرفت و به جلو کشید: «بیا بخور بینم»

وقتی چهره بغ کردم دید قاشقی که توی دستش بودو به عقب برگردوند با عصبانیت

گفت: «اینطوری میخوای بخوری زهرمار بخوری بهتره تا قرمه، بیا آب بخور»

و لیوانو پر از آب کرد و داد دستم.

یه نفس سرکشیدم و به خاطر ویداهم شده بود چندتا لقمه فرو دادم.

★★

«ویدا»

اسباب بازی هاشو ریخت جلوم، انگشت اشارشو به سمتم گرفت: «من خاله بازی نمیتونما، فقط ماسین بازی»

خندیدم: «خب حالا کی گفت خاله بازی؟؟»

سرشو کج کرد و دستشو توی حیب شلوارش فرو کرد، دلم می خواست بخورمش: «آخه دختل عموم همیشه میگه خاله بازی تونیم»

خودشو به جلو خم کرد: «تازسم میگه زن و سوهر بازی تونیم، به کسی نگیا»

خندم گرفت، فسقلی چه حرفایی میزنه ها.

من: «خب حالا تو باهش زن و شوهر بازی میکنی یانه؟؟»

خندمو قورت دادم و پرسشگر نگاهش کردم، کلشو خاروند و گفت: «بعضی وختا سون خعلی اسلال میتونه باهاس بازی میتونم»

با خنده دستشو گرفتم و کنارم نشوندمش، اسباب بازی هاشو جلو کشید و به سمتم گرفت.

باهم مشغول بازی* شدیم اما در که باز شد هر دو به طور همزمان متوقف شدیم.

گوهر خانوم بود، با لبخند نگاهمون کرد و جلو اومد، صورت آرمینو بوسید و به من گفت: «دخترم برو توی پذیرایی حسین کارت داره»

از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم، پس اسم سرهنگ حسین بود.

همه سرچاشون نشسته بود و مشغول مزه کردن چایی ای بودن مه گوهر خانوم آورده بود. روی مبل تک نفره ای که دورتر از بقیه بود نشستیم و منتظر به سرهنگ نگاه کردم. سرهنگ: «از فردا برای آموزش دفاع شخصی میری توی مرکز، اونجا توضیحات لازمو* بهت میدن، همونجاهم اقامت می*کنی حالا خودت بری متوجه میشی چی به چیه، فردا صبح زود تو و سوده باهم میرین اونجا»

اوه چه کسیم قراره منو ببره، سوده!!!!!!

لب زدم: «باشه»

میتونی بری توی اتاق آرمین و استراحت کنی!

بی حرف بلند شدم و از بینشون خارج شدم و وارد اتاق آرمین شدم.

من: «یه پتو و یه بالش بهم میدی که بخوابم؟؟»

آرمین: «آخ ج————ون تو امسب اینجا میمونی؟؟»

سرمو بالا پایین کردم که گفت: «الان میلیم به مامانی میگم بلات بیاله»

بعد چند دقیقه گوهر خانوم با یه تشک بزرگ اومد و آرمینم به زور لپاشو باد کرده بود و پتو تابستونی و بالشتی که روهم بودنو آورد توی اتاق سریع بلند شدم و بالش و

پتورو از دست آرمین گرفتم: «وای ببخشید تورو خدا زحمت دادم»

گوهر خانوم: «قربونت عزیزم، چون اتاق آرمین خیلی* گرمه یه پتوی تابستونی برات آوردم»

من: «دستتون درد نکنه»

گوهر خانوم: «خواهش می کنم عزیزم، ببخشید من زودتر برم بچه هارو بدرقه کنم»

من: «خواهش می کنم، بفرمایین مزاحم نمیشم»

لبخندی زد و بیرون رفت.

آرمین داشت تشکو نزدیک تختش پهن می کرد، خندم گرفت چه بچه اجتماعی ایه، عرض دو دقیقه با من دوست شده مثلاً بالش و پتومو مرتب کرد و گفت: «بیا بخوابیم»

من: «تو برو رو تخت منم الان میام سرجام میخوابم»

آرمین: «نه میخوان پیس تو بخوابم»

من: «ولی دوتامون که روی این تشک جا نمیشیم»

آرمین: «جا میسیم، این خعلی بزلگه»

و دستاشو تا آخر باز کرد که یعنی خواست بزرگی تشکو نشون بده: «باشه»

شالمو برداشتم و کش موهامو باز کردم، موهام دورم ریخت، دستمو لای موهام کشیدم که گفت: «اه سه موهایی دالی»

لبخندی زدم و مانتومو در آوردم، زیرش یه بلوز آستین بلند یقه اسکی مشکی پوشیده بودم. خودمو روی تشک پرت کردم، با دیدن من که دراز کشیده بودم بالششو از روی تختش برداشت و کنار من انداخت و دقیقا عین من خودشو روی بالش پرت کرد، از این تقلیدش با صدای بلند خندیدم که به پهلو خوابید و رو به من گفت: «قصه بلدی؟؟»

مثل خودش به پهلو دراز کشیدم: «آره، موش و گربه، شنل قرمزی، شنگول و منگول»

آرمین: «نه اینالو مامانی خودم همیسه تلیف میتونه یه چیز جدید تلیف تون»

من: «باشه»

چشماشو بست و منتظر موند، از این کاراش دلم ضعف رفت و محکم توی بغلم کشیدمش، در حالی که موهاشو نوازش می کردم گفتم: «یکی بود یکی نبود!»

یه دختر کوچولویی بود که خیلی مادر و پدرشو دوست داشت، بعد چند سال خدا یه خواهر بهش داد که پنج سال ازش کوچیکتر بود. این دوتا خواهر بزرگ تر و بزرگ تر شدن، وقتی دختر بزرگه ۱۰ سالش بود و خواهرش ۵ سالش بود مادرشون میمیره و اونا خیلی ناراحت میشن»

اشک از گوشه چشمم چکید: «از اون به بعد پدرشون ازشون مراقبت کرد و جای مادرشونو پر کرد، پدرشون خیلی مهربون بود اما یه روز اونم توی راه برگشت به خونه تصادف می کنه و میمیره!

دختر بزرگه که حالا ۱۸ سالش شده بود خیلی خیلی ناراحت شد، دیوونه شده بود همش گریه می کرد. اونا یه عمه ای داشتن که بعد از مرگ پدرشون اومد تا ازشون مراقبت کنه، عمشون یه زن بدجنس بود که همش اذیتشون می کرد و اونا هم اذیتش می کردن و حرصشو در میاوردن»

سرمو پایین آوردم و دیدم که خوابیده و نفساش منظم شده، اشکمو پاک کردم و در حالی که آرمین کوچولو رو توی بغلم داشتم به خواب رفتم، با فکر اینکه امشب تنها نیستم!

یه چیز دیگه هم این بود که کابوسام خیلی کمتر شده بود، انگار وقتی تنها بودم کابوس میدیدم و وقتی مثل امشب یکی پیشم بود خبری از اون * کابوسا نبود، شایدم همشون تلقینای منن اما برام تعجب آور بود که تونستم سه روزو بدون خوردن اون قرصا سر کنم هذچند شب اول و دوم خیلی سخت بهم گذشت و اصلا نخوابیدم اما الان شرایط کاملا متفاوته.

★★

(دوباره نم نم بارون صدای شر شر ناودون دل بازم بی قراره
دوباره رنگ چشاتو خیال عاشقی با تو این دل آروم نداره، نداره، نداره

شمامو خواب نوازش دوباره حق و بالش گریه یعنی ستایش
ستایش تو و چشمت دلم هنوز تورو میخواد دل بازم پر زده واسه عطر نفس هات
اتاقم عطر تو داره دلم گرفته دوباره کار من انتظاره
یه عکس و درد دلامو میریزه اشک چشامو غم تمومی نداره، نداره، نداره
صدای باده و کوچه داره تو خونه می پیچه قلبم آروم نمیشه
بغل گرفتمت انگار دوباره خوابه و تکرار باز نبودى و من تکیه دادم به دیوار
ستایش یعنی این دیوونگی ها
شبیبه حس خوبه تو دل ما
نگاه کن تو چشای بی قرارم، چقدر این لحظه هارو دوست دارم
تصور می کنم پیشم نشستی
چقدر خوبه چقدر خوبه که هستی
ستایش یعنی این حسی که دارم نمیتونم تورو تنها بزارم
ستایش / مرحوم مرتضی پاشایی)
به آینه نگاه می کردم و درحالی که موهامو شونه میکردم این آهنگو میخوندم.
خیلی به حال و روزم میخورد انگار، بعد از تموم شدن صدای آرمین اومد که می
گفت: «تو خواننده ای؟؟»
انقدر خندیدم که اشک از چشمام جاری شد: «من کجام شبیه خواننده هاست آخه
فسقلی؟؟»
خودشو نباخت و با لحن حق به جانبی گفت: «صدات»

در حالی که موهامو با کش می بستم گفتم: «اونقدر اهم صدام خوب نیست، چون تن صدام ناز که اینطوریه»

چشاشو ریز کرد: «یعنی سی؟؟؟»

من: «هیچی، هیچی»

آرمین ضربه ای به پیشونیش زد و* دوئید و بیرون رفت.

مانتومو تنم کردم و دکمه هاشو بستم، دستی به زخم پام کشیدم. دردش آروم تر شده بود اما بازم نمیتونستم خیلی راحت راه برم و لنگ میزدم.

پتویی که دیشب تنم بودو تا کردم و روی تشکی که از قبل تا کرده بودم گذاشتم.

صدامو بالا بردم: «آرمین جون؟؟؟»

صدای جیغش اومد: «بله ویدا شون؟؟؟»

من: «یه لحظه بیا»

صدایی ازش در نیومد ولی به ثانیه نکشید که دوئید توی اتاق، این چقدر میدوئه ها!

وقتی تشک و پتورو دستم دید گفتم: «مامان شون گف میاد جم میتونه بزالشون زمین»

من: «تو فقط بگو جای اینا کجاست؟؟»

آرمین: «تو اتاق مامان شون اینا»

من: «بیا نشونم بده»

خودم زودتر از اتاق بیرون اومدم که آرمین با سرعت جلوم قرار گرفت دو تا دستاشو از پشت توهم گره کرد، ای خدا چقدر این بانمکه دلم میخواد بجوامش!

در اتاق رو به رو باز کرد: «اینجاس»

درو بیشتر باز کرد و کنار ایستاد، آروم جلو رفتم و پتو و تشکو روی زمین گذاشتم. دستی به کمرم کشیدم و گفتم: «اینارو کجا میزاری؟؟»
 به کمند دیواری بزرگ قهوه ای رنگی اشاره کرد: «اینجا»
 دوباره گرفتنشون و در کمندو به کمک آرمین باز کردم و سر جاشون گذاشتم.
 آرمین: «ویدا شون تو دالی میلی؟»

من: «آله میللم»

اخمی کرد: «ادای منو دل نیال»

من: «باشه»

دوباره حالت ملتمسانه ای به خودش گرفت: «نمیسسه بمونی؟؟ هنوز
 کـــــــــــــــــــــــلی بازی مونده که نکلدیم»

من: «قول میدم یه روز پیام از صبح تا شب باهات بازی کنم»

کاملاً راضی نشده بود اما گفت: «حرف زدن زیاد میگی؟؟»

من: «آره به خدا»

آرمین: «باسه قبوله»

گوهر خانوم در حالی که آرمینو صدا میزد وارد اتاق شد، با دیدنش کمی خودمو جمع و جور کردم، آرمین فضول بدو بدو گفت: «مامان شونی مامان شونی، من بهس گفتم لخته خوابو نیاله اما ویداشون اولدشون»

گوهر خانوم ضربه ای به گوش زد: «عه وا دخترم این چه کاریه؟؟ خودم جمع می کردم»

من: «نه دیگه من انجامش دادم، ببخشید مزاحمتون شدما»

گوهر خانوم: «مراحمی دختر گلم»

من: «سوده نیومده هنوز؟؟»

گوهر خانوم: «همین چند دقیقه پیش زنگ زد گفت داره میاد»

آرمین مداخله کرد: «مامان شونی نمیشه بهس*بگی بمونه؟؟»

گوهر خانوم روی زانو نشست و محکم پسرشو بغل کرد، هنوز برام عجیب بود که

گوهر خانوم که زن تقریباً مسنیه چطور یه بچه اندازه آرمین داره؟

گوهر خانوم: «ویدا جونو دوس داری؟؟»

آرمین: «خعلی»

با لبخند نگاهش کردم، دقیقاً حسی که من بهش داشتم، خودمم نمیدونستم چطور در

عرض چند ساعت انقدر از این بچه خوشم اومده و دوسش دارم.

آرمین: «سون مهربونه، تازسم باهام کلی بازی میتونه، دیسبم بلام قصه گفت»

گوهر خانوم در حالی که به من نگاه می کرد به آرمین گفت: «دستش درد نکنه، تشکر

کردی؟؟»

آرمین دستشو از دستای گوهر خانوم بیرون کشید و به سمتم دوید و دستاشو به

سختی بالا آورد و ابراز احساسات کرد و سرشو روی شکمم گذاشت، تمام تنم مور مور

شد: «ملسی ویدا سون»

دستمو جلو کشیدم و از روی زمین کندمش و با اینکه سنگین بود بغلش کردم، خندید و

جیغی از خوشی کشید، دستشو دور کردنم حلقه کرد و صورتشو از صورتم فاصله

داد: «آخ سون، تو خعلی خوبی ویداسون»

محکم لپ تپلشو بوسیدم: «نه به اندازه ی تو خوشگله»

با صدای آیفون گوهر خانوم به بیرون از اتاق دوید، حتما سودست!
 آرمینو روی زمین گذاشتم و شالمو درست کردم و دست آرمینو گرفتم با خودم بردم
 بیرون.

درست حدس زده بودم، سوده بود که با لباس فرم و چادرش داشت با گوهر خانوم
 خوش و بش می کرد، تا حالا تو این لباسا ندیده بودمش.

آرمین: «س»

لام خاله سوده»

سوده با شوق گفت: «سلام خوشگل خاله بیا بین برات چی آوردم!»

آرمین به سمتش دوید تو لحظه ی آخر سرشو بالا آورد و نگاهش به من افتاد اما زود
 نگاهشو برداشت و آرمینو بغل کرد و از تو جیبش یه شکلات باراکا در آورد و داد دست
 آرمین.

سوده: «آماده ای؟؟»

من: «آره»

سوده: «پس بریم سرگرد بیات و سرگرد راد منتظرن»

مگه قرار نبود فقط من و سوده بریم.

من: «مگه قرار نبود ما باهم بریم؟؟»

سوده: «چرا، اما اونا هم میان تا تست بگیرن ازت تا بین قدرت بدنیت به چه میزانه، حالا
 متوجه میشی اونجا توضیح میدن برات»

از تغییر رفتار سوده متعجب شدم اما به روی خودم نیاوردم، وقتی اون بی خیاله چرا
 من نباشم؟؟

اصولا من با هر آدمی مثل خودش رفتار می کنم و میشم آینش!
 سوده: «خدا حافظ گوهرجون، مراقب خودتونو این شیطونک باشین»
 و لپ آرمینو کشید.

منم به سمت گوهرخانوم رفتم: «ممنون گوهرخانوم، ببخشید بهتون زحمت دادم»

آروم بغلم کرد: «نه بابا این چه حرفیه عزیزم؟؟ گفتم که شما مراحمی»

لبخندی به مهربونیش زدم و آرمینو محکم بغل کردم، توی*همین چندساعت بدجوری
 وابستش شده بودم و برام عزیز شده بود: «خدا حافظ آرمین جون»

آرمین باهمون لبای کاکائویش لپمو ب*و*س کرد گوهرخانوم بهش تشر زد اما من با
 لذت چندبار بوسیدمش و بعد از شو فاصله گرفتم و دستی تکون دادو از خونه بیرون
 رفتم. بازم حیاط خونه حس خوبیو بهم منتقل کرد. سوده هم باهام همراه شد. هردو از در
 حیاط بیرون رفتیم و سوده درو پشت سرمون بست، بهراد و کامیار توی ماشین ریو
 سفیدی نشسته بودن و هردو لباس فرمشونو پوشیده بودن و یه حس خاصی به آدم
 منتقل می کردن، با دیدن بهراد نگاهم به سمت کفشام کشیده شد، بازم لبخندی زدم
 این هدیه بهراد بود.

سوده: «بشین جلو»

بی حرف به سمت ماشین رفتم و در جلورو باز کردم و نشستم، به عقب
 برگشتم: «سلام»

کامیار با خوشرویی جواب سلاممو داد اما بهراد با اخم به بیرون نگاه کرد خیلی آروم و
 یواش لب زد سلام انقدر صدایش ضعیف بود که یه لحظه شک کردم که اصلا جوابمو
 داده یا نه!

شونه ای بالا انداختم به جلو برگشتم، خب به درک که سلام نکردی مرتیکه غوزمیت، ازش بدم میاد هم از خودش هم از این کفشایی که برام خریده!

ناخنامو به کف دستم فشار دادم، عصبیم کرده بود. باهمه می گفت و می خندید اما به من که می رسید میشد کوه یخ، بدون هیچ حسی، با اخم و جدیت باهام حرف میزد انگار زورش کردن دوکلمه حرف بزنه.

با ایستادن ماشین زودتر از همشون پیاده شدم و درو محمم به هم کوبیدم.

کامیار: «اینجوری نمیشکنه ها خانوم زندی»

لبخند یه وری ای هم زد اما بی توجه به اون به سوده گفتم: «بریم دیگه»

سوده: «بریم»

کیفشو توی دستش جا به جا کرد و باهام همراه شد، اون دوتا هم پشت سرمون اومدن.

یه در بزرگ میله ای که حلوش باجه ی نگهبانی به چشم میخورد.

نگهبان که یه سرباز بود با دیدن اون سه تا احترام نظامی گذاشت.

بهراد: «اومدن؟؟»

سرباز: «بله، منتظر تونن قربان»

بهراد سری تکون داد و همه به داخل رفتیم.

به جایی رسیدیم که دو تا در داشت یکیش سمت راست بود و یکیش سمت چپ!

سوده در سمت چپو باز کرد و اشاره کرد برم تو، بهراد و کامیارم از در سمت راست وارد شدن.

با تعجب به اطراف نگاهی انداختم، کاشی های سفید رنگ و سرامیک سفید کل فضا رو پوشونده بود. چندتا* کمد که هر کدومشون به چندتا فایل تقسیم می شد هم اطرافش بود، سوده به سمت یکی از فایلها رفت و درشو با کلیدی* که دستش بود باز کرد. به من که گوشه ای ایستاده بود اشاره کرد: «بیا اینارو بپوش»

به سمتش رفتم و ست ورزشی آبی رنگی که دستش بود برداشتم.

سوده: «رخت کن پشت اون پردست میتونی اونجا لباساتو عوض کنی»

خواستم برم که گفت: «صبر کن، این کلیدم بگیر وقتی لباساتو عوض کردی، اینایی که تنته رو بزار اینجا و درشو با این قفل کن، کلیدش باید همیشه همراهت باشه»

باشه ای گفتم و پشت پرده رفتم و لباسمو عوض کردم، نمیدونستم با موهام باید چی کار کنم. از پشت پرده بیرون اومدم، سوده رو با یه ست قرمز دیدم: «میگم، باید شال بزارم؟؟»

سوده: «نه، بیا اینو بگیر»

و یه چیزی که شبیه مقنعه و به رنگ مشکی بود به سمتم گرفت. موهامو با کش محکم کردم و اونو روی سرم گذاشتم، یه کم کج و کوله شده بود اما سوده برام درستش کرد و باهم به سمت دری که در انتهای اتاق بود رفتیم، یه صداهایی به گوشم میخورد اما نمیدونستم قضیه از چه قراره!

درو هل داد و بازش کرد.

وای چه جای بزرگی! یه ورزشگاه بزرگ بود با همه جور وسایل ورزشی! چیزی که از همه بیشتر تو چشم میزد رینگ کشتی بود، اینا کشتیم میگیرن یعنی؟؟

چندتا کیسه بوکس درست کنارهم اما با فاصله قرار داشتن، وزنه و چیزای دیگه ای هم بود که حتی اسمشونو نمیدونستم. با سوده همراه شدم و جلوتر رفتیم، کنار دیوار چندتا

مرد با بلوز آستین کوتاه مشکی و شلوار ورزشی و کفش مشکی ایستاده بودن، چه ست جالبی!

با صدای کفش من و سوده به سمت من برگشتن!

بهراد و کامیار و یه مردی بودن که نمیشناختمش. ناخودآگاه نگاهم روی بهراد قفل شد، موهای مشکیشو به بالا هدایت کرده بود و آستین کوتاه بلوزش باعث میشد عضله* های خوش فرمش در معرض دید قرار بگیره، هر بار مه دستشو بالا و پایین می کرد نفسم از تا و باز شدن بازوهایش حبس میشد، خیلی عجیب بود اما خیلی دلم میخواست اون بازوهای خوش فرم و قدرتمند دور کمرم پیچیده بشه! از این فکر سرخ شدم و سرمو پایین انداختم، با صدای همون مردی که نمیشناختمش سرمو بالا آوردم که با بهراد چشم تو چشم شدیم، چشمای سبزش تنمو لرزوند؛ چرا انقدر شبیه اون چشمای سبزه؟؟

نکنه اتفاقاتی که تو کابوسام میبینم یه جور الهامه؟؟

مرد: «سلام خانوم زندی، فاطمی هستم، مسئول آموزش شما»

نگاهم به کله ی کچلش افتاد، به اندازه یه سانتم مو نداشت! هیکل گنده و ترسناکی هم داشت، در نگاه اول ازش ترسیدم اما با لحن محترمی که به کار برد ترسم ریخت، همه چی که به ظاهر نیست!

من: «خوشبختم»

فاطمی: «همچنین»

سرفه ای کرد: «خب بهتره همین اول بگم که آدم سخت گیری هستم و بیشتر شاگردام از جمله همین بچه ها ازم بدشون میاد بابت این سختگیری، اما به نفع خودشون تموم شده؛ این موضوع راجع به شما هم صدق می کنه»

انگشتامو تو هم گره کردم: «خب..... من الان باید چی کار کنم؟؟»

به رینگ اشاره کرد: «بیاین اون بالا بهتون میگم، راستی من اصلا با لحن رسمی راحت نیستم، ویدا صدات می کنم مشکلی که نیست؟؟»

من: «نه»

فاطمی: «پس بفرمایید»

جلوتر حرکت کردم از لا به لای طناب محکمی* که حصاری برای رینگ بود گذشتم و توی رینگ ایستادم، فاطمی پاشو لای طناب گذاشت و با یه حرکت سریع بدنشو داخل کشوند.

فاطمی: «اولین آموزش مربوط به دفاع شخصی، بدون هیچ سلاحی»

با تنه پته گفتم: «مگه با اسلحه هم آموزش میدین؟؟»

لبخندی روی ای رو لبش نشست: «آره، باید تیراندازی بلد باشی»

آب دهنمو با صدا قورت دادم، من اسلحه بگیرم دستم؟؟

پاچه شلوارشو بالا داد و خم شد: «بیا جلو، من بهت حمله می کنم هر جور که میتونی از خودت دفاع کن، اوکی؟؟»

نفس عمیقی کشیدم: «اوکی»

همینکه حرفم تموم شد پاش روی شونم فرود اومد، درد بدی توی شونم پیچید که باعث شد جیغ بنفشی بکشم و محکم روی زمین بیفتم. جوشش اشکو توی چشمم به خوبی حس کردم، دستمو روی شونم فشار دادم و کینه توزانه به فاطمی نگاه کردم، صدای خنده ی کامیار و سوده و بهراد بلند شد، از عصبانیت عین لبو قرمز شدم اینو از داغ شدن گونه هام فهمیدم. این میخواست به من آموزش بده؟؟ بین آموزشش کشته میشم که، اون احمق انگار اومدن سیرک.

لبخند کجی رو لبای فاطمی بود که جری ترم می کرد، بی خیال درد شونم شدم و از جا بلند شدم و به سمتش رفتم، جدی شد و لبخند از لباش پاک شد، گارد گرفت. با تمام توانم پامو بالا بردم و خواستم روی سر کچلش فرود بیارم که داد زد و گفت: «همینه، موقع جنگیدن و دفاع کردن چه با اسلحه چه بی اون باید وحشی بشی» در همون حال پامو پیچوند، دلم از دردش ضعف رفت و با دست روی زمین افتادم که تو لحظه آخر انگشتم برگشت و با برخوردش به زمین ناخنم شکست و جیغم به هوا رفت. از درد عین مار به خودم می پیچیدم.

داد زدم: «لعنتی، حیوون»

خندید و گفت: «خودشه باید عصبانی بشی تا دخل طرفتو در بیاری، من تحمل اینو ندارم که بشینم و غصه خوردنتو بابت شکستن ناخنای مانیکور شدت بینم»

در حالی که گریه می کردم گفتم: «من نمیتونم»

اخمی کرد: «من این چیزارو نمیفهمم، زود بلند شو»

چ_____ی؟ میخ واست پاشم و دوباره بزنه ناکارم کنه؟؟

من: «نه، دیگه نمیتونم، بسه»

فاطمی: «تو نیستی که اینو تعیین میکنی، پاشو»

گارد گرفت و با دستش اشاره کرد برم جلو، اما واقعا توان ایستادنو نداشتم، یه لحظه زخم پام تیر کشید، مطمئن بودم زخمم سر باز کرده بود، دمای بدنم بالا رفته بود و پیشونیم خیس از عرق بود، بریده بریده گفتم: «وای..... آخ پام»

و کف پامو چسبیدم، فاطمی با تعجب گفت: «چرا کف پاتو گرفتی؟؟ ضرب دیده؟؟»

نفسام مقطع مقطع شده بود: «ن.....ه..... زخم..... زخمم..... ب از شده»

فاطمی با نگرانی جلو او آمد و دستمو از پام کند، کفشو از پام در آورد. اشکام تند تند صورتمو خیس می کردن!

سوده و کامیار جلو او آمدن اما بهراد هنوز سر جاش ایستاده بود، اون می دونست چه دردمه پس چرا چیزی نمی گفت؟؟ با تعجب به پوز خندش خیره شدم. از درد کشیدنم لذت میبرد؟؟

سوده: «پات چی شده؟»

بی جواب گذاشتمش و فقط چشمامو بستم. فاطمی جورابمو در آورد و صدای دادش بلند شد: «اوه این جای چیه؟؟ همین الان باید بخیه بشه»

به کامیار اشاره کرد که جلو بیاد: «بچه های حلال احمر همینجا توی مرکز بدو خبرشون کن»

کامیار سریع به سمت در خروجی دوید.

فاطمی: «سوده، این جورابو محکم روی زخمش بگیر که بیشتر خونریزی نکنه»

سوده باشه ای گفت و با هول جورابو روی پام فشرد، از درد جیغی از ته دل کشیدم.

فاطمی: «آروم باش الان میان زخمتو بخیه می کنن»

در باز شد و مردی با کاور سفید که پشتش آرم حلال احمر هک شده بود وارد شد، یه جعبه کمک های اولیه هم دستش بود، با عجله خودشو به ما رسوند، سوده جورابو از روی زخمم گرفت و عقب رفت تا اون مرد جلو بیاد.

مرده جلو او آمد و پامو بالا آورد و به کف پام نگاه کرد، اخمی به چهرش نشست.

فاطمی: «چی شد؟؟»

مرد: «باید بخیه بشه، زخمش عمیقه»

با التماس بهش نگاه کردم، اصلا تحمل اینو ندارم که پامو بدوزن و سوزنو فرو کنن
توش، از فکرشم موهای تنم سیخ میشه.

با صدای دور که گفتم: «نمیشه... بخیه... نکنین؟؟»

مرد: «نه خانوم گفتم که عمیقه زخمتون، ممکنه عفونتم کنه»

وقتی به چهره رنگ پریدم نگاه کرد، لبخند محوی زد: «نترسین موضعو بی حس می
کنم، دردو حس نمی کنین»

خیالم کمی راحت شد اما هنوز می ترسیدم.

فاطمی: «همینجا انجام میدی دکتر؟؟»

مرد: «توی چادر راحت تر بودم اما با این وضعیت ایشون سخته تا اونجا برن، همینجا رو
استریل می کنم کارمو انجام میدم.»

فاطمی باشه ای گفت، جعبشو باز کرد و دستکشی بیرون کشید و دستش کرد و بعد از
استریل کردن، سرنگی در آورد و بعد از هواگیری نزدیک پام آورد، به سمت چپ
برگشتم تا نبینم! دردی مثل نیش زدن یه زنبور توی پام حس کردم و بعد پام بی حس
شد، مثل وقتی که پاتو روی زمین میزاری و انگار پات روی هوا معلقه و توان لمس
چیزیو با پات نداری.

خواستم به پام نگاه کنم که سوده که کنارم ایستاده بود گفت: «نگاه نکن»

چپ چپ نگاهش کردم، تورو سننه؟

ولی حتما خیلی وضعیت بدیه که میگه نبینم، خودمم تمایل زیادی نداشتم که این صحنه
دلخراشو ببینم!

از گوشه چشم به بهرادی که حالا به دیوار تکیه زده بود و با لبخند کجی این صحنه رو نگاه می کرد، خیره شدم! خدای من این بشر چقدر بی احساسه، داره به دوخته شدن پام نگاه می کنه و میخنده!

این چیز خنده داریه؟

با صدای دکتر نگاهمو ازش گرفتم: «تموم شد»

آروم آروم نگاهمو به سمت پام کشیدم، می ترسیدم نگاهش کنم.

دکتر درحالی که داشت وسایلشو جمع می کرد گفت: «تا چند دقیقه دیگه بی حسیش از بین میره، یه کمی احساس درد می کنی، اگه تونستی تحمل کن اگه هم نه که کدوئین بخور، چندتا قرص دیگه هم میدم برای بهبود زخمت»

من: «باشه، ممنون»

لبخندی زد: «خواهش می کنم»

با یه حرکت از جا بلند شد و به فاطمی گفت: «خب با اجازه من مرخص بشم، قرصای ایشونم توی چادر داریم یکیو بفرستین بگیره»
فاطمی دستی به شونش کشید: «حتما، ممنون»

سری تکون داد و خارج شد.

فاطمی: «سوده کمکش کن بره توی یکی از اتاقای کمپ»

کمپ؟؟

سوده: «باشه»

خم شد و گفت: «میتونی بایستی؟؟»

من: «وای نه، باز زخمم باز میشه ایندفعه بخیه بشه من می میرم»

فاطمی: «خب چه جوری ببریمت؟؟»

من: «نمیدونم، ولی تو رو خدا نگین که با این پام باید راه برم»

فاطمی، دستی* به چونش کشید و به بهراد گفت: «بهراد بیا»

تکیشو از دیوار برداشت و اومد پیش ما: «بله؟»

فاطمی: «بغلش کن و ببرش»

هر دو همزمان داد زدیم: «چ—————ی؟؟»

اخمی کرد: «اگه راه دیگه ای سراغ دارید بگید»

بهراد: «من نمیتونم»

خواست بره که فاطمی متذکر شد: «بهراد!!»

در حالی که پشتش به ما بود به موهایش چنگ انداخت.

سوده مداخله کرد: «خب از بچه های حلال اهرم برانکارد میگیریم و میبریمش»

اینارو با لحن نگرانی بیان کرد که باعث تعجبم شد. این چرا حرص میزنه؟؟

بهراد: «آره، الان میرم میارم»

فاطمی: «باشه»

و دستی به موهایش کشید: «من برم یه دوش بگیرم، بازم کلاس دارم»

سوده: «راحت باشین استاد»

فاطمی: «راحتم»

و خودش بلند بلند به این بی نمکیش خندید و من و سوده نگاه عاقل اندر صحیفانه ای

بهش انداختیم، ولی با پررویی تمام به خندیدنش ادامه داد و عقب گرد کرد و به سمت

پرده قرمزی که دقیقا کنار دری که به رخت کن زنانه قرار داشت، رفت. چند دقیقه ای نگذشت که کامیار و بهراد با برانکارد اومدن، برانکاردو کنارم گذاشتن و منم با کمک سوده روش دراز کشیدم.

بهراد یه سر و کامیار سر دیگه ی برانکاردو گرفت و از سالن خارج شدیم، آفتاب چشمامو زد و باعث * شد چشمامو محکم روی هم فشار بدم.

کامیار، از جلو برانکاردو داشت و هی مسخره بازی در میاورد و زیکزاکي راه میرفت، انقدر چرت و پرت گفت و برانکاردو این ور و اونور کرد که باعث شد بهراد داد بزنه: «کامی آدم باش»

حالا منم خندم گرفته بود و نمیتونستم خودمو کنترل کنم، کامیار نگاهی به چهره سرخ از خندم انداخت و صداشو زنونه کرد و به بهراد گفت: «ایشالله خیر نبینی مرد، حیف جوونیم که پای توی چلغوز گذاشتیم، حالا جلو دختر غریبه سر من داد میزنی، ای که ایشالله در به در بشی، ایشالله بمیری منم پیام سنگ قبر تو با تف بشورم»
از تصور شستن قبر با تف هم چندشم شد و ایشی گفتم، کامیار: «ذلیل مرده تجربه داریا»

اینو به من گفت، بلند بلند خندیدم که بهراد گفت: «مثلا مریض بودی شما؟؟»

اخم کردم: «مریضا حق خندیدن ندارن؟؟»

به پوزخندی اکتفا کرد، جلوی در یه ساختمون چندطبقه ی بزرگ ایستادن، اینجا* کمپه؟؟

کامیار: «بهی الان من و تو بریم تو با چک و لقد بیرونمون می کنن، یه زنگی به سوده بزن بگو با یکی از بچه ها بیان ببرنش»

بهراد: «من گوشیم تو رخت کنه، خودت زنگ بزن»

کامیار باشه ای گفت و با یه دست برانکار دو گرفت و با دست دیگش گوشیشو از تو جیبش در آورد و بعد شماره گیری به سوده اطلاع داد که بیاد پایین.

سوده همراه با یه زن دیگه که خیلی هم جدی به نظر میرسید جلو اومدن و دوطرف برانکار دو گرفتن.

بهراد لحظه آخر به سوده گفت: «سوده، بعد اینکه بردینش توی اتاقش بیا پایین کارت دارم»

سوده لبخندی زد و گفت: «باشه، الان میام»

و با سرعت منو از در عبور دادن و وارد آسانسور شدیم.

آسانسور توی طبقه دوم متوقف شد و اون زن کلید انداخت در واحد رو به روی آسانسور باز کرد. تا اتاق همراهیم کردن و کمک کردن تا روی تخت دراز بکشم و بعد هردو رفتن.

★★

سوده چادرشو به صورتش نزدیک کرد و به سمت بهراد که پشتش به در بود رفت. سرفه ای کرد که بهراد متوجهش بشه که شد، به سمتش و با نگاه سردی سرتا پاشو از نظر گذروند، روشو از اون برگردوند و دستاشو توی جیبش فرو کرد: «شناختیش؟؟»

سوده که متوجه حرفش بود گفت: «آره»

بهراد لبشو گاز گرفت: «من نمیتونم»

سوده نزدیکش شد و کنارش ایستاد: «چرا؟؟»

بهراد: «نمیدونی؟»

سوده: «میدونم»

بهراد: «پس نپرس»

سوده با عجز نگاهش کرد: «با خودت اینکارو نکن»

چنگی به موهای زد و از بین دندوناش غرید: «نمی تونم»

سوده: «اون اصلا به روی خودش نمیاره که چه اتفاقی افتاده، تو چرا حرص میخوری؟»

داد زد: «دِه همین دیگه، همین! چطور میتونه جوری رفتار کنه که انگار چیزی نشده؟»

سوده: «تو زیادی به خودت سخت میگیری»

بهراد: «سوده میفهمی؟؟ نمیتونم! تازه بعد پنج سال داشتم یه نفس راحت می کشیدم

که اون لعنتی اومد و گند زد به همه چیز»

سوده سعی داشت آرومش کنه اما مگه شدنی بود؟؟

سوده: «بهراد، عزیزم! بعد این عملیات همه چی تمومه! همه چی عوض میشه! تو دوباره

اعتماد سرهنگو به دست میاری. ما باهم ازدواج می کنیم. اونم از زندگیمون بیرون

میره. هوم؟؟»

بهراد نگاه چپکی بهش انداخت، چقدر سوده دلش خوش بود! فقط به تکون دادن

سرش اکتفا کرد. افکارش انقدر درهم و برهم بودن که توان تصمیم گیری یا انتخاب

نداشت. شاید دلیلش شخصیه که اونو به این روز انداخت. دستش مشت شد. باید

پیداش می کرد، همونی که یه دفعه اومد و همه چیو خراب کرد. از پنج سال قبل. حالا هم

داره به کارش ادامه میده. به روی خودش نمیاره چه کثافت کاری هایی که نکرده و

راست راست راه میره. بهراد میتونست اینکارو انجام بده، نه به خاطر شم و فن

پلیسی! بلکه تنفری که نسبت به اون توی وجودش حس می کرد؛ مطمئن بود که این

تنفر کار اون شخصو تموم می کنه، به این موضوع اطمینان داشت. نفسشو فوت کرد* و صاف ایستاد: «تو برو مراقب این دختره باش! منم میرم اداره»

سوده: «باشه، مراقب خودت باش تو رو خدا. اگه هنوز عصبی هستی پشت فرمون نشین»
بهراد: «خوبم، خدا حافظ»

آروم جواب داد: «خدا حافظ»

بهراد نگاهی کوتاه به اطراف انداخت و راه خروجو در پیش گرفت، سوده پوفی کرد و بعد محو شدن تصویر بهراد از پله ها بالا رفت. حوصله ی ویدارو نداشت، به هیچ عنوان!

★★

«ویدا»

بعد چند روز زخم پام بهتر شده بود و دیگه می*تونستم تمرین کنم، اما به خاطر اینکه زخم پام کاملا التیام پیدا کنه قرار بود تو این مدت طرز کار با اسلحه و تیراندازیو یاد بگیرم، از فکر اینکه باید اون اسلحه رو توی دستم بگیرم تنم می لرزید. مثل دفعه قبل بهراد و کامیار و سوده هم اومده بودن. توی یه اتاق رفتیم که کاملا تاریک بود و حتی دیواراشم تیره بودن. چند تا اتاقک کوچیک دذست مثل کیوسک تلفن عمومی توی اتاق بود که توی* هر کدومشون یه دایره بزرگ مثل دارت بود که متحرک بود و به وسیله یه نخ ضخیم مشکی حرکت می کرد و یه عینک و اسلحه هم کنار در آویزون بود. کف دستم از استرس زیاد عرق کرده بود. این که اسلحه الکی نیست واقعیه، گلوله توشه، ماشه رو که بکشی گلوله پرتاب میشه. پلیسا چطور این کارو می کنن؟؟

اینجا هم فاطمی مربی و مدرس من بود، یه جورایی هم ازش می ترسیدم و هم بدم میومد.

دست به سینه ایستاد و گفت: «برو جلو»

اشاره کرد که برم توی یه اتاق که درست رو به روم بود، پاهای لرزونمو جلو کشیدم و وارد شدم، داشتم با تعجب به اطراف نگاه می کردم که اخمی کرد و گفت: «منتظر چی هستی؟ اون عینکو بزار چشمت و اسلحه رو بردار»

از دادش هول شدم و سریع عینکو روی چشمم گذاشتم، اسلحه رو برداشتم و محکم توی دستم گرفتم.

فاطمی: «صاف وایسا»

پاهامو صاف کردم که ضربه ای به کمرم زد: «صاف یعنی چی؟؟ سینتو بده جلو شونتو راست کن»

کاری که گفتو انجام دادم، اما توقعاً هول شده بودم و اون نمیدونست که با این کاراش اضطرابمو بیشتر می کنه.

دوتا دستمو دور اسلحه حلقه کردم.

فاطمی: «اینجوری نه»

جلو اومد و پشتم ایستاد، دستشو از پشت به جلو آورد و دستم که روی اسلحه بودو گرفت، یه جورایی توی بغلش بودم و از این وضعیت راضی نبودم و * حتی نفس کشیدنم سخت بود، می ترسیدم اشتباهی به جای عمل * دم بازدمو انجام بدم و اون سرم داد بزنه!

دستمو روی ماشه ی اسلحه گذاشت، چشمامو محکم بستم!

دست چپمو از روی اسلحه برداشت و به پایین هل داد.

چشمامو آرام باز کردم، دم گوشم آرام گفت: «به اون نقطه قرمز نگاه کن!»

به نقطه قرمز پرننگی که روی اون دایره بزرگ بود خیره شدم: «دست راستتو بالا بیار، آفرین. خوبه!»

و دستمو متوقف کرد: «خب حالا چشم راستتو ببند و با چشم چپت به هدف نگاه کن»

کاری که گفتو انجام دادم: «میبینیش؟؟»

من: «آره»

فاطمی: «خب، زاویه دستتو باید جوری تنظیم کنی که به هدف بخوره، اینم فقط با دقت

توی نشونه گرفتنت ممکنه، پس فراموش نکن. اصلا عجله ای نداریم اوکی؟؟»

سرمو اول به پایین و بعد به بالا هدایت کردم.

فاطمی: «خوبه»

باز خم شد و دستمو گرفت: «اینو میبینی؟»

و به ماشه اشاره کرد: «بعد شمارش معکوس من اینو به عقب میکشی، فقط حواست

باشه که اسلحه رو محکم بگیری چون بعد شلیک اسلحه به عقب برمیگرده و اگه

محکم نگیریش ول میشه و به خودت آسیب میزنی!»

اوه، چه دنگ و فنگی داشت.

من: «باشه»

فاطمی: «خوبه، آماده شو»

تک تک کارایی که بهم گفته بودو مرحله به مرحله انجام دادم و اونم شروع کرد به

شمردن: «سه، دو، یک»

ماشه رو به عقب کشیدم و گلوله ی توش با صدای بدی به سمت هدف رفت، از صدای

مهیبش ترسیدم و ناخودآگاه دستم دور اسلحه شل شد و همونطور که فاطمی گفته بود

اسلحه به عقب حرکت کرد و با چونم برخورد کرد، آخی گفتم چ اسلحه رو روی زمین

انداختم.

فاطمی: «گفته بودم که به عقب حرکت میکنه چرا دقت نمیکنی؟»

آروم گفتم: «ب.....بخشید»

اخمی کرد: «حواست باشه»

دلَم میخواست با همون اسلحه به کله کچلش ضربه بزنم بلکه دلَم خنک شه!

فاطمی: «یه بار دیگه»

پوفی کردم که گفت: «اون هدفونو بزار رو گوشت»

هدفونو روی گوشم گذاشتم و حرکاتو مو به مو انجام دادم.

★★

به سختی تو جام فرو رفتم، نه خیر مثل اینکه بازم باید شب زنده داری کنم!

یاد یه شعری که توی دوران دبیرستان توی کتاب ادبیاتمون بودو خیلی به دلَم نشست
بود و حفظش کرده بودم، افتادم.

یادمه به صورت دکلمه درش آورده بودمش و سر کلاس برای دوستانم خوندم و چقدر
تشویقم کردن بابت سوز صدام، باهمون لحن شروع به خوندنش کردم: «دوستان شرح
پریشانی من گوش کنید

داستان غم پنهانی من گوش کنید

قصه ی بی سر و سامانی من گوش کنید

گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی؟

سوختم، سوختم این راز نهفتن تا کی؟

روزگاری من و دل ساکن کوی بودیم

ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
 عقل و دین باخته، دیوانه رویی بودیم
 بسته ی سلسله ی سلسله مویی بودیم
 کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
 یک گرفتار از این جمله که هستند نبود
 نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
 سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
 این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
 یوسفی بود، ولی هیچ خریدار نداشت
 اول آن کس که گرفتار شدش من بودم
 باعث گرمی بازار شدش من بودم
 عشق من شد سبب خویی و رعنایی او
 داد رسوایی من، شهرت زیبایی او
 بس که دادم همه جا شرح دلارایی او
 شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او
 این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
 کی سر برگ من بی سر و سامان دارد؟
 شرح پریشانی/وحشی بافقی»

[یک هفته بعد]

سوده : «پاشو دیگه امروز کلی کار داریم!هی خانــــــــــــــــوم خانوما، پاشو!»

سرمو توی بالش فرو کردم، چرا نمی فهمید که دیشب خواب به چشم نیومده؟؟ چرا راحتم نمیزارن این لعنتیا؟؟

با خشم نشستم: «تو برو کارتو انجام بده به من چی کار داری؟؟ من کلفت شما نیستم که هر دستوری که دادین عین یه بز مطیع چوپانش، سرسری بگم چشمــــــــــــــــم، اه خستم کردین!»

سوده یه تای ابروشو بالا داد و دست به کمر شد: «جانم؟؟ نفهمیدم چی گفتی؟؟»

من: «خب این بستگی به آیکیوت داره!»

سوده: «ببین دختر خانوم، برام مهم نیس کی هستی و چی میگی! برای من فقط شغلم مهمه اوکی؟؟»

من: «شغلت میگه بقیه رو اذیت کنی؟؟»

سوده: «شغلم میگه بیدارت کنم و ببرمت برای تمرین، حالا این برای تو اذیت محسوب میشه یا نه به من ربطی نداره! حوصله کل کل با یه دختر بچه لجوجو هم ندارم، زودتر آماده شو، وگرنه تو میدونی سرهنگ موسوی!»

من: «برو بابا»

بی حرف از اتاق بیرون رفت و درو محکم به هم کوبید: ازش بــــــــــــــــدم میاد دختره ی.....، اه!

اصلا نمیرم ببینم میخوان چه غلطی کنن؟

با این فکر توی پتوم فرو رفتم و سرمو روی بالش گذاشتم.

با این کار یاد شبی افتادم که وستا پیشم درد دل کرده بود و بعد بالش بازی کردم، لبخندی رو لبم نشست.

نعمت خانواده، نعمت داشتن یه خواهر که همه وجودته؛ تازه داشتیم درک می کردم چه چیزاییو از دست دادم و برای مدت زیادی از خودم منع کردم.

با باز شدن در* تکونی خوردم و به سمت در برگشتم، سرهنگ بود

سرهنگ: «پنج دقیقه»

و عقب رفت و درو محکم بست. پنج دقیقه؟؟؟ نمیدونم چرا؟ ولی حرف سرهنگ برام حکم یه قانونو داشت، من میخواستم روی سوده رو کم کنم و دلیلی برای مخالفت با سرهنگ نبود، مخصوصا اینکه بیشتر از هرکس دیگه ای درکم می کرد و با تمام اشتباهاتی که مرتکب شدم هوامو داشت. نمی خواستم ناراحتش کنم.

سریع بلند شدم و از توی کمد ست ورزشی ایو که برای تمریناتم بودو پوشیدم؛ وای بازم فاطمه_____ی! اصل؟! ❖ ❖ حوصله ی اون مرتیکه ی کچل گند اخلاقو نداشتم و ندارم و نخوام داشت!

کاش خود سرهنگ بهم آموزش میداد. آره حتما ویدا جان! سرهنگ وقتشو تلف می* کرد که به تو آموزش دفاع شخصی و تیر اندازی بده، مگه بیکاره؟؟ بابا طرف* سرهنگ مملکت!

سریع کفشمو پوشیدم، و موهامو توی لچکی فرو کردم و کلاهو روی سرم گذاشتم. با دو از اتاق خارج شدم و به پایین ساختمون دویدم.

به باشگاهی که توش تمرین تیراندازی می کردیم رسیدم، درو محکم باز کردم و پریدم تو. همه ایستاده بودن و طلبکارانه نگاهم می کردن. منظورم از همه سوده و فاطمی و سرهنگ بودن و این تعجب بر انگیز بود که بهراد و کامیار امروز نبودن.

سرهنگ: «10 دقیقه تاخیر»

من: «معذرت میخوام»

سرشو تگون داد و به فاطمی گفت: «بینم چی کار کردی دیگه!»

به من اشاره کرد که برم جلو و فاطمی با خنده گفت: «خودتون که با آموزش من آشنایی دارین!» سرهنگ: «خوبه، خانوم زندی بیا اینجا»

جلو رفتم و کنارش ایستادم، حس می کردم سرهنگ مثل یه پدر مهربونه و سخت گیر یاشم فقط برای خیر خواهیه!

فاطمی: «خب ویدا، وقت امتحان پس دادنه»

و ابروهاشو بالا انداخت و منتظر بهم نگاه کرد، تو این یه هفته کاملا دستم اومده بود که باید چی کار کنم، در حد عالی نبودم ولی از پشش برمیومدم و از روز اول که نمیتونستم حتی اسلحه رو توی دستم بگیرم، وضعیتم بهتر بود، مخصوصا با سخت گیریای فاطمی، اصلا به خاطر همین سخت گیریاشه که ازش بدم میاد دیگه.

لبخند محوی که سرهنگ زد، چشمایی که روی هم افتاد و باز شد، دلگرمی زیادی بهم داد یه جور اعتماد به نفس؛ چیزی که واقعا بهش نیاز داشتم. به خودم گفتم ویدا تو میتونی، تو باید این کارو درست انجام بدی. باید به همه بفهمونی که ویدا زندی کیه و چه کارایی از دستش بر میاد. جلو رفتم و وارد اتاقک کوچولوی تیراندازی شدم، سوده مثل روزای قبلی که با بهراد و کامیار میومدم، توی اتاقک دیگه ای رفت و مشغول تمرین شد. نفس عمیقی کشیدم. توی ذهنم صداهایی اگو می شد: «ویدا تو میتونی. تو باید بتونی. به اونا ثابت کن که یه دختر دست و پا چلفتی نیستی. به اونا ثابت کن تو هم از پس کارای سخت برمیای. به اونا ثابت کن که تو توی سختیا خودتو ساختی و شدی اینی که الان هستی.»

چشمامو برای لحظه ای بستم و سریع بازش کردم، با یه حرکت اسلحه رو برداشتم و هدفونو روی گوشام قرار دادم. صاف ایستادم و اسلحه رو محکم* توی دستم گرفتم جوری که قرمزی دستم به سفیدی زد. هدف دایره شکل به صورت متحرک عقب و جلو می شد، حتی نمیدونستم اسمش چیه!

اسلحه رو تو دستم گرفتم و چشم چپمو بستم و با چشم راست نشونه گیری کردم. بعد از روز اول تنرین با هدف متحرک تمرین می کردم و این کارو یه کمی سخت می کرد. نقطه قرمز وسط دایره که به چشمم خورد بدون هیچ وقفه ای ماشه رو کشیدم و شلیک کردم، اسلحه رو این بار محکم گرفتم چون تجربه به عقب برگشتنشو داشتم، چشممو باز کردم و اسلحه رو از خودم دور کردم. با فاصله کمی از نقطه قرار گرفته بود با خوشحالی به عقب برگشتم تا عکس العمل سرهنگ و فاطمیو بینم. فاطمی که مثل همیشه لبخند کجی گوشه لبش بود اما سرهنگ با رضایت نسبی نگاهم می کرد و وقتی اون رضایتو تو چشماش دیدم به خودم بالیدم.

سرهنگ: «پیشرفت عالی بود»

من: «ممنون»

سرهنگ خندید و دستشو روی شونه ی فاطمی گذاشت: «می دونستم از پسش برمیای»

فاطمی فقط به لبخندی اکتفا کرد و بعد در حالی که به چشمای من نگاه می کرد گفت: «هنوز کارای دیگه ای برای انجام دادن هست اون موقع مشخص میشه که پیشرفتی در کار بوده یا نه!»

دلم می خواست بگویم تو سرش معلوم نیست چه خوابایی برام دیده!

سرهنگ: «فکر نمیکنی زوده؟؟»

فاطمی مرموزانه گفت: «نه تازه دیرم هست»

منم کی بی خبر از عالم و آدم منتظر بودم بعد از بحثشون بگن فضیه چیه.

فاطمی جلو اومد و رو به روم قرار گرفت: «تا اینجا نه می تونم بگم کارت خوبه نه بگم خوبه. همه چی بستگی به آموزشایی داره که از امروز میبینی و بعد آزمون خیلی سختی

که آگه از پشش بر بیای اون وقت میتونم بگم عالی هستی. اما نیاز به دقت و تلاش خیلی زیادی داره، آماده ای؟؟ فکر میکنی بتونی از پشش بر بیای؟؟»

تک سرفه ای کردم و گفتم: «کارایی که تا الانم انجام دادم شاید برای شما آسون تلقی بشه اما برای من خیلی سخت بود وقتی از پس این کار بر اومدم پس صد در صد از پس کاری که شما میگین هم بر میام»

فاطمی: «وقتی نمیدونی اون کار چیه قضاوت نکن»

من: «نمیخوامم بدونم، من به خودم و توانایی هام ایمان دارم!»

فاطمی در حالی که دورم می چرخید گفت: «این تمرینا آگه تاقیری هم نداشتن روی افزایش اعتماد به نفس و دراز شدن زبونت تا ثیر مثبتی داشتن تبریک میگم»

بی توجه به نیش کلامش لبخند محوی زدم و یه تای ابرومو بالا انداختم: «ممنون تاثیر آموزشای خوب شماست»

سرهنگ به این حرفم بلند خندید و نزدیکمون اومد: «مبارزه تن به تنو بزارید برای بعد. به کارتون برسین. منم برم دیگه»

با غصه نگاهش کردم. همیشه نره؟؟

فاطمی دستشو توی دست سرهنگ گذاشت: «بودین!!! از حضورتون مستفیض می شدیم و از تجربیاتتون استفاده می کردیم.»

سرهنگ دستشو بالا آورد: «زبون چرب و نرمی داری..... مزاحم نمیشم. یا علی!»
و دستشو به نشونه خدا حافظی بالا آورد و بعد نگاه عمیق به ما از در بیرون رفت.

فاطمی: «اولین چیزی که باید توی دفاع شخصی بدونی و به خوبی ازش استفاده کنی محیط اطرافته. حالا هر جا که میخواد باشه. باید به محیطت دقت کنی و از ابزار یا خود

محیط به نفع خودت استفاده کنی و این به هوشت بستگی داره که چقدر زیرک باشی.»

جدی نگاهش کردم که ادامه داد: «باید از انعکاس نور و حتی سایه هایی که دو و برت ایجاد میشه استفاده کنی.»

جلو تر اومد و همونطور که ریز بینانه زیر نظرم گرفته بود

گفت: «حد الامکان باید سعی کنی از درگیری فیزیکی دوری کنی. همه ی اون آدماییم که تا چیزی شد سریع میرن و برای درگیری فیزیکی آماده میشن یا عمر زیادی نخواهن داشت یا اینکه شیوه کارو درست بلد نیستن پس سعی کن تا جایی که میتونی از درگیری فیزیکی استفاده نکنی.»

سرمو تکون دادم و اون ادامه داد

: «یا هشدار میدی یا از روشایی برای قانع کردن طرف مقابل استفاده می کنی که کار به جای باریک نرسه.»

نزدیک شد و اشاره کرد بتیستم، از روی زمین بلند شدم و ایستادم: «اولین حرکتی که خیلی ابتدایی و خیلیم مهمه اینه. الان من یه فردیم که رو به روی تو قرار گرفتم و تو احتمال میدی که قصد دارم بهت حمله کنم. من دست چپمو به سمت صورتت میارم و تو باید سریع با دست چپ مچ دست منو بگیری و به پایین بکشی. بعدش با دست راست به شونم فشار میاری و به پایین میکشی و در آخر با زانوی پای چپ به زیر چونه من ضربه میزنی. اوکی؟؟»

من: «اوکی»

گارد گرفت و دست چپشو به صورتم نزدیک کرد، خودمو کمی عقب کشیدم و با توجه به قدرت بدنی اون محکم و با تمام توانم دستشو گرفتم و به پایین هدایت کردم و با دست راستم مشتت روی شونش زدم که خم شد و با پا ضربه ای به زیر چونش زدم

که کاملاً روی زمین افتاد. در حالی که نفس نفس نیزدم راست ایستادم. بلند شد و لبخند محوی زد و مشغول توضیح شد.

صدای سوتش از جا کنده شدم. با سرعت زیادی از بین موانع رد شدم، به میله بزرگی که بلندیش تا روی شکمم بود رسیدم. نفسمو توی سینم حبس کردم و از روی میله جهشی زدم و بعد پاهامو توی شکمم جمع کردم و دستمو باز کردم و همزمان با فرود اومدم روی زمین پنجه های دستمو روی زمین گذاشتم و نفسمو آزاد کردم. بی معطلی بلند شدم و به دویدن ادامه دادم، یاد روزای اولی که این تمرینو می کردم افتادم؛ هر روز یه بلایی سر خودم میاوردم اما الان دیگه عادت کردم. به تور بزرگی که بی شباهت به تور والیبال نبود رسیدم، اینجا کار یه کم سخت می شد. باید ازش بالا می رفتم و بعد خودمو به طرف دیگه ی تور می رسوندم. دستمو دور بالاترین قسمت از تور که دستم می رسید حلقه کردم و آرنجمو تا کردم و با تکیه به بازو هام خودمو بالا کشیدم، دستمو بالا تر بردم و پاهامو از بین جای خالی که توی تور وجود داشت رد کردم و بالا تر بردم. حالا کاملاً بالای تور بودم و باید خودمو به طرف دیگه تور هدایت می کردم. دستمو محکم تر به تور قفل کردم، پاهامو از تور جدا کردم، فشار خیلی زیادی روم بود. خودمو تاب دادم و هر بار پاهامو به ارتفاع بیشتری میبردم تا جایی که کاملاً وارونه شدم و پاهام تو هوا قرار گرفت، خیس از عرق بودم. چشم چرخوندم و جای پا برای خودم پیدا کردم و طرف دیگه تور گذاشتم و بعد دستمو جدا کردم و بالا تنمو هم به اون سمت کشیدم و پایین پریدم. لبخندی زدم بالاخره موفق شدم حالا فقط مرحله آخر باقی مونده بود، از جمع شدن لبای فاطمی به یه طرف صورتش یا همون خنده یه وریش فهمیدم از کارم راضیه! پامو دور میله بلندی که روش یه طناب کلفت بود گذاشتم، البته از طرف دیگه هم یه میله دیگه وجود داشت و درواقع باید از روی طناب رد می شدم و به اون میله می رسیدم. خودمو روی میله کشیدم و بالا رفتم، اون قسمت از میله یه جای پا بود روش ایستادم و چشمامو بستم و دستامو از دو طرف باز کردم و

آروم جلو رفتم، وقتی این تمرینو انجام میدادم زیرش یه تشک بادی میذاشتن اما الان چیزی زیرش نبود و از ترس متلاشی شدن مغزم چشمامو بسته بودم.

فاطمی : «وقتت داره تموم میشه» با این حرفش چشمامو باز کردم، و پاهامو از دو طرف باز کردم و روی طناب نشستم و خودمو به جلو کشیدم، فاطمی از این کارم خندش گرفت و از همون پایین داد زد: «کلک خوبی بود»

فاطمی : «وقتت داره تموم میشه» با این حرفش چشمامو باز کردم، و پاهامو از دو طرف باز کردم و روی طناب نشستم و خودمو به جلو کشیدم، فاطمی از این کارم خندش گرفت و از همون پایین داد زد: «کلک خوبی بود» چیزی نگفتم و به کارم ادامه دادم و به میلخ رسیدم و میله رو بغل کردم و ازش سر خوردن و پایین رفتم. بی وقفه به سمت فاطمی دویدم و وقتی پیشش رسیدم

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم: «چ.....چطور بود؟؟»

فاطمی: «عالی بود» با تعجب نگاهش کردم! این حرفو فاطمی زد؟؟ ارش بعید بود.

در حالی که رو زانوم خم شده بودم لبخندی زدم که خستگی ازش می بارید، اما حس خوب پیروزیو به آدم القا می کرد*.

فاطمی: «حالا میمونه آخرین و مهم ترین مرحله»

من: «پوووووف شماهم که همیشه میگین مهم ترین، من آخر نفهمیدم کدوم مهمه و کدوم نیست.»

فاطمی: «چون هنوز برات زوده!»

اخمی کردم اصلا نمیشد که یه حرفی نزنه که خوشیتو از دماغت در نیاره! دستامو مشت کردم. ادامه داد: «الان برو استراحت کن خودم بهت اطلاع میدم تا چه ساعتی اینجا باشی، میتونی بری»

در حالی که رو زانوم خم شده بودم لبخندی زدم که خستگی ازش می بارید، اما حس خوب پیروزیو به آدم القا می کرد*.

فاطمی: «حالا میمونه آخرین و مهم ترین مرحله»

من: «پوووووف شماهم که همیشه میگین مهم ترین، من آخر نفهمیدم کدوم مهمه و کدوم نیست.»

فاطمی: «چون هنوز برات زوده!»

اخمی کردم اصلا نمیشد که یه حرفی نزنه که خوشیتو از دماغت در نیاره! دستامو مشت کردم. ادامه داد: «الان برو استراحت کن خودم بهت اطلاع میدم تا چه ساعتی اینجا باشی، میتونی بری»

اخمی کردم و سریع از اون منطقه دور شدم یعنی من تا حد مرگ از این بشر متنفرم!

ضربه ای به سر خودم زدم: «ای ویدای خنگ. ای ویدای خنگ»

با حرص به سمت ساختمون مسکونی که مخصوص بانوان بود رفتم، از پله ها بالا رفتم و وقتی به سوئیتی که من و سوده توش بودیم رسیدم کلیدو توی قفل چرخوندم و با لگدی درو باز کردم و زیر لب غر زدم: «اه مرتیکه خیکی. کچل. احمق. فلقد شعور! اینو کی مربی کرده آخه؟؟ یه ذره فهم نداره...»

در همون حال به عقب برگشتم و با دیدن سوده و سرهنگ که درست رو به روی هم نشسته بودن نفس توی سینم حبس شد و کلید از دستم افتاد. وای خاک بر سرم.

از حرکت ایستادم و دستام خشک شد. وای خدای من! سرهنگ با نیمچه لبخندی نگاهم می کرد. دستپاچه شدم و به زور زبونمو به حرکت در آوردم و تند تند مشغول توضیح دادن شدم : «خب من یعنی راستش من فقط عصبانی

شدم..... نه نه هول شدم فقط..... ببخشید..... یعنی اینکه از قصد نبود.... خب من نمی
دونستم کسی هست..... من فک..»

نداشت جملمو تموم کنم و گفتم: «باشه نیازی به توضیح دادن نیس. بیا بشین»

و به مبل رو به روی خودش اشاره کرد. درحالی که محکم گوشه لباسمو توی دستم می
فشردم به سمت مبل رفتم و خودمو روش رها کردم، با استرس به سرهنگ نگاه کردم
تا ببینم چی میخواد بگه.

تک سرفه ای کرد تا صداش صاف بشه و بعد با لحن محکمی گفتم: «بعد از آزمونی که
امروز آقای فاطمی ازت می گیره و میزان پیشرفت و تواناییتو تعیین می کنه کار اصلی
ما شروع میشه. یعنی کاری که به خاطرش وارد این بازی شدی!»

استرس وجودمو به آتیش کشید، همیشه از ته این ماجرا می ترسیدم. هرچند همیشه
گفتم ته ماجرا چون تازه داشت شروع می شد و معلوم نبود به کجا ختم میشه. نگاه
متعجب و ترسیده ام رو که دید گفتم: «من نمیخوام نگران کنم و ذهنتو درگیر. فقط
خواستم بهت اطلاع بدم که بدونی تکلیفت چیه. بالاخره لازم بود بعد مدتی که پیش
مای بی بدونی قراره چی بشه. پس خودتو آماده کن. نگران بقیه چیزها هم نباش و فقط به
فکر آزمون امروزت باش و ذهنتو روش متمرکز کن. بقیه کارارو با سوده هماهنگ می
کنم پس خیالت راحت باشه!»

فقط تونستم سرمو تکون بدم چون حرفی برای گفتن نداشتم. به فرش خیره شدم، به
نقش گلای ریز روش، به رنگایی که باهم ترکیب شدن، به نحایی که باهم بافته
شدن. نگاهم به اونا بود اما فکرم.....!

بعد مدتی که سکوت سنگینی بینمون حکم فرما بود سرهنگ ایستاد و گفتم: «خب دیگه
من برم. تو نگران نباش خب؟؟ همه چیزو بسپار به من. تا اینجا دیدی که من کاری به
ضررت انجام بدم؟؟»

صادقانه گفتم: «نه»

سرهنگ: «پس بهم اعتماد کن. من پای این نقشه چندین سال از عمرمو گذاشتم. بهترین دوستامو از دست دادم. پرپر شدن خیلارو دیدم اما ایستادم تا به نوبه ی خودم کاری کنم هرچند کم. از توهم میخوام همین کارو کنی. هرچقدر کم باشه اما تلاشتو بکن. تو توی این داستان نقش پررنگی داری بدون اینکه خودت بدونی. تو این مدت تو از تجربیات ما استفاده کردی و از این به بعد نوبت ماست تا از تجربیات تو توی اداره یه شرکت واردات و صادرات استفاده کنیم. بهم اطمینان کن»

و چشماشو روی هم گذاشت و باز کرد. حرفاش بدجوری به دلم نشست با باز و بسته کردن چشمام و لبخند کم‌رنگی تاییدمو بهش نشون دادم.

لبخندی زد و در حالی که به سمت در می رفت گفت: «خدانگهدار. سوده تو بیا»

سوده چادرشو درست کرد و به دنبال سرهنگ رفت.

«وستا»

شادی دستمو کشید و وادارم کرد که بشینم. بعد دو هفته اومده بودم مدرسه!

شادی: «بیا بشین ببینم چطوری؟؟»

فقط سرمو به معنی اینکه خوبم تکون دادم. حوصله نداشتم!

شادی دستمو گرفت و با ذوق گرفت و گفت: «خیلی خوشحالم که خوبی و اومدی. خیلی جات خالی بود»

فقط لبخند شل و ولی زدم و گفتم: «ممنون»

خودشو از تک و تا ننداخت و نیشکونی از بازوم گرفت: «چه کلاسیم میزاره واسه من»

و بعد قیافشو کج کرد و ادای منو در آورد: «ممنون»

لبخند کجی زدم، دیوونست این!

لبخند تصنعی ای زد و گفت: «میای امروز دوتایی پیاده برگردیم؟؟»

من: «مرسی ولی فرهاد میاد دنبالم»

لبخندش جمع شد و با نگرانی شکار دستمو فشرد: «چته وستا؟؟ احساس می کنم نمی شناسمت»

من: «درست حس کردی! نکنه توقع داری پیام برات بندری برقصم. شادی میفهمی که من داغ دارم؟؟ میفهمی خواهرم مرده؟؟»

شادی سرشو پایین انداخت: «منظوری نداشتم. فقط..... نگرانتم نمی تونم اینطوری بینمت.»

من: «چطوری؟؟»

شادی: «انقدر داغون»

پوزخندی لبامو زینت داد. جوابی نداشتم پس ساکت شدم و با ناخنم روی تک صندلیم ضرب گرفتم. ضربه ها لحظه به لحظه با شدت و سرعت بیشتری روی صندلی می نشستن. نگاهم به معلمی بود که فقط حرکت لباشو می دیدم اما هیچی نمی شنیدم. ضربه ها تند تر شدن، عرقی سرد از شقیقه تا پیشونیم کشیده شد. با دادی که شادی زد همه به سمتمون برگشتن و دست منم از حرکت ایستاد.

شادی: «بسسه دیگه!»

سرشو بین دستاش گرفت و گفت: «بسسه وستا بسسه»

بغض کردم. چی بسسه؟؟ مگه تمومیم داره این غم؟

معلم ضربه ای به میز زد تا پچ پچ های بچه ها خفه بشه و با تحکم گفت: «هر دو بیرون»

بدون اصرار از جا بلند شدم و از در بیرون زدم. شادی پشت سرم در حالی که گریه می کرد اومد، خواستم از پله ها پایین برم که با دست شونمو گرفت و گفت: «وستا»
 به سمتش برگشتم و هردو به صورت همزمان همدیگرو در آغوش گرفتیم. دستی به سرم کشید و محکم به خودش فشارم داد. حصار دستامو روی بازوهایش بیشتر کردم. دوستم داشت به خاطر من اینطوری گریه می کرد. اون منو می فهمه. میفهمه تحمل این درد چقدر برام سخته.

در همون حال گفت: «وستا به خدا دل ندارم اینطوری بینمت. اینطوری نکن با خودت لعنتی. به خدا که خواهرتم راضی نیست. اگه لایق میدونی منو عین خواهرت بدون میدونم جای اونو نمی گیرم اما حداقل میتونم سنگ صبورت باشم ها؟؟ توروخدا هرچی تو دلته بگو. اینطوری نریز تو خودت»

اشک از گوشه چشمم روونه شد: «سخته شادی. خیلی سخته»

شادی: «میدونم قربونت برم. اما تنهایی از پشش برنمیای. جیغ بزن. منو بزن. اما اینطوری عوض نشو. باشه؟؟ قول میدی؟؟»

بین گریه لبخندی زدم و سرمو روی شونش پایین و بالا کردم. فین فینی کرد که گفتم: «اه گمشو حالمو بهم زدی میمون.»

خندید و ازم فاصله گرفت و بهم نگاه کرد منم توی خندیدن همراهیش کردم که با ذوق دوتا دستاشو به هم کوفت و گفت: «عاشق این خنده هاتم چشم خوشگله»
 خندیدم و زیر لب دیوونه ای نثارش کردم.

شادی: «میگما من و تو باید هر روز حداقل یه بار از کلاس اخراج بشیم نه؟؟»

من: «دقیقا زدی تو خال؟؟»

شادی ضربه ای به سرم زد و اغواگرانه گفت: «بازم میخوای با فرهاد جونت برگردی؟؟»

من: «آره ولی توی مزاحمو هم می رسونیم»

شادی: «اون که وظیفه تونه»

من: «غلط نکن»

xxxxxxxxxxxx

«ویدا»

کوله رو به سمتم پرت کرد. سرمو به جهت مخالف چرخوندم و با ترس دست دراز کردم و توی هوا گرفتمش. مرتیکه احمق اگه می خورد تو سر و صورت تم چی؟؟ با حرص ناخنای نداشتمو روی کوله فشردم.

با صدای بم و مردونش گفت: «خب این کوله رو الان باز نمیکنی. توش یه وسایله که لازمت میشه»

خیلی سنگین بود انگار توش سنگ گذاشته باشن. به سختی بالا کشیدمش و با دو دستم گرفتمش.

فاطمی: «الان حرکت می کنیم و وقتی به جایی که مد نظر مه رسیدیم کار تو شروع میشه و طی بیست و چهار ساعت کل مسیرو میری و بعد برنیگردی. البته به همین آسونی که فکرشم می کنی نیست. اون منطقه یه جنگل بزرگه که ممکنه توش با هر چیزی مواجه بشی. زنده و مرده بودن پای خودته. حالا راه بیفت»

با ترس نگاهش کردم. یعنی چی؟؟ توی جنگل؟؟ با هزار تا جک و جونور؟؟ من فوبیا دارم!!!!!! یه سوسک بینم غش می کنم. این چی میگه؟؟

خواستم چیزی بگم که دستشو به نشانه سکوت بالا آورد: «نمیخوام هیچی بشنوم»

من: «اما...»

فاطمی: «جای هیچ اما و اگر و شاید و بایدیم نیست. بفرماید»

و درو باز کرد و با دست نگهش داشت. با حرص از کنارش رد شدم، با خنده به دنبالم سرزیر شد و هردو سوار ون مشکی رنگی که جلوی در پارک شده بود رفتیم.

استرس زیادی داشتم و دستامو تو هم گره کرده بودم. بالاخره داشتم به جایی می رسیدم که به خاطرش این بازیو شروع کردم. چیزی که انتظارشو می کشیدم. دلم برای خانواده ی کوچیکم تنگ شده بود. اون محبت خرج کردنا!

اون شوخیا!

اون دعوها!

دور هم جمع شدنا!

دلم میخواست این بازی با سرعت زیادی تموم بشه و برسه به ته تهش. جایی که خودمو خلاص کنم از این افکار. از این اتفاقات. از این آدما. از وقتی که اومده بودم اینجا، اعتماد به نفسم کاهش پیدا کرده بود. همش می گفتم من از پس این کار بر میام؟؟

من میتونم؟؟

و این از تیکه ها و حرفای نیش دار اونا نشأت می گرفت و چقدر دلم می خواست ثابت کنم ویدای اصلبو! و کردم.

با توقف ماشین از فکر خارج شدم. توقع داشتم فاطمی حداقل پیاده بشه!

یا اینکه سوده و کامیار و بهرادم باشن. اما هیچکدوم از توقعاتم برآورده نشد.

فاطمی: «موفق باشی»

اتقدر گیج بودم که حتی حوصله ی یه تشکر خشک و خالیم نداشتم پس بی حرف پیاده شدم و نفسمو فوت کردم. به جنگل بزرگی که جلوی چشمام نقش بسته بود خیره شدم. کوله رو روی شوونم انداختم و از سنگینیش آخم در اومدم.

ون با سرعت هر چه تمام تر از جنگل خارج شد، دستام شل شد. یعنی چی؟؟ چرا رفتن؟؟

آب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم اما کاش می شد ترسمو هم باهاش قورت بدم، بره و تو معدم حل بشه و دیگه چیزی ازش نمونه!

کاش برای تمام حسای منفی یه راه تخلیه ای مثل این بود که البته نبود!!!

وارد جنگل شدم و از بین درختا رد شدم، هوا روشن بود و من از تاریکی واهمه ای نداشتم و تمام حواسم پی این بود که اگه صدای جک و جونوریو شنیدم فقط فرار کنم پس گوشامو تیز کردم و به* قدامم سرعت بخشیدم.

می خواستم تا هنوز هوا روشننه حداقل نصف راهو برم، چون مطمئن بودم وقتی هوا تاریک بشه بدبخت میشم.

با صدای خش خشی که درست پشت سرم شنیدم جیغی از ته هنجره کشیدم و بدون اینکه حتی نگاهی به عقب بندازم پا به فرار گذاشتم. با دو از بین درختای بلند و بالا رد می شدم و اون کوله پشتی سنگین کارمو سخت تر کرد اما تو اون لحظه هیچی نمی فهمیدم و فقط می خواستم برم. به عقب برگشتم تا ببینم هنوز پشت سرم هست یا نه که پام به یه جایی گیر کرد صدای جیغ های پیایی من با بالارفتنم توسط یه تور زخیم همزمان شد. افتاده بودم تو دام**.*. حالا به جز این بدبختیا، یه سگ با دهن باز درحالی که زبونش بیرون بود و بزاقش روی زبونش سرازیر می شد، پایین درخت ایستاده بود. از ترس بدنم لرزید و اشک از چشمام سرازیر شد، باید آروم می بودم که نی رفت اما اون موجود زشت قهوه ای رنگ فقط تو چشمام نگاه می کرد و این ترسمو بیشتر می کرد.

داد زدم: «گمشو و!!! چیه؟؟؟؟ چـــــرا نگام می کنـــــی. گمشو
 حیوون زشـــــت گمشو!!»

صدای پارسش بلند شد، چند بار بالا و پایین پرید. از ترس پامو توی شکمم جمع کردم
 و صورتمو پشت پاهام پنهون کردم و از گوشه چشم دیدش میزدم. چند بار دیگه هم
 بالا و پایین پرید، از این می ترسیدم که بتونه خودشو بالا بکشه و بعد باز کردن تور
 براش کاری نداشت. این رو به رویی با یه سگ برای فردی که فوییا داره عین جون
 دادن میمونه. مثل این بود که دارم جون می دادم و ازرائیل به شکل یه سگ ظاهر
 شده. با تاریک شدن تقریبی هوا دیگه اشهدمو خوندم و فقط زار میزدم. به خودم و به
 فاطمی و به تمام کسانی که باعث شدن به این روز بیفتم لعن و نفرین می فرستادم.
 این بار آروم تر گفتم: «توروخدا برو!!!»

انگار می فهمید چی میگم و چه دلخوش بودم که بفهمه و واقعا بره اما اون با چشمای
 مشکی دریدش خودشو بالاتر کشید و پارس کرد*. هق هقم بیشتر شد و لحظه به
 لحظه انرژی کمتر!

با یادآوری کوله پشتیم دستمو به عقب کج کردم و از شونم پایین کشیدمش؛ شاید
 توش یه چیز به درد بخور باشه. به سختی کشیدمش توی شکمم و زپیشو باز
 کردم، این کارا توی توری که خودم به زور توش جا شده بودن خیلی سخت و طاقت
 فرسا بود*. با باز شدنش مبهوت موندم، حتی دیگه گریه هم نمی
 کردم. این..... اینا.....!

یه دفعه به خودم اومدم و از ته دل جیخ زدم: «ایشالله
 بمیـــــری فاطمی. به بدتریـــــن نحو بمیری و من جون دادنتو
 ببینم و قهقهه بزنم.

چارتا پاره سنگ توی کوله جا کرده بودن+یه چاقو.

پس بگو چرا انقدر سنگین بود. دیگه کاملا امیدمو برای زنده در اومدن از اینجا از دست دادم. داشتیم به این فکر می کردیم که مگه سرهنگ نگفت من توی این نقشه یه نقش اساسی و مهمی دارم؟؟ پس چطور انقدر راحت جونمو به خطر میندازن؟؟

با پارس سگ به خودم اومدم، داشت به سمت راست نگاه می کرد، سرمو برگردوندم تا بینم چی توجهشو جلب کرده اما چیزی ندیدم، به دقیقه نکشید که با عجله به همون سمت دوید و دور شد. اول با تعجب و بعد با خوشحالی به اون سمت نگاه کردم، دستمو تند تند روی صورتم کشیدم تا اشکام پاک بشه و بتونم دید بهتری داشته باشم. چاقورو از توی کیفم در آوردم و تکه ای از تورو بریدم، دستمو از همون تکه بیرون کشیدم و در حالی که با چشم مسیر دستمو دنبال می کردم بالا بردمش و طنابی که به درخت

وصلش می کردو بریدم، تور با صدای بدی به پایین سرازیر شد و منم دستمو روی سرن گذاشتم تا بلایی سرم نیاد*. روی زمین که افتادم قسمتی از رونم تیر کشید. زیرش یه سنگ گنده بود و داغونم کرده بود. از درد به خودم می پیچیدم اما با یادآوری اینکه اون سگ همین نزدیکیاست انرژی بهم سرازیر شد و با هر جون کندن که بود خودمو از رو زمین کندم و بلند شدم و لنگون لنگون دویدم. در همون حال به عقبم برمیگشتم و نگاه مینداختم. کوله ای که دستم بودو روی دوشم انداختم، می دونستم فقط دارم به خودم زحمت میدم که اینور و اونور بکشمش اما نمیدونم چرا با خودم آوردمش!

بازم برگشتم که نگاهی به عقب بندازم و حواسم نبود که جلوم یه سرایشی داره، همین که قدمی به جلو برداشتم پام سرخورد و دراز به دراز افتادم روی زمین و چون شیبش خیلی تند بود سر خوردم و به پایین کشیدم. همین که سر خوردم ترسی به جونم افتاد، سنگایی که روی سرایشی بودن تن و بدنمو زخم کرده بودن، با پرت شدنم توی یه رودخونه جیغی از سرمایی که یهو به بدنم وارد شد کشیدم و خودمو بالا بردم، اون کوله اونقدر سنگین بود که روی سطح آب نگهه داره. اون لحظه خداروشکر

کردم که ننداختمش و با خودم آوردمش*. خودمو به جلو کشیدم تا به اون طرف رودخونه برسم، وقتی رسیدم به گلی که روی زمین بود چنگ انداختم یه جلو خودمو هدایت کردم و دستمو به سنگی گرفتم و با کمک اون خودمو بالا کشیدم اما چون خیس شده بودم هم وزن لباسام و هم وزن کوله بالا تر رفته بود و نمیتونستم خودمو بالا بکشم، دبگه نزدیک بود اشکم در بیاد. محکم سنگو بغل کردم و دستمو دورش حلقه کردم و با اون دستم به سختی کوله رو از دوشم گرفتم، دستم داشت از دور سنگ جدا می شد که خودمو به سنگ نزدیک تر کردم و با یه حرکت کوله رو به بالا پرت کردم و سریع اون دستم دور سنگ حلقه کردم*. و خودمو به زحمت بالا کشیدم و از شکم روی زمین پر از گل و خاک ولو شدم، نفس نفس میزدم و تمام بدنم از ضربات سنگایی که باهاشون برخورد کرده بودم درد می کرد و رون پام به طرز فجیعی تیر می کشید.

مهم نبود که تمام لباسام و حتی صورتم گلی شدن!

تو اون لحظه فقط می خواستم رد بشم و بگذرم از این اتفاقا، برگردم عقب. برسم به تخت گرم و نرم. برسم به خواهر کوچولوم. برسم به دعواهام به عمه. برسم به فرهاد و برادرانه هاش. برسم به سام و دروغاش!

چشمامو روی هم گذاشتم. از وضعیتی که توش گیر کرده بودم چندشم شد. حاله از صورت پر از گل و لایم بهم خورد.

با انزجار به خودم نگاه کردم، من چه جوری از اینجا برم بیرون؟؟ چه

جوری؟؟

xxxxxxxxxxxxxxxx

بند ساعت مچیشو محکم کرد و کت تک گرم رنگشو برداشت، عینک آفتابیشو روی چشمش گذاشت، لبخند مرموزی زد و دستی به صورت شش تیغ کردش کشید. از

نرمی صورتش حس خوبی بهش دست داد، یه ابروشو بالا انداخت و گفت: «آماده باش بهراد، دیگه وقتش! وقت انتقامه!!!!»

صدای خنده های بلند و مستانش به آدم حس خوبی نمیداد!

معلومه که انتقام مردی از جنس قدرت حس خوبی نداشت، بلکه ترس داشت!

ترس قربانی دادن و قربانی شدن پای چیزی که هنوز مشخص نبود.

هدفی که معین نبود.

حرفایی که قابل گفتن نبود.

ترسی که قابل زدودن نبود.

و رازی که آشکار نبود، پنهان بود بین لایه لایه ی سرنوشت. سرنوشتی که زندگی خیلپارو به بازی گرفته بود، از جمله بهراد.

به موهای چنگی زد و بعد از برداشتن سویچ ماشینش از واحدش خارج شد و بعد بیرون اومدن از ساختمون بزرگی که توش زندگی می کرد به سمت ماشینش رفت و بعد فشردن دزدگیر سوارش شد و با سرعت راه افتاد به سمت مقصدی که باید می رفت!

باید می رفت و بازی می کرد نقششو!

نقش بهراد مغرور!

نقش بهراد بیات، سرگرد عبوس دایره مبارزه با مواد مخدر!

پوزخندی رو لبش شکل گرفت.

xxxxxxxxxxxxxxxx

سرهنگ دوربین شکاریشو تنظیم کرد و به دور دست خیره شد، بدون اینکه به عقب برگردد گفت: «حواستون بهش هست؟؟ بلایی سرش نیاد؟؟»

فاطمی برای بار هزارم گفت: «قربان همه چی تحت نظره نگران نباشین»

سرهنگ پوفی کرد و دوربینو کنار گذاشت: «مگه میشه نگران نباشم؟؟ اون دختر برگ برنده ماست»

سرشو بالا آورد و نگاه تیزی روونه فاطمی کرد: «باید از خیر این یه مورد می گذشتی! تست دیگه چه صیغه ایه؟؟ اونم توی این جنگل درندشت با اون همه جک و جونور! اون دختر خودشو ثابت کرده نیازی به این چیزا نبود»

فاطمی به کله ی کچلش دستی کشید: «بخشید قربان اما نیاز بود توی همچین شرایط سختی قرار بگیره. نترسین وقتی تونسته تا اینجاش بیاد مطمئن باشین از پس اینم بر میاد»

سرهنگ: «میدونم که بر میاد اما...»

فاطمی: «اما چی؟؟»

سرهنگ: «بلایی سرش نیاد»

بهراد که تازه به نزدیکشون رسیده بود پوزخندی زد و تو دلش گفت کاش بیاد!!

رو به سرهنگ کرد و گفت: «نترسین قربان! اون پوست کلفت تر از این حرفاست»

سرهنگ نگاه چپکی بهش انداخت و متذکر شد: «بهراد!!!»

بازم پوزخند بود که رو لبای بهراد نشست!

همین که سرهنگ سرشو به سوی دیگه ای برگردوند بهراد با یادآوری چیزی اخماش

تو هم گره خورد و گفت: «سرهنگ راجع به اون مسئله.....»

سرهنگ که خوب منظور شو فهمید مقتدرانه گفت: «خب»

بهراد سرشو پایین انداخت، نمی خواست وقتی این حرفو میزنه با سرهنگ چشم تو چشم بشه! می ترسید از نگاهش همه چیو بخونه.

بهراد: «نمیشه..... نظر تونو عوض کنید؟؟»

سرهنگ دستشو روی شونه بهراد گذاشت و به سمت گردنش هدایت کرد و از پشت سرشو به بالا هدایت کرد: «بین منو..... من و تو حرفامونو قبلا زدیم! هیچ راه برگشتی نیست. حالا هم برو یه سر و گوشه آب بده بین این دختره در چه حاله»

بهراد عقب گرد کرد و دستاشو از حرص مشت کرد، چه توقعاتی ازش داشت!

جلوتر رفت و از پشت درخت به جایی که ویدا بود نزدیک شد. نمیدونست این تست دیگه چیه که همه از پشت هواشو دارن!

جلوتر رفت و با تعجب به تن لرزون ویدا که توی توری که تله ی حیوونای بزرگ و درنده محبوس شده بود خیره شد. نگاهشو پایین تر کشوند و سگیو قهوه ایو دید که با دهن باز به لقمه چرب و نرمش نگاه می کرد. با صدای جیغ ویدا تعجبش از بین رفت و خودشو کمی جلوتر کشید، هرچند که اصلا توی دید ویدا نبود!

فهمیدن اینکه ویدا از سگ می ترسه براش کار سختی نبود. باید از این مخنصه بیرونش می کشید وگرنه از طرف سرهنگ مورد مواخذه قرار می گرفت. یه لحظه تو ذهنش به این فکر که اگه طنابی که اونو به درخت وصل می کنه رو ببره چی میشه؟؟ از فکرش خنده مرموزی زد! اما اونقدر بچه نبود که این کارو عملیش کنه. تنفرش نسبت به ویدا با این چیزای کوچیک از بین نمی رفت، اون باید مجازات می شد اونم به بدترین شکل ممکن. اون باید تا آخر عمرش عذاب می کشید و چقدر دلش می خواست کسی که این عذابو بهش میده خودش باشه!

و چه ناعادلانه محکوم کرد ویدای بی گناهو!

و چه ظالمانه له کرد احساسیو که داشت توی قلب ویدا شکل می گرفت!
و چه ساده لوحانه دست کم گرفت سرنوشتیو که تو چشم به هم زدن همه چیزو عوض
می کرد.

نمیدونست چطوری سگو به طرف خودش بکشه تا ویدا فرار کنه!

با یادآوری اینکه سوده و کامیار دارن به عنوان ناهار ساندویچی میخورن به سمت
ماشیناشون خیز برداشت و توی چند دقیقه کوتاه خودشو به ماشینا رسوند، درونو باز
کرد و به چهره های پر از بهت سوده و کامیار تعجب نکرد، رو به کامیار
گفت: «ساندویچ چیه؟؟»

کامیار با تعجب گفت: «کالباس! میخوری؟؟ می دونستم دوست نداری واسه همین
صدات نکردم»

بهراد: «زود ردش کن بیاد»

کامیار: «چی؟؟»

بهراد با عصبانیت چنگی به موهایش زد: «عجله کن، بده بیاد»

کامیار بی حرف ساندویچشو به سمت بهراد گرفت، اگه تو هر شرایط دیگه ای بود
اونقدر غر میزد که حد نداشت اما اونقدر تو شک بود که حتی قدرت تکون دادن
زبونش نداشت!

بهراد سریع از ماشین فاصله گرفت و خودشو به جایی که ویدا بود رسوند، نون
ساندویچیو باز کرد و از توش کالباس درسته ایو برداشت و بقیشو دور انداخت، جلوتر
رفت تا در راس دید سگ باشه چند بار کالباسو این ور و اونور کرد تا اینکه سگ با
زبون درازش به سمتش برگشت، کالباسو جلوی چشمش تکون داد که سگ بی وقفه
به سمتش دوید، ازوشه چشم ویدارو زیر نظر داشت.

عقب تر رفت و سگ هم باهاش عقب تر اومد، تا جایی عقب رفت که دیگه نمی
تونست ویداروبینه پس کالباسو با یه حرکت سریع به عقب پرت کرد و سگم با
سرعت به دنبالش سرازیر شد، دستاشو چند بار بهم زد تا پاک بشه و بعد جلوتر رفت
و با پوزخندی به تماشای حرکات ویدا نشست.

xxxxxxxxxx

«ویدا»

داد زدم: «آهای!!!! کسی اینجا

نیست؟؟؟ کـــــم _____ ک!!»

اشک رو گونه هام سرازیر شد.

چرا کسی صدامو نمی شنید؟

تقریبا یک ساعتی می شد که توی این گودال گیر افتاده بودم و نمی تونستم برم
بیرون. انقدر تاریک بود که حتی دستای خودمم نمیدیدم.

صداهایی که از اطراف میومد لرزش هیستیریکی به بدنم بخشید. از ترس دندونام بهم
می خورد و سردم شده بود، نه از هوای سرد بلکه از ترس!!!

من فوبیا داشتم؛ فوبیا یه بیماری الکی نبود. فوبیا ترس روانی و غیر منطقی از یه چیزی
بود که من فویبای حیواناتو داشتم و حتی با دیدن زنبور از جا می پریدم.

تمام بدنم داشت بی حس می شد، گوشه ای نشستم و دستامو دور بازوم حلقه کردم و
ماساژش دادم تا گرم بشم اما گرم که نمی شدم هیچ هر لحظه دمای بدنم پایین تر
میومد، توی خلسه رفته بودم و کاملا گیج بودم.

با دیدن موجود گردی که دمش اویزون بود جیغی کشیدم که کل گودالو به لرزه در
آورد و بی هوش شدم!

بهراد با هول و ولا به گودال نزدیک شد، صدای جیغ ویدا و بعدشم صدای نابهنجار افتادن چیزی بهرادو ترسونده بود، ترس از اینکه نقشه هاش نقشه بر آب بشه. طنابی از کوله پشتی ای که همراهش آورده بود در آورد و سر طنابو به دور کمرش بست. باقی طنابو به درختی که کنارش بود و تا قبل این اتفاق پشتش پنهان شده بود بست و با ذکر زیر لبی «یا علی» به داخل گودال پرید و از طناب آویزون شد و دستشو به طناب گرفت و آرام خودشو پایین کشید. وقتی پایین اومد با تعجب به جسم بی جون ویدا نگاه کرد. طنابو از دور کمرش باز کرد و بهش نزدیک شد، صداش زد: «هی دختر!!!»

اخمی به چهرش نشوند و وقتی جوابی نگرفت بلندتر گفت: «هی دختر خانوم»

بازم جوابی نگرفت و حتی تکونی هم به خودش نداد.

با پاش ضربه ای به پهلوی ویدا زد: «بیدار شو!!! هی با توام!!!»

کلافه روی زانوش نشست و نوک انگشتشو به بازوش زد: «هی!!!»

عرقی که رو پیشونیش نشسته بود تعجبشو بیشتر کرد. یعنی چی شده بود؟؟

چرا از حال رفته؟؟ با فکری که از ذهنش رد شد با ترس و چشمای ریز شده خودشو بهش نزدیک کرد و روش خم شد و با دقت تمام بدنشو از نظر گذروند تا ردی از خون یا زخم پیدا کنه. اما پیدا نکرد که نکرد!!!

سرشو روی سینش گذاطت و به تپشای نامنظم قلبش گوش داد، قلب خودش از این

تماسای کوچیک به لرزه در اومده بود، دلش میخواست کیسه بوکسشو بگیره و تا

میتونه بهش ضربه بزنه. البته بدشم نمیومد که ویدا نقش کیسه بوکسشو بازی کنه!

اون باعث و بانی تمام اتفاقات گذشته بود. اون باعث و بانی نزدیکی الانشون بود. اون

باعث لرزش قلب و دستش بود!

هرچی بود و نبود ویدا مقصر این ماجرا بود و راهی به جز تقاص پس دادن نداشت و

جالادشم کسی نبود جز به_____راد!

نمیدونست باید چی کار کنه!

گیج و منگ بلند شد و بالا سرش ایستاد، سرشو توی دستاش فشرد باید اونو از این
گودال بیرون می کشید و می دید چه مرگشه!

سرشو بالا آورد و به چخره مظلوم ویدا نگاه کرد تو ذهنش اون یه گرگ بود تو لباس
میش! اما آیا واقعا اینطور بود؟؟

به طناب آویزون شده نگاه کرد، یعنی اون درخت تحمل وزن دوتاشونو داشت؟؟

به ناچار آستیناشو بالا زد و با اخمای درهم ویدارو بلند کرد، دستشو به زیر زانوش
کشید و در آغوشش گرفت، به چهرش نگاه کرد و نگاهش خیره موند رو صورتی که
!.....

شاید فقط یه شباهت بود اما مگه این همه شباهت ممکنه؟؟

با فرود اومدن قطره ای روی صورتش نگاهشو بالا کشید که قطره ها با سرعت
بیشتری شروع به ریزش کردن، بارون اومده بود.

بی توجه به بارون بازم به ویدا نگاه کرد، این بار دنبال یه تفاوت بود تا بگه این اون
نیست!

«عشق من! صدات آرامش محضه

عشق من به همه دنیا می ارزه

عشق من! به دلم می شینه حرفات»

کاوشگرانه زیر نظرش گرفت، صورت کشیده با پوستی گندمی!

چشمای درشتی که حالا روی هم افتاده بود و مژه های بلندش سایه ای زیرش انداخته
بودن.

لب های کوچیک و صورتی رنگ و خالی درست گوشه ی خط لبخندش که نه تنها زشتش نمی کرد بلکه جذابیت خاصی بهش داده بود!

زیباییش اسطوره ای نبود و اونقدر خوشگل نبود که ذهنشو زیاد درگیر کنه، یه زیبایی معمولی و شاید به چشم بهراد انتقام جو معمولی بود!

«عشق من! فوق العادست اون چشمت

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون»

بارون شدید تر شده بود و موهای بهرادو خیس کرده بود و تره موهای ویدا که از زیر اون مقنعه کلاه مانند بیرون زده بود مرطوب!

نگاهشو از چهرش برداشت و برای لحظه ای اونو به صورت ایستاده روی زمین گذاشت و برای اینکه نیفته دستشو ابراز احساسات کرد، طنابو به سمت خودشون کشید و ویدارو محکم بغل کرد و طنابو دور کمر دوتاشو بست، همین باعث نزدیکی بیشتری بینشون شد که بهرادو کلافه می کرد.

«آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون»

با یاد آوری اینکه باید یکی اون بالا باشه تا اونارو به بالا بکشه حرصی شد و به زور از توی جیبش بی سیمشو در آورد و بعد روشن کردنش گفت : «از عقاب به شاهین، از عقاب به شاهین»

بعد دقیقه ای که گذشت صدای هول کامیارو شنید که می گفت: «شاهین به گوشم»

بهراد: «سریع تر خودتو به موقعیت برسون، من درست بعد درختا توی یه گودال گیر افتادم»

و بدون حرفی بی سیمو کنار گذاشت، صورتش خیس از عرق شده بود، از این نزدیکی؟؟ خودشم جواب این سوالو نمی دونست.

«منو جا بده تو دلت بزار رابطه خوب بشه بینمون

صدای خنده هامون آسمونا بره

منم پاسبون واسه اون چشای ناز خوشگل

خاصه احساسمون دل کندن از تو مشکله

بارون زده میاد رو شونم آروم سرت

عشق من و تو قانون نداره

دلایمون خراب و دور از هم چشمامون تره

عشق تو منو جادو کرد زیر بارون زد داغون کرد این دل دیوونمو

خانومم بدجور شدم آلودت، بد شدم آلودت»

منتظر به ورودی گودال نگاه کرد، چقدر کامیار طولش داده بود.

«اشک من مٹ بارون پر احساسه

اشک من دستای تورو میشناسه

آرومم انگار اون بالا رو ابرام

دیوونه تورو دیوونه وار میخوام»

با اینکه بارون شدید تر شده بود!

با اینکه کامیار هنوز نرسیده بود!

با اینکه درست رو به روی دهانه گودال بودن!

با اینکه می تونست اون طنابو باز کنه!

با این که می تونست ازش دور شه!

اما نتونست، دلش نیومد!

دلش میخواست همینطوری تو بغلش نگهش داره، از این دلش خواستانا اخمی کرد و خواست طنابو باز کنه که صدایی شنید.

«آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو موهامون

آروم آروم/الیشمس و مهدی جهانی»

صدای کامیار بود که بهرادو صدا می کرد: «بهراد؟؟؟ کجایی تو؟؟؟»

داد زد: «من اینجا»

کامیار به گودال نزدیک شد و روی زمین نشست و سرشو به داخل گودال خم کرد و در حالی که چشماشو ریز کرده بود تا بهرادو تو اون تاریکی ببینه گفت: «تو اونجا چی کار می کنی؟؟ افتادی؟؟»

بهراد: «نه دختره افتاد من اومدم بگیرمش»

کامیار با تعجب: «چه جوری؟؟ الان کجاست؟؟»

بهراد داد زد: «کامیار زود باش بکشمون بالا پسر اومدم بالا بهت میگم»

کامیار سریع از جا بلند شد و رد طنابو دنبال کرد و به درخت رسید از همونجا داد زد: «آماده ای؟؟»

بهرادو دستشو به سختی و با تردید ابراز احساسات کرد و طول کشید تا به کامیار بگه: «آ.....آره»

کامیار گیج از صدای مقطع مقطع بهراد که می شنید دستشو محکم به طناب گرفت و لبشو بین دندوناش فشرد و با تمام توان طنابو کشید، از فشاری که بهش وارد شد قرمز شده بود.

بهراد اما گیج به خودش و ویدا که تو آغوش هم بودن نگاه می کرد.
گیج بود و کلافه.

کامیار هر لحظه بالاتر شون می کشید اما بهراد انگار تو این دنیا نبود، غرق گذشته شده بود.

حالا که می دید تفاوتی زیادی بین ویدا

و اون دختر پیدا می کرد اما گوشش بدهکار نبود انگار دلش می خواست این خودش باشه!

خیلی وقت بود که دنبالش می گشت و درست وقتی که نا امید شد از پیدا کردنش اونو درست جایی دید که فکرش نمی کرد!

تنفرش نسبت به این دختر انقدر زیاد بود که حالا که به گذشته فکر می کرد دلش میخواست طنابو از دور اون باز کنه و اون سقوط کنه و بمیره!

دستاش از حرص مشت شدن دور کمر ویدایی که از ترس غش کرده بود، چنگ زده بود به کمر ظریفش و حواسش نبود!

اونقدر لوس نبود که به خاطر تنفر از ویدا بگه از هم جنساشم متنفره!

هرانسانی فطرت خاص خودشو داره و همیشه وقتی یکیش بهت بدی کرد بگی همشون بدن نه!

اون فقط و فقط از ویدا متنفر بود و چه یاده لوحانه فکر می کرد متنفر میمونه!

نوری که به صورتش خورد بهش فهموند که رسیدن بالا.

کامیار جلو اومد و دست بهرادو گرفت و رو زمین کشیدش که ویدا روی بهراد افتاد و تره موهاش که از مقنעش بیرون زده بود روی صورتش پخش شد.

از سیخ سیخی که موهای ویدا به صورت صاف و یه دستش میداد بدش اومد و پشش زد، کامیار طنابو از دور کمر ویدا که روی بهراد افتاده بود باز کرد و بلندش کرد و رو به روی بهراد روی زمین گذاشتش و به بهراد گفت: «این چش شده؟؟»

بهراد نفس نفس زد: «نمیدونم من که پایین رسیدم غش کرده بود به هوشم نیومد»

کامیار ضربه ای به صورتش زد و روی سینهش خم شد و به صدای قلبش گوش کرد.

بهراد نا خودآگاه از جا بلند شد و کامیارو کنار زد و گفت: «بهتره ببریمش تو ون اونجا به وضعیتش رسیدگی می کنن ممکنه حالش بدتر بشه!»

و با این حرف هم کامیار و هم وجدان خودشو متقاعد کرد.

دستشو به زیر زانوی ویدا کشوند و دست دیگشو زیر گردنش گذاشت و با ذکر «یا

علی» از جا بلند شد و تکونی بهش داد و قشنگ بغلش کرد و به دنبال کامیار به سمت ون رفتن.

با رسیدن به ون صدای یا علی سرهنگ و جیغ خفیف سوده به گوش رسید، کامیار هول

شده بود اما بهراد خیلی عادی به سوده اشاره کرد که از جلوی در ون کنار بره تا بتونه

بره تو. سوده اول با حرص و تعجب به ویدا که توی آغوش بهراد جا خوش کرده بود

نگاه کرد اما با صدای داد بهراد که می گفت: «برو کنار دیگه» بغضش گرفت و آروم کنار

رفت و راهو برای ورود اون دوتا باز کرد.

ویدا رقیبش شده بود رقیبی که باید از میدون بیرونش می کرد اما چه جور می؟؟

بهراد وارد ون شد و سرشو خم کرد، ویدا رو روی صندلی سمت چپ گذاشت و خودش روی زمین زانو زد و کنارش نشست، دست ویدارو که دور گردنش حلقه شده بود کنار زد.

سرهنگ با نگرانی ای که تا اون موقع سرکوبش کرده بود گفت: «چی شده بهراد؟؟؟ چی سر این دختر اومده؟؟ این چه وضعیه؟؟»

بهراد کلافه، کلافه تر شده بود؛ با لحن خسته ای گفت: «نمیدونم من وقتی رسیدم بی هوش بود و هر کار کردم به هوش نیومدم!»

سرهنگ رو به کامیار کرد و گفت: «همه سوار شین زودتر میریم پایگاه، بچه های حلال اهرم اونجان کمکمون می کنن»

کامیار باشه ای گفت و سوده مغموم و ساکت وارد ون شد و روی صندلی سمت راست و نزدیک به پنجره نشست و چادرشو جمع کرد، با دست پرده کوچیک نصب شده روی پنجره رو کنار زد و به بیرون خیره شد خودش نمی دونست به چی خیره شده؟ داشت فکر می کرد!

لحظه ای نگاه خشماگینش ویدای بی هوشو نشونه گرفت و لحظه بعد بهرادی که داشت پا میشد تا روی صندلی سمت راست و درست کنار خودش بشینه رو! دستاش مشت شد و ضربه ای به رونش زد، اما برای خالی کردن این حرص کافی بود؟؟

هر زنی از جنس اون می دونست کافی نیست، تو اون لحظه حتی توان کشتن ویدارو هم داشت یه جور حس جنون بود برای سوده که چندین سال بود که به پای بهراد نشسته بود، تحمل کرده بود بداخلاقیشو، تحمل کرد بی توجهیاشو، تحمل کردن دوییدن و نرسیدن و حالا درست وقتی که به هدفش نزدیک بود یکی مثل ویدا باید سر راهش سبز می شد! این حق بود؟؟

بهراد مشتی به پاش زد و داد زد و به کامیار گفت: «کامی پیر پایین»

کامیار: «چرا؟؟»

بهراد: «پیر، سوال نکن»

کامیار ونو نغخ داشت و پیاده شد و بهراد در کشویی رو باز کرده و با یه حرکت سریع پایین پرید لبه کتشو کشید و از دستش خارج کرد و کتشو به دست سوده سپرد. جاشو با کامیار عوض کرد و کامیار ترجیح داد کنارش روی صندلی کمک راننده بشینه و سوده و ویدارو تنها بزاره.

بهراد جاشو تنظیم کرد و دنده رو عوض کرد و پاشو تا جایی که می تونست روی پدال گاز فشار داد، ماشین از جا کنده شد و گرد و خاکی به پا کرد، دیدنی!

با سرعت از اون جاده خاکی رد می شد و گرد و خاکی به هوا پرت می کرد، حتی به کامیار که بهش تذکر میداد آروم تر برونه توجه نمی کرد!

بعد ربع ساعتی به مقصد که پایگاهی که ویدا توش تمرین می کرد بود رسیدن!

متصدی های حلال احمر که از قبل توسط فاطمی خبر دار شده بودن آماده به همراه یه برانکارد ایستاده بودن و با توقف ماشین به سرعت در کشویی عقبو باز کردن و ویدارو بیرون کشیدن و روی برانکارد گذاشتن و به سمت بهداری کوچیکشون که یه چادر بزرگ بود رفتن.

بهراد سرشو روی فرمون گذاشت و به مغزش استراحت داد. از فکرای تو مغزش وول میخگردن خسته بود، برای این خستگی درمانی بهتر از یه دوش آب گرم و بعدش یه خواب اساسی وجود نداشت، آخ که چقدر وسوسه انگیز بود اونقدر که بهرادو وسوسه کرد که زودتر بره خونه و دوشی بگیره و استراحت کنه.

از ون که پیاده شد بلافاصله ماشین پژویی که متعلق به فاطمی بود کنار ون قرار گرفت، دری که تا اون لحظه باز نگهش داشت رو بست و آستینای پیراهن مردونشو بالا زد. سرهنگ سریع پیاده شد و به بخراد گفت: «چی شد؟؟»

بهراد دستی به پشت گردنش کشید و گفت: «بردنش»

سرهنگ ضربه ای به بازوش زد و با سرعت ازش دور شد.

فاطمی زیر چشمی نگاهی به بهراد انداخت دلیل این تناقصای رفتاریشو نمی دونست.

یه روز اونقدر نسبت به اون دختر تنفر داشت که حاضر نبود دستش بهش بخوره و برانکارد برای حملش آورد و یه روزی نثل امروز انقدر نگران بود که با چنین سرعتی به درمونها برسونتش!

برای افکارش شونه ای بالا انداخت و اونم ضربه ای به بازوی بهراد زد و ازش فاصله گرفت.

★★★

«ویدا»

صدای آخم توی فضا پیچید و نا خودآگاه دستم به سمت سرم رفت اما وسط راه متوقف شد. چشمایی که تا حالا به سختی بسته بودمشونو باز کردم. صداهای ناواضح

دور و برم تبدیل شده بود به پیچ پیچ های آروم. با گیجی به اطرافم نگاه کردم، با یادآوری اون گودال، اون موش چندش آور و فضای تاریک اون گودال از جا پریدم که سوزشی توی دستم حس کردم و نگاهم به سمتش کشیده شد، خون دلمه بسته رو دستم گواه از سرمی میداد که به دستم وصل شده بود. با صدای مردی که بهم می گفت: «خانوم چی کار می کنی؟؟» به سمتش برگشتم و استفهامی نگاهش کردم.

انگار چیزیه به یاد آورد چون با سرعت از چادر خارج شد، با کمی فکر کردن فهمیدم که تو پایگاهم!

وای گند زدم!

بغض کرده بودم، زحماتم بی* نتیجه مونده بود، حوصله زخمه زبونای فاطمیه هم نداشتیم مخصوصا اگه بفهمه از ترس یه موش همچین بلایی سرم اومده. دستمو روی چشمم گذاشتم و فشارشون دادم تا از اشکایی که احتمالا صورتمو خیس می کردن جلوگیری کنم.

با صدای کنار رفتن پرده کوچیک چادر فشار دستام روی چشمم بیشتر شد.

سرهنگ: «خوبی دخترم؟؟»

با شنیدن صدایش موجی از آرامش به قلبم سرازیر شد، دستمو از صورتم برداشتم و فقط سرمو پایین و بالا کردم و نگاهمو به ناخنای دستم دوختم، نگاه خیرشو روی خودم حس می کردم. جلو اومد و ملحفه ای که تنم بود و کمی از اون روی تخت پخش شده بودو کنارزد و یه وری روش نشست: «چی شد که به این حال و روز افتادی دخترم؟؟ نگرانم شدم»

من: «خب.....من.....من.....»

سرهنگ سریع گفت: «نترس دخترم قرار نیست مواخذه بشی نه از طرف من نه هیچ کس دیگه! فقط میخوام مشکلتو بدونم که اگه جدیه دنبال یه راه حل براش باشیم.»

استرسم از بین رفت اما تن صدام از شرم و اندوه پایین بود: «راستش من فوبیای حیوانات دارم. بعد اینکه توی اون گودال افتادم یه موش دیدم و....»

فکر می کردم الان قهقهه میزنه و مسخرم می کنه اما جوابش به حرفم باعث تعجبم شد: «دکتر گفته بود از نظر جسمی مشکلی نیست، نمیدونستم فوبیا داری وگرنه حتما جلوی این ماجرا رو می گرفتیم. تو بدون این آزمون هم خودتو به ما ثابت کرده بودی و نقش مهمت توی عملیات از بین نمی بردی!»

من: «فقط میتونم بگم متاسفم»

سرهنگ: «نباش!»

چیزی نگفتم که از روی ملحفه ضربه ای به پام زد و گفت: «خودتو برای یه سفر طولانی آماده کن، عملیات داره شروع میشه!»

من: «چی؟؟ کی؟»

سرهنگ: «تا چند روز دیگه، امشب میای خونه من! فردا صبحم به چندتا از کارای مهم رسیدگی می کنیم و پس فردا راهی میشیم، همه چی آمادهست!»

من: «هنوز وقتش نشده برام بگین این عملیات چی هست؟؟ من توش چی کارم؟؟»

سرهنگ: «چرا! وایسا بچه هارو صدا کنم تا بیان، برات میگم»

سرمو تکون دادم که بلند صداشون زد مثل اینکه کنار چادر ایستاده بودن. بعد ثانیه ای داخل شدن و کامیاب پیش دستی کرد و گفت: «امرتونو بفرمایید قربان»

سرهنگ: «خب وقتش رسیده چندتا موضوعو روشن کنم»

نگاه دقیقی به تک تکمون انداخت و گفت: «برای همتون»

از جا بلند شد و دستاسو از پشت توی هم قفل کرد: «اول از همه باید بگم وظیفه شما فقط اطاعت از منه، حتی شما خانوم زندی! حق هیچگونه اعتراضی ندارین به هیچ وجه!!!»

ترسی به جونم افتاد، چی می خواست بگه که حق اعتراض نداشتم؟؟

ملحفه رو چنگ زدم و توی مشتم فشردم.

ادامه داد: «همونطور که قبلا به شماها و الان به شما» منظور ویداست» گفتم تا پس فردا ما راهی کلمبیا میشیم!»

متعجب بهش نگاه کردم. کلمبیا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

توی کلمبیا باید چی کار کنیم؟؟ چی کار میتونیم بکنیم؟؟؟

اونا اگه * میتونستن توی همین ایران خودمون مدرک جور می کردن. دیگه این همه راه رفتنشون واسه چیه؟؟

سرهنگ: «همونطور که فهمیدین ما قراره به عنوان نفوذی وارد گروهشون بشیم و سر از کارشون در بیاریم، بعد اون میتونیم علیه اونا مدرک جور کنیم، مدارک جامعی که گناهکاریشونو ثابت کنه. بعد گیر انداختن اونا که اصل قضیه ان به راحتی ملکیو هم دستگیر می کنیم! اما نکته مهمی که وجود داره اینه که ما باید مدیر این بانده شناسایی کنیم. همه چی به اون برمیگرده و ما فقط با دستگیری این افراد کاری از پیش نمی بریم چون ساختن یه باند با اشخاص دیگه واسش کاری نداره. ما باید مغز متفکر این داستانا رو پیدا کنیم!»

کامیار: «خب این همه آدم چه جوری قراره نفوذ کنیم؟؟ ورودمون بیش از حد شک برانگیزه اونم یهویی!»

سرهنگ: «به نکته خوبی اشاره کردی! ما قراره به عنوان یه خانواده وارد این باند بشیم! خانواده ای که یه شرکت لوازم آرایشی توی ایرانو اداره می کن!»

تازه همه چی داشت برام روشن می شد، چه فکرای بی ذهن این پلیسا می رسید!

سرهنگ: «مرسده و سعید که از خیلی وقت پیش نفوذ کردن و این یه امتیاز مثبت برای ماست! اونا شرایط لازم برای حضور ما در کلبمیا رو آماده می کن»

کامیار: «خب»

سرهنگ: «یه شرکتی هست به اسم..... که توی تهران فعالیت می کنن و به ما این اجازه رو دادن که با * کنترل شرایط جوری که برای اونا مشکلی ایجاد نشه به عنوان اونا و خانوادشون وارد این باند بشیم. خانواده اونا مشتمل بر پدر و مادر خ

انواده و دوتا پسر و یه دخترن که هرسه مزدوج هستن و شرکت به دست پسرانش اداره میشه! فک کنم دیگه منظورمو فهمیدید!»

من: «خب الان من چی کاره ام؟؟»

سرهنگ: «شماها باید طبق قوانین و عرف جامعمون باهم صیغه بشین! این صیغه به اسم واقعی خودتون ثبت میشه اما به جاش شناسنامه های جعلی دریافت می کنید بالاخره قراره مدتیو کنارهم و زیر یه سقف زندگی کنیم اونم به عنوان یه خانواده و چون این مسائل تو جامعه ی ما خیلی مهمه پس ما باید رعایتشون کنیم. طبق چیزی که من برنامه ریزی کردم من پدر خانواده و بهراد و کامیار پسرانم و ویدا و سوده هم عروسمن! مرسلده هم دخترم! شما فردا باهم صیغه میشین! نترسین هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته فقط برای راحتی خودمون و پیش برد بهتر عملیاتمونه!»

لرزی به بدنم نشست، ناخودآگاه دلم می خواست هرچند غیر واقعی صیغه بهراد بشم نه کامیار!

زبونم باز نمی شد که سوال بپرسم پس سکوت کردم.

★★★

چند روزی از اون روز شوم گذشته بود، علت بی هوش شدنم که مشخص بود، فشار عصبی!

بعد از اون روز سرهنگ دیگه نداشت تو پایگاه بمونم و منو به خونه ی خودش منتقل کرد، انقدر گوهرجون و آرمین صمیمانه باهام برخورد می کردن که نه غریبی می کردم و نه هیچ کم و کاستی داشتم، تنها ترسم بابت عملیاتی بود که حالا فهمیده بودم چی به چیه. از اتفاقی که قرار بود بیفته واهمه داشتم، دستامو توهم حلقه کردم و باهاشون بازی کردم. چیزی نگذشت که در با ضرب باز شد و هیکل فسقلی آرمین پدیدار شد.

دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم: «اوف ترسیدم آروم تر!»

آرمین با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت: «باشه علوس خانوم!»

چشمام از تعجب گرد شد. عروس خانوم؟؟ این فسقلی چی می گفت؟

خیز برداشتم سمتش که به طرف در دوید اما قبل اینکه دستش به دستگیره برسه از پشت گرفتمش و به سمت خودم هولش دادم، روی تخت نشستیم و بین پاهام قفلش کردم دستاشو محکم چسبیدم و گفتم: «کی بهت گفته که من عروسم؟؟»

آرمین: «ماما شون داش به باباشون می گفتس که این دختله ینی تو، علوسه باید لباسسفید تنش تونه! باباشونم گفت من مجبولش نمیتونم»

چشمامو ریز کردم: «باز چی گفتن؟؟»

آرمین: «هیشی فقط مامان شون گفتس به این پسله زنگ بزن بگو دیل نتونه»

من: «اون وقت اینارو جلوی تو گفتن؟؟»

آرمین سرشو با حالت با مزه ای کج کرد و گفت: «نه دیگه من زیل لباسا بودم داستم دنبال کامیونم میگستم!»

خنده دندون نمایی کرد و دست کوچولوشو جلوی دهنش گرفت و آروم گفت: «منو ندیدن»

چشم غره ای رفتم که خندش قطع شد و سرشو پایین انداخت و دستاشو از پشت تو هم قفل کرد: «میدونی کار خیلی زشتی کردی؟؟ نباید به حرف کسی گوش بدی اونم یواشکی!!»

حالا تو دلم خداروشکر کردم که همین انقدر اطلاعاتو هم برام آورده ها. اما نمی تونستم به همچین کاری تشویقش کنم که. اگه می خندیدم فکر می کرد کارش درسته و تکرارش می کرد!

آرمین: «ببسخید»

من: «خدا ببخشه، حالا بیا یه ب*و*س بده»

لب و لوچه آویزونش جمع شد و خودشو جلو کشید و گونشو رو به لبم گرفت، محکم و با لذت بوسیدمش که حیغش در اومد.

آرمین: «من الان قیل قیلنت میتم حیغت در بیات»

من: «عه جدی؟؟ من که قلقلکی نیستم!»

دست به کمر زد: «زدی؟؟ الان معلوم میسه»

دستای کوچولوشو به سمت شکمم کشید و این ور و اون ور کرد؛ مثلاً داشت قلقلکم میداد. از این کاراش خندم گرفت و زدم زیر خنده، فکر کرد قلقلکم اومده و کارشو با شدت بیشتری ادامه و داد و در همون حال غش غش می خندید.

بین خنده هام گفتم: قل.....قلکت.....می....دم.....واسا....

دستشو پس زدم و بلندش کردم و رو تخت خوابوندمش، رو شکمش خم شدم و قلقلکش دادم حیغ حیغ می کرد: ولم تون ویدا شوووون، ولم توووون الان جیش میزنم! لباسشو بالا دادم و رو نافش خم شدم و با دهنم صدا در آوردم، غش غش خندید و دستاشو به هم کوفت: دوباله دوباله

خندیدم و دوباره کارمو تکرار کردم پاهاشو تو هوا تکون داد که خندم شدید تر شد، صدای خنده هامون تو فضای اتاق پیچید، با صدای تقه ای که به در خورد نگاهم به سمت در برگشت، آرمین فضول هم نیم خیز شد تا ببینه چه خبره؟؟

گوهرجون سرشو کمی داخل کرد و گفت: «اجازه هست؟؟»

خودمو جمع و جور کردم و سریع بلند شدم: «این حرفا چیه؟؟ بفرمایید»

کاملاً اومد داخل و سرشو یه کم تکون داد که چادرش افتاد روی شونش، پارچه سفید توی دستشو جا به جا کرد و گفت: «وقت داری حرف بزنیم دخترم؟؟»

من: «بَ.....بَلَه»

آرمین ورجه وورجه ای کرد: «ویدا شون بیا باسی»

گوهرجون سرشو کمی خم کرد تا آرمینو ببینه: «آرمین جون شما برو پیش باباجون»

آرمین: «نه من میخوام باسی کنم»

گوهرجون: «باباجون برات شکلات خریده ها»

آرمین عین برق گرفته ها از رو تخت پایین پرید: «آخ شون شوکولات»

درو باز کرد و بیرون رفت، گوهرجون رفت و درو بست و بهم نزدیک شد. دستمو گرفت و به سمت تخت کشوند و خودش نشست، منو هم مجبور به نشستن کرد. دستامو تو دستش گرفت و با محبت نگاهم کرد: «دخترم الان داشتم با حسین حرف میزدم، الان عاقد میاد، می دونم استرس داری برا همین خودم اومدم کمکت!»

خودشو رو تخت جا به جا کرد و گفت: «ببین دخترم می دونم این صیغه ای که بینتون خونده میشه واقعی نیست و فقط برای راحتیتونه اما سنت پیامبره و به خودتون ربط داره که واقعیش کنین یانه! یکی از دلایلی که میزارن یه دختر و پسر قبل ازدواج صیغه هم بشن همینه. اینکه هم به هم محبت پیدا کنن و هم احساس نزدیکی کنن. نمی دونم قصد شما چیه اما بهتره بر اساس سنت عمل کنین که اگه یه روز تبدیل به واقعیت شد عقدش به دلت نمونه دخترم! این پیراهن سفید برای عروسی خودمه، مثل لباسای امروزی پر زرق و برق نیست منم جای مادرت و توهم دختر نداشتم، این پیراهنو اگه دوست داری و می پسندی بپوش اگه هم نه که فقط یه چادر بنداز رو سرت و بیا بیرون اما قبلش به حرفام فکر کن»

بلند شد و چادرو از شونش جدا کرد و روی سرش گذاشت* و گفت: «من میرم، عاقدم تا نیم ساعت دیگه میاد. خودت میدونی و خودت»

و عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد، به پیراهن سفیدی که روی تخت بود نگاه کردم، کمی کدر شده بود اما معلوم بود پارچه سنگینی داره. ایستادم و تای لباسو باز کردم و جلوی خودم گرفتم. رو به روی آینه قدی ایستادم و نگاهی حواله خودم و لباسی که جلوم گرفته بودم، کردم.

پیراهن ساده و بلندی بود بدون هیچ پُفی! دور مچش چین انداخته بودن و دور کمرش هم پیلی داشت. یه لباس ساده و سنگین. یه شال صورتی خیلی بلند هم کنارش بود که انگار باید روی سرم میذاشتمش. یه پاپوش صورتی بافت هم بود که باهاش ست شده بود. لباسی که تنم بودو در آوردم و پیراهنو پوشیدم، چون عاقد میومد و منم نمی تونستم چادرو درست نکه دارم تصمیم گرفتم همون شالو یه جوری بزارم که موهام معلوم نباشه و نیازی هم به چادر نباشه چون پیراهنم که بلند بود و آستینم داشت. پاپوشو پام کردم و شالو روی سرم درست کردم اما موهام بیرون میزد. با کلافگی بازش کردم و یه بار دیگه دور سرم پیچیدم که باز شد همینجوری داشتم باهاش ور می رفتم که در باز شد و گوهر خانوم که فکر می کرد من روی تخت نشستم به سمت تخت برگشت و گفت: «دُخت...»

وقتی فهمید من اونجا نیستم حرفشو قطع کرد و نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن من جلوی آینه به سمتم اومد. با شوق و شعف گفت: «وای چه خوشگل شدی عزیزم»
من: «مرسی گوهرجون»

گوهرجون: «بیا بریم دخترم عاقدم اومده»

خنده مرموزی کرد و گفت: «دومادمونم رسیده»

ضربان قلبم بالا رفت، هنوزم نمی دونستم با کدومشون طرفم.

کامیاری که شوخ بود و حتی برای یه لحظه هم نمی شد باهاش جدی حرف زد؟؟؟
یا بهرادی که همیشه جدی بود و نمیشد باهاش شوخی کرد؟؟؟

کدومشون؟؟

لبخندی به صورت سرخ از استرسم زد و خواست برگرده که پیش دستی کردم و

گفتم: «گوهر جون؟؟»

گوهر جون: «جانم؟؟»

من: «میشه کمک کنید این شالو روی سرم بزارم؟؟ آخه نمیخوام چادر سرم کنم»

لبخند مهربونی زد و با عطوفت ذاتیش شالو از دستم کشید و صورتمو با دستاش قاب گرفت و شالو روی یرم گذاشت. گوشه راست شالو عقب کشید و دور سرم حلقه کرد و روی شونه چپم ول کرد و گوشه چپشو چرخوند و پشت گردنم با گوشه راستش گره کوچیکی زد.

ازم فاصله گرفت و دقیق نگاهم کرد: «ماشالله دخترم عین یه تیکه ماه شدی! کاش من یه پسر داشتم»

لبخند شرمگینی رو لبام نقش بست.

ادامه داد: «وایسا برم یه هد برات بیارم موهات یه کمی مشخصه»

باشی ای گفتم و جلوی آینه ایستادم و شونه لباسو صاف کردم که صدای گوهرجون اومد که می گفت: «بیا بگیر دخترم، بزار رو سرت و بیا بیرون»

هدو از دستش گرفتم و اونم سریع از اتاق خارج شد و درو بست، هدو روی سرم گذاشتم و بعد نفس عمیقی کشیدم، می ترسیدم.

درو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم و چون سرمو پایین انداخته بودم ندیدم کی به کیه؟

اما صدای گوهرجونو به راحتی تشخیص دادم که داشت می گفت: «اون یکی عروس خانوممونم اومد!»

و خودش دست زد و بقیه اعضارو مجبور به دست زدن کرد. جلو جلو رفتم و کنار گوهرجون ایستادم، عاقد با ابا و امامه مشکی روی مبل تک نفره نشسته بود که کنارش مبل دو نفره ای قرار داشت.

عاقد: «عروس خانوم بفرمایید کنار آقا داماد بشینید»

به زور قدمامو تند کردم و روی مبل نشستم، طولی نکشید که مردی کنارم نشست، نگاهمو دزدکی روونه مرد کردم، چشم از تعجب گرد شد و صورتم از حرارت وجودش داغ!

بهراد بود که با کت و شلوار قهوه ای و پیراهن کرم کنارم نشسته بود و نگاه جدیشو به پایه میز رو به رومون دوخته بود.

نگاهمو سریع به طرف دیگه ای برگردوندم و دست لرزونمو آروم روی قلبم گذاشتم، نمی تونستم از خودم پنهون کنم اما از اینکه اون کنارم بود هم ناراحت بودم هم خوشحال!

ناراحت از بد رفتاری هایی که باید تحمل می کردم و خوشحال از حس نزدیکی ای که ناخودآگاه بهش داشتم!

فکرم کشیده شد به روزی که همین صیغه محرمیت بین من و سام خونده شده بود:

دستمو کشید: «بیا دیگه»

بی حوصله به دنبالش کشیده شدم: «حالا این چرت و پرتا لازمه؟؟»

از حرکت ایستاد: «ویدا چرت و پرت چیه؟؟ این دین ماست، عرف جامعونه! اگه قراره واقعا زنم بشی باید این مراحلو رد کنیم توهینم نکن لطفا»

من: «خب بابا ببخشید، خسته بودم یه چیز گفتم»

تشر زد: «سعی کن وقتی خسته ای چیزی نگی»

چشم غره ای بهش رفتم و چیزی نگفتم.

تقه ای به در زد و سرشو داخل برد، دستم هنوز تو دستش بود الان نوبت من بود که

تشر بزنم: «آقای مقید، دستمو ول کن هنوز به هم محرم نشدیم»

خندید و دستمو ول کرد و درو باز کرد که برم داخل، وارد شدم و پشت سرم سام هم وارد شد.

سام: «حاج آقا از قبل هماهنگ کرده بودم، ملکی هستم»

حاج آقا عینکشو جا به جا کرد و گفت: «بله آقای ملکی بفرمایید»

هر دو قدم به جلو برداشتیم و روی دوتا صندلی رو به روش نشستیم.

حاج آقا: «خب خانوم و آقای ملکی آماده اید؟؟»

سام مکثی کرد و گفت: «بله»

چپ چپ نگاهش کردم و کشدار گفتم: «بله» که هم حاج آقا و هم سام به خنده افتادن

و من با دستای توهم گره شده نگاهشون می کردم، بی مزه ها!

شروع کرد به قراعت متن عربی ای که من چیزی از سر در نمی اوردم و بعدش با

لبخند گوشه لبش گفت: «تبریک میگم شما به هم محرم شدین»

سام با خوشرویی و حواس پرتی گفت: «ممنون حاج آقا ایشالله قسمت شما بشه!»

این بار صدای خنده هر سه تاملون به هوا رفت و حاج آقا بین خنده هاش گفت: «خیلی

وقته قسمت شده پسر، خوش بخت باشین فقط یادتون باشه اگه بعد شش ماه عقد

نکردین بازم صیغه رو تمدید کنین وگرنه از نظر شرعی درست نیست.»

سام: «چشم»

حاج آقا برای چند دقیقه بیرون رفت و سام هم به شاگردش پول داد تا شیرینی بخره و بیاره.

سرجام نشسته بودم و با پاهام بازی می کردم که جلوم رو زمین زانو زد، چونمو به بالا هدایت کرد و صورتمو با دستای بزرگش قاب گرفت و به چشمام خیره شد، از ترس اتفاقی که قرار بود بیفته نفس تو سینم حبس شد. بی توجه به من سرشو جلو آورد و خواست ببوستم که داد زدم: «نه»

و چنان از جا پریدم که میز جلوم واژگون شد.

با صدای عاقد که می گفت: «مبارک» به خودم اومدم و نگاه گیجی بهشون انداختم

چه زود صیغه محرمیت بینمون خونده شد، شایدم من زیادی غرق خاطراتم شده بودم، خاطراتی که الان تلخیشونو بیشتر از هر وقت دیگه ای حس می کردم. اما الان حس خوبی داشتم که * به بهراد محرم شده بودم، اما هنوز باورش برام سخت بود!

من؟؟ بهراد؟؟

محال بود انگار!

گوهر جون نزدیکم شد و لپمو بوسید و آروم دم گوشم گفت: «خوشبخت بشی دخترم!»

لبخند کمرنگی زدم، با نگرانی گفت: «چی شده؟؟ چرا رنگت پریده؟؟»

دستی به صورتم کشیدم انگار می خواستم با لمس صورتم زردیشو حس کنم!

من: «هیچی!»

گوهر جون: «از هیجان زیادیه!»

فقط به لبخندی یه وری اکتفا کردم، گوهرجونم انگار فهمید که باید تنهام بزاره چون رفت.

عاقده بعد خوردن چایی و شیرینی عزم رفتن کرد و بعدش تنها موندیم. کامیار و سوده هم به هم محرم شده بودن اما از همه ناراضی تر سوده بود انگار!

کامیار که هنوز با شوخ طبعی بین حرفای بهراد و سرهنگ چیزی می پرورند!

بهرادم که بی خیال عالم بود، به کامیار چشم غره میداد و با سرهنگ بحث می کرد!

منم همونجا نشسته بودم و همشونو زیر نظر داشتم، تنها مونده بودم و حوصلم بدجوری سر رفته بود!

به گلای فرش خیره شده بودم و طرحشو دید میزدم که یهو آرمین از اتاقش بیرون اومد و داد زد: «تموم سد؟! علوسی کلدی ویدا شون؟؟»

آب دهنمو قورت دادم و زیر چشمی به بقیه که ساکت شده بودن نگاه کردم همه به آرگین خیره شده بودن.

طلبکارانه جلو اومد و گفت: «علوسی کلدی؟؟ بگو دیگه!»

و پاهامو به شدت تکون داد، همین که دهن باز کردم که بگم آره، آرمین به سمت بهراد دوئید و خودشو لوس کرد و تو بغلش خودشو ول کرد: «بهلاد بهلاد تو با ویداشون علوس شدین؟؟»

هم خندم گرفته بود و هم می خواستم ببینم جواب آرمینو چی میده.

مکثش طولانی شده بود، منتظر بهش نگاه کردم، انگار قصد نداشت چیزی بگه، لب و لوچم اویزون شد و سرمو انداختم پایین!

بهراد: «آره، باهاش ازدواج کردم دوسش نداری؟؟ آگه دوسش نداشته باشی طلاقش میدم»

و خودش غش غش به حرف بی نمکش خندید و من با تعجب و حرص بهش خیره شدم.

آرمین با ذوق و شوق بالا و پایین می پرید: «چلا چلا دوسش دالم»

بهراد خندید و دیگه چیزی نگفت، نفسی که توی سینم حبس شده بودو با پوفی آزاد کردم. سنگینی نگاهو روی خودم حس کردم سرمو بالا آوردم که صورت برافروخته سوده جلوی چشمام نقش بست، از حالتش ترسیدم! این چش شده؟؟

چرا این شکلیه؟؟

صورتش عین لبو قرمز و چشاش درشت تر از حد معمول شده بود!

دستای مشت شدش کنارش افتاده بودن و انقدر که محکم فشارشون میداد قرمز شده بودن.

با قدمای محکم و بلند به سمتم اومد، مانتوی خفاشی سفید رنگ با شال و شلوار هم رنگش پوشیده بود که به صورت سبزش میومد و آرایش ملایمی هم روی صورتش نشونده بود.

کنارم جا گرفت و گفت: «بیا توی اتاق آرمین کارت دارم»

من: «چیزی شده؟؟ همینجا بگو خب!»

سگده از بین دندونای کلید شدش نالید: «اینجا همیشه زود بیا»

و خودش با همون سرعتی که پیشم اومد بلند شد و وارد اتاق آرمین شد، شونه ای بالا انداختم و به طرف اتاق رفتم تا ببینم چی میگه!

دستگیره درو پایین کشیدم و وارد شدم، پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود!

سوده: «درو ببند»

بی حرف کاری که گفتو انجام دادم و جلو تر رفتم، نگرانش شده بودم.
کنارش ایستاده و دستمو روی شونش گذاشتم و با آروم ترین و لطیف ترین لحنی که
از خودم سراغ داشتم گفتم: «چیزی شده سوده جان؟؟»
با یه حرکت خیلی سریع شونه راستش که دست من روش بودو تکون داد و تقریبا داد
زد: «به من دست نزن»

چشمش از زور فشار عصبی ای که روش بود قرمز شده بود و اشک تو چشاش حلقه
زده بود، نگاه متعجبمو که روی خودش دید انگشت اشارشو بالا آورد و به سمتم نشونه
گرفت و غرید: «ببین دختر خانوم نمیدونم پیش خودت چی فکر کردی اما یادت
باشه «داد زد» تو نمیتونی بهرادو از من بگیری!»

از اسمی که شنیدم لرزه ای به بدنم افتاد و متعجب گفتم: «چ...چی؟؟»

سوده: «همین که شنیدی! تو حق نداری بهرادو از من بگیری»

از چی حرف میزد؟؟ جوری بهراد بهراد میکرد انگار بهراد مال اون بود!

دلم می خواست سرمو با غرور بالا بگیرم و بگم الان من زن بهرادم اما لال شدم!
از جوابی که مطمئن بودم می گیرم ترسیدم، از اینکه نکنه اون زنش باشه. وای خدای
من! نه!

اصلا دلم نمی خواست اینطوری باشه! سرمو تند تند تکون دادم که با لحن حرص در
آری گفت: «هان چیه؟؟ نقشه هات نقشه بر آب شد؟؟ ببین من و بهراد همدیگرو دوست
داریم و بعد این عملیات کوفتی باهم ازدواج می کنیم. نه تو و نه هیچ خر دیگه ای هم
نمیتونه جلومونو بگیره شیرفهم شد؟؟ البته اگه بخوای هم نمیتونی با بهراد باشی
میدونی چرا؟؟»

این بار من بودم که دستام از حرص مشت شد، سرخورده شده بودم. سرمو پایین انداختم و سکوت کردم.

در حالی که دورم می چرخید گفت: «چون اون از تو متنفره!»

خشک شدم، لال شدم، سوختم از ته ته وجودم!

اشک تو چشام حلقه زد اما با نفس کشداری از خودم دورش کردم.

سوده که انگار از دیدن من تو اون وضعیت آرامششو به دست آورده بود

گفت: «خداییش تو هم خیلی رو داری که اصلا به روی مبارکت نمیاری که.....»

همون لحظه تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای آرمین اومد که می گفت: «خاله

سوده ویداشون بیاین شام بخولیم»

سوده: «باشه خاله جون تو برو ماهم میایم»

آرمین: «ویداشون بعد شام باید باهام باسی کنیا»

اشکایی ک نمیدونستم کی رو صورتتم ریخته بودنو پاک کردم و تک سرفه ای کردم تا

شدم صاف بشه: «باشه عزیزم تو برو منم میام»

آرمین با ذوق از اتاق خارج شد و درو بست.

★★

آرمین: «ویداشون خوابم نمیبله، شعر بلتی برام بخونی؟؟»

به آرنجم تکیه دادم و سرمو روی دستم گذاشتم و با اون دستم موهاشو ناز کردم و

آروم براش خوندم:

خوش به حالش اون که تو روداره

اون که هرجا میری کنارته چشم از تو برنمی داره

خوش به حالش اون که باهاشی همش

انقد خوبه باهات و خوبی باهاش

حتی نمیتونی یه لحظه جداشی ازش

تو هستی باهاش خوبه حالش

حتی یه شب بی تو رو جای من نیست

چشماش با تو شادن

نمیشن مثل چشای من خیس

اونم وقتی بغلش میکنی میمره از تب

اونم مثل منه خوابتو میبینه هرشب

انقد بهت فکر میکنه که بگیره سر درد

وقتی میری با التماس بهت میگه می میره برگرد

بیشتر از اینکه برای آرمین بخونم برای خودم خوندم، حرف دل خودمو روی زبون جاری

کردم در قالب یه آهنگ!

آهنگی که بد به حال و روزم می خورد. اشک از گوشه چشم چکید روی بالشمو خیسش

کرد، به آرمین*نگاه کردم، خوابش برده بود و دهنش کمی باز مونده بود، چونشو به بالا

هل دادم که دهنش بسته شد.

خودمم روی بالشم دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم.

من چقدر احمقم!

چقدر احمقم که روی علاقه های دخترنم برچسب عشق میزنم!

من به بهراد علاقه داشتیم، نمی شد منکر این بشم اما عشق؟؟ نه هرگز!

اصلا این روحیه ما دخترانس که تا یه پسر خوش گل و خوشتیپ میبینیم فک می کنیم عاشقش شدیم، هرچی سگ اخلاق تر باشه حس می کنیم بیشتر دوستش داریم اما من نه!

از این بچه بازی خوشم نیامد، خودمم بچه بازی در میارم اما میخوام خلاص بشم ازش، از این افکار!

بعدشم به قول سوده اون از من متنفره نمیدونم چرا اما متنفره.

منم که تو نظر اونا دختر و همسر یه قاچاقچیم اون وقت وجه اشتراک من و بهراد تو چیه؟؟

الکی برای خودم خیالبافی می کنم. با دوبار لمس شدن دستام توسط دستاش دلمو باختم، چقدر من ساده و خنگم!

بعد این داستانا هم که بهراد با سوده ازدواج می کنه، همه میرن پی زندگیشون و فقط زندگی منه که داغون میشه اما می ارزید به راحتی ای که نصیبم می شد، سبک می شدم از خستگی هام!

فکرشم ه*و*س انگیز بود!

بهتر بود فکر آدمای زودگذر زندگیمو از ذهنم بیرون کنم و به فکر آیندم باشم!

چقدر بی جنبه شده بودم!

★★★

با صدای گوهرجون که می گفت: «دخترم بیدار شو» از خواب بلند شدم و سریع نشستم: «صبح به خیر گوهرجون»

گوهرجون: «صبح تو هم به خیر دختر قشنگم»

خندیدم و چشامو مالیدم: «من میرم دست و صورتمو بشورم»

گوهرجون: «باشه عزیزم زودی بیا که صبحونمونو بخوریم و بریم»

با تعجب گفتم: «کجا؟؟»

گوهرجون خندید و گفت: «جایی که همه خانوما دوست دارن، بازار!»

من: «بازار واسه چی؟؟»

گوهرجون: «دخترم حواس پرت شدیا، قراره یه مسافرت طولانی بریم باید خرت و

پرتای لازمو بخریم دیگه!»

من: «آها ولی مگه شماهم میاین؟؟»

گوهرجون کنارم نشست و گفت: «آره مادر حسین میگه این عملیات خطرناکه و طولانی

معلوم نیست کی برگردم به کسیم اعتماد ندارم که بزارمش مراقب شما

باشه، دوریتونم نمیتونم تحمل کنم پس با خودم می برمتون به عنوان همسر خودم»

من: «خب پس آرمین چی؟؟ خانواده آقای ضیایی» همون خانواده ای که قراره به جاشون

وارد باند بشن» بچه کوچیک ندارن که»

گوهرجون: «حسین فکر اونجاشم کرده، گفته آرمینو به عنوان نوشون میبریم، گفت چون

به بهراد بیشتر از همه اعتماد دارم آرمینو میدم به اون. هرچند با هم تو یه خونه ایم اما

لازمه که میگه»

من: «وای چه جالب»

گوهرجون: «زود باش دخترم زودباش»

من: «چشم»

و از جا پریدم و خارج شدم.

★★

خسته و کوفته خودشو روی مبل رها کرد، به پاکتای خرید که دور مبل انداخته بود نگاه کرد دلیل این خریدای بی موردو نمی دونست!

خب اون که همه چی داشت چه نیازی به خرید بود؟؟ پوفی کرد و از جا بلند شد، پیراهنشو در آورد.

هیکلش که به لطف بدن سازی و تمرینات سخت رزمی بی نقص شده بود خودشو به خوبی نشون میداد، لبخندی رو لبش نشست.

کیه که از هیکلش خوشش نیاد؟؟ هیچکس!

بهرادم از این قاعده مستثنی نبود، در حمامو باز کرد و گذاشت وان پر بشه!

در همون حال وارد اتاقش شد و لباسایی که میخواست بعد حمام بپوشه رو برداشت، از پله ها پایین میومد که صدای زنگ تلفن خونش به صدا در اومد، قدماشو تند تر کرد و به سمت تلفن رفت و بدون هیچ مکثی برش داشت: «الو؟»

صدای شاد و شنگول بردیا تو گوشش پیچید: «سلام خان داداش چه خبرا؟! خوش می گذره بدون ما؟؟»

حوله ای که همراه خودش آورده بود رو روی شونش ول کرد و در جواب شیرین زبونی بردیا گفت: «تو هنوز آدم نشدی؟؟ هزار بار گفتم از این لفظ خوشم نمیاد!»

بردیا: «ایــــــــــــش بابا چه حساسی تو، عین این دخترای لوس!»

بهراد کلافه به اوپن تکیه داد و گفت: «اگه زنگ زدی چرت و پرت بگی قطع کنم!»

بردیا: «عه عه نه جون داداش قطع نکن، مامان گفت بهت بگم امشب بیای خونه توپشم حسابی پره نیای خودش میاد می برت از من گفتن بود»

زیر لب گفت: «الهی قربونت برم»

بردیا: «ای جـــــونم چه حالی میده یه خوش هیکل خوش فیس قربونت بره!»

بهراد چندش وار گفت: «اه گمشو چقدر دری وری میگی، به مامان بگو میام خداحافظ»
 بردیا: «اوکی ولی اخلاق گندتو عوض کن که کسی بهت زن نمیده، به قول پیشیم بابای!»

و سریع قطع کرد، بهراد هم خندش گرفته بود و هم از کارای برادر کوچیک تر از خودش خسته شده بود!

برادر کوچیکتری که کارش الواتی و خوش گذرونی بود و جز اون چیز دیگه ای براش مهم نبود، یه مرفح بی درد جامعه!

«اخلاق گندتو عوض کن که کسی بهت زن نمیده...»

با یاد آوری این حرفش لبخندش جمع شد و شکل پوزخندی که این روزا خیلی باهاش اخت گرفته بود، شد!

تو ذهنش جواب برادرشو داد: «کجایی که ببینی زخم گرفتم اونم با همین اخلاق گندم!»
 از لفظ زخم که از ذهنش عبور کرد اخماش تو هم رفت و دستاش مشت شد، با حرص حوله رو از روی شونش کند و به طرف حمام رفت!

★★

«ویدا»

دست لای موهام کردم و دور انگشت اشارم حلقش کردم و شروع به پیچ دادنش کردم، همینجوری با موهام بازی می کردم و فکر می کردم به فردایی که دیگه تو این خاک نفس نمی کشم!

به فردایی که به مدت نامعلوم از این کشور و آدماش دور میشم و معلوم نیست زنده
برگردم یا مرده!

ته دهنم تلخ شده بود و استرس داشتم، از رفتن به جای نامعلوم جایی که حتی زبون
آدماشم به خوبی نمی فهمیدم!

تو این سال ها کم به مسافرت خارجی نرفته بودم اما فوق فوقش یه هفته می موندم
اونم همین دبی یا ترکیه نه آمریکای لاتین!

نه یه قاره دیگه!

نه یه کشوری که فاصلش اونقدر زیاد باشه!

با فکر کردن به همین چیزا خوابم برد!

وسایل و لباسایی که دیروز با گوهرجون خریده بودیمو توی چمدونم چپوندم و زیپشو
به سختی بستم، خیلی سنگین شده بود. به زور با دو تا دستم گرفتمش و کشیدمش
روی زمین و کنار تخت گذاشتمش، دست به کمر شدم و نفسمو فوت کردم.

گوهرجون از پذیرایی داد زد: «آماده ای ویدا جان؟؟ بچه ها دارن میان! نکن آرمین»

من: «بله گوهرجون الان مانتومو می پوشم میام»

جوابی نشنیدم، سریع مانتو کوتاه آیمو پوشیدم و شال مشکیمو هم روی سرم
گذاشتم.

من: «گوهرجون چمدونم خیلی سنگینه چجوری بیارمش؟؟»

گوهرجون: «تا دم در بیارش به بهراد یا کامیار میگم بیان ببرن!»

من: «باشه»

آرمین: «ویداشون ماشینم تو چمدون ماماشون جا نمیشه میزاریس تو چمدونت؟؟»

من: «بده بزارم توی کیفم»

آرمین: «باوشه»

گوهرجون: «آرمین کاپشتنو بیوش بیرون سرده»

همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد، من که به آیفون نزدیک تر بودم به سمتش

دویدم و برش داشتم: «بله؟؟»

صدای جدی و خشک بهراد تو گوشم پیچید: «بیاین بیرون»

من: «باشه ولی چمدون من و گوهرجون و آرمین تو خونست لطفا بیا برشون دار خیلی

سنگینه»

بهراد: «شما بیاین بیرون من و کامیار میایم می بریمشون!»

من: «باشه»

گوشی آیفونو سرجاش گذاشتم و گفتم: «گوهر جون؟؟ آرمین؟؟ بدویین بریم بچه ها

اومدن»

گوهر جون: «گفتی بیان چمدونارو بردارن؟؟»

من: «آره بهراد و کامیار میان»

گوهر جون نگاه اجمالی به خونه انداخت و بعد چک کردن همه چیز اعم از برق و شیر

گاز و..... بیرون اومد.

گوهرجون: «پناه بر خدا، خودش این سفرو به خیر بگذرونه»

باهاش همراه شدم در حالی که به صحت حرفش شک داشتم، یعنی به خیر می گذره؟/

آرمین با شوق و ذوق بالا و پایین می پرید اما من بیشتر می ترسیدم، یه حس بدی به این سفر داشتم!

انگار قرار بود یه اتفاقی بیفته، اتفاقی که زندگیمو زیر و رو می کنه!

صلواتی زیر لب فرستادم و سوار ماشین بهراد شدم، البته عقب نشستم چون علاوه بر من سوده و کامیار هم بودن و سرهنگ هم با ماشین خودش میومد و هردو نفر ماشینشونو تو پارکینگ فرودگاه میذاشتن و بعدش دیگه نمی دونیتم قراره چی به سرش بیاد!

بهراد بعد گذاشتن چمدونا تو صندوق عقب ماشین سوار شد، به تپیش نگاه کردم، پیراهن مشکی با شلوار و کفش هم رنگش که خیلی بهش میومد، موهاشم مثل همیشه به بالا هدایت کرده بود و تیکه ای از اونو کج گرفته بود و با جدیت به جاده زل زده بود، نگاهم روی اخمای بهراد و لبخند کم رنگ سوده در گردش بود، یعنی چی شده؟؟

حتما سوده گوششو کشیده که* با من بدتر از قبل رفتار کنه!

اما چیزی که برام واقعا جای سوال داشت این بود که اگه واقعا این دوتا میخواستن باهم ازدواج کنن چرا سرهنگ نداشت که این صیغه هم بین خودشون دوتا خونده بشه؟؟

برای افکارم شونه ای بالا انداختم و سرمو به صندلی تکیه دادم و آرام چشمامو بستم، بیدار بودم و فقط برای رفع خستگی این کارو کرده بودم از صبح زود بیدار شده بودیم و داشتیم تدارکات لازم برای سفرو می دیدم!

با رسیدن به فرودگاه دستمو روی قلبم گذاشتم، آرام باش قلبم، چیزی نمیشه!

فوقش می میرم، مگه چی میشه؟؟ یه آدم از آدمای این دنیا کم میشه!

از ماشین پیاده شدیم، گوهرجون یه سره زیر لب ذکر می گفت.

★★★

سوار تاکسی شدیم، هممون با تعجب به اطراف نگاه می کردیم، خداروشکر که حداقل به زبان اینگلیسی مسلط بودم!

رسیده بودیم به بوگوتا پایتخت کلمبیا البته بعد ساعت ها خستگی!

من: «الان ما دقیقا کجاایم؟؟»

سرهنگ که جلو نشسته بود گفت: «شهر ایباگ، شهر موسیقی کلمبیا!»

من: «اوه، این شهر با روحیه خشن اونا سازگاری نداره!»

و پوزخندی بهش اضافه کردم.

سرهنگ در جواب گفت: «شاید اینم یه نقشست برای منحرف کردن فکر بقیه!»

من: «اوهوم شاید»

بهراد و سوده و کامیار سوار یه تاکسی دیگه شده بودن و دقیقا پشت سر ما با فاصله

کمی حرکت می کردن!

من: «ببخشید سرهنگ الان ما کجا میریم؟؟»

سرهنگ: «دیگه نباید سرهنگ صدام کنی، پدر یا هر چیزی که دوست داری، امشبو که تو

هتل میمونیم، به مرسده خبر دادم بینم تا فردا چی کار می کنه!»

من: «مرسده کیه؟؟»

سرهنگ: «یکی از همکارامون سروان سوده محمدی! به زودی باهاش آشنا میشی یکی

از کار بلد ترین نیروهای ماست الان حدود یه ساله که با تمام سختی ها و خطراتی که

براش داشت وارد این باند شده و شرایط و زمینه ورود مارو فراهم کرده»

من: «آهان خیلی دلم میخواد بینمش!»

دیگه صحبتی بینمون رد و بدل نشد، منم مثل گوهرجون و آرمین سرمو به پشتی
صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم تا استراحت کنم.

گوشی سرهنگ به سر و صدا افتاد، چشمام باز شد و ناخودآگاه گوشم برای شنیدن
حرفاش تیز شد.

سرهنگ: «سلام خوبی باباجان؟؟ چه خبر؟؟»

— «.....»

سرهنگ: «خب تو چی گفتی؟؟»

— «.....»

سرهنگ: «الان منظورت اینه ما بیایم اونجا؟؟ زود نیست؟؟ حداقل بزاریم دو روزی
بگذره!»

— «.....»

سرهنگ: «باشه پس آدرسو برام اس ام اس کن»

— «.....»

سرهنگ: «قربانت دخترم فعلا خدانگهدار»

و قطع کرد، خودمو روی صندلی جا به جا کردم، سرهنگ متوجهم شد و نگاه کوتاهی
روونه چشمای کنجاوم کرد و گفت: «مرسده بود، گفت خیلی اصرار دارن که همین
امشب بریم اونجا، منم مخالفتی نکردم. به نفع ماست که هر چه زودتر وارد این باند
بشیم، البته باید حواسمون باشه اونا خیلی باهوشن که تا حالا گیر نیفتادن!»

من: «من استرس دارم»

سرهنگ: «نترس همه چی تحت کنترل! مرسده و سعید حواسشون به همه چی هست!»

من: «سعید کیه؟؟»

سرهنگ: «همسر مرسده، سرگرد سعید قادری!»

من: «آهان!»

سرهنگ رو به راننده به زبان اینگلیسی گفت: «لطفا برید به آدرس.....»

مرد راننده راهشو به سمت مقصد جدیدمون کج کرد و طولی نکشید که به یه خونه ویلایی رسیدیم که بی شباهت به قصر نبود، اونقدر بزرگ و خوشگل بود که زبونم بند اومد، ساختمون سفیدی که سقفش طوسی بود و نمای زیبایی داشت!

همه از دوتا ماشین پیاده شدیم و منتظر حلوی در ویلا ایستادیم!

بهراد: «نگفته بودین میایم اینجا»

سرهنگ: «منم نمیدونستم، مرسده از طرف اونا پیغام داد که بیایم!»

هر دو سکوت کردن، همونموقع دراز هم باز شدن و مرد خدمتکاری با پیراهن سفید و جلیقه و شلوار مشکی به استقبالمون اومد و خیلی خشک و رسمی گفت: «خوش اومدین، آقا منتظرتون بفرمایید از این طرف!»

و به جاده باریک و کوتاهی که به در ویلا ختم می شد اشاره کرد، به سمت مسیری که نشون داد راه افتادم که بهراد کنارم قرار گرفت، با تعجب نگاهش کردم که چشم غره ای بهم رفت و به جلو اشاره کرد. نفس عمیقی کشیدم و باهاش همراه شدم، رسیدنمون به ملوی در همزمان شد با باز شدنش!

دو تا از خدمتکارا درو باز از دو طرف باز کرده بودن، بهراد پوزخندی زد و سرشو به اطراف چرخوند و نگاهی به باغی که کنار خونه بود و در حصار درختا قرار گرفته بود، کرد!

یه راهرو جلوی در بود که به پزیرایی که بزرگیش از جلوی در هم مشخص بود ختم می شد، جلوتر رفتیم که تصویر افراد ناشناخته ای جلوی چشمام نقش بست، هیچ کدومو نمی شناختم!

این وسط چهره گیرای زنی با موهای شرابی و پوست سفید و چشمای مشکی توجهمو جلب کرد، کت و شلوار صورتی کم رنگی پوشیده بود و با غرور کنار مردی با هیکل توپر و موخای جوگندمی ایستاده بود و با لبخند گوشه لبش به ما* نگاه می کرد.

کمی اونور تر یه دختر با چشمای طوسی و موهایی با همون رنگ ایستاده بود و ورجه وورجه کنان به ما نزدیک می شد.

جلو اومد و به اینگلیسی گفت: «سلام خیلی خوش اومدین!»

سرهنگ با خوشرویی جوابشو داد: «ممنون دخترم!»

همون لحظه صدای زنی که به فارسی گفت: «خوش اومدین» به گوشمون خورد و به سمتش برگشتیم!

خیلی خوشگل بود، کت و شلوار قهوه ای با پیراهن مردونه مشکی و کفش پاشنه بلند به همون رنگ پوشیده بود و چشمای عسلیش برق میزد، پوست گندمی و صافی داشت و لبای کوچولوی صورتی و بینی عقابی!

با شوق به همه نگاه می کرد، به سمت سوده دوید و محکم بغلش کرد و سوده هم با خنده دستشو دور گردنش حلقه کرد، پس این مرسدست!

خودشو از سوده جدا کرد و گفت: «چطوری تو دختر؟؟ دلم برات تنگ شده بود!»

سوده: «منم همینطور!»

به سمت من برگشت و محکم بغلم کرد اما من که از تعجب خشکم زده بود با سرفه های مصلحتی سرهنگ و نیشگونی که بهراد از کمرم گرفت به خودم اومدم و بغلش کردم.

مرسده: «چطوری ویدا؟! چه خبر؟!»

فقط تونستم بگم: «خوبم تو چطوری؟!»

مرسده: «عالی، الان که شمارو میبینم عالیم!»

دستاشو به هم کوفت و گوهرجونو بغل کرد و با سرهنگ و کامیار و بهراد دست داد و آرمین خواب آلودو محکم بوسید.

مرسده: «وای ببخشید کاملا یادم رفت که به هم معرفیتون کنم»

رو به اونا کرد و گفت: «این خانواده ی من هستن! ایشون پدرمن» به سرهنگ اشاره کرد»

ایشون هم مادرم» به گوهرجون اشاره کرد» این آقاهم برادرم کامیار و همسرش سوده هستن» به سوده و کامیار که کنار هم ایستاده بودن اشاره کرد»

به سمت من و بهراد اومد و ابراز احساسات: «این آقا هم برادر بزرگترم بهراد و ایشونم همسرشون ویدا! این پسر کوچولو هم عشق عمشه، آرمین پسر بهراد!»

نفسی عمیق کشید و به ما گفت: «این آقای خوش پوش و خوش هیكل راسموس دلاوگا هستن رئیس بزرگترین کارخونه تولید لوازم آرایشی و ایشونم همسرشون که ایرانی هم هستن خانوم شهره کیهان، بی اندازه مهربون و خون گرم! این دختر خانوم خوشگلم صوفیاست بعدا با پدرشون که یکی از سرمایه گذارای همین شرکته آشنا میشین، متاسفانه دیروز مجبور شدن برای یه کار مهم برن به مدلین! تا پس فردا میان!»

شهره با خنده گفت: «چقدر حرف میزنی تو دخترا!»

خودش و نرسده زدن زیر خنده و رو به ما کرد و گفت: «خیلی از آشنایی ب

اهاتون خوشبختم، بفرمایید بشینید خسته راهید!»

مردی که تا حالا سکوت کرده بود با لبخندی نرف همسرشو تایید کرد: «بله بفرمایید

بشینید، الان میگم خدمتکارا شامو بیارن که میل کنید»

سرهنگ پیش دستی کرد: «زحمت نمیدیم!»

راسموس: «این چه حرفیه راحت باشید!»

پذیرایی اونقدر بزرگ بود که همه به راحتی جایی برای نشستن پیدا کردیم، من و

بهراد و آرمین کنار هم نشستیم و آرمین که وسطمون بود با خستگی سرشو روی

پاهام گذاشت و چشماشو بست، با لبخندی دستمو تو موهایش فرو کردم و مشغول

نوازش موهایش شدم.

صوفیا: «این پسر خوشگل بچه شماست؟؟»

من: «اوهوم»

صوفیا: «خیلی خوشگله، شبیه باباشه»

خندم گرفته بود شدید، اگه می تونستم می گفتم اولاً این بچش نیست و اصلاً هم

شباهتی ندارن دوما واسه پدرشم نقشه نکش که زنش تیکه پارت می کنه!

از گوشه چشم به سوده که بی خیال مشغول بحث با مرسده بود نگاه کردم، انگار

نشینید!

صوفیا کنار من روی مبل یه نفره ای جا گرفت: «اسمت چی بود؟؟»

من: «ویدا»

صوفیا: «اسم شوهرت چیه؟؟»

باخنده گفتم: «بهراد، اسم بچم آرمینه»

خندید و گفت: «آها، منم صوفیام. خوشبختم!»

من: «منم همینطور عزیزم»

با تعجب به موهای خاکستریش نگاه کردم، چقدر جلف و عجیب غریب!

به بهراد که متفکرانه دستشو رو لبش گذاشته بود و به پایه میز رو به رومون نگاه می کرد خیره شدم!

نمی شد منکر این شد که خیلی خوشگل لود، مخصوصا پوست سفید و چشمای سبزش که حالا با اون ست مشکی بیشتر به چشم میومد!

دلم می خواست درباره چهرش درباره زیباییش درباره جذابیتش اغراق کنم!

اغراق زیباترین آرایه ای بود که می تونستم توی توصیف بهراد ازش استفاده کنم! نمیدونم چرا انقدر به دلم نشسته بود.

نمیدونم چقدر بهش خیره بودم که با حرکت سر آرمین روی پام به خودم اومدم، میز شامو چیده بودن، نمی دونستم آرمینو برای شام بیدار کنم یا نه!

من: «گوهرجون یه لحظه میای؟؟»

گوهرجون چادرشو روی سرش مرتب کرد و بهم نزدیک شد.

من: «آرمینو بیدار کنم برای شام؟؟»

گوهرجون: «نه عزیزم بذار بخوابه وگرنه بدخواب میشه اذیتتون می کنه!»

شهره با ابروهایی که بالا انداخته بودتشون نزدیک شد و دستشو زیر چونش گذاشت
و با ناخنای بلندش چونشو خاروند: «از مادر شوهرت می پرسی که با بچت چی کار
کنی؟؟ چقدر عجیب که خودت نمیتونی دربارش تصمیم بگیری!»

قلبم با ضربه محکمی خودشو به دیواره سینم کوبوند: «نه خب راستش آرمین بیشتر
پیش گوهر جونه، غلقش دست اونه!»

شهره: «آها پس اهل عشق و حال دونفره ای؟؟»

و چشمکی بهم زد، لبخند مصلحتی و کوتاهی زدم: «آره دیگه الان که جوونیم باید بریم
پی عشق و حال و گرنه میشه سر پیری و معرکه گیری!»

شهره: «ای شیطون! چرا نشستین؟؟ بچه رو بزار تو یکی از اتاقا و بیا شام بخور، حتما
گشنه ای!»

من: «آره شدیداً بهش نیاز دارم، تو کدوم اتاق بزارمش؟؟»

شهره: «اون اتاقی که ته راهرو هستش، میتونی بزاریش اونجا!»

من: «ممنون»

سر آرمینو آروم از روی پام برداشتم و دستمو زیر زانوش بردم و دور پاهاش حلقه
کردم، دست دیگمو زیر گردنش گذاشتم و بلند شدم، از سنگینیش کمرم درد گرفت!
گوهر جون و شهره در حالی که * بحثشون گل انداخته بود به سمت میز ناهار خوری
رفتن!

وای من این همه راه باید این فسقلی تپلورو باخودم ببرمش؟؟

کمر نیمونه برام!

با صدایی که از پشت به گوشم خورد ترسیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم و آروم به
عقب برگشتم.

بهراد: «بدش به من سنگینه!»

من: «خودم می برم!»

بی حرف دستشو جلو آورد و بدون کوچکترین تماسی بچه رو از بغلم کند و خیلی ریلکس از کنارم رد شد و به سمت اتاق رفت.

شونه ای بالا انداختم و به جمع بقیه پیوستم و کنار گوهرجون روی صندلی فلزی با طرح * خوشگلی مستقر شدم!

چند ثانیه ای نگذشت که بهراد هم کنارم روی صندلی نشست، زیر چشمی بهش نگاه کردم که با خنده مشغول جواب دادن به سوالاتی گاه و بی گاه شهره و راسموس بود! راسموس، چه اسم مسخره ای!

از سوپی که روی میز بود برای خودم کشیدم البته به مقدار کم چون احتمال دادم که نتونم بخورم و غذاش با معدم سازگار نباشه!

بالاخره اونا چندین ساله تو این کشور زندگی می کنن و مسلماً غذای ایرانی نمیخورن، سیستم غذا خوردنشونم که کالا با ما فرق داره!

کمی سوپو مزه مزه کردم، طعم معمولی و خوبی داشت، پس با خیال راحت به خوردنش ادامه دادم.

بقیه هم به نوعی خودشونو با خوردن غذا سرگرم کردن!

★★

در اتاقو باز کرد و گفت: «بفرمایین اینم اتاق شما، راحت باشین و اگه چیزی خواستین بگین تعارف که نداریم!»

بهراد: «ممنون، حتما»

شهره: «فعلاً»

و صدای پاشنه های کفشش سکوتو شکست!

خواب آلود و خسته اطرافمو از نظر گذروندم اما انقدر خسته بودم که حتی درست و حسابی دکوراسیون و اتاقو ندیدم!

مانتوی کوتاهی که تنم بودو در آوردم، زیرش یه یقه اسکی مشکی داشتم برای همین بی خیال و بدون توجه به بهراد شالمو هم در آوردم و هردورو روی زمین رها کردم و روی تخت نشستم، جورابمو از پام کندم و در حالی که موهامو باز می کردم به بهراد نگاه کردم، گوشیش تو دستش بود و داشت باهاش ور می رفت، هنوز همونجا ایستاده بود و دستش رو دستگیره مونده بود.

روی تخت دراز کشیدم و خودمو به آرمین نزدیک کردم، حوصله عوض کردن شلوارمو هم نداشتم هرچند برام سخت بود اما باهمون خوابیدم، چشمامو بستم و سرمو کنار سر آرمین گذاشتم.

با بسته شدن در چشمام باز شد و نگاهم به سمت در کشیده شد، یعنی کجا رفت این موقع شب؟؟

نمی خواست با من تنها باشه؟؟

از من خوشش نمیومد چرا داشت خودشو اذیت می کرد؟؟

یعنی انقدر نفرت انگیزم که حتی نمیتونه تا صبح تحملم کنه؟؟

فقط تو یه اتاق!

ازش توقع نداشتم که بیاد کنارم و منو تو بغلش بگیره و بخوابه، نه!

اما خب می تونست خیلی عادی برخورد کنه!

بعضی ته گلوم نشست اما بی خیال گریه کردن شدم و با دست کشیدن رو موهای آرمین خودمو سرگرم کردم و طولی نکشید که خوابم برد.

صبح با صدای در از جا پریدم، ضربه های محکمی که به در میخورد حتی آرمینو هم از خواب پروند، دستشو روی چشماش می مالوند و بغض کرده بود!

قبل اینکه بخوام جوابی بدم صدایی از طرف دیگه اتاق گفت: کیه؟؟

صدای جیغ همزمان من و آرمین به هوا رفت و اون خودشو پرت کرد تو بغلم و سرشو به شکمم فشرد اما من با تعجب به بهراد با بالاتنه ل*خ*ت که روی زمین نشسته بود و اونم با تعجب به ما نگاه می کرد، نگاه کردم.

این مگه دیشب نرفت بیرون؟؟

پس چطوری اومد داخل؟؟

خواستم زبون باز کنم تا چیزی بگم که با تقه دیگه ای که به در خورد خیز برداشت سمت تخت و کنارم دراز کشید، دیگه کنترل چشمام دست خودم نبود!

این داره چی کار می کنه؟؟

در باز شد و شهره سرشو از لای در بیرون آورد و گفت: مزاحم که نشدم؟؟

من: ن.....نه

شهره: خواستم برای صبحونه بیدارتون کنم اما اگه خسته این بعدا خودتون برید و بخورید

بهراد پیش دستی کرد و در حالی که پشت من قایم شده بود گفت: مرسی شهره خانوم الان میایم

شهره اخم شیرینی کرد و گفت: شهره خانم؟؟ با من راحت باش همون شهره کافیه اینجوری که تو صدام می کنی احساس پیری بهم دست میده

بهراد لبخند کوتاهی زد: بله شهره جان حتما

شهره: پس فعلا

و سریع درو بست.

با بسته شدن در به سمت بهراد برگشتم که چپ چپ نگاهم کرد:ها چیه؟؟

اخم کردم:این چه طرزشه؟؟ ما ترسیدیم

و به خودم و آرمین که هنوز سرش روی شکمم بود اشاره کردم.

بهراد:چی کار می کردم به نظرت؟؟ الان میومد می دید شما دوتا رو تختید من رو زمین

شک نمی کرد؟؟ الان ما زیر ذره بین اوناییم میفهمی اینو؟؟

سرمو پایین انداختم که گفت:وگرنه فکر کردی من با دختری مثل تو.....

خشم وجودمو فرا گرفت و سرمو بالا آوردم و با عصبانیت و چشمای به خون نشسته

گفتم:مگه من چمه؟؟؟

بهراد:هه فکر نکنم نیازی باشه توضیح بدم!

خواست بلند بشه که مچ دستشو گرفتم:منظورت چیه؟؟؟

بهراد:فکر کنم خیلی واضح منظورمو رسوندم!

و مچشو با یه حرکت آزاد کرد و از رو تخت بلند شد و به سمت در کوچیک توی اتاق

رفت!

یه قطره اشک از چشمم چکید،چشمامو از بس درشت کرده بودم و عصبی بودم عین

یه کاسه خون شده بود!

مگه من چه جور دختریم؟؟

ازت متنفرم بهراد،متنفرا!_____ر!

★★

در سرویس بهداشتیو بست و روی کاسه روشویی خم شد و به دریچه داخلش نگاه کرد، کلافه بود!

چنگی به موهایش زد و سرشو بالا آورد و از داخل آینه به خودش نگاه کرد، به چشمای سبزش!

پوفی کرد و شیر آبو باز کرد و سرشو زیرش گرفت و چند بار این ور و اون ور کرد تا همه جای موهایش هیس بشه!

برای لحظه ای نفسشو تو سینهش حبس کرد، چند ثانیه ای نگذشت که اکسیژن کم آورد و نفسشو آزاد کرد و سرشو از زیر شیر بیرون آورد و به تفس نفس افتاد!

بهراد:ها چیه نیگا نیگا می کنی؟؟ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟؟ میخوای نشون بدی برات مهم نیست ولی اینطوری بدتر فکر می کنه دوسش داری، هه زهی خیال باطل! من؟؟ اون؟؟ دوست داشتن؟؟ هرگز!

نگاهشو از آینه برداشت و با حوله کوچیکی که آویزون شده بود صورتشو خشک کرد.

از سرویس بهداشتی خارج شد، تو اتاق نبودن!

بی خیال اونا به سمت چمدونش رفت و پلیور طوسی و ژاکت سفیدشو در آورد، پلیورو پوشید و ژاکتو روی دستش انداخت، جلوی آینه ایستاد و موهایشو شونه کرد و همشونو به بالا هدایت کرد، گوشیشو توی جیب شلوارش فرو کرد و از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی رفت، همه گرد هم دور میز ناهارخوری نشسته بودن، مرسته و سوده و شهره باهم می گفتن و می خندیدن!

گوهر خانومم که با سرهنگ مشغول حرف زدن بود و کامیار هم با راسموس و صوفیا مشغول بودن.

این وسط فقط ویدا بود که گوشه ای دورتر از بقیه نشسته بود و لباس آرمینو مرتب می کرد، به سمتش رفت و کنارش جا گرفت در حالی که به این فکر می کرد که چقدر این دختر گوشه گیر و تنها و زودرنجه!

اما یه صدایی از درونش گفت: حقشه! باید بکشه.

افکارشو پس زد و با اخم مبرارو به سمت ویدا و آرمین هل داد، ویدا نگاهی به دستای مردونش کرد، دلش قنچ رفت واسش اما با یاد آوری حرفایی که شنیده بود اخمی کرد و زیر لب یه چیزی شبیه ممنون زمزمه کرد، بهرادم که بی خیالِ عالم مشغول خوردن صبحونش شد.

ویدا بین لقمه هایی که برای آرمین می گرفت یه لقمه هم خودش می خورد.

آرمین: سیر شدم ویداشون.

یه لحظه دست همه از حرکت ایستاد!

شهره با چشمای ریز شده گفت: ویدا جون؟؟

ویدا به تته پته افتاد، اما بهراد خیلی ریلکس گفت: آره آرمین من و ویدارو به اسم صدا می کنه، خودمون اینطوری خواستیم!

شهره: چه جالب اینطوریشو دیگه ندیده بودم

بهراد لبخند کجی زد: خب الان ببینید!

مرسده و سوده برای جمع کردن این بحث زدن زیر خنده و شهره هم بعد نگاه چپکی که به بهراد انداخت تو خندیدن همراهیشون کرد.

این وسط فقط راسموس بود که دستاشو توهم گره کرده بود و عکس العملای ویدا و بهراد رو زیر نظر داشت!

بهشون شک کرده بود، رفتارای این دو نفر به نظرش خیلی مشکوک میومد.

باید در اسرع وقت یه نقشه ای برایشون می ریخت.

دو روز گذشته بود و امروز قرار بود امیر و امین به همراه سعید و سامیار برگردن!

بهراد و سرهنگ که مشغول کارای خودشون بودن و به هیچکس هیچی نمیگفتن.

البته منظورم از هیچکس خودمم چون همشون یه جورایی از هم دیگه مطلع میشن و

فقط منم که نخودیم و هیچ کس هیچی بعم نمیگه!

دلیم می خواست برم پیش سرهنگ و بگم این بود اون نقش مهم من تو این قضیه؟؟

بهرادم که قربونش برم اصلا منو جزو آدمیزاد حساب نمی کرد.

واسه خودش می رفت و میومد و فقط جلوی شهره اینا یه کمی باهام حرف میزد اونم

خلاصه می شد توی چی میخوری؟؟ چیزی لازم نداری؟؟ بچه رو خوابوندی؟؟ خسته

ای؟؟

خلاصه می شد و حرصمو در میاورد.

تو این دو روز فقط خودمو با آرمین سرگرم می کردم و فقط اون بود که با تمام بی

حوصلگی هام میتونست منو بخندونه!

من: آرمین رژ منو چی کار داری تو بچه؟؟ بدش من

مرموزانه خندید و گفت: خوتت بیا بگیرس!

من: آرمین اصلا حوصله ندارم لطفا عین یه بچه حرف گوش کن بیا و رژ منو بده.

آرمین دستشو تو هوا به نشونه برو بابا تکون داد: ویدا تو کی حوصله دالی آخه؟

من: میبینم که زبون دراز شدی آقا آرمین

آرمین: نخیم نشتم

من: آرمین بدش به من

خبز برداشتم تا بگیرمش که در اتاقو باز کرد و دوید بیرون.
 با دو دنبالش رفتم و همونطور که می دویدم داد میزدم: آرمین بدش به من
 آرمینم جیغی از هیجان کشید و گفت: خوتت بگیل خوتت بگیل
 من: آرمین بگیرمت کشتمتا
 آرمین: نمیتونی نمیتونی!
 و خودش غش غش می خندید.
 به پذیرایی که رسیدیم به سمت میز گردی که بین مبای راحتی بود رفت و پشتش
 ایستاد، ابرویی بالا انداخت و گفت: بیا دیکه بیابگیلش
 خودش دور زد و به سمت در خروجی رفت منم تا خواسدم برگردم و برم سمتش
 محکم خوردم به یه جایی!
 آخی گفتم و سرمو بالا آوردم تا بینم چی شده که با دیدن پسر جوون و خوش تپی
 که مشتاقانه نگاهم می کرد لالمونی گرفتم و همونطوری که دستم رو سرم بود خشک
 شدم.
 پسر به اینگلیسی گفت: خوبید خانوم؟؟ ببخشید اگه اذیت شدید
 و خواست دستسو جلو بیاره و سرمو لمس کنه که* خودمو عقب کشیدم و با تته پته
 گفتم: نه..... نه من خوبم!
 و لبخند سرسری تحویلش دادم.
 خیلی جذاب بود، یه پسر قد بلند و خوش استیل که بهش میخورد تقریبا ۲۵ یا ۲۶ ساله
 باشه!

پوست سفید و چشمای مشکی و براقی داشت، برق تو چشماش منو یاد گربه
مینداخت!

موهاشم که مشکی بود اما جلوی موهاش روشن تر از پشتش بود تقریبا تو مایه های
قهوه ای خیلی تیره!

من:ب.....بخشید....من دیگه برم.

و به عقب برگشتم تا برم که با صدایش که منو مخاطب قرار میداد از حرکت ایستادم.
پسره:خودتونو معرفی نکردید.

نفس آسوده ای کشیدم و به سمتش برگشتم،لبخند پررنگی رو لبام نقش بست:ویدا
هستم مهمون این خونم و شما؟

جلوتر اومد و در حالی که براندازم می کرد گفت:سامیار هستم،شما باید از اقوام
مرسده باشید درسته؟؟

من:بله من عروسشونم یعنی همسر برادرشون.

با تعجب نگاهم کرد اما بعد انگار پنجر شده بود چون گفت:آهان من فکر کردم
مجردین.

دهن باز کردم تا چیزی بگم که با حلقه شدن دستی به دور کمرم صدام تو حلقم خفه
شد.

بهراد:خیلی وقته که از مجردی در اومده.دقیقا از وقتی که بامن ازدواج کرد.

با چشای گرد شده به دستش نگاه می کردم که فشار پنجه هاشو روی کمرم بیشتر
کرد و با لبخند مزحکی بهم نگاه کرد و گفت:مگه نه عزیزم؟؟

چهرم در هم شد اما سریع به خودم مسلط شدم و گفتم:بله حق با بهراده

سامیارم که مثل من متعجب بود دستشو به سمت بهراد دراز کرد و بهرادم به ناچار باهاش دست داد: خوشبختم از آشناییتون! ببخشید قصد جسارت نداشتم.

بهراد: منم همینطور، در ضمن من نگفتم شما منظوری داشتی.

در ورودی باز شد و با سر و صدایی که به پا شد سامیار سریع گفت: ببخشید من از حضورتون مرخص میشم.

بهراد سرشو کمی کج کرد: راحت باشین

سامیارم که از خداخواسته رفت.

با رفتنش دست بهرادو از کمرم جدا کردم و درحالی که اخمام تو هم رفته بود گفتم: کمرم درد گرفت چه خبرته؟؟

بهراد: حقته تا تو باشی با پسر غریبه گرم نگیری!

من: هه الان مثلا تو خیلی آشنایی.

بهراد: بله

من: پس وای به حال غریبه بودن.

بهراد اخمی کرد: زبون درازیو بزار کنار بیا بریم پیش بقیه

من: من کلفتت نیستم که به من دستور میدی خواهش کن تا بیام.

و شونه ای بالا انداختم و با موهام ور رفتم.

بهراد: به همین خیال باش

و قبل اینکه فرصت کنم تا چیزی بگم یا کاری کنم دستمو کشید و به سمت در که همه

جلوش تجمع کرده بودن برد!

هی تقلا می کردم تا خودمو از دستش خلاص کنم اما مگه شدنی بود؟؟

زور من کجا زور اون کجا؟؟

بهراد با لبخند یه وری به کارای من نگاه می کرد آخرشم طاقت نیاورد و گفت: آخه* فسقلی الان من اگه بخوام نفسم نمیتونی بکشی دیگه این عنتر بازیات واسه چیه؟؟

با صدای خفه ای گفتم: تو غلط کردی!

اخم کرد: دیدی همیشه دو دقه به روت خندیدی؟؟ با تو باید همینطوری رفتار بشه تو آدم بشو نیستی.

من: بله چون تصمیم دارم فرشته بمونم

پوزخند زد: بله از نوع ازرائیلش.

من: پس اول از همه جون تورو میگیرم تا یه ملت از دستت خلاص بشن.

چپ چپ نگاهم کرد و چون دیگه رسیده بودیم جلوی در نتونست جوابمو بده!

مرسده با دیدن ما لبخندی زد: به به مرغ عشقامونم رسیدن.

و همگی باهم زدن زیر خنده، به سامیار نگاه کردم لبخند کوتاهی زد و سرشو به عقب برگردوند.

حالا وقت کردم به سه مرد دیگه که مورد استقبال قرار گرفته بودن نگاه کنم.

مردی با پوست سفید و چشمای بادومی، چهره معمولی و ساده ای داشت و چیزی که جذابش می کرد هیکل رو فرمش بود، مرد دیگه ای هم کنارش ایستاده بود که ته چهرش شبیه اون بود و تنها تفاوتشون موهای سفید این و قد بلند اون بود.

یه مرد جوون دیگه ای هم بود که شک نداشتم که همون سعید شوهر مرسدست چون اون دوتای دیگه که به خاطر شباهتشون حتما برادرن، سامیارم که جوون تر از اونه که بخواد شوهر مرسده باشه یه جورایی با مرسده هم سن بود انگار.

اما سعید هم بهش میخورد سنش بیشتر باشه و در کل بیشتر بهش میخورد ایرانی باشه مخصوصا لحجش!

شهره: وای از اون موقع تا حالا جلوی در ایستادیم بابا این بیچاره ها خستن بیاین بریم تو.

همه از جلوی در کنار رفتن تا مسافرای تازه از راه رسیدمون وارد بشن.

همونطور که حدس زده بودم سعید جلو اومد و دست دور کمر مرسده انداخت و دوتایی باهم وارد پذیرایی شدن.

ابروهام بالا پریدن، لبخندی زدم!

چه باحال که دوتا پلیس باهم ازدواج کردن.

بهراد: به چی میخندی؟؟

من: نترس به تو نمیخندم.

بهراد دستشو پشت کمرم گذاشت و مثلا داشت خیلی جنتلمانه منو به سمت مبلا هدایت می کرد در همون حال گفت: آگه به من میخندیدی که دندونای خوشگلنتو تو دهنتم خورد می کردم.

و لبخندی زد، منم مثل خودش خندیدم و سرمو به گوشش نزدیک کردم: شما غلط میکردی!

بهراد: اون که کارتو عه

شهره: چی میگین شما دوتا به هم؟؟ بیاین بشینین!

مرسده: از لبخنداشون معلومه دیگه! دارن قربون صدقه هم میرن

و لبخند پر محبتی زد، شهره دیگه چیزی نگفت اما سرهنگ اشاره کرد بریم بشینیم، من و بهراد شونه به شونه هم به سمت مبل دونفره ای که رو به روی بقیه مبل بود رفتیم، از اینکه کنارشم، از اینکه اینطوری شونه به شونه باهاش راه میرم حس خیلی خوبی دارم، یه حسی مثل راه رفتن رو ابراهیم، مثل پرواز کردن.

روی مبل نشستیم و آرمین که تا اون موقع بغل گوهرجون نشسته بود دوید و بین من و بهراد نشست!

خم شدم لباسشو که رفته بود بالا درست کنم که همزمان بهرادم خم شد و گوشو بوسید، همین که سرشو بالا آورد محکم خورد به سر من!

آخی گفتم و دستمو روی سرم گذاشتم و چپ چپ نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت یعنی به من چه؟؟

میدونستم عمدی نبود اما حداقل می تونست یه عذرخواهی کنه ولی این بشر تو وجودش چیزی به اسم رحم و مروت نبود.

پوفی کردم و رومو برگردوندم.

آرمین: ویدا ویدا

به سمتش برگشتم: جانم؟؟

آرمین: من جیش دالم

من: عه بدو بریم پس

چهرش جمع شد و دستش به سمت شکمش رفت: نه نه نمیشه پاسم میزنم

من: عه آرمین چی میگی؟؟ پاشو بینم تا رو مبل خرابکاری نکردی و آبرومونو نبردی

ببرمت دستشویی

آرمین: نه نه

من: ای بابا پس چی کار کنم؟؟

یا فکری که به سرم زد به سمت بهراد برگشتم: بهراد آرمین دسشویی داره بغلش کن
ببرش بالا

بهراد: خب خودش بره

من: ای بابا هب نمیتونه وضعیتش خرابه

بهراد: اوه اوه باشه

سریع آرمینو بغل کرد و از رو مبل بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

همین که بهراد رفت سامیار به جای اون کنارم نشست، با تعجب نگاهش کردم که
چشمکی زد، چشمام شده بود قد فندق!

ریلکس گفت: بهت نمیخوره بچه داشته باشی

از شوک بیرون اومدم و در جواب گفتم: به تو هم نمیخوره انقدر فضول باشی!

حالا نوبت اون بود که چشماش از تعجب گرد بشه!

به خودش مسلط شد و گفت: چند سالته؟؟

من: «۲۳»

سامیار: شوهرت چند سالشه؟؟

من: 32

سامیار: اوه پس چرا انقدر شبیه پیر مردای عصا قورت دادست؟؟

با صدای بهراد برق از سرم پرید، این از کجا پیداش شد؟؟ چرا هر دفعه دقیقا بین
مکالمه من و سامیار پیدا می شد؟؟

بهراد: تا پسر بچه هایی مثل تورو سرچاش بنشونم!

سامیار با دستپاچگی از جا بلند شد: من... منظور خاصی نداشتم فقط.....

بهراد: مهم نیست

و از همون لبخندای یه وری حرص در بیارش تحویلش داد و کنارم نشست، سامیار سریع کنار شهره نشست و خودشو با بحث کردن مشغول کرد اما تمام مدت زیرچشمی مارو می پایید.

طولی نکشید که آرمینم اومد و وسطمون نشست: آخیس

خندیدم و گفتم: تخلیه بهت ساخته ها وروجک

خندید و دم گوشم گفت: ویدا جون؟؟

من: باز چی میخوای نیم وجبی؟؟

آرمین: هیچی بوخودا

من: خب حالا بگو

آرمین: فک نکنی یه وخ واسه بازی کردن بهت گفتم ویدا جونا

خنده از ته دلی کردم و دستمو روی شکمم گذاشتم، آرمین خم سد و جلوی دهنمو گرفت، سرشو به لبم نزدیک کردم و ابراز احساسات زیاد: ای من فدای تو بشم عشقم، باشه نمیزارم پای بازی کردن ولی اگه دوست داری بریم بازی کنیم!

چشاش از خوشحالی برق زد: آره که دوست دارم

من: پس بلند شو بریم!

دستشو کشیدم و با خودم به اتاق بردمش!

دل من به آرمین خوش بود و دل اونم به بازی کردن با من!

سوده کنار بهراد نشست و گفت: بهراد

بهراد به سمتش برگشت: بله؟؟

سوده چشاشو ریز کرد و در حالی که اطرافشو می پایید گفت: مرسده میگه این سامیار همچین نخود نخودم نیست، این سفرشونو خود همین سامیار ترتیب داده و به هیچکس هیچی نگفته سعیدم هرکاری کرد نتونست سر در بیاره که چه خبره، این از اون مارموزاست باید ازش ترسید.

بهراد پوزخندی زد و گفت: همینم مونده از این جوجه ماشینی بترسم

سوده: بهراد شوخی نیستا!!! همین که پاش تو همچین باندی باز شده نشون از زرنگ بودنشه چرا نمیفهمی؟؟

بهراد سرشو خم کرد و دم گوشش گفت: میفهمم اما تو هم بفهم این فنچول نمیتونه اصل ماجرا باشه، کله گنده تر از سامیار تو این داستان هست که من حتی یه درصدم شکم به سمتش نمیره! شاید زرنگ باشه اما نه به عنوان مدیر باند

سوده: منم نگفتم مدیر بانده گفتم مراقبش باش

مکثی کرد: نگرانتم

بهراد نگاهی بهش انداخت، اخم از چهرش باز شد: نگران نباش، من حواسم جمعه

سوده با حالت زاری گفت: همیشه من....

تا خواست ادامه بده صدای شهره اومد که همه رو برای صرف شام فرا میخواند!

بهراد به چشمای منتظر سوده نگاهی کرد و گفت: بعد شام بیا تو باغ..... حرف میزنیم

سوده: باشه

بهراد: حالا برو پیش کامیار تا شک نکردن.

سوده مطیعانه از جا بلند شد و کنار کامیار نشست، بعد از چند دقیقه ویدا و آرمین
اومدن و هردو کنار بهراد نشستند، دستای سوده دور قاشقش مشت شد و از چشاش
نفرت می بارید!

نفرت از ویدایی که داشت جای اونو می گرفت.

ولی از طرفی هم خیالش راحت بود که بهراد حتی یه نگاهم به ویدا نمیندازه چون
ازش متنفره.

★★

به هیکل بهراد تو اون کت براق نگاه کرد، قلبش تو سینه فشرده شد. دلش می خواست
هرچه زودتر برای همیشه به دستش بیاره، فقط در این صورت بود که آروم می
گرفت. به سمتش دوید و وقتی بهش رسید قدماشو باهاش هماهنگ کرد.

بهراد: چی میخواستی بگی؟؟

سوده: بشینیم؟؟

بهراد نگاه کوتاهی بهش انداخت و گفت: بشینیم

هردو کنار هم به درخت کاج بزرگی که توی باغ بود تکیه دادن.

سوده سرشو به درخت چسبوند و گفت: می ترسم

بهراد پاهاشو روی هم انداخت و مثل سوده سرشو به درخت چسبوند: از چی؟

سوده: از اینکه بمیرم، از اینکه اتفاقی برات بیفته، از اینکه آخرش اونطوری نباشه که من
میخوام..... از.... از اینکه از دستت بدم..... ببازمت.... میفهمی؟؟

بهراد: نترس ته تهش من و تویم که باهم میمونیم، همه این داستانا تموم میشه!

سوده اشکاشو پس زد و گفت: از بازیای این داستان می ترسم بهراد، من این همه به
خاطرت نجنگیدم که بخوام به یه دختر پاپتی مثل ویدا ببازمت..... می ترسم علاق...

بهراد اخمی به صورتش نشوند و حرف سوده رو قطع کرد: «این افکار احمقانه رو از خودت دور کن! ویدا اصلا تو زندگی آینده من جایی نداره!
سوده با غم گفت: اما گذشته...»

وقتی دید سوده ساکت شده گفت: گذشته دیگه گذشته! من دیگه بهش فکر نمی کنم!
سوده: اما من فکر می کنم

بهراد: تو خیلی بیجا می کنی!

از جا پا شد و دستی به شلوارش کشید و تمیزش کرد، بعد دستشو به سمت سوده گرفت، سوده بق کرده نگاهش کرد که بهراد با عصبانیت دستشو کشید و مجبورش کرد کنارش بایسته.

بهراد: «به جای به هم با فتن این خوزعبلات برو یه کم استراحت کن»

سوده خندید، محبتای بهرادم با دستور همراه بود اما همینشم به دلش می نشست چون محبتو توش حس می کرد.

برعکس ویدا که از تک تک حرفای بهراد می سوخت و آرزوش شده بود بهراد نگرانش بشه یا مثل یه آدم معمولی باهاش رفتار کنه!

بهراد خواست دستشو از دست سوده بیرون بکشه که سوده مانع شد و محکم دستشو گرفت* و خودشو به بهانه ی سردی هوا تو آغوشش چپوند!

نمی خواست این ماموریت جلوی نزدیکیش به بهرادو بگیره!

کمی دورتر، درست پشت پنجره دستی روی شیشه های پنجره خشک شده بود، چشاش لبریز از اشک بود و تنش یخ بسته بود.

فقط تونست بگه: چرا من؟؟

دستشو به حالت نوازشگونه روی شیشه کشید، مرد رویاهشو از پشت شیشه نوازش کرد مگه عیبی داشت؟؟

سرشو به پنجره چسبوند و به حالت زمزمه گفت: چرا من؟؟

(این همه آدم تو دنیا بود چرا من

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من

من دلم خون خسته از عشقم

بازم آوردی اشکو تو چشمم

چرا من چرا من چرا من چرا من)

بار دیگه به دستای مردونه بهراد که دور کمر سوده پیچیده بود نگاه کرد، سوخت از عطشی که داشت آتیشش میزد.

(دل بریدم از یه دنیا

خسته بودم گیجو تنها

هم صدایه بغضه ابرا گریه کردم من خدایا

راه میرفتم تو خیابون*دل شکسته خیلی داغون

اشتباه بود قصه هامون*باز من اینجام زیر بارون)

قلبش فشرده شد، به دیوار تکیه داد و خودشو بهش سپرد و به پایین سر خورد، چشاش بسته شد از دردی که تو قلبش حس می کرد.

(این همه آدم تو دنیا بود چرا من

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من

من دلم خون خسته از عشقم

بازم آوردی اشکو تو چشمم
 چرا من چرا من چرا من چرا من
 دست دراز کرد و لیوان آب برداشت و یه نفس سر کشید.
 از جا بلند شد و خودشو روی تخت و کنار آرمین انداخت، نمی خواست بهراد ا
 ونو توی این وضعیت ببینه

(رسمه دنیااست دل شکستن
 رسمش اینه بد شه با من
 خیلی موندم خیلی رفتم
 خیلی خستم پس چرا من
 حس نمونده تویه شعرام واسه اینه خیلی تنهام
 هیچکسی نیست تویه دنیا
 من همیشه خیسه چشمم
 این همه آدم تو دنیا بود چرا من
 من که قلبم خیلی تنها بود چرا من

من دلم خون خسته از عشقم
 بازم آوردی اشکو تو چشمم
 چرا من چرا من چرا من چرا من

چرا من - علی عبدالمالکی)

چشماشو همزمان با باز شدن در اتاق بست، اشک از گوشه چشمش سر خورد و روی بالشت ریخت!

بهراد سعی کرد خیلی آرام و بی سر و صدا درو باز کنه تا بیدارشون نکنه و موفق هم شد، درو بست و کتشو در آورد و روی کاناپه انداخت، کراواتشو در آورد و با خستگی کفش و پیراهنشو هم در آورد، بدنش حسابی کوفته شده رود. از صبح با همین لباسا این ور و اون ور می چرخید. تو دلش گفت چقدر خوبه که تو خونه و شهر و کشور خودت درگیر این غرب زدگیا نیست، یه محیط صمیمی!

ویدا آرام پلکشو از هم جدا کرد و نگاهی به بهراد که با بالاتنه ل*خ*ت رو به روی آینه ایستاده بود انداخت، چشاش پر شد از حسرت!

چی می شد اگه این مرد برای اون می شد؟؟ به جایی بر میخورد؟؟

خسته بود!

«خستم از این الگوریتم زندگی!»

این بار بستن چشماش با خوابی همراه بود که تا صبح ادامه داشت.

★★

«وستا»

دستم از دست شادی بیرون کشیدم: متاسفم برات! تو منو اینطوری شناختی؟؟ واقعا که خواستم برم که فینفینی کرد و با بغض توی صدات گفت: وستا مرگ من! به خاطر من اینکارو بکن!

با عصبانیت گفتم: شادی میشه بس کنی؟؟ این بچه بازیا چیه؟؟ احمق اون ولت کرده
 داره به ریشتم میخنده اون وقت تو نشستی داری نقشه میکشی؟؟ بهترین جواب برای
 این کار سکوتته!

شادی: وستا من نیومدم این حرفارو بهت بگم که نصیحتاتو ببندی به خیکم، فقط یه کار
 خواستم ازت انجامش میدی یا نه؟؟
 من: آخه شادی این کار.....

شادی: آره یا نه؟؟

سرمو پایین انداختم: مطمئنی مشکلی برام پیش نمیاد؟؟ شادی خودت میدونی که
 حوصله در دسر ندارم

شادی: تو خیالت تخت فقط اوکیو بده بقیش با من

به ناچار گفتم: باشه ولی هرچی شد پای تو!

چشمامو گرد کردم و تکرار کردم: هرچی شد!

شادی اشکاشو پاک کرد و محکم بغلم کرد.

شادی: عاشقتم روانی، نمیزارم تو دلت آب تکون بخوره!

من: خدا کنه وگرنه زندت نمیزارم

شادی با چشای سرخ شدش گفت: حالا نوبت منه که بتازونم، دلم میخواد له شدنشو
 ببینم!

سکوت کردم چون واقعا چیزی برای گفتن نداشتم، می دونستم این کار درست نیست
 اما نمیخواستمم به خاطر یه خواسته کوچیک ناراحتش کنم.

من: الان باید چی کار کنم؟؟

شادی: بریم یه خط جدید بگیریم، با خط خودت نباشه بهتره

من: آره راس میگی بریم

باهم از پارک جلوی مدرسه خارج شدیم و به سمت دکه کوچیکی که زرد زنگ بود و دو طرفش آرم بزرگی از ایرانسل بود رفتیم.

بعد از خرید یه سیم کارت از هم خداحافظی کردیم و منم با یه تاکسی خودمو به خونه رسوندم.

فرهاد تا منو دید گفت: اوه فنچولو

اداشو در آوردم: اوه فنچولو، درد

فرهاد: جون باوا عصبی میشی چه جذاب میشی

من: ببند اون دهن تو فری

تکونی خورد: جانم؟؟ فری؟؟

چشمکی زدم و وارد اتاقم شدم و درو بستم، لباس فرمو با بلوز حلقه ای و شلوارک همجنسش که هر دو به رنگ صورتی بودن عوض کردم و بعد شستن دست و صورت و پاهام روی تخت ولو شدم

گوشیمو توی دستم گرفتم و سیم کارتو انداختم توش و روشنش کردم، بلافاصله اس ام اسی از شادی رسید که شماره مورد نظرو برام فرستاده بود.

اضطراب داشتم و نمی دونستم کارم درسته یا غلط!

بی خیال فکر کردن به این چیزا شدم و شمارشو توی گوشیم به اسم خودش سیو کردم (بردیا)

اس ام اس دادم: سلام آقا بردیا چطوری؟؟

گوشیو پرت کردم یه گوشه و دستمو پشت موهام گذاشتم، تو دلم گفتم کاش سلیقه شادی خوب باشه و با یه ایکیبری طرف نباشم.

با صدای اس ام اس گوشیم سریع گرفتمش و بازش کردم.

بردیا: شما؟

شیطون شدم: دیگه دیگه، میتونی فکر کنی عشقتم!

به دقیقه نکشید که جواب اومد: اوه بله ولی کدوم یکی از عشقام؟؟

یه استیکر با لبخند یه وری تو مایه های پوزخند فرستاد، خندم گرفته بود.

من؟؟؟

عشق این؟؟

عمر!!!

حیف که به خاطر شادی مجبورم.

من: تو که یه عشق بیشتر نداری! اونم منم بقیه سیاه لشکر

بردیا: اوه بله، خانوم اعتماد به سقف میشه بزنگم تا صداتونو بشنوم؟

من: حالا از کجا فهمیدی خانوم؟؟

بردیا: دیگه دیگه

من: اوکی مشکلی نیست

صدای گوشیم اومد، سرفه ای کردم تا صدام باز بشه، تماسو برقرار کردم و با ناز

گفتم: الو

صدای بم و مردونش تو گوشم پیچید: علیک سلام خواهر

خندیدم: خوبی برادر؟؟

بردیا: بله خواهر الان که صداتونو می شنوم عالیم، خواهر شما با حوریای بهشتی

نسبتی ندارین احیانا؟؟

خندیدم: چطور؟؟

بردیا: صداتون بدجور دل آدمو میبره

ابروهام بالا پرید: خودمو بینی چه میکنی برادر فعلا که فقط صدامو شنیدی!

بردیا: به حمدالله باهم به دیار باقی می شتاییم!

من: زبونتو گاز بگیر برادر من با تو تا جهنم نمیام

بردیا: عه وا خواهر داشتیم؟؟

من: بله که داشتیم

بردیا: خب خواهر من دیگه مزاحمتون نشم، یحتمل فردا باهاتون تماس می گیرم تا

مقادییری از صداتون مستفیضمون کنید

من: یحتمل غلط می کنید بنده مقادییری جواب نمیدم

بردیا: حالا به حق الله تا فردا نظرتون مقادییری بر میگردد

من: حالا تا فردا

بردیا: بله پس عذر بنده رو پذیرا باشید خواهر مقادییری خدانگهدار

من: خداحافظ برادر بسیجی

بردیا: انشالله تو پایگاه بسیج ملاقتتون می کنم خواهر مقادییری بای

خندیدم: بای!

قطع کردم و روی تخت ولو شدم و غش کردم از خنده!

پس اینجوری دل شادیو برد؟؟؟ روانی مقادیری کم داشت!

خودم از حرف خودم غش کردم خوبه حداقل یه کم دلمم شاد می کنه.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که باز صدای گوشیم در اومد با فکر اینکه بردیاعه خندیدم و برش داشتم اما با دیدن اسم شادی خندم قطع شد:الو

شادی:الو میمون دو ساعته با کی داری حرف میزنی؟؟

من:با عاغاتون اینا

شادی:اه وستا خفه شو!ببین فقط میخوام له شدنشو ببینم،باید یه کاری کنی

اونقـــــــــــــــــــــدر عاشقت بشه که نتونه ولت کنه اون وقت ولش کنی،فقط در این

صورتی که من دلم آرام میشه،میشنوی وستا؟؟

حرصی که تو صدات موج میزدو حس می کردم:خیالت تخت دارم

خندید:فداتم من برم فعلا بای

من:بای عزیزم

★★★

«ویدا»

موهامو آرام بستم و یقه لباسمو درست کردم،خیلی بی حوصله بودم.امروز از اون روزایی بود که از دنده چپ پا شده بودم،با اتفاقات دیشبم کاملا به خودم حق میدادم.

آرمین بلوز و شلوارشو جلوم گرفت:بلام بیوسس ویدا

اخم کردم:مگه بچه ای؟؟خودت بپوش

لب ورچید:باشه

پوفی کردم خواست بره که جلوشو گرفتم و لباسشو از پشت به سمت خودم کشیدم، سرشو پایین انداھت.

بی اینکه بهش توجه کنم لباسشو در آوردم

بلوز و شلواری که آورده بود تنش کردم.

از جا بلند شدم و متذکر شدم: جورابتم بیوش بعد کفش بیوش و گرنه پات زخم میشه

منتظر جوابش نمودم و از اتاق خارج شدم.

از اینکه الان باید با سوده رو به رو بشم حالت تهوع بهم دست داد.

با شنیدن صدای پاهایی که نزدیکم می شد ایستادم و خواستم به عقب برگردم که با

برداشتن یه گام بزرگ کنارم قرار گرفت، بازم این سامیار سیریش بود!

سامیار: صبح به خیر

من: صبح شما هم به خیر

خیلی عادی راهمو می رفتم که اونم باهام همراه شد، نیم نگاهی بهش نداختم، فقط

نوک کفشمو می دیدم، نه چیز دیگه ای!

سامیار: یه سوال داشتم

ایستادم و جدی نگاهش کردم: بفرمایید

سامیار: شما و آقا بهراد به خواست خودتون ازدواج کردین یا ازدواجتون اجباری بوده؟؟

من: ببخشید؟؟؟؟؟

سامیار: سو تفاهم نشه فقط یه سوال بود

من: معلومه که به خواست خودمون بوده

سامیار: آخه شنیدم تو ایران دخترارو مجبور به ازدواج می کنن

دستم و جلوی صورتش به حالت ایست گرفتم: اولاً این شکل ازدواجاً خیلی وقته توی ایران از بین رفته و عده محدودی هستن که اینطوری ازدواج می کنن بعدشم چی شد که شما فکر کردین من و بهراد جز اون عده محدودیم؟؟

سامیار: من فکر کردم آقا بهراد سوده رو دوست دارن و مجبور شدن با شما.....

دستم مشت شد: اشتباه فکر کردین

پوزخندی زد: مطمئن؟؟

من: الان این حرفات اجازه

چی؟؟

سامیار: ینی اینکه دیشب دیدمتون که پشت پنجره به بهراد و سوده نگاه می کردین نفس تو سینم حبس شد.

سامیار: آگه نمیدونستم شما همسرشین صد در صد میگفتم سوده همسر شه!

دهنم باز شد تا چیزی بگم اما انگار لال شده بودم. لبخند پیروزمندانه ای رو لبای سامیار نشست.

خدایا بهم نیرو بده تا این آدم بیشر فو سر جاش بنشونم.

من: اشتباه حدس زدین آقای محترم سوده و بهراد همبازی هم توی دوران کودکی بودن و صمیمیتشون در حد خواهر و برادره برای همین من حساسیتی به این موضوع ندارم. به نظرتون آگه من میدیدم شوهرم با یه زن غریبه قدم میزنه ساکت می نشستم و نگاش می کردم؟؟ بهتره قبل اظهار نظر کمی فکر کنید، با اجازه و نفس حبس شدمو آزاد کردم.

به شدت عصبی بودم و هیچ جور نمی تونستم کنترلش کنم.

با همون اخم جلو رفتم و کنار بهراد نشستم، خسته شده بودم.

پس اینا دارن چه غلطی می کنن؟؟؟ هنوز مدرکشونو گیر نیاورده بودن؟؟

نیم نگاهی بهم انداخت و به حرف زدنش با سوده ادامه داد، خونم به جوش اومده بود، الان توانایی اینو داشتم که بکوبم تو سر دوتاشون.

دقیقه ای بعد سامیار با پوزخند وسط شهره و صوفیا نشست، صوفیا یه جور یه بود بی حوصله داشت با غذاش ور میرفت. انگار سامیار فهمید که دستشو گرفت و سرشو به معنی اینکه چشمه تکون داد و اونم آروم گفت:هیچی

با صدای خنده سوده حواسم جمع شد:وای بهراد عالی بود ینی

اخم کردم:چی عالی بود؟؟

خندش تبدیل به لبخند شد و آروم آروم محو شد:هیچی

چشمامو بستم و باز کردم!

اعصابم بدجوری متشنج بود فقط منتظره یه جرقه بودم تا آتیش بگیرم و بقیه رو آتیش بزنم!

همین که راسموس و امین و امیر بلند شدن تا برن بهراد گفت:فکر کنم دیگه وقتش رسیده که در مورد کار حرف بزنیم هوم؟؟

راسموس چشماش برقی زد:حتما،اگه بخواین میتونین بیاین تا باهم بریم شرکت

این بار سرهنگ بود که با صدای پر صلابتش موافقتشو اعلام کرد و به این ترتیب کامیار،سرهنگ و بهراد از جا پا شدن و باهاشون همراه شدن.

مرسده:وای من حوصلم سر رفت امروز بریم شهرو بگردیم؟؟

سوده:آره عالیه

سرمو پایین انداختم که مرسده منو مخاطب قرار داد: تو هم میای دیگه ویدا؟

من: نه مرسی حوصله ندارم

شهره: چقدر دپرسی تو دختر!

لبخند مزحکی زدم: من همینم دیگه

دیگه چیزی نگفت.

راسموس آماده با یه سامسونت توی دستش جلو اومد و گونه شهره رو بوسید، من

جای اون دلم ضعف رفت: خداحافظ عشقم!

شهره: خدانگهدارت عزیزم

و دست راسموس که روی شونش بودو فشرد.

راسموس این بار به ما گفت: خدانگهدار خانوما

همه به نوعی خداحافظی کردم و این بار بهراد وازد پذیرایی شد و در حالی که

گوهرجون داشت سفارشش می کرد که زمان قرصای سرهنگو یاد آوری کنه، آرمینو

بوسید.

بی تفاوت نگاهش کردم، فقط نگاهم بی تفاوت بود وگرنه خودم.....!

حس کردم پشت صندلی من ایستاده، نمی دونستم میخواد چی بگه!

برای همین بدون اینکه برگردم سرمو کمی عقب بردم که همزمان روی موهام داغ

شد، حرارتی که یکباره به صورتم هجوم آوردوبه خوبی حس کردم، دستام شل شد، دم

گوسم گفت: خداحافظ عزیزم مراقب خودت و آرمین باش

من: با..... باشه تو هم همینطور

دیگه نفهمیدم کی رفت و چی شد!

حال خودمو درک نمی کردم، می دونستم بهراد سهم من نیست اما بازم قلب دیوونم با دیدنش خودشو به سینم می کوبید!!!

با صدای مرسده به خودم اومدم:سوده کجا؟

سوده با عجله به سمت در دوید و گفت:با بهراد کار دارم

دستام مشت شد!این نمیخواد دست از سر بهراد برداره؟؟؟هی به من میگن مراقب رفتارت باش که کسی شک نکنه اون وقت سوده خانوم هروقت که دلش خواست دور و بر بهراد می پلکه و هیچکس چیزی بهش نمیگه.همه قوانین برای منه انگار!

با صدای افتادن قاشق از دست آرمین تکون بدی خوردم و فرصتی برای خالی کردن عصبانیتم پیدا کردم:چه خبرته آرمین هان؟

آرمین با صدای دادم از جا پرید و بغض کرد.

من:نگاه کن چی کار کردی؟؟گند زدی به لباس!

آرمین:ببسخید

داد زدم:بلند شو بینم

گوهرجون:ویدا جان بزار بچه غذاشو بخوره وقت برای تنبیه زیاده

من:نه گوهرجون،لطفا شما دخالت نکنین

خودمم میفهمیدم حرف بدی زدم اما دست خودم نبود.بالاخره آرمین بچه اون بود نه من!

دستشو کشیدم که انگار با حرف گوهرجون جری شد چون ایستاد و دست به کمر

شد:چلا سر من داد میزنی؟؟؟

من:_____له؟

آرمین: چیه مگه چی گفتیم؟؟

جلو رفتیم و دستمو بالا بردم و سیلی محکمی به صورت کوچولوی تپلش زدم که صدای «هیییین» بقیه تو گوشم پیچید اما برام مهم نبود الان فقط می خواستم حرصمو خالی کنم.

★★

بهراد و سرهنگ کنار هم نشسته بودن و موشکافانه اطرافشونو زیر نظر داشتن، همونموقع راسموس روی صندلی مشکی بلندش که پشت میز ستش بود نشست و با لبخند پوشه هایی که توی دستش بود رو روی میز گذاشت و کمی به جلو هل داد.

راسموس: بفرمایید مطالعه کنید، این از کارنامه ی فعالیتهای ما توی چند سال اخیره، میتونید ببینید که به خاطر کیفیت مطلوب محصولاتمون با چندتا شرکت تو کظور ها و شهرهای مختلف قرار داد بستیم

سرهنگ خندید و گفت: اون که بله اما ببخشید که اینو میگم، ما باید خودمون محصولاتونو تست کنیم. متوجهید که؟؟

راسموس دستاشو توهم قفل کرد و گفت: یعنی شما به این مدارک که کیفیتو ثابت می کنه شک دارین؟؟

ابروهای سرهنگ بالا پرید: ابداء، اما یه ضرب المثل فارسی هست که میگه شنیدن کی بود ماندن دیدن، بالاخره احتیاط شرط عقله

راسموس نگاهی به این مرد که داشت زیرکانه عمل می کرد انداخت و توی ذهنش گفت: خوشم اومد از زرنگیش!

هیچکس تا حالا همچین چیزو ازش نخواستنه بود و همه ی شرکاش با توجه به دبدبه و کبکبه ای که داشت بدون هیچ شکی تا پای قرار داد باهاش میرفتن اما این مرد.....!

به سندلیش تکیه داد و گفت: مشکلی نیست فقط کی؟؟

سرهنگ: همین الان

چشای راسموس از تعجب گرد شد، تکیشو از سندلی برداشت و گفت: الان؟؟

سرهنگ: بله مشکلی هست؟؟

راسموس: نه... نه اصلا... فقط... آمادگی...

سرهنگ حرفشو قطع کرد: بیخیال این مسائل پیش پا افتاده شو لطفا! نکنه چیزیو

ازمون پنهون می کنید؟؟

راسموس: نه اصلا اینطور نیست حسین جان، چشم همین الان میریم فقط من یه

تماس.....

سرهنگ: راحت باشین

راسموس از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا تماس بگیره و تا جایی که میتونه مانع

از لو رفتنشون جلوگیری کنه، صورتش برافروخته شده بود و دستاش روی کیبورد

لمسی گوشیش می لرزید.

اما بهراد و سرهنگ با لبخند نظاره گر این داستان بودن، اونا میدونستن چی میخوان

پس گشتن و پیدا کردن براشون کاری نداشت، اولین قدم به سمت پیروزیو برداشته

بودن و باید نتیجشو می دیدن.

سرهنگ: بهراد بهتره تو بری خونه، از اینجاش با من و کامیاره

بهراد: باشه پس خداحافظ

سرهنگ: خدانگهدارت مراقب همه چیز باش، یه سر این طناب وصل میشه به

شهره! اون زن زرنگیه حواست بهش باشه

بهراد: چشم

و قبل اینکه راسموس برگرده از اتاق و بعدشم از شرکت خارج شد، وارد ماشینی که راسموس بهش داده بود شد، یه سانتافه مشکی رنگ!

★★

وارد باغ شد و جلوی در پارک کرد. بعد فشردن دزدگیر واردخونه شد، از سکوت حکفرما تعجب کرد، یعنی کسی خونه نیست؟؟

وارد پذیرایی شد و به گوهرخانوم با صورتی برافروخته روی مبل نشسته بود و هرچند لحظه یک بار ضربه ای به پاش میزد.

سوده هم هی طول و عرض پذیراییو با قدماش طی می کرد.

شهره هم متفکرانه روی مبل لم داده بود و آرمین و مرسده کنارهم نشسته بودن و مرسده آروم داشت باهاش حرف میزد، صورت آرمین خیس از اشک بود!

با تعجب جلو رفت و گفت: چه خبره اینجا؟؟

سوده سریع به سمتش رفت و گفت: عه تو چرا انقدر زود برگشتی؟؟

بهراد سوال سوده رو بی جواب گذاشت و به مرسده که با استرس نگاهش می کرد گفت: چه خبره؟؟ چی شده؟؟

جلو رفت و با یه حرکت آرمینو کشید تو بغلش، آرمین دستای کوچولوشو جلوی چشاش گرفت تا بهراد اشکاشو نبینه، بهراد محکم بوسش کرد و گفت: آرمین چرا گریه می کنی؟؟

آرمین: ویدا منو زد، من ازش بدم میاد دیگه دوسش ندارم

چشای بهراد گرد شد داد زد: چی؟؟ ویدا تورو زد؟؟ چرا؟؟ چی کار کردی مگه؟؟

آرمین با بغض دستای کوچولو شو جلو آورد و گفت: من... داش... داشتم...
غذامیخوردم... بع... بعدش قاشقش از دستم افتاد... ویداهم منو زد

بهراد بی توجه به شهره گفت: غلط کرد، اس این احمق؟؟

گوهر خانوم بدون اینکه نگاهش کنه گفت: کاریش نداشته باش

سوده هم بازوی بهرادو گرفت و به شهره اشاره کرد و گفت: آره ولش کن عصبی بود
یه کاری کرد!

بهراد بازو شو از دست سوده در آورد و با لحن محکمی گفت: کجاست میگم؟؟

سوده سرشو پایین انداخت: تو باغ

مرسده چشم غره ای حواله ی سوده کرد و به دنبال بهراد که با عجله به سمت باغ می
رفت، دوید!

گوهر خانوم نگاه چپکی به سوده انداخت و اونم بی توجه شونه ای بالا انداخت و رفت
تا از دست نده این صحنه رو.

ویدا دستاشو تو هم قلاب کرده بود و آروم قدم میزد، تو این عالم نبود انگار چون حتی
متوجه نشد که بهراد با قدمای تند و محکم بهش نزدیک میشد.

با کشیده شدن بازوش به خودش اومد و با ترس به چشمای سرخ از خشم بهراد
خیره شد.

از ترس تو خودش جمع شده بود.

بهراد: این چه غلطی بود کردی ها؟

گوشاش از داد بهراد سوت می کشید، فشار دستاشو دور بازوی ویدا بیشتر کرد و با
تحکم گفت: جواب منو بده، تو چه دردت؟؟؟؟ چرا بچه رو زدی؟؟ نکنه جدی جدی باورت
شده اون بچته و میتونی هر غلطی که خواستی بکنی؟؟

همچین که این حرف از دهن بهراد خارج شد پوزخند صدا دار سوده رفت رو مخ ویدا.

با تنه پته گفت: من... من فقط...

بهراد: آره تو فقط زدیششششش

دیگه کنترلش دست کسی نبود، ویدارو با خودش کشید و به سمت خونه برد، اشکای ویدا تند تند رو صورتش می ریختن و اون حتی پاکشونم نمی کرد.

سریع وارد خونه شدن و بهراد مثل برق وارد اتاق مشترکش با ویدا شد و قبل اینکه کسی بتونه وارد بشه درو قفل کرد.

کمی هلهش داد و اونم روی تخت افتاد، دستشو روی لبش گذاشت و رو به ویدا گفت: تو چه دردمه ها؟

دستشو از لبش جدا کرد و دو طرف پهلوهاش گذاشت که کتشم کمی باز شد.

وقتی سکوتشو دید جدی گفت: «با تو بودم»

ویدا هی به خودش دلداری میداد که چیزی نمیشه. دلش میخواست حرف بزنه ولی نمی تونست، انگار زبونش قفل شده بود.

بهراد بار دیگه داد زد: میگم با توام

دادش یه شکی بود برای ویدا تا که به حرف بیاد، تا که بگه!

بلند شد و با چشای خیس و دستای لرزون جلو رفت و رو به ویدا ایستاد.

داد زد: چه دردمه؟؟؟ یعنی تو نمیدونی؟؟؟ آخه درد منه بدبخت که یکی دو تا نیست، چی بگم ها؟؟؟

صداشو پایین آورد: از این بگم که تمام سختیای این داستان مال منه؟؟ یا از اینکه سوده هر غلطی بخواد میتونه بکنه؟؟ یا شایدم از اینکه تا هرکاری می کنم نقشتون لو

میره اما وقتی تو و سوده جیک تو جیک هم قدم میزنین و یکی مثل سامیار میاد و بهم میگه اگه نمی دونستم تو زنشی صد درصد میگفتم سوده زنشه، هیچی لو نمیره! از کدوم بگم ها؟؟؟ از اینکه هر کدومتون یه طرف می چرخید، هر کدومتون یکیو دارین دوکلوم باهش حرف بزنین و من، هم صحبتتم شده یه بچه پنج ساله! بازم بگم؟؟

بهراد با تعجب به صورت سرخ ویدا و اشکایی که عین رود از چشماش روونه میشدن نگاه کرد.

ویدا ادامه داد: با همه خوبی، با همه خوش میگذرونی اما به من که میرسی اخمات میره توهم، آخه چرا؟؟ مگه چی کارت کردم؟؟

جوابی نداشت تا به این دختر که حالا عین بید می لرزید بده!

یعنی رفتارش انقدر زشت و زندهس که این دختری به این حال و روز بکشونه؟؟

ویدا دستای بهرادو گرفت و گفت: بگو چرا از من متنفری، بگو دیگه!

وقتی اخمای وحشتناک بهرادو دید دستشو به یقه کتش کشوند و با گریه گفت: التماس می کنم بگو! —

بهراد خواست دستای ویدا رو از کتش جدا کنه ولی ویدا مانع شد: بگو دیگه

با عصبانیت به کمر ویدا چنگ زد و به عقب متمایلش کرد، انقدر عقب بردتش که خورد به دیوار، به کمرش بیشتر چنگ زد: نمیدونی؟؟؟؟؟ نگو که نمیدونی چون مطمئنم توهم مثل من یادته!!! بگو که یادته.....

ادامه حرفش با ضربه های شدیدی که به در میخورد قطع شد.

گوهر خانوم: بهراد پسر من این درو باز کن. داری چی کار می کنی اون تو؟؟؟

دستگیره رو بالا و پایین کرد: ول کن اون دختری باز کن

بهراد به سمت ویدا برگشت و انگشت اشارشو بالا گرفت: یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بحث راجع به این موضوع رو پیش بکشی دندوناتو تو دهنتم خرد می کنم فهمیدی؟؟

فقط سرشو پایین و بالا کرد.

بهراد دستشو از کمر ویدا جدا کرد و به دیوار پشت سرش چسبوند، سرشو کمی به پایین خم کرد، آگه ویدا کمی سرشو بالا میاورد، بهم میخوردن.

بهراد از جاش تکون نخورد اما با صدای بلندی گفت: الان میایم

نفس عمیقی کشید که با بازدمش موهای ویدا تکون خوردن.

عقب عقب رفت و درو باز کرد و بی توجه به بقیه وارد حیاط شد تا سیگاری دود کنه بلکه عصبانیتش فروکش کنه!

★★

«وستا»

فرهاد: چته وستا؟؟ چرا یه جا بند نمیشی؟؟

من: اه فرهاد تو چی کار داری به من؟؟

سریع از جا بلند شدم و با دو وارد اتاقم شدم و درو بستم.

هنوز زنگ نزده بود. نمی دونم چرا اما منتظر زنگش بودم.

اخمی رو صورتم نشست اصلا این کی باشه؟؟ منو بگو چقدر خنگم منتظر زنگ اینم! به هفت تا طبقه جهنم که زنگ نزد.

رو به روی میز توالتم نشستم و خودمو با آرایش کردن سرگرم کردم.

یه رژ ســـــرخ رو لبام مالیدم و ریملو چند بار رو مژه هام کشیدم، خط چشم نازکی هم کشیدم.

اوه اوه من چه جیگرم خودم خبر نداشتم. خندیدم و از توی کمد لباسام یه پیراهن قرمز کوتاه در آوردم و پوشیدمش. گوشیمو گرفتم و روی دوربین جلو تنظیمش کردم، چند تا سلفی با ژستای مختلف گرفتم.

یه بار چشمو چپ کردم، تو یکی دیگه لبامو غنچه کردم، دامنمو گرفتم، نیشمو تا بناگوش باز کردم، بالاخره کلی عکس گرفتم.

همونطور با پیراهن روی تخت نشسته بودم و عکسامو تماشا می کردم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.

با حرص به اسم بردیا که روی صفحه نشسته بود نگاه کردم و ریجکتش کردم. پسره ی پررو!

حالا درسته قراره مخش کنم بعد بزارم برم ولی دلیل نمیشه شخصیت خودمو بیارم پایین!

اتفاقا پسرا از دخترای سنگین و سگ اخلاق بیشتر خوششون میاد!

با لفظ سگ اخلاق خودم یه لحظه موندم، اوه من چقدر لطف دارم به خودم!

یه بار دیگه زنگ زد و وقتی دید باز ریجکتش کردم اس ام اسی با این مضمون برام فرستاد: خواهر چه خبرا؟؟ وسط نماز ظهر مزاحمتون شدم احیانا؟

جواب دادم: شما کلا مزاحمید برادر

بردیا: بله از اون مزاحم بی نقطه هاش البته.

من: آفرین به تو خب حالا برو پی کارت

بردیا: ای جانم به قربانت خواهر الان مهم ترین کار بنده مباحثه با شماست، البته اگه
مقادیری افتخار بدین

من: یحتمل افتخار نمیدم

بردیا: مقادیری تجدید نظر بکنید خواهر، بنده تاب دوری شمارو ندارم به والله

من: به همه ی خواهراتون اینو می گید؟؟

بردیا: نه دیگه فقط خواهرای خاص

من: خیلی پررویی بای

بردیا: عه عه نریا، به قول برادر صولتی به جون تو عاشقی بد دردی به دل عاشقو شکستن
به خدا نامردیه

من: به قول خواهر هنگامه نه نمیخوام بینمت نه برو از پیشم برو دیگه ازت بدم میاد
دیگه نمیخوامت تورو

بردیا: به قول برادر عبدالهی منو ببخش منو ببخش

من: اهاه انقدر به قول به قول نکن یه چی از خودت بگو

بردیا: مرگ من میزنگم ج بده اینم به قول خودم

خندم گرفت، دیوانس این بشر.

چیزی نگفتم که زنگ زد، مکثی کردم و تماسو برقرار کردم: «الو»

یه دفه صداش تو گوشم پیچید: الو سلام دیگه نمیتونم از فکرت درآم آره من
هنوزم مته قبلنام هنوزم مٹ نفسی برام

از لحنش خندم گرفت ولی صداش قشنگ بود: چته روانی؟؟

صداشو جیغجیغو کرد: توعه مریض و منه روانی کنار هم انگار دنیارو داریم

من: درد، بسه دیگه

بردیا: چه کنم که

باز صداشو بالا برد و گفت: بی قراره دلم آروم نداره دلم

من: ببین قطع می کنما جدی باش

بردیا: اوکی من الان جدیم

ساکت شد. وا!!!

من: خب یه چیز بگو

بردیا: چی بگم؟؟

من: هیچی پس قطع می کنم

بردیا: عه نه قطع نکنیا

من: خب پس چی کار کنم؟

بردیا: الان که فکر می کنم می بینم قطع کنی بهتره

خندیدم: باشه پس فعلا بای

بردیا: مقادیری بای جوجو

خندم گرفته بود شدید، این جدایااااا این 22 سالشه؟؟

اینکه از پسر 18 ساله هم بچه تره!

ولی از حق نگذریم بچه باحالیه، قابل تحمله! به افکارم خندیدم: وستا به چه چیزایی فکر

می کنی تو!

«ویدا»

گوهر جون وارد اتاق شد و با استیصال نگاهم کرد، رنگم عین گچ سفید شده بود و سرمو انداخته بودم پایین.

کنار تخت روی زمین نشستم و دستمو روی موهام گذاشتم. حوصله هیچکیو نداشتم، می خواستم بشینم یه گوشه و اتفاقاتی که تا الان برام افتاده رو تجزیه تحلیل کنم، اصلا نفهمیدم چی شد!!

گوهر جون: ویدا جان؟؟ حالت خوبه؟؟

وقتی سکوتمو دید اروم کنارم نشست و دستی لای موهام کشید: نگو که بهراد دست روت بلند کرده!

زبونم به حرف زدن باز شد، اما صدام انقدر گرفته بود که یه لحظه باخودم گفتم این صدای منه؟؟

من: نه خیالتون راحت، کاری نکرد

نفس عمیقی کشید و لبخند همیشگیش رو لباش نشست، چرا انقدر راحت لبخند میزنه؟؟

نتونستم زیاد نگاهش کنم، رومو برگردوندم این بار نه به خاطر بی حوصلگی، بلکه به خاطر خجالتی که گریبانگیرم شده بود. خجالت از کاری که نباید می کردم و کردم! خجالت از کاری که هرچند ناخواسته بود اما برام گرون تموم شده بود. چطور تونستم جلوی چشم گوهر جون، رو بچش دست بلند کنم و خیلی گستاخانه بگم به اون ربطی نداره؟

وای بر من، وای!!

چقدر نمک شناس شده بودم، چقدر وقتی مهمون خورش بودم بهم محبت کرد و نازک تر از گل بهم نگفت!

گوهرجون: ویدا! پس چته مادر؟؟

لحظه ای با اشک حلقه بسته توی چشمام نگاهش کردم و بی درنگ تو آغوش مادرانش خزیدم. این آغوش عجیب آرومم می کرد و من چقدر محتاج این آرامش بودم که خیلی وقت بود ازم دریغ شده بود.

به سوده و مرسده که جلوی در ایستاده بودن و بهمون نگاه می کردن اشاره کرد که برن بیرون و درو ببندن!

زیر بازومو گرفت و از روی زمین بلندم کرد، خودمو به دستش سپردم و اونم منو روی تخت نشوند!

بی رمق نگاهش کردم که گفت: چیزی شده گل دختر؟؟ نمیگم مادر اما میتونی به عنوان یه هم صحبت روم حساب کنی، نمیتونی؟؟

با غصه نگاهش کردم، چی بگم وقتی خودم درد خودمو نمیدونم؟؟

چی بگم وقتی میبینم تمام عالم شدن برعلیه من و من تک و تنها موندم؟؟

اصلا مگه چیزی برای گفتنم میمونه؟؟

سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم: گوهرجون خستم!! به اندازه تمام 23 سال عمری که از خدا گرفتم خستم! چرا خدا راحتم نمی کنه؟؟ چرا نمی.....

نداشت حرفمو تموم کنم و دستشو روی لبم گذاشت و راه حرف زدنمو بست!

گوهرجون: کفر نگو دختر

و اخم ریزی کرد که زیاد دووم نداشت.

گوهرجون: اون بالای حواسش به همه چی هست! میدونه چه کاریو کی انجام بده! نیازی نیست ماها برانش تعیین تکلیف کنیم.

نفسی گرفت و ادامه داد: تنها کسی که تورو فقط به خاطر خودت میخواد اونه! تنها کسی که چه تو خوشبختی و چه تو بدبختی و چه گذشته و چه آینده باهاته فقط یکیه! یکی که ما بهش میگی خدا

تنم با شنیدن اسمش لرزید، لرزش خفیفی که پشت بندش موی تنم راست شد.

گوهرجون: خدایی که ارحم الراحمین، خدایی که اونقدر دوست داشت که فرشته ای رو که سال ها عبادتش می کرد و فروخت به بهای عشق تو! از اینجا بود مرسوم شد که برای عشقت باید تاوان بدی! عشق چه الهی باشه چه غیر الهی تاوان داره. وقتی خدا با اون خداییش بهای عشق به تورو پس داده تو نباید تاوان عشقت به اونو پس بدی؟؟ ولی متاسفانه ما آدما اونقدر درگیر روزمرگی هامون میشیم که گاهی اوقات یادمون میره خدایی هست! خدایی که کافیه تا اسمشو ببری که تا خود پل صراط باهات باشه. میفهمی حرفمو دخترجون؟؟

با چشمای اشک بار گفتم: فکر کنم میفهمم

گوهرجون: ولی باید خلوت کنی با خودت و خدات تا ببینی چند مرده حلاجی! فقط کافیه بگی بسم الله

دستشو جلو آورد، استفهامی نگاهش کردم که چشماشو روی هم گذاشت و به دستش اشاره کرد.

زیر لب بسم اللهی گفتم و دستمو توی دستش گذاشتم، لبخندی زد و دستمو محکم فشرد.

دستمو ول کرد و از جا بلند شد: میرم تا با خودت سنگاتو وابکنی، اگه چیزی خواستی فقط صدام کن..... میام پیشت

لبخندی به روش پاشیدم و اونم آروم از اتاق بیرون رفت.

هنوز تو حال و هوای حرفایی بودم که شنیدم.

خودمم نمیدونستم میخوام چی کار کنم!

بعضی وقتا یه حرفایی بد تکونت میده!

بعضی وقتا یه آدمایی بد برات عزیز میشن!

بعضی وقتا یه حسایی بد قلقلکت میدن!

بعضی وقتا یه سوزشی بد قلبتو میسوزونه!

بعضی وقتا بد احساس تنهایی و تو همین بعضی وقتا فقط یه چیز آرومت می کنه اونم جیغ زدن و خالی شدن بی اراده از جام بلند شدم و پالتوی شیری رنگمو تنم کردم، نیم بوتای مشکیمو هم پوشیدم و شال گردنمو دور گردنم پیچیدم و از اتاق خارج شدم.

صدای حرف زدن سوده و مرسده از پذیرایی میومد، بی توجه به اونا راه اتاق شهره جونو پیش گرفتم و بعد رسیدن تقه ای به در زدم و سرمو از روزنه ای که ایجاد شده بود به داخل خم کردم: اجازه هست شهره جون؟؟

شهره جون که روی صندلی گهواره ایش نشسته بود و خودشو تاب میداد و کتابی میخوند عینکشو از چشمش جدا کرد و گفت: بیا تو عزیزم درو بیشتر باز کردم و وارد شدم.

من: راستشو بخواین می خواستم برم یه حال و هوایی عوض کنم، شدیداً به تنهایی و فکر کردن نیاز دارم، اومدم از تون ماشینتونو قرض بگیرم

شهره جون: این حرفا چیه عزیزم، ماشین تا هر وقتی بخوای در رکاب توعه خندید و در حالی که از روی صندلی بلند شد گفت: میخوای بگم راننده برسونتت؟؟ آخه تو که جایو بلد نیستی!

من: نه، زیاد دور نمیشم

شهره: باشه، پس وایسا

و از کمد کنار صندلیش سوییچشو در آورد و به سمتم گرفت، سوییچو ازش گرفتم و بعد از بوسیدنش از اتاق و بعدشم از خونه خارج شدم.

سوار ماکسیمای سفید رنگ شهره شدم و بعد استارت زدن پامو روی پدال گاز فشردم و دنده رو جابه جا کردم، با سرعت از خونه خارج شدم، البته قابل ذکره که در ریموت داشت و نگهبان ریموتو زد و در باز شد و بعد من خارج شدم.

نمی دونستم کجا میخوام برم، فقط میخواستم برم!!

با نگاه به اطرافم سعی کردم خیابونارو درست به خاطر بسپرم تا موقع برگشتن به مشکل برنخورم و جالب اینه که اصلا متوجه جی پی اس نصب شده توی ماشین نشدم.

بی توجه به کیلومتر شمار توی خیابون میتازوندم، تمام عصبانیتمو سر دنده خالی کردم و با غیض جا به جاش کردم، ضربه هایی که بهش میزدم حاکی از حس عصبانیت درونیم بود که به نحوی داشتم تخلیش می کردم.

پنجره رو پایین کشیدم تا کمی از التهاجم کاسته بشه!

اما هنوز گرما داشت خفم می کرد. با نواخته شدن بوقی نگاهم به سرعت به سمت چپ ماشین برگشت.

یه پسر جوون با یه ماشینی که حتی اسمشم نمیدونستم کنارم قرار گرفته بود.

مو و ابروهای پسره بور بود و چشماش آبی.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت: بهت نمیخوره مال این طرفا باشی

چپ چپ نگاهش کردم و رومو برگردوندم و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم تا جلوتر از اون قرار بگیرم اما بازم با یه حرکت سریع کنارم قرار گرفت و چشمکی نثارم کرد، اخمی کردم انگار دست بردار نبود.

داد زد: هی خوشگله

می دونستم اگه جواب بدم بدتر کارشو ادامه میده پس سکوت کردم و این بار با تمام قدرت پامو روی پدال گاز گذاشتم، ماشین از جا کنده شد. خودمم از شتابش تعجب کردم اما اون لحظه فقط میخواستم از دست این مزاحم چشم آبی خلاص بشم. تند تند از بین ماشینا رد می شد تا بهم برسه، ترس برم داشته بود. من تک و تنها چه غلطی کنم.

افتاده بودم تو بزرگراه و نمیدونستم این راه به کجا ختم میشه!

هزار بار خودمو لعنت کردم که چرا با راننده نیومدم.

میخواستم دور بزنم اما هیچ بریدگی ای دم دست نبود و این اضطرارمو بیشتر می کرد. با نزدیک شدن ماشینش به پشت ماشینم با ترس ماشینو به سمت راست هدایت کردم که کنارم قرار گرفت.

نمی خواستم بلایی سر ماشین بیاد، این ماشین دست من امانت بود.

بهش نگاهی انداختم، پوزخندی زد و نگاهم کرد، سرشو چند بار تکیه داد یعنی اینکه دارم برات!

داد زد: چی میخوای تو عوضی؟؟

این بار نوبت اون بود که جواب نده، ماشینشو به ماشینم نزدیک کرد و ضربه محکمی به ماشین زد، جیغی زد و سرعتمو بیشتر کردم.

جلو اومد و خواست ضربه دیگه ای بزنه که فرمونو به سمت راست چرخوندم.

عرق روی پیشونیم نشون از ترس بی حد و اندازم بود، دهنم تلخ شده بود و هر لحظه منتظر هجوم غذاهایی که خورده بودم، به دهنم بودم.

این بار اومد سمت راست که من ماشینو به سمت چپ کشوندم، ضربه هولناکی که از پشت به ماشین خورد و صدای نابهنجارش آخرین چیزی بود که حس کردم.

بهراد: آخه چرا گذاشتین تنها بره بیرون؟؟ الان من چی کار کنم؟؟ کجا برم دنبالش؟

و مشتی حواله دیوار کرد و با حرص به مشتی در هم گره شدش نگاه کرد، از چشماش خون می بارید.

سوده شونه ای بالا انداخت و به شوخی گفت: یا خودش میاد یا خبرش

و خودش غش غش خندید که با اخم و نگاه تیز بهراد رو به رو شد. مرسته با عصبانیت بهش توپید: بسه دیگه سوده داری شورشو در میاری.... اون دختر به تو چی کار داره؟؟ بس کن این بچه باز یارو!

از جا بلند شد و جلوی چشمای متعجب و عصبانی سوده رو به روی بهراد قرار گرفت، دستاشو روی سینش به هم حلقه زد و با نگرانی گفت: بهراد بیا برو دنبالش، دلم عین سیر و سرکه می جوشه!

بهراد کلافه چنگی به موهایش زد و گفت: میگی چی کار کنم مرسته؟؟ من چه بدونم کدوم گوری رفته که برم دنبالش! دختره ی بی فکر حداقل به یکی خبر نداد. تو این شهر بی در و پیکر معلوم نیس تا این موقع شب کجا مونده!

مرسته با لحن توییح کننده ای گفت: بهراد! کم این دختر و قضاوت کن و تنشو بلرزون! خیلی دلم میخواد بدونم دلیل کینه شماها نسبت به اون چیه!

بهراد پوزخندی زد و همزمان شهره بود که با چشمای پف کرده و خمیازه کشان وارد پذیرایی شد، بهراد پوفی کرد و نگاهشو از اون زن برداشت!

شهره: چه خبره؟؟ چه نا آرومید شماها

مرسده با بی قراری روی مبل کنار گوهر خانوم نشست و گفت: ویدا غیبت زده، نمیدونیم کجاست

شهره خیلی ریلکس روی مبل دیگه ای لم داد و گفت: رفته هوا بخوره..... ماشین منم برده خیالتون راحت

بهراد با صدای بلند و متعجب پرسید: هوا بخوره؟؟؟ این موقع شب؟؟

و ساعت مچیشو چندبار جلوی چشم شهره تکون داد.

شهره: مگه ساعت چنده؟؟

بهراد: محض اطلاعاتون ساعت ۸ شبه!

شهره: چـــــی؟؟ ویدا ساعت ۵ یا ۵/۵ بود که سویچ ماشینو ازم گرفت، یعنی تا حالا نیومده؟

بهراد با حرص به فارسی گفت: اینو باش تازه میگه لیلی زنه یا مرده

و کمی از اونا فاصله گرفت و سرشو به دیوار چسبوند.

با یاد آوری چیزی شهره رو مخاطب داد: شما به فکرتون نرسید یه زن تنها که تو این شهر و کشور غریبه کجا میتونه بره هوا بخوره؟؟

شهره اخمی کرد و در جواب گفت: من چه بدونم! بعد اتفاق امروز صبح دلم نیومد خواهششو رد کنم، حالا هم که چیزی نشده

بهراد سرشو کمی خم کرد و سرشو چندبار تکون داد: «چی—زی
نشده؟ وای وای من الان چه جوری پیداش کنم میشه بگید؟»

شهره به طور ناگهانی ضربه ای به دسته مبل زد و گفت: راستی! ماشین من جی
پی اس داره و از روی لوکیشن گوشیم میتونی ردیابیش کنی، این کارو برای زمانی که
گم میشدم انجام دادم

و خودش زودتر از همه به سمت اتاقش دوید و بقیه هم به دنبالش.

گوشیشو از روی پاتختی کنار تختش چنگ زد و برداشت و تند تند مشغول لمس
گوشیش شد، بعد ثانیه ای لوکیشن گوشیشو فعال کرد و با ردیابی فرکانس رسید به
بزرگراهی که به خارج بوگوتا ختم میشد.

بهراد گوشیشو از دستش کشید و با عجله از خونه خارج شد.

سوییچو از دست راننده قاپیدو درو با شتاب باز کرد، با یه حرکت داخل ماشین قرار
گرفت و قبل اینکه کسی به گرد پاش برسه از خونه خارج شد و راه بزرگراهو در پیش
گرفت.

تند تند چراغ قرمزارو رد می کرد و ناسزاهایی که به زبان دیگه ای نثارش میشد به
جون می خرید. درسته از ویدا دل خوشی نداشت اما دلشم نمی خواست بلایی سرش
بیاد، راضی به عذاب کشیدنش نبود. تو این مدت این دختر بدجوری لای منگنه بود و از
در و دیوار برانش می بارید، بهراد خودشو مقصر می دونست که الان توی این زمان
ویدا نیست و معلوم نیست که کجاست. یه بار دیگه گوشه شهره گذاشته بود رو به
روشو، چک کرد. داشت بهش نزدیک می شد. با دیدن ماکسیمای شهره که در اثر اثبات
به تیر برقی از حرکت ایستاده بود یا خدایی گفت و سریع ماشینو پارک کرد و بعد
کشیدن ترمز دستی از ماشین بیرون پرید.

پاهاش توان راه رفتن نداشتن و به زور روی زمین می کشیدشون.

چشماشو بست و دستشو روی دری که باز بود گذاشت.

(نفس نفس به تو نزدیک، میشم و نمی بینی

چشام که مال خودم نیست، گریه هام بی ارادست)

سرشو پایین برد و نگاه نگرانش روی دختری نشست که سرش روی فرمون بود و

تکونی نمیخورد. دستاشش شل شد از حس ترسی که یهو تو بدنش رخنه کرد.

(تو اتاق سرد من هرم گرمای تو هست

روی ساز من هنوز رد دستای تو هست

تو سکوت پاک تو همه حرفای تو هست

فکر تو حتی یه روز نمیزاره راحتم

نگرانی واسه تو شده دیگه عادتم

اما با خیال تو با تو در نهائیم)

می خواست مطمئن بشه، مگه ممکنه؟؟

حتی نمیخواست اسم مرگو به زبون بیاره!

اسم سردی که تمام وجود تو به لرزه در میاره!

دستشو جلو برد و ضربه ای به بازوش زد.

(نفس نفس به تو نزدیک، میشم و نمی بینی

تو رو به رومی و اما حسمو نمی بینی

این حسی که به تو دارم نیست یک عشق زمینی)

خواست ضربه دیگه ای به بازوش بزنه که توی صدم ثانیه نگاه گریون ویدا اونو
نشونه گرفت!

نفس تو سینهش حبس شد و دستاش وسط راه متوقف.

خواست ضربه دیگه ای به بازوش بزنه که توی صدم ثانیه نگاه گریون ویدا اونو
نشونه گرفت!

نفس تو سینهش حبس شد و دستاش وسط راه متوقف.

نمی دونست باید چی کار کنه؟

خوشحاله یا ناراحت؟

حسی بود که از درکش عاجز موند.

ویدا اشکای بی محاباشو پس زد و نالید:...بهراد.....

(چشام که مال خودم نیست، گریه هام بی ارادست

خیال من میگه نیستی قلب من میگه اون هست

مثل یه بچه شدم که پره ترسه از مردن

مسعود دلجو (نفس نفس)

کشیدن دستای ویدا توسط بهراد با پریدن ویدا تو بغلش همزمان شد، دستاشو دور
کمر بهراد حلقه کرد و سرشو روی سینهش فشرد، صدای تپش قلب مردی با چشمایی
به رنگ جنگل بهش آرامش داد، سینه ی ستبری که سرشو روش گذاشته بود بهش
آرامش داد، آرامشی که ازش محروم شده بود.

بهراد اما گیج با دستایی که کنارش افتاده بود به ویدا که مثل گنجشک تو آغوشش
می لرزید، نگاه می کرد.

تعجب کرده بود اما نه از این حرکت ویدا، از خودش تعجب کرد.

از اینکه نمی خواست پشش بزنه!

از اینکه از وضعیتش راضی بود!

از اینکه نمی خواست داد و بیداد کنه!

خودشم متعجب بود از نهی توی افعالش، از جاذبه ای که باعث می شد نتونه

پشش بزنه!

متعجب بود از حس قشنگی که توی قلبش حس می کرد.

بی اختیار دستاشو بالا آورد، خواست بغلش کنه، دستاشو بالا آورد و پشت کمرش استپ کرد، یه حسی بهش می گفت این کار غلطه و یه حس دیگه می گفت بهترین کاری که تو عمرش بتونه انجام بده همینه!

دستاش شل شده بود اما با این فکر دستاش ملتمسانه به سمت کمر ویدا می رفتن

تا رفع نیاز کنن!

نیاز به در آغوش کشیدن یه موجود کوچولو به اسم دختر!

دستاش هنوز پشت کمرش بود اما هیچ تماسی بین دستاش با کمر اون ایجاد نشده بود، دستشو بالا و پایین کرد انگار که داره نوازشش می کنه، البته نه خودشو بلکه هوای اطرافشو.

به طور ناگهانی ویدا از آغوش بهراد جدا شد که اونم سریع دستشو پس کشید.

با حق هق رو به بهراد گفت: بب..... ببخشید

بهراد خواست اخم کنه اما نتونست.

به سردی گفت: مهم نیست..... حالا بگو چی شده؟

ویدا دهن باز کرد و همه اتفاقاتی که افتاده بودو برایش بازگو کرد، حالا اخمایی روی
چهره بهراد خونه کرده بود که ویدارو می ترسوند: چرا تنها اومدی بیرون؟؟

ویدا: فقط می خواستم هوا بخورم

بهراد با تحکم گفت: چرا تنها؟؟

ویدا سرشو پایین انداخت و با خزای پالتوش ور رفت: می خواستم تنها باشم

بهراد دلش برای مظلومیتی که تو صدایش بود سوخت، با لحن آروم تری نسبت به
قبل گفت: پس یادت باشه تنها موندن چه عواقب خطرناکی داره

مکثی کرد و در حالی که به تابلویی که کمی اونورتر نصب شده بود، نگاه می کرد
گفت: دیگه تنها نرو بیرون

و قبل اینکه ویدا بتونه عکس العملی نشون بده حرکت کرد و به سمت ماشین
رفت، ویدا خشکش زد و یهو گرمش شد.

یعنی برایش مهم بود؟؟

یعنی نگرانش شده بود؟؟

با یاد آوری ماشین شهره به سرعت به سمت بهراد دوید و صدایش کرد: بهراد

بهراد به سمتش برگشت: بله؟؟

ویدا: ماشین شهره جون چی میشه؟؟

بهراد نگاه بی تفاوتی به ماشین انداخت و گفت: بیا سوار این شو فعلا، یکیو می
فرستم ببرتش تعمیرگاه

ویدا سری تکون داد و به سمت ماشین رفت و سوار شد.

پشت چراغ قرمز که قرار گرفتن بهراد به ویدایی که سرشو چسبونده بود به شیشه و خوابش برده بود، نگاه کرد.

دلش می خواست یه روزی فقط بتونه ازش پرسه چرا؟!
تنها سوال ذهنش بود.

پوفی کرد، چراغ سبز شد و اونم با سرعت حرکت کرد. با اتفاقات امروز اونقدر سرگرم شده بود که یادش رفت از سرهنگ پرسه چی شد!
با رسیدن به باغ راسموس بوقی زد که نگهبان با ریموت درو باز کرد و اونم بعد باز شدن در به صورت کامل وارد شد و جلوی در ماشینو پارک کرد
به ویدا نگاه کرد، آرام صداش کرد: ویدا..... پاشو رسیدیم
ویدا تکونی خورد و به پهلو چرخید و باز خوابید.

بهراد با کلافگی آرنجشو روی فرمون گذاشت و گفت: ویدا خانوم پاشو رسیدیم
ویدا گوشاش تیز شد، آرام لای چشماشو باز کرد و با دیدن بهراد کمی جا خورد اما ثانیه ای نگذشت که همه چیز یادش اومد. آرام از ماشین پیاده شد و ویدا هم خمیازه کشان به دنبالش روانه شد.

سعی می کرد اصلا به بهراد نگاه نکنه، می ترسید از اینکه به روش بیاره.
هزار بار خودشو لعنت کرد که ندید بدید بازی در آورد و پرید بغلش.
بهراد داشت کلنجر می رفت با خودش و افکاری که توی ذهنش بالا و پایین میشدن. نمی تونسست حال خودشو درک کنه و از تفسیر عواطفش عاجز بود.
ذهنش حسابی درگیر بود و اعصابش خرد.

سرهنگ پا روی پا انداخته بود و منتظر به در نگاه می کرد، هر لحظه منتظر ورود بهراد و ویدا بود. خدا خدا می کرد بلایی سر اون دختر نیاد، با چیزایی که شنیده بود حق میداد به بهراد که عصبانی بشه اما باید خودشو کنترل می کرد.

این بچه های بی فکر داشت مأموریتو به خطر مینداختن، مأموریتی که جونشونو پاش گذاشته بودن، مأموریتی که زندگی هزاران نفر به اون بستگی داشت.

اونا اومده بودن تو لونه شیر باید هر لحظه منتظر دریده شدنشون میموندن.

در کار کشتگی و تجربه اونا شکی نبود اما نمی شد قدرت و خلاقیت این افرادو هم نادیده گرفت، افرادی که احساساتشونو توی خودشون کشتن.

هر روز با محموله هایی که وارد بازار می کنن جون هزاران جوون و نوجوونو میگیرن و عین خیالشون نیست که چی به سر خانواده هاشون میاد، خیلی راحت با پولی که از این راه به دست میاوردن زندگی می کردن، اونقدر خودشونو درگیر مادیات کردن که دیگه چشاشون معنویاتو نمیبینن.

اونقدر بدی کرده بودن که دیگه خوب بودن براشون معنایی نداشت.

متفکرانه دستشو روی لبش گذاشته بود و به در خیره شد، همون لحظه در باز شد و بهراد و ویدا وارد شدن.

سرهنگ حواسش جمع اونا شد و با اخم بزرگی ایستاد و به اونا زل زد.

ویدا با ترس به سرهنگ خیره شد، از تنبیهی که ممکن بود براش در نظر بگیره می ترسید، اما بهراد خیلی ریلکس قدم بر می داشت.

چند قدمی مونده بود که به سرهنگ برسن که یهو بهراد دستای ویدارو توی دستش گرفت و به عقب برگشت و نگاهش کرد، لبخند کجی زد و چشماشو روهم گذاشت به معنی اینکه نترس.

سرهنگ هنوز با همون اخم به چهره مسمم بهراد و چهره خجل ویدا نگاه می کرد و
قصدم نداشت نگاهشو برداره.

نگاه سرهنگ برای ویدا خیلی سنگین تر از صدتا فحش بود.

راسموس، شهره، مرسده، سعید و حتی سوده با کنجکاوی اونارو زیر نظر داشتن.

سرهنگ بی محابا دستشو بالا برد و سیلی ای به صورت صاف و یه دست بهراد نواخت
که سکوت خونه رو در هم شکست.

صدای هینی که بقیه کشیدن همزمان شد با صدای سرهنگ که می گفت: اینو زدم تا
یادت باشه زور تو به زنت نشون ندی

دستشو بالا برد و این بار طرف دیگه صورت بهراد سوخت اما هنوز با پرویی تو
چشمای سرهنگ زل زده بود. سرهنگ: اینم زدم تا یادت باشه وقتی زن گرفتی باید
اینم بدونی که چجوری باهش رفتار کنی، چه تو خلوت دوتا بیتون چه توی جمع!

زدم تا بدونی وقتی ازدواج کردی، وقتی اسمش رفت تو شناسنامت دیگه (تو) و
(اونی) وجود نداره، شما میشین (ما). هر اشتباه و خطایی که از زنت سر بزنه انگار از تو
سر زده. باید همه جوهره بخوایش، چه خوب و چه بد، چه وقتی برات خانومی می کنه چه
وقتی اشتباه می کنه! زدم تا بدونی آبروی زنتو جلوی بقیه نبری حتی اگه مادر و
خواهرت اون بقیه باشن، زدم تا بدونی و یادت نره

اخم بزرگی که تا حالا روی چهرش بود با دیدن چهره شرمگین بهراد از بین
رفت، دست راستشو محکم دور گردن بهراد حلقه کرد و اونو به جلو کشید، پیشونیشو
بوسید و گفت: اینم واسه اینکه بدونی چه خوب و چه بد پسر عزیزمی

این بار بهراد بود که لبخندی زد، دستشو جلو برد و دور بازوی سرهنگ حلقه کرد، یه
جورایی بغلش کرد انا زود فاصله گرفت، احساساتی شدن رسم پلیسا نبود!

سرهنگ: حالا برید لباساتونو عوض کنید و بیاید که مردیم از گشنگی

همه به این حرف خندیدن و ویدا به این فکر می کرد که این مرد چقدر بزرگواره که حتی کار زشتشو به روش نیاورد.

بهراد و ویدا شونه به شونه هم وارد اتاق مشترکشان شدن.

ویدا جلوی در ایستاد و به آرمینی که مشغول بازی با ماشینش بود نگاه کرد.

آرمین: قان قان بپلید کنال، بیب بیب بلو جلو دیکه آقاهه، قان قان

هر دو با لبخند به آرمین نگاه می کردن.

بهراد درو بست که با بسته شدن در آرمین به عقب برگشت و با دیدن ویدا اخمی کرد

و بی توجه به اون به بهراد گفت: سلام بهراد

بهراد رو زانو نشست و اشاره کرد که بیاد بغلش و در همون حال گفت: سلام آقا

کوچولو

آرمین پرید بغل بهراد و دستشو دور گردنش انداخت.

بهراد در حالی که دستشو دور کمر آرمین محکم می کرد از جا بلند شد و گفت: چه

خبرا مرد کوچک؟؟

آرمین: من خهلیم بزلگم

بهراد با خنده گفت: بر منکرش درود

ویدا با حسرت به بهراد که سر به سر آرمین میذاشت نگاه کرد، نمی دونست چه جووری

از دلش دربیاره.

«وستنا»

فردا امتحان دینی داشتیم، بعد یه دور مرور کامل و دقیق روی تخت نشستیم و منتظر به صفحه گوشی خیره شدم. همون لحظه اس ام اسی از طرف بردیا دریافت کردم، با ذوق بازش کردم و یه دور خوندمش: منتظر زنگتم، یه دنیا دلتنگتم خندیدم و زیر لب دیوونه ای نثارش کردم. این روزا تنها کسی که می تونست منو بخندونه، الکی ترین آدم زندگیم یا همون بردیا بود. میگم الکی چون میدونم بالاخره این بازی تموم بشه!

ولی همچین به مزاقم خوش اومده بود و اگه حقایقی که دربارش میدونمو نمیدونستم مسلما دلمو بهش می باختم. اما اولین چیزی که جلومو می گرفت، شادی بود.

اون دوستم بود و خیانت رسم دوستی نبود!

پوفی کردم و پیامی با این مضمون براش فرستادم: میگما، اخیانا مادرت تورو توی دریاچه ارومیه به دنیا نیاورد که انقده بانمکی؟؟

بردیا: آفرین از کجا فهمیدی؟

من: نیازی به فکر کردن نبود از ظواهر امر مشخص بود» و شکلک پوزخندی هم کنارش گذاشتم.

بردیا: «راستی من هنوز اسمتو نمیدونما

بدجنسانه گفتم: همون خواهر خوبه نمیخواه اسممو بدونی

بردیا: نه دیگه خواهر باید اسمتو بدونم.

من: اون وقت چرا؟

بردیا: خب تو اسم منو میدونی من ندونم؟؟ این رسم خواهر برادریه؟

خندم گرفت بابا این یه تخته که سهله پنج شیش تا تختش کمه!

من: اسمم وستاس

نمیدونم چرا اما دلم نخواست دروغ بگم! اون که منو نمیشناسه خب اگه اسممو بگم چه فرقی می کنه؟؟

بردیا: به به چه اسمی اون وقت معنیش چیه؟؟

من: کانون انرژی و گرما

بردیا: گرمارو خوب اومدی

من: بی ادب

بردیا: منحرفی دیگه، منظورم اونیه که توی مخ تو بود، نبود

من: نه به اندازه تو

بردیا: خب وستا خانوم آیا این بنده حقیر قابل میدونید که به صرف یه قهوه دعوتتون کنه؟؟

خیلی کوتاه و مختصر گفتم: نه

بردیا: اوه اوه اون وقت چرا؟؟

من: آخه می ترسم زیادیت بشه

بردیا: ای جونم چقدر تو نگرانی، اما نگران نباش

من: نگران؟؟؟ برای تو؟؟؟ صدسال سیاه و سفید

بردیا: جدی نمیای؟؟

من: نه مگه من با تو شوخی دارم؟

بردیا: خب نظرتون چیه جمعه باهم بریم نماز جمعه و زیارت عاشورایی قرائت کنیم؟؟

من: یحتمل امکانش وجود نداره

بردیا: شما مقادیری قبول کن، یحتمل باهم درستش می کنیم

من: حالا که انقدر اصرار داری مقادیری اوکی

بردیا: یحتمل به قربانت بانو

من: به همه بانوها همینو میگی دیگه؟

بردیا: یحتمل سعی می کنم خلاقیت پیشه کنم و مقادیری تغییر ایجاد کنم که خسته نشم

من: از چی خسته نشی؟؟

بردیا: از یکنواختی؟؟

من: باریک باوا پس حرفه ای هستی

بردیا: پس چی؟؟ دسته کم گرفتیا من تخصصم اینه

من: چه افتخاریم می کنه!

بردیا: نکنم؟؟ نه جون من نکنم؟؟ تو این دوره و زمونه هرکسی از این تخصصا نداره

خانوم این توانایی خدادادیه!

من: اوه بله مثل اینکه فقطم به تو داده

بردیا: بله من از بنده های خاص خدا هستم

من: هیچکیم نه و تو!!!!!!

بردیا: وا مگه من چمه؟؟

خمیازه ای کشیدم و درهمون حال پیامی در جواب بردیا تایپ کردم: هیچی، من برم بخوابم خستم

بردیا: ب*و*س یادت نره عمو

خندیدم: گمشو شب به خیر

بردیا: شب خوش مسواک یادت نره ها شبا شیطون تو دهن آدم جیش می کنه

مسواکشون نکنی خراب میشن

از حرفش غش غش خندیدم و گوشیه روی پاتختی شوت کردم و از جا بلند شدم و بعد مسواک زدن روی تخت ولو شدم، از توصیه ایمنی بردیا خندم گرفتم. خدایا شفارش بده این بدبختو!

انقدر خسته بودم که تو یه چشم به هم زدن خوابم برد.

«ویدا»

چشمامو به سختی باز کردم، هنوز خوابم میومد اما نمیدونم چی باعث بیدار شدنم شده بود.

ملحفه رو از تنم جدا کردم و روی تخت نشستم، چشمامو کمی مالیدم تا بتونم درست اطرافمو ببینم.

روی تخت نشستم، گیج میزدم و نمیدونستم چه خبره!

وارد سرویس بهداشتی شدم و بعد شستن دست و صورتم بیرون اومدم، لباسایی که از دیشب تنم مونده بود رو با یه بافت یقه اسکی به رنگ مشکی و شلوار جین تنگ آبی عوض کردم، حوصله شونه کردن موهای بلندم که حالا تا روی باسنم می رسیدو نداشتم پس با انگشت اشاره دور هم پیچوندمشون و بالای سرم با کلیپس سفتش کردم تا باز نشه.

بهراد و آرمین تو اتاق نبودن، با یاد آوری آرمین آه از نهادم بلند شد. یادم رفته بود از ش عذرخواهی کنم و این اوج بدبختی بود برای من!

دوست کوچولوم یا بهتره بگم تنها دوستم از دستم دلگیر بود،هیچ راهیم به ذهنم نمی رسید تا از دلش دربیارم.

از راهرو عبور کردم و به پذیرایی رسیدم،سوده کنار بهراد نشسته بود و باز معلوم نبود دم گوشش داره چی وز وز می کنه!

بی خیال اون دوتا کفتر شدم و دنبال آرمین گشتم،بالاخره دیدمش که گوشه ای نشسته بود و با ماشینش بازی می کرد،لبخند ناخواسته ای رو لبم نشست.حس خوبی به آرمین داشتم یه حس خاص،نمیدونم چه جوری باید توصیفش کنم.

به سمتش رفتم و کنارش رو زمین نشستم.سرامیکای سرد لرزی به تنم انداختن اما برام مهم نبود.حواسش بهم جمع شد اما خیلی ضایع نگاهشو زیر انداخت و مثلا خودشو مشغول بازی کردن نشون داد اما میدیدم که زیرچشمی نگاهم می کنه.دستمو جلو بردم و روی موهایش کشیدم که اخمی کرد و سرشو عقب برد.عقب نشینی نکردم و با سماجت دستشو گرفتم و باخودم همراهش کردم.سعی کرد دستشو از دستم بیرون بیاره اما من محکم گرفته بودمش.اول بردمش توی اتاق و کاپشنشو تنش کردم و کلاهو روی سرش چپوندم.با غضب نگاهم کردم و گفتم:دالی چیکا می کنی؟؟من با تو قهرم!!

و دستشو روی سینهش حلقه کرد و سرشو به چپ برگردوند،با لبخند بوسیدمش و پالتوی خودم رو پوشیدم و بازم دستشو گرفتم و باخودم توی باغ بردمش. درست بین درختا یه تاب دونفره بود که گاهی اوقات شهره جون روش می نشست و قهوه میخورد.

روی تاب نشوندمش و خودمم کنارش جا گرفتم.پوفی کردم که نفسم تو اون هوای سرد به صورت بخار از ذهنم خارج شد.

به سمتش برگشتم و گفتم: آرمین، میدونی ما آدم بزرگا دنیامون با شما بچه ها فرق داره، وقتی عصبانی میشیم میخوایم یه جووری خودمونو تخلیه کنیم تو اون لحظه انقدر به این مسئله فکر می کنیم که نمی فهمیم شاید کسایی که دوستشون داریمو ناراحت کنیم.

چونشو به سمت خودم برگردوندم و مجبورش کردم نگاهم کنه: درست مثل اتفاقی که افتاد، من اون لحظه از دست بهراد عصبانی بودم و سر تو خالی کردم، می دونم کارم خیلی اشتباه بود اما.....اما تو منو ببخش باشه؟؟

بغض کرد و گفت: دیگه منو نمیسنی؟؟

حرارتی روی چشمام نشست، به سمت خودم کشیدمش و محکم توی بغلم فشردمش، سرشو بوسیدم و گفتم: من غلط بکنم، ببخشید عزیز دلم ببخشید عشقم

فین فینی کرد و گفت: من عشقتم؟؟

خندیدم و سرشو از خودم جدا کردم: آره دیگه

شیطون شد و گفت: پس بهرلاد چیته؟؟

لبخند رو لبم ماسید: اینو خودمم نمیدونم

متفکرانه نگاهم کرد: یینی چی؟؟

از جا بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم: یینی فضولی نکن بدو بیا بریم تو که یخیدم خندید و دستمو گرفت و باهم وارد خونه شدیم، حالا بهتر شده بود. الان حس بهتری داشتم.

گوهرجون و مرسته با دیدن من و آرمین سر خوش لبخن مهربونی زدن و بهرادم به لبخند کمرنگی اکتفا کرد.

همین برام کافی بود، به همین لبخند کمرنگم قانع بودم. بعد عوض کردن لباس خودم و آرمین وارد پذیرایی شدم تا با بقیه صبحانه بخوریم.

★★★

چایو توی دستش فشرد تا گرماش کمی دستای یخ کردشو گرم کنه در همون حال به صفحه شطرنجی که جلوش باز بود نگاهی کرد و سربازشو به جلو حرکت داد.

به سمت بهراد برگشت و گفت: باید قیافشو می دیدی، الان دیگه راهی نداره جز اینکه ماروهم با خودش شریک کنه. البته اون آدم زرنگیه و به این زودیا دم به تله نمیده اما شراکت باعث میشه که بتونیم توی شرکت رفت و آمد کنیم اینطوری هم از کارشون سر در میاریم و هم نیتونیم مدارکو پیدا کنیم البته اگه اونجا باشه

بهراد خیلی جدی و با اخمای درهم گره شده اسبو جلو کشید با حرکت ال مانند جلوی شاه قرار داد گفت: خب الان چی میشه؟؟

ابروهاش بالا پرید.

سرهنگ: باید منتظر حرکت اون باشیم

و این بار لبخند مرموزی رو لبش شکل گرفت اسبشو به جلو حرکت داد و با چشمایی که حالا درخشش خاصی داشت دستاشو به هم تابوند و گفت: کیش و مات

بهراد با سرعت به صفحه شطرنج نگاه کرد، انقدر درگیر حرفای سرهنگ بود که یادش رفت داره بازی می کنه.

چاییشو از میز عسلی کنارش برداشت و انگشت اشارشو به سمتش گرفت: شما جر زنی کردی، من حواسم نبود

سرهنگ خنده بلندی سر داد و گفت: خب باید می بود

و این بار هردو خندیدن نه به خاطر حرف سرهنگ بلکه به خاطر اتفاقاتی که در راه بود.

روی تخت نشستیم نگاهی به ساعت انداختیم، 1:30:1 رو نشون می داد و این یعنی تلاشای بی وقفه ی من برای خوابیدن بیهوده بود.

پوفی کردم و به آرمین که بغل دستم خوابیده بود نگاه کردم، تو خواب خیلی معصوم به نظر می رسید. آروم بوسش کردم و این بار نگاهم به هیکل تنومند مردی افتاد که کنار آرمین دراز کشیده بود؛ بهراد!

از جا بلند شدم و تختو دور زدم، پاورچین پاورچین نزدیکش شدم و بالای سرش ایستادم. بدون هیچ حرکتی.

دستام تمنا می کردن موهاشو نوازش کنن!

لبهام تمنا می کردن روی پیشونیش بشینن به حکم یه ب*و*س*ه یواشکی!

قلبم تمنا می کرد سرمو روی سینش بزارم.... اما....!

اما عقلم تمنا می کرد سکوت کنم، حرکتی نکنم، برگردم و برم، دور شم از این مرد، از مردی که حکم سرابو داشت برام. نمی موند، وقتش که می رسید با تمام خاطراتش از زندگیم پاک می شد.

دستی که به جلو دراز شده بود رو عقب کشیدم. پایین تخت یعنی روی زمین زانو زدم، حالا بهتر می تونستم چهره جذابشو زیر بارش نور آباژور ببینم.

سرمو نزدیکش کردم، خیلی کم. آروم زمزمه کردم: چی می شد مال من بشی؟؟ نظم دنیا به هم می ریخت؟؟ همه چی زیر و رو می شد؟؟ زمین می رفت آسمون و آسمون میومد زمین؟؟ دنیا از بین می رفت؟؟

گلوی خشک شدمو با قورت دادن آب دهنم نرم کردم. با غیض نگاهش کردم و گفتم: به خدا که هیچی نمی شد. کاش می فهمیدم مشکلات با من چیه. کاش می فهمیدم چه خطایی کردم که اینجوری مجازاتم می کنی. کاش می فهمیدم چرا نمیتونی دوسم داشته باشی

جوشش اشکو توی چشمم حس کردم، با پشت دست پاکشون کردم و اینبار بی توجه به اینکه ممکنه بیدارشون کنم با سرعت قدم برداشتم و از اتاق خارج شدم.

وقتی به سمت پذیرایی می رفتم سرعت قدمم کاهش پیدا کرده بود. به نمای شیشه ای توی پذیرایی رسیدم، دستمو روی شیشه کشیدم.

خودمو به دیوار چسبوندم، سر خوردم و پایین افتادم. سرمو به شیشه تکیه دادم و مشغول زمزمه یه آهنگ شدم تا شاید بتونم حرف دلمو باهاش بزنم.

من دختر روزای تنهایی با هر عذاب تازه جنگیدم

از غصه فردا نگو با من روزای از این بدترم دیدم

سرشو به دیوار چسبوند و به صدای دختری گوش داد که با بغض مخلوط شده بود.

ویدا: تا مرز وحشت تا جنون رفتم

از ترس دیوونه شدن کم نیست

تو اومدی و من به غیر از تو

چیزی به جز تصویر یادم نیست

سایه مردی توی تاریکی به چشمش خورد، خودشو عقب کشید و موشکافانه نگاهش کرد، مرد به سمت پذیرایی می رفت که با شنیدن صدای ویدا متوقف شد، بهراد کنار ستونی که به آشپزخونه ختم می شد ایستاده بود و به راحتی اطرافو زیر نظر داشت.

مرد کنار دیوار راهرو ایستاد و به صدایش گوش کرد، شک نداشت اون مرد سامیاره. این پسر تازه به دوران رسیده زیادی داشت موی دماغ می شد. به ویدا که بی توجه به اونا داشت میخوند نگاه کرد، از اونم حرصش گرفت. چه معنی میده نصف شب واسه خودش کنسرت اجرا کنه؟؟

دستاش مشت شد و با حرص توی گچ دیوار فرو رفت.

ویدا: تو اومدی تا فکر روزای

تلخ گذشته از سرم واشه

من ضربه خوردم تا قوی تر شم

فردای من میتونه زیبا شه

تو اومدی تا فکر روزای

تلخ گذشته از سرم واشه

من ضربه خوردم تا قوی تر شم

فردای من میتونه زیبا شه

محو صدایش شده بود، سوز صدایش باعث تعجبش شده بود، فکرش کشیده شد به چند دقیقه قبل.

دختری با گریه می گفت: چی می شد مال من بشی؟؟ نظم دنیا به هم می ریخت؟ زمین می رفت آسمون و آسمون میومد زمین؟؟ دنیا به هم می ریخت؟

سکوتی حاکم شد و بعد صدای پر از بغض دخترک توی گوشش پیچید: به خدا هیچی نمی شد

صدا تو مخش زنگ زد: به خدا هیچی نمی شد

چشمایی که بسته بودشو به سرعت باز کرد.

این بار تصویر هموت دخترک با صدای گرم و لطیفش جلوی چشاش چون گرفت.

ویدا:هر اتفاقی که برام افتاد

شاید دلیل محکمی داره

وقتی ورق برگرده میبینی

این زندگی به من بدهکاره

باید منو باور کنی تا عشق

سقف امید و آرزو باشه

با مرحم دستای تو همیشه

زخم عمیق من مداوا شه

آوا بهرام/فاطمه گل

بهراد احساس می کرد مخاطب این آهنگ خودشه و واقعا از دل ویدا است.

با نزدیک تر شدن سایه کمی خودشو عقب کشید و به سامیار که به سمت ویدا می رفت نگاه کرد.

زمزمه کرد:ردش کن دختر بزار بهم ثابت بشه تمام افکارم دربارت غلط بوده بزار بهت اعتماد کنم

چشماشو بست و ثانیه ای درنگ نکرد و بازشون کرد.ویدا با لبخند داشت جواب سامیارو می داد،دستای بهراد مشت شد:یه بار دیگه بهم ثابت کردی لیاقت اعتمادمو نداری

و با خشم به سمت اتاق رفت.

سامیار جلو اومد که ویدا هول کرد و از جا پرید.

سامیار: راحت باش فقط اومدم بگم

لبخند جذابی زد و دستشو گوشه لبش کشید: صدات خیلی قشنگه

ویدا لبخند شرمگینی زد و سرشو پایین انداخت، صدایش خیلی خوب بود و خودشم اینو می دونست اما اولین بار بود یکی از صدایش تعریف می کرد.

سامیار دوباره مخاطب قرارش داد و پرسید: کلاس رفتی؟؟

ویدا: نه فقط بهش علاقه دارم

بهراد درو پشت سرش بست و چنگی لای موهای پرپشتش زد، دلش میخواد منتظر بمونه تا ویدا بیاد و بعد یه سیلی مهمونش کنه.

هه به بهراد ابراز علاقه می کرد، با سامیار حرف زدن زیاد میزد و نامزد سام بود، واقعا صفت ه*ر*ز*ه مناسب ترین صفتیه که میشه بهش داد.

خودشو روی تخت انداخت و پتورو تا روی شکمش بالا کشید، دستشو روی پیشونیش گذاشت و چشماشو بست.

ویدا کلافه زبونشو توی دهنش چرخوند و گفت: خب من دیگه برم. خوابم میاد زیاد. شب به خیر

سامیار: شب تو هم خوش

ویدا سریع از اونجا فاصله گرفت و نموند تا ببینه سامیار چی کار می کنه.

ویدا

موهامو پشت گوشم انداختم و درو آروم پشت سرم بستم، روی تخت کنار آرمین دراز کشیدم و پتورو روی خودم کشیدم اما احساس گرمای شدید باعث می شد

خوابم نبره، از بلند شدم و از توی کمد لباسام یه تاپ طوسی بیرون کشیدم و با شلوار نخ‌گی گشاد و خنک سفید رنگ پوشیدمش. آخیش بهتر شده بود. خودمو روی تخت پرت کردم و چشمامو محکم بستم.

با صدای جیغ‌های خفه‌ای که از نزدیکیش به گوش می‌رسید از خواب پرید، هنوز چند دقیقه نگذشت که خوابش برده بود، انقدر دل مشغولی داشت که خواب برایش معنایی نداشت.

روی تخت نشست و آباژور رو روشن کرد و به ویدا که خیس از عرق بود و گهگاهی جیغ می‌کشید نگاه کرد، نگاهش کشیده شد به آرمین که وسطشون خوابیده بود. اخم بزرگی روی ابروهایش نشسته بود و شک نداشت اگه جیغای ویدا ادامه پیدا کنه از خواب میپره.

سریع از جاش بلند شد و تختو دور زد، دستشو روی دهن ویدا گذاشت تا با صدای جیغش آرمین بیدار نشه.

تکونش داد و صداش کرد:

ویدا... ویدا... بیدار شو داری خواب میبینی... بیدا...

ویدا با صدای بهراد از خواب پرید و با وحشت به چشمای سبزی که توی خوابش دیده بود نگاه کرد و جیغ بلندی کشید که فشار دستای بهراد روی دهنش بیشتر شد.

بهراد: عه دیوونه چته؟! منم... بهراد!

ویدا آروم شد و دیگه جیغ نکشید اما هنوز چشماش از ترس ورقلمبیده بود.

بهراد: دستمو بر میدارم... جیغ نکشیا

ویدا هیچ حرکتی نکرد و بهرادم دستشو برداشت.

ویدا یه دفعه گفت:

_تو همونی درسته؟

بهراد با تعجب گفت:چی؟؟من چیم؟؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:هیچی.

بهراد:بیا یه آب بخور قاطی کردی انگار

و لیوان آبی که روی پاتختی بودو به دستش سپرد.ویدا حتی برای یه لحظه هم چشم از بهراد بر نمی داشت.

لیوانو ازش گرفت و درحالی که هنوز به بهراد خیره بود،سرش کشید و بعد لیوانو به بهراد برگردوند.

بهراد لیوانو سر جای قبلیش گذاشت و به سمت ویدا برگشت:بگیر بخواب.

و بدون لحظه ای درنگ شونشو به عقب هل داد تا دراز بکشه،ویدا سریع به لباسش چنگ زد و خودشو بالا کشید.فاصله صورتاشون به چندسانت می رسید اما انگار هیچکدوم قصد نداشتن عقب بکشن.نگاه بهراد تو چشمای ویدا می چرخید و ویدا هم به سبز خاص چشمای بهراد چصم دوخته بود.نمی دونست چه رنگیو بهش نسبت بده.سبز یا آبی فیروزه ای؟؟

ویدا:می ترسم.

بهراد:از چی؟

ویدا:از اینکه دوباره بخوابم و اون کابوس بیاد سراغم

بهراد:جک میگی؟؟بیا بخواب بچه.حتما غذا زیاد خوردی سنگین شدی کابوس

میبینی

ویدا پوزخندی زد و حرکتی نکرد.

بهراد با کلافگی چنگی لای موهایش زد و گفت: میخوابی یا نه؟

ویدا با عصبانیت دست چپ بهرادو که تا اونموقع روی شونش بودو پس زد و

گفت: دست از سرم بردار

بهراد با حرص از جا بلند شد: به هفت تا طبقه جهنم، هر غلطی خواستی بکن اصن.

و تختو دور زد و جای خودش دراز کشید، پتورو روی صورتش انداخت و تو دلش

گفت حتما دلش میخواد سامیار جونش بیاد براش لالایی بگه تا بخوابه.

اخمی کرد و با غیض گفت: خالایق هر چه لایق.

ویدا: چیزی گفتی؟

بهراد سرشو از زیر پتو بیرون کشید و گفت: آگه گفته باشم به تو ربطی نداره.

ویدا چپ چپ نگاهش کرد و دراز کشید. تو دلش گفت این پسره باخودشم دعوا

داره، مخش تاب داره.

بی خیالی طی کرد و وستشو جلو برد تا آرمینو بغل کنه که همزمان بهرادم دستشو

جلو آورد و دستاشون توهم قفل شد. هردو عین برق گرفته ها تکونی خوردن و ویدا

زودتر از بهراد دسنشو پس کشیدو تند تند گفت: ببخشید... حواسم نبود.

به پهلو چرخید، می ترسید از اینکه بهراد عصبانی بشه.

وستا

موهامو تند تند زیر مقنعم فرو کردم و با استرس آب دهنمو قورت دادم: میگما

شادی؟؟

از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت: هان؟؟

بازم دست به موهام کشیدم و گفتم: میگم بهش زنگ بزnm بگم یه مشکلی پیش
اومده نمی تونم بیام؟؟

شادی چشاشو گرد کرد و با حرص گفت: چی؟؟؟ وستا بیا بریم تا نزدm لهت نکردم.»
من: «من می ترسم شادی

شادی پوفی کرد و نزدیکم شد، دستشو دور بازوم حلقه کرد و در حالی که وادارم می
کرد راه برم گفت: آخه احمق مگه لولوعه که ازش میترسی؟؟ یه پنج دقیقه میری
میشینی جلو روش به چرت و پرتاش گوش میدی همین!

با غیض نگاه چپکی بهش انداختم: پنج دقیقه؟؟
شادی: خب حالا نیم ساعت.

من: بینم قابل اعتماد هست؟؟ بلا ملا سرم نیاره یه وقت؟؟
شادی: نه دیگه اونقداهم عوضی نیست.

سرمو تکون دادم که با دلجویی گفت: وستا ببخشید میدونم توروهم تو دردسر
انداختم..... اما..... اما بالاخره یکی باید روی این پسره خودشیفته رو کم کنه
دیگه! هزار تا دختر بدبخت مثل منو خر میکنه وقتی خوب ازشون سواری میگیره
ولشون می کنه به امون خدا..... به جز تو کسی نمیتونه اینکارو کنه!

من: چرا مگه من چه فرقی با بقیه دارم؟؟

شادی نیش خندی زد و بازومو فشار داد و گفت: پررو نشیا اما خب توهم خوشگل و
لوندی..... هم به این و اوت پا نمیدی.... بعدشم من از طرف تو خیالم جمعه.

آب دهنمو قورت دادم: چرا؟؟

شادی: چون تو عاشق فرهادی!

از حرکت ایستادم، خشک شدم. من عاشق فرهاد نبودم!

شادی: چی شدی تو؟؟

من: هی...هیچی

موهای لختمو یه بار دیگه زیر مقنعم فرو کردم. من داشتم چه غلطی می کردم؟؟ شادی به من اعتماد داره اون وقت من!!! باید هرچی زودتر این بازیو تموم می کردم، دیگه همه چی داشت زیادی پیچیده می شد و این اصلا برای من خوب نبود. میرم سر این قرار، یکی دو روز دیگه هم باهاش وقت می گذرونم بعد ولش می کنم بره پی کارش. شادی هم همینو ازم خواست دیگه، ولی هرچی زودتر باید تموم بشه..... من به خودم و این دل لامصبم اطمینان ندارم. اونم در برابر بردیا که بهش بی میلیم نیستم. انگار تازه به خودم اومده بودم.

شادی: هوی چشم خوشگله کجایی؟؟

با گیجی گفتم: ها؟؟ چی گفتی؟؟

شادی: میگم رسیدیم در خونتون برو گمشو دیگه.

من: باشه باشه

و به سمت در رفتم و از توی جیب مانتوم کلیدمو درآوردم که صدای متعجب شادی به گوشم خورد: توهم یه چیزیت میشه ها!! یه خداحافظی نباید با من بکنی میمون؟؟ خندیدم و به سمتش رفتم، صورتشو بوسیدم و بعد از خداحافظی باهاش وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم. با تعجب به ماشینم نگاه کردم که توی پارکینگ پارک بود نگاه کردم، اینجا چی کار داشت؟؟

در ورودیو باز کردم و پله هارو دوتا یکی طی کردم تا به پذیرایی برسم. کیفمو از شونم جدا کردم و گفتم: سلام.

سر همه به سمتم چرخید. سام با لبخند بلند شد و جلو اومد، بغلم کرد و گفت: چطوری و روحک خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لپشو بوسیدم و به کنایه گفتم: نه که خیلی بهمون سر میزنی واسه همونه.

دستشو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: ببخشید واقعا. هم حاله خوش نبود هم درگیر کارا بودم، توی شرکت همه چی به هم ریخته. بعد مرگ ویدا دیگه هیچی سر جاش نیست، نمیدونم چی کار کنم گیجم.

وقتی اینارو می گفت سرش پایین بود، درکش می کردم بالاخره ویدا نامزدش بود و حتما خیلی از دست دادنش براش سخت بوده، درست مثل من!

پوفی کشیدم و رو به سام گفتم: «در هر صورت خوش اومدی. من برم لباسامو عوض کنم و بیام»

سام: «باشه فسقلی زودی برو و بیا»

لبخندی زدم: باشه

و به سمت اتاقم رفتم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم، حالا من اینارو چطوری بیچونم و برم دیدن بردیا؟؟ ضربان قلبم تند تر شده بود و از استرس زیاد نفس کشیدم برام سخت شده بود. مقنعمو در آوردم و روی تخت انداختم. دستمو روی گیجگاهم فشردم، نمی دونستم چی کار کنم.

با صدای عمه که می گفت: وستا؟؟

سریع به پشت چرخیدم و خودمو مشغول باز کردن دکمه های مانتوم نشون دادم. در باز شد و عمه وارد شد. صدای تق و توق عصاش رو مخ بود. عمه: وستا کجایی پس؟؟ بیا میخوایم ناهارو دور هم بخوریم.

من: باشه عمه فقط.....

چشگاشو ریز کرد و گفت: فقط چی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: من ساعت 3:30-4 باید برم پیش...

هردوتا دستشو روی عصاش گذاشت و نفس عمیقی کشید: هر جا که قراره بری
کنسلش کن

من: اما..

عمه: وستا خودت میدونی وقتی من یه تصمیم بگیرم عمرا نظرمو عوض کنم. اما و
اگراتو برای خودت نگه دار

از اتاق خارج شد و درو پشت سرش بست، انعکاس صدای در توی گوشم پیچید. با
حرص روپوش مدرسمو در آوردم و روی تخت انداختمش. زیر لب "لعنتی" ای نثار عمه
کردم و روی تخت نشستم. دستمو توی موهام چرخوندم. حالا من چه غلطی
کنم؟؟ گوشیمو از روی تخت برداشتم و وارسیش کردم، با پیدا کردن اسم بردیا بین
مخاطبای گوشیم دستمو روش فشردم و منتظر شدم تا جواب بده.

با سومین بوق جواب داد: الو جانم؟؟

سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه و بعد گفتم: سلام خوبی؟

بردیا: قربونت خوبم.

و با شیطنت ادامه داد: البته تورو بینم بهترم میشم!

لبخند ناخواسته ای رو لبام شکل گرفت و گفتم: دیوونه.

بردیا: دیوونه توام دیگه! راستی چی شد منت گذاشتین سر ما و تماس

گرفتیتن؟؟ خبریه؟؟ اوه حتما نتونستی تا 4 دوریمو تحمل کنی و دلت تنگ شده!!

من: چه توهماتی! چی مصرف می کنی که انقدر دوز توهماتت بالاست؟؟

بردیا: احساس کردم در این جمله اخیرت کنایه ای نهفته بود.

من: کاملاً درست احساس کردی.

بردیا: بچه پررو.

با یاد آوری اینکه واسه چی باهاتش تماس گرفتم ضربه ای به پیشونیم زدم و تند تند

گفتم: راستش غرض از مزاحمت.....!

نداشت حرفمو تموم کنم.

و گفتم: اوه اوه نیگا چطوری حرف میزنه.

بعد ادامو در آورد و گفتم: غرض از مزاحمت.... نترس باوا ما به همون بی ادبیت عادت

کردیم لفظ قلم نیا که اصلاً بهت نمیاد

خودش غش غش خندید.

من: اصلاً به درک من قطع کنم پس.

بردیا: اول کار تو بگو بعد

من: ببین چیزه.....

به جون ناخنم افتادم که گفتم: چه چیزیه؟؟

دقیقا منتظر بودم همینو بگه تا ادامه بدم پس گفتم: ببین راستش امروز یه مهمون

ناخونده داریم، عمم اجازه نمیاد پیام بیرون میشه قرارو بندازیم واسه فردا؟؟

لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحن خاصی گفتم: مطمئنی مهمون داری؟؟

اخمام رفت تو هم: یعنی چی؟؟

صدای جدیش به گوشم خورد: یعنی مارو نییچون ما خودمون جاده چالوسیم.....اگه پشیمون شدی بهونه الکی نیار.

من: میفهمی چی میگی؟؟ من اگه نمی خواستم از همون اول قبول نمی کردم.

بردیا: چه می دونم والا.

مکتی کرد و گفت: من باید برم کلی کار دارم....بای

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه قطع کرد*.

ناباورانه به بوق ممتدی که نشون از قطع تماس بود گوش سپردم. این...این گوشیه

رو من قطع کرد؟؟؟؟؟؟

گوشیه جلوی چشمم گرفتم و با حرص بهش نگاه کردم.

صدای داد عمه به گوشم رسید: وستا بیا دیگه غذا یخ کرد از دهن افتاد.

گوشیه بالا گرفتم و خواستم بکوبمش تو دیوار که منصرف شدم*. اون احمق حتی ارزش اینو نداره که به خاطرش بلایی سر گوشه نازنینم بیارم. گوشیمو بوسیدم و روی تخت گذاشتمش. از کمد لباسام شلوار راحتی در آوردم و عوضش کردم و بعد به سمت سالن غذاخوری رفتم.

مطمئن بودم از دستم ناراحت شده. اما خب من چه گناهی داشتم؟؟

اه اصلا همش تقصیر عمست. با حرص بهش نگاه کردم. سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو بالا آورد و بهم خیره شد.

عمه: بیا بشین دیگه! دیر میای طلبکارم هستی؟؟

و چشم غره ای هم حوالم کرد که حرصمو بیشتر کرد. چقدر این عمه پرروعه! من اگه روی اینو داشتم با چنگال حمله می کردم به آمریکا!

صندلی ای که رو به روی سام بودو عقب کشیدم و نشستم. به بشقاب خالی نگاه می کردم که از جلوم کشیده شد، با تعجب مسیذشو دنبال کردم که رسیدم به دستای سام که با کفگیر برنج توی بشقابم می ریخت. با لبخند بهش نگاه کردم که چشمکی زد و اشاره کرد بخورم. بشقابو به طرفم هل داد، گرفتمش و مقداری از خورشت آورو روش ریختم و مشغول شدم.

کل وقت نهار داشتم به این فکر می کردم که چطوری از دلش در بیارم و در آخر به نتیجه هم نرسیدم. انقدر فکرم مشغول بود که حتی نفهمیدم کی و چه جوری غدامو تموم کردم. بعد خوردن نهار از مهتری جون تشکر کردم و خواستم برم توی اتاقم که باز عمه عین عجل معلق بر سرم نازل شد: کجا عزیزم؟؟ بشین میخوایم دور هم گپ بزنینم و قهوه بخوریم؟؟

چشم و ابرویی اومد و به سام اشاره کرد. اما سام که الهی قربون قد و بالاش برم نه گذاشت و نه برداشت و در جواب عمه اینطور گفت: اذیتش نکنید عمه بزارید بره و استراحت کنه. من که غریبه نیستم!

حالا حال من توی اون لحظه وصف نشدنی بود. همین که حال عمه رو گرفت دلم سبک شد به خدا.

لبخندی به روی سام زدم و خواستم برم که بازم با صدای عمه متوقف شدم: وستا خودش میخواد بمونه.... مگه نه عمه جان؟؟

و نگاه تیزی بهم انداخت، با کلافگی نگاهش کردم. دلم می خواست بگم نه و حالشو بگیرم اما حس دعوای و غرغرای بعدش نمود برای همین به ناچار گفتم: بله.

قدم برداشتم و کنار فرهاد، روی مبلدونفره نشستم. فرهاد خیلی جدی مشغول گفت و گو با سام بود و عمه هم گاهی اوقات اظهار نظر می کرد. منم که نقش شلغمو داشتم. اصلا

من موندم عمه چه اصراری داره منو قاطی بحثای خسته کنندشون کنه!

با صدای مهتری جون که می گفت: وستا جان گوشیت خودشو کشت

با خوشحالی به سمت اتاقم پرواز کردم. واقعاً نشستن پای حرفای اینا خسته

کننده ترین کار ممکنه! وارد اتاقم شدم و از روی تخت گوشیمو برداشتم، شادی

بود. سریع تماسو برقرار کردم: الو

شادی: دردو الو. کجایی؟؟ الان کنارشی؟؟

ضربه ای به پیشونیم زدم، الان من چطوری برای این توضیح بدم؟؟!!

من: نه خونمونم

شادی: چی؟؟

از صدای جیغش گوشیمو از خودم دور کردم که گفت: وستا؟؟؟ خونه چه غلطی می

کنی؟؟ تو الان باید سر قرار باشی! ساعتو نگاه کردی؟؟

من: اه شادی دو دقیقه ببند دهننتو تا ماجرارو برات توضیح بدم

شادی با حرص و طلبکارانه گفت: بده!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بابا عمه شده غوز بالا غوز. امروز سام اومد خونمون اینم

گیر داده که الا و بلا تو هم باید باشی. هر قراریم داری کنسلش کن.

شادی: خب بزغاله بهونه میاوردی..... مثلاً می گفتمی فردا امتحان دارم میخوام برم خونه

دوستم درس بخونم.

من: آخه تو که عمه منو نمی شناسی. این چیزا حالیش نمیشه!

شادی: اه مردشور تو و عمتو با هم بپرن. به بردیا گفتمی؟؟

در حالی که خطای خیالی روی پاهام می کشیدم گفتم: آره بابا

با ذوق گفت: خب چی گفت؟؟

انقدر لحنش ذوق زده بود که یه لحظه با خودم گفتم این چیزی به اسم غیرت تو وجودش نیست!!! جدی جدی رو بردیایی که این همه دوسش داشت حساسیت نداشت. الان باید منو له می کرد نه کا با ذوق از مکالمم با بردیا پرسه.

من: شادی الان این دقیقا کجاش ذوق کردن داشت؟؟

شادی: میگم بزغاله ای میگی نه. همچینم بد نشد. الان بیشتر تشنت میشه.

من: عه بی ادب

شادی: خب با ادب نگفتی چی گفت!

من: گفت اگه پشیمونی بهونه نیار

شادی: خب

من: خب چیه؟ الان من چجووری از دلش در بیارم به نظرت؟؟ اصلا میدونی چیه من خسته شدم میخوام زودتر این بازیو تمومش کنم. خیلی کارمون بچه گانست

شادی: اه وستا ضدحال نزن دیگه. همینطوری پیش برو عالیه

با لحن محزونی گفتم: شادی حس آدمای کلاهدارار بهم دست داده.

شادی: عه گمشو. اتفاقا کار خوبی می کنی. چطور اون میتونه همجنسای تورو گول بزنه و بعد ولشون کنه. تو چرا این کارو نکنی؟؟

من: چون مشکل از همجنسای منم هست که به قول تو گول میخورن.

شادی سکوت کرد و منم از فرصت استفاده کردم و گفتم: شادی بعدا حرف میزنیم من الان باید برم.

شادی: باشه عزیزم. روز خوش، بای

من: ممنون تو هم همینطور. خدا حافظ

قطع مردم و از پشت خودمو روی تخت پرت کردم، موهامو دور انگشتم پیچوندم و به سقف خیره شدم. الان چی میشه خدایا؟؟

ویدا

از صبح که بیدار شده بود، عین برج زهرمار شده بود. حتی به شیرین کاریای آرمنم نمی خندید و سرش توی روزنامه بود. جوری با دقت می خوندش که با خودم گفتم الان خط به خطشو حفظه. این بهرادم که کلا ثبات شخصیتی نداشت؛ یه روز خوب یه روز بد. یه روز عصبی یه روزم مهربون*.

واقعا مونده بودم به کدوم سازش برقصم. می ترسیدم کنترلمو از دست بدم و هر چی دهنمه بارش کنم به همین دلیل از اتاق بیرون رفتم و پشت در از حرص خواستم لگدی هم به در بزنم اما بی خیالش شدم و به سمت پذیرایی رفتم.

همین که خواستم وارد پذیرایی بشم صداهایی اومد که باعث شد سر جام بایستم جلوتر نرم

سرمو کمی جلو بردم تا ببینم چی میگن. سرهنگ و راسموس روی دوتا مبل مقابل هم نشسته بودن و پچ پچ می کردن. پذیرایی هم کاملا خالی بود و خبری از کسی نبود. گوشمو تیز کردم تا ببینم چی میگن اما با صدای یکی درست پشت گوشم سه متر پریدم بالا و خواستم جیغ بکشم که جلوی دهنمو گرفت.

به سمتش برگشتم، بهراد بود که با اخمای درهم [که دیگه من بهش عادت کرده بودم] نگاهم می کرد: بهت یاد ندادن گوش واستادن کار بدیه؟؟

دستشو از روی دهنم پس زدم و با غیض گفتم: نه گذاشتن تو به هم یاد بدی، به تو چه؟؟

ریلکس نگام کرد که گفتم: به تو هم یاد ندادن یه دفه نپری پشت سر آدمو تا مرز سخته نبریش؟؟

دستشو تو جیبش فرو برد و لبخندی زد: آره اما من اینجا آدم نمی بینم.

با حرص نگاهش کردم الان پتانسیل اینو داشتیم که با دوتا دستم خفش کنم. خواستم چیزی بگم که بهراد با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد، سرفه مصلحتی ای کرد و گفت: سلام پدرجون

آب دهنمو قورت دادم و به عقب برگشتم. سرهنگ خیلی جدی داشت نگاهم می کرد. نیشمو باز کردم و گفتم: سلام پدر جون

سرهنگ لبخند عریضی زد و در جواب گفت: سلام شما اینجا چی کار می کنید بچه ها؟؟

راسموسم کنارش قرار گرفت و بار دیگه سلام و احوال پرسى شروع شد. بهراد نگاه خبیثانه ای بهم انداخت و در جواب سوالی که سرهنگ قبل اومدن راسموس پرسید گفت: راستش ویدا اومده بود و داشت...

پریدم وسط حرفش و گفتم: من اومده بودم.... اومده بودم بینم گوهرجون کجاست سرهنگ: آها تو چی بهراد؟؟

بازم پریدم وسط حرف بهراد و گفتم: اومده بود دنبال من

از اونجایی که حرف چرتی زدم، لبخند پرعشوه ای روونه چشمای متعجب بهراد کردم و گفتم: عشقم برای دو دقیقه هم طاقت دوریمو نداره.

و لپشو آروم کشیدم که اخمی بهم کرد که باعث شد با ترس دستمو پس بکشم. راسموس لبخندی زد و رو به سرهنگ گفت: جوونن دیگه

و خودش و سرهنگ زدن زیر خنده. الان این کجاش خنده داشت؟؟

برای جلو گیری از آبروریزی و دست گل به آب دادن بازوی بهرادو کشیدم و گفتم: بیا
بریم دیگه بهراد

سرهنگ: مگه با گوهر کار نداشتی؟؟

من: کار مهمی نبود بعدا بهشون میگم

و بهرادو با خودم به سمت اتاق کشیدم، درو باز کرم و باهم وارد شدیم.

بهراد: مثل اینکه قصد نداری دستمو ول کنی

دستشو ول کردم و ایشی نثاش کردم: نترس نخوردمت

بهراد: والا از تو بعیدم نیست که یه وقت بخوریم

من: چه تحفه ایم هستی

نیشخندی زد و گفت: تحفم که اینطوری دستمو میگیری دیگه

جلوتر اومد که باعث شد با ترس عقب تر برم.

بهراد: که من دلم برات تنگ شده؟؟

به سمتم خیز برداشت که جیغ کوتاهی کشیدم. آرمین که تا اون موقع پشت تخت بود

اومد جلو و گفت: سی شده؟؟

بهراد یه جوری نگاهم کرد انگار بهم می گفت بعدا حسابتو میرسم.*

بهراد: هیچی آرمین جون تو برو بازی کن.

آرمین بی توجه به بهراد گفت: «ویدا شون؟؟»

باز معلوم نبود این وروجک چی می خواست که شدم ویدا جون!

من: جون دلم؟؟

آرمین: میای بریم باسی کنیم؟؟

این اواخر خیلی از آرمین قافل شده بودم برای همین گفتم: آره عزیزم فقط واسا یه سویشرت بپوشم که سردم نشه

آرمین با خوشحالی سرشو تکون داد که بهراد گفت: نه آرمین تو برو بازی کن. من با ویدا یه کار خصوصی دارم

نگاهش مرموز و سنگین بود، باهام چی کار داره؟؟

آرمین قیافه کج و کوله ای به خودش گرفت.

سعی کردم جدی باشم؛ رو به آرمین گفتم: تو برو بازی کن آرمین جون، هروقت کار بهراد تموم شد میام پیشت

آرمین: آخ جـــــونم زودی بیا ها

من: باشه عشقم

از خوشحالی جلو اومدم و محکم لبمو بوسیدم و با دو از اتاق خارج شد. حتی فرصت نداد چیزی بگم یا کاری کنم!

از این کارش خندیدم که بهراد گفت: تو اگه یه روزی واقعا مادر بشی بچتو مفسد ترین بچه جهان تربیت می کنی. این چیزا چیه بهش یاد میدی. مثل اینکه باورت شده مادرشی. گوهرخانوم زن حساسیه مطمئنم از این کار خوشش نمیاد.

دستامو روی سینه تو هم گره کردم و در جوابش گفتم: برام مهم نیست فعلا چه الکی و چه واقعی من مادرشم به تو یا کس دیگه ای هم ربط نداره چی بهش یاد میدم.

بهراد: نه بابا..... زبونت دراز شده جدیدا..... مثل اینکه آب و هوای اینجا بهت ساخته..... یا شایدم کلا اینطوری بودی و برای ما فیلم میومدی..... کلا بازیگر خوبی میشی بهش فکر کن.

از درون داشتم می سوختم اما با تمام توان سعی می کردم توی چهرم این حرص و عصبانیتو نشون ندم.

من: کار خصوصیت این بود؟؟ من وقتی برای شنیدن این چرت و پرتا ندارم.

با تمسخر گفت: اوه بله وقتتون برای بازی با یه بچه پنج ساله پره. معذرت می خوام فراموش کرده بودم.

دستم از هم باز کردم و به سمت در رفتم که از پشت دستمو گرفت. سرمو به عقب برگردوندم و نگاه چپکی بهش انداختم اما با پررویی تمام تو چشمام زل زد و گفت: وایسا کارم تموم نشده هنوز.

با کلافگی خودمو کنار کشیدم که دستش از دستم جدا شد و به سمتش برگشتم. من: منتظرم.

بهراد: یه کاری برات دارم.....البته اگه بتونی درست انجامش بدی.

هنوز اعجابم از نیمه اول حرفش از بین نرفته بود که با ادامش بادم مثل یه بادکنک خالی شد.

من: اگه شک داری می تونی بری سراغ کسی که بتونه "درست انجامش بده"

بهراد: خوب داری میتازونی ها.....حیف که به کمکت نیاز دارم.

شونمو بالا انداختم و با حاضر جوابی گفتم: دیگه مشکل خودته..... کارتو بگو حالا.

راستش خودمم دلم می خواست بدونم کارش چیه که فقط از من کمک خواسته و به قول خودش به کمکم نیاز داره.

باز چهره مرموز به خودش گرفت و گفت: یه کار پر از هیجان برات دارم..... و ترسناک..... میتونی از پیشش بر بیای؟؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: فکر کنم.

بهراد: فکر تو نخواستم..... میتونی یا نه؟؟

سینمو صاف کردم و با تحکم گفتم: آره

حتما یه چیزی توی من دیده که ازم همچین کاریو میخواد. برای اولین بار برق تحسینو توی چشمش دیدم و این برای منی که همیشه مورد سوء ظنش بودم مثل یه رویای قشنگ بود.

دست خودم نبود که با تمام اخلاقای گذش..... با تمام بی توجهیاش..... با تمام توهیناش..... "دوسش داشتم"

نمی دونستم آخر این بازی چی میشه اما می خواستم هر چقدرم کم روزامو با اون بگذرونم.

بند کیفشو توی دستش فشرد. با صدای زنگ گوشیش با عجله زیپ کیفشو باز کرد و گوشیه از توش بیرون کشید و جواب داد: الو صدای پشت خط گفت: وقتشه..... آماده ای؟؟

دستاش داشت می لرزید اما نمی خواست بهرادو از خودش نا امید کنه. می خواست خودشو بهش ثابت کنه اونم به هر قیمتی.

ویدا: آره..... آماده ام.

بهراد: خوبه..... بیا تو.

آستین پالتوشو جلوتر کشید و کلاهشو جلوتر کشید که حتی تاری از موهای معلوم نشه.

به ساختمون بزرگی که جلوش بود نگاهی انداخت. قدماشو تند کرد و به سمت ساختمون رفت. صدای تق تق کفشای پاشنه دارش استرسشو کمتر می کرد. مثل پتکی

بود که به سرش می خورد و اون از دنیای اضطرابی که گریبانگیرش شده بود بیرون می کشید.

چهره عصبانی و ترسناکی به خودش گرفت و با سرعت وارد شد و چند دقیقه بیشتر نگذشت که رو به روی اتاق بهراد قرار گرفت.

منشی خوش پوش و بوری که جلوی در پشت میزش نشسته بود با تعجب نگاهش کرد و به اینگلیسی گفت: بفرمایید.

مشتی روی میز زد و در جوابش گفت: همین الان به بهراد خبر بده که من اومدم.

منشی به تته پته افتاد: اما ایشون و آقای مدیر جلسه دارن و تاکید کردن هیچکسو.....

جیغ زد: من هیچکس نیستم زنشم!

همون لحظه در اتاقی باز شد و اول سامیار و بعدشم بهراد ازش خارج شدن.

بهراد تو دلش به ویدا صد آفرین گفت اما برای اینکه واقعی تر به نظر برسه گفت: چه خبره؟؟؟ تو اینجا چه غلطی می کنی؟؟

ویدا: من چه غلطی می کنم؟؟؟ در حال حاضر تو حق سوال پرسیدن نداری..... من می پرسم و تو فقط جواب میدی.

بهراد جلو اومد و به بازوش چنگ زد. منشی از ترس به دیوار چسبیده بود و سامیارم هنوز تو شک بود.

بهراد: بیا بینم چه مرگته!!

و دستشو کشید و با خودش به سمت آسانسور برد..... ولی قبل اینکه واردش بشه رو به منشی گفت: به آقای دلاوگا اطلاع بدید که یه مشکلی پیش اومد برام اما تا چند دقیقه دیگه خودمو می رسونم.

زیر چشمی سامیارو نگاه کرد و به منشی متذکر شد: در اتاقمو قفل کنید که کسی نره توش.....اگه یه چیز از اتاقم کم بشه من از ناحیه شما می بینمش پس حواستون باشه!

و این بار وارد آسانسور شد.

منشی آب دهنشو قورت داد و به سامیار نگاه کرد.

صندلیشو به عقب هل داد و از جاش بلند شد و رو به سامیار گفت: من برم به آقای دلاوگا اطلاع بدم.

سامیار که هنوز داشت به حرفای بهراد فکر می کرد گفت: آره برو اطلاع بده.

صدای بهراد تو سرش اکو شد: در اتاقمو قفل کنید که کسی نره توش.....اگه یه چیز از اتاقم کم بشه من از ناحیه شما می بینمش پس حواستون باشه! گوشیشو از جیش بیرون کشید و تند تند شماره گرفت.

بعد چندتا بوق جواب داد: الو؟؟

سامیار: الو بابا... ماریارو کمی معطل کنید.... فرصت خوبیه که اتاق بهرادو بگردم.. مطمئنم یه چیزایی اون تو هست که به دردمون میخوره!

امیر هوشیار شد: یعنی چی؟؟

سامیار: یعنی حالا که اونا فهمیدن ما چی کاره ایم و الانم شریکمون بهتره یه نقطه ضعف درست و حسابی از شون داشته باشیم... به دردمون می خوره!

پوزخندی رو لبای امیر شکل گرفت: اوکی... فقط زودتر.

سامیا بدون اینکه جوابی بده قطع کرد و امیر هم با فرستادن اس ام اسی به راسموس قضیه رو توضیح داد.

هر دو به هم نگاه کردن و لبخند زیرکانه ای زدن.

سامیار نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد کسی ندیدتش به آرومی در اتاق بهرادو باز کرد و سریع وارد شد و درو بست. به در تکیه زد و نگاهی به اطراف انداخت. نمی دونست از کجا باید شروع کنه. تو این مدت کم فهمیده بود بهراد مرد زیرک و هوشمندیه و به راحتی دم به تله نمیده!

از جیبش دستکشای یه بار مصرفشو در آورد و دستاشو با اونا پوشوند و مشغول شد. از طرف دیگه بهراد و ویدا راه اتاق سامیار که دو طبقه پایین تر بودو پیش گرفتن. این نقشه زیرکانه ای بود که بهراد برای گیر آوردن مدارک و گشتن اتاق سامیار ریخته بود.

توی آسانسور تنها جایی بود که دوربین نداشت پس دوتایی مشغوا شدن و لباساشونو در آوردن.

ویدا زیر لباساش یه بلوز و شلوار یه سره ی مشکی پوشیده بود و موهای مصنوعی هم گذاشته بود.

و اما بهراد. اون زیر کتشی یه پیراهن مشکی پوشیده بود.

بهراد با خنده به ویدا که سعی داشت شلوار گشاد طوسیشو در بیاره نگاه می کرد. خم شد و تکه ای از شلوارو که زیر کفش گیر کرده بودو در آورد که ویدا تعادلشو از دست داد و سریع دستشو روی شونه بهراد گذاشت.

بهراد بلند شد و دست ویدارو کنار زد. ویدا سریع لوازشمو توی کیفی که با خودش آورده بود ریخت.

همون لحظه در آسانسور باز شد و هر دو شونه به شونه هم خارج شدن.

بهراد از طریق گوشی که روی گوشش گذاشته بود به کامیار گفت: چی کار کردی کامی؟؟

کامیار: هماهنگ کردم تا دو دقیقه دیگه برقا میپره.

بهراد: برق اضطراری چی؟؟

کامیار: فقط اتاق کنفرانس و راسموس و امیر برق اضطراری داره و جدیداً چون اتاق سامیار به طبقه پایین انتقال پیدا کرده برق اضطراری نداره.

بهراد: چقدر وقت داریم؟؟

کامیار: فقط یه ربع

بهراد: اوکی ممنون

و با سرعت به سمت اتاق سامیار رفتن و همزمان برق کل ساختمون قطع شد. وارد اتاق شدن.

بهراد: ویدا تو فقط از همه چی عکس بگیر.

ویدا: اوکی

و گردنبدی که روی گردنش بودو بالا آورد. توی پلاک گردنبد یه دوربین حساس نصب شده بود که با لمس قسمت بالایی پلاک عکس می گرفت.

ویدا جلو رفت و پرونده هایی که روی میز سامیار بودو باز کرد و دونه دونه از شون عکس گرفت.

بهراد سراغ لپ تاپس رفت و روشنش کرد و هاردشو در آورد و سعی کرد هرچی که به دردش میخوره رو به هاردش انتقال بده.

به ساعتش نگاهی انداخت. فقط ده دقیقه دیگه وقت داشتن. بهراد روی صفحه مانیتور زوم کرد و به پوشه ای که اسمش چیز عجیب و غریبی به نظر میومد نگاه کرد. حسش بهش می گفت تو ایم پوشه چیز مهمیه. با دوتا کلیک راست بازش کنه اما پوشه رمز داشت.

دستشو روی گوشی فشرد و گفت: کامیار رمز داره.

کامیار: اول برو ببین آخرین چیزی که توی لپ تاپش دیده چی بوده.

بهراد به گوشه صفحه ای که گوشه ترین قسمت مانیتور بود نگاه کرد. آخرین چیزی که باز شده بود همین پوشه بود.

بهراد: همین پوشه بوده کامی

کامیار: خب خیلی خوبه! تو که به کیبورد دست نزدی؟؟

بهراد: نه فقط موس... دستکشم دارم.

کامیار: یه نوار چسب بردار بچسبون روی کیبورد.

بهراد: مو به مو کارایی که کامیار گفتو انجام داد.

کامیار: خب حالا پوشه رو باز کن ببین چندتا جای خالی برای رمز هست.

بهراد: 4 تا ست.

کامیار: خب حالا کلیدای کیبوردو ببین. چهارتا کلیدی که از همه پررنگ تره رو انتخاب

کن. از بین اونا کم رنگ ترینشونو انتخاب کن و برس به پررنگ ترینشون.

بهراد آهانی گفت و به نوار چسب چشم دوخت.

کامیار: بهراد فقط پنج دقیقه دیگه وقت داری.

دونه های عرق بود که روی پیشونیش نشسته بود.

رمزو با چندتا حروف اینگلیسی بی مفهوم پر کرد اما علامت تعجبی که به رنگ زرد و مشکی روی صفحه پدیدار شد بهش فهموند که اشتباه کرد.

دقیق تر نگاه کرد.

ویدا دیگه کارش تموم شده بود.

ویدا:دیگه وقتی نمونده باید بریم.

بهراد حتی بهش نگاهم نکرد و بازم چندتا حروف دیگه رو انتخاب کرد.

صدای مضطرب کامیار از پشت گوشی اومد که می گفت:زود باشید بچه ها. برق تا چند ثانیه دیگه وصل میشه.

سامیارم داره میاد سمت اتاقش.

ویدا با نگرانی بند کولشو فشرد و گفت:بریم دیگه!

بازم ارور روی صفحه مانیتور نقش بست.

کامیار یه سره داشت توی گوشش وز وز می کرد.با عصبانیت گوشیه از گوشش در آورد و قطعش کرد.

برق وصل شد و فضا کاملا روشن شد.

ویدا سرشو دزدید چون دقیقا جلوی دوربین بود و سریع کلاهشو روی صورتش

کشید.اما بهراد هنوز به کارش ادامه میداد.کلاه مشکیشو روی صورتش کشید تا

حداقل شناسایی نشه!اون می خواست هر طوری که شده امروز این پوشه رو باز کنه و

به اطلاعاتش برسه اما واقعا ممکن بود؟؟؟

مخصوصا اینکه سامیار از آسانسور بیرون اومده بود و با حالی گرفته که از جست و

جوی بی اثرش توی اتاق بهراد نشات گرفته بود به سمت اتاقش میومد.

به جلوی در رسید. صدای قدمش بهراده به خودش آورد.
 نگاه تند و تیزی به ویدا که عین یه جوجه می لرزید کرد.
 از طرف دیگه کامیار وقتی از طریق افرادی که توی شرکت گذاشته بود متوجه این شد
 که هنوز بهراده و ویدا از اتاق بیرون نیومدن و سامیارم به اتاقش رفته. صبر و جایز
 ندونست و اسلحشو پشت شلوارش پنهان کرد و به سمت شرکت رفت.
 شاید اینجا آخر این عملیات می بود پس چاره ای نداشت. اون نمی تونست بهترین
 دوستشو همینطور به حال خودش رها کنه. این رسم رفاقت نبود.
 به سمت اتاق سامیار حرکت کرد..... پشت در کمی مکث کرد و به یکباره
 دستگیره رو محکم بالا و پایین کرد و درو باز کرد.
 از تعجب حتی قدرت تکون خوردنم نداشت!

نگاه تیزشو به ویدا که مثل یه گنجشک می لرزید کرد. با یه حرکت سریع نوار چسبو
 کند و توی جیبش انداخت. هاردشو برداشت و به سمت ویدا پرت کرد و ویدا هم تو هوا
 قاپیدش و توی کوله انداخت.

پنجره رو باز کرد. صدای قدما هر لحظه نزدیک تر می شد.

ویدا به سمتش دوید. کواه رو به بهراده سپرد. بهراده از توی کوله طنابو در آورد و یه
 طرفشو به میله پرده گره کرد. پشت پنجره ایستاد و به ارتفاع نگاه کرد. شانس آورده
 بودن که اتاق سامیار توی طبقه دوم بود و ارتفاع زیادی وجود نداشت. دست ویدارو
 کشید توی بغلش گرفت. ویدا لال شده بود و حتی نمی تونست حرکتی کنه.

بهراده طنابو دور کمر خودش و ویدا بست و ویدارو محکم توی بغلش گرفت. ویدا از
 ترس تو بغلش فرو رفت و شونشو فشرد.

همین که در باز شد خودشونو از پنجره به پایین پرت کردن. ویدا سرشو به سینه بهراد فشار میداد و چشماشو بسته بود تا این صحنه رو نبینه. می ترسید.

سامیار اول با تعجب به پنجره نگاه کرد و بعد به سمت لپ تاپش خیز برداشت و با دیدن ارور روی صفحه خیالش راحت شد اما اونا کی میتونستن باشن؟؟؟

سرشو از پنجره بیرون برد تا ببینه. هنوز روی زمین فرود نیومده بودن. همه این اتفاقا توی کمتر از یک دقیقه اتفاق افتاده بودن.

به طناب نگاه کرد. با تمام قدرتش طنابو کشید که باز شد و با سرعت توی هوا معلق شد.

همین مسئله باعث شد که روی زمین پرت بشن. ویدا جیغی کشید... مرگو داشت به چشم می دید!

بهراد با اینکه خودش متعجب و گیج شده بود پاهای ویدارو دور کمر خودش حلقه کرد..... همون لحظه روی زمین پرت شدن و پای بهراد به طرز فجیعی به زمین اثابت کرد. صداس آه آرومی که گفت توی گوش ویدا پیچید.... ویدا چیزیش نشده بود اما واقعا ترسیده بود.

سامیار با دیدن اونا که روی زمین پرت شدن با دو به سمت در اتاق رفت که در باز شد و کامیار وارد شد .

هر دو از حرکت ایستادن و به هم زل زدن. کامیار دنبال بهراد و ویدا می گشت.... سامیار هم دنبال یه دلیل برای حضور بی موقع کامیار توی اتاقش!

کامیار زبون باز کرد و گفت: چیزی شده؟؟؟

کامیار: آره دو نفر توی اتاقم بودن..... اما نمیدونم کی بودن... دارم میرم دنبالشون!

و خواست از اتاق بیرون بره که کامیار جلوشو گرفت. تازه دو هزاریش افتاده بود که بهراد و ویدا فرار کردن.

کامیار: منم اومدم بگم نمیدونی بهراد کجاست؟؟؟

سامیار در حالی که با سرعت خارج می شد گفت: با ویدا رفتن!

بهراد سریع از جا بلند شد و ویدارو هم مجبور به ایستادن کرد. پاهاش از درد تیر می کشیدن اما براش مهم نبود.

به سمت موتوری که اونور خیابون پارک شده بود رفت. سوییچشو از جیبش در آورد و سوارش شد.

بهراد: زود سوار شو.

ویدا خواست سوار بشه که نگاهش به کوله ای افتاد که اون طرف خیابون دقیقا جایی که افتاده بودن جا گذاشت.

ویدا: الان میام.

و این بار اون بود که دوید... سامیار از شرکت خارج شد و به اطرافش نگاه کرد.

با دیدن کسی که داشت کوله رو روی دوشش می داشت به انگلیسی گفت: هی... وایسا.

ویدا با دیدن سامیار نفس توی سینهش حبس شد.

سامیار لحظه ای درنگ نکرد و به سمتش رفت.

ویدا به خودش اومد و فقط دوید. نفس نفس میزد و می دوید.

با دیدن بهراد که کمی جلوتر ایستاده بود لبخند به لباش و جون به پاهاش برگشت.....به عقب برگشت و به سامیار که دنبالش می کرد نگاه کرد.سرعت دویدنشو بیشتر کرد و به نزدیک بهراد که رسید بهراد دستشو جلو آورد و ابراز احساسات کرد و به سمت خودش کشید.ویدا هم به دستش چنگ زد و سوار شد.

سامیار دوئید که بهشون برسه اما دیگه دیر شده بود،خیلی دیر! مشتی به پای سمت راستش زد و عقب گرد کرد و در حالی که هرچند لحظه بر می گشت و به خیابون نگاه می کرد وارد شرکت شد.

ویدا

وارد پارکینگ شدیم و بهراد موتور رو گوشه ای پارک کرد و کلاهو از سرش برداشت.

سریع پیاده شدم و دست بهرادو کشیدم و صورتشو به سمت خودم برگردوندم:خوبی؟؟

بهراد با درد چشماشو بست:آره...تو چطوری؟؟..چیزیت که نشد؟؟ دستم خشک شد.

بهراد داره حال منو می پرسه؟؟خوابم؟؟؟

با تعجب چشماشو باز کرد تا ببینه علت سکوتم چیه.

وقتی اونطوری دیدم گفتم:ببینم نکنه چیزیت شده ها؟؟

خواست دستمو بگیره که گفتم:نه من خوبم!

به پاهام جرئت حرکت دادم و بهش نزدیک تر شدم.

توی چشمش دقیق شدم: تو خوبی؟؟ نکنه پاهات شکسته باشه؟؟ بیا بریم بیمارستان.

بهراد: نه بابا چی چیو بریم بیمارستان..... تا برسیم اونجا یا پامو پانسماں می کنن یا گچ میبندن.

من: خب این که بهتره!

بهراد: چیش بهتره؟؟ سامیار انقدرا هم احمق نیست.

با کلافگی گفتم: پس الان چی کار کنیم؟؟

بهراد: ببین خوب به حرفام گوش کن.

سرمو تند تند تکون دادم، دستمو کشیدو جلو تر برد.

کلیدی کف دستم گذاشت و مشتش کرد. خواستم مشتمو باز کنم و بینم کلید چیه و

چه شکلیه که محکم دستمو فشار داد و گفت: این کلید برای یه صندوق توی

بانک.... هستش! ویدا دقت کن به حرفام تو الان میری و این مدارک و هاردو اونجا

میزاری و وقتی شب برگشتم کلیدو بهم میدی!

خواستم به اطرافت باشه ممکنه کسی تعقیبت کنه.

ویدا فهمیدی چی گفتم؟؟

من: آره.

بهراد: خوبه.

کوله رو به سمتم گرفت: لباساتو عوض کن... بعدش برو!

من: تو چی کار می کنی؟؟

در حالی که کلاهو از سرش بر می داشت گفت: میرم شرکت دیگه!

من: چی؟؟؟؟؟؟؟؟ با این وضعیت بری شرکت؟؟

بهراد: هیس بابا.... مگه چیه؟؟ نترس چیزیم نیست.

من: ینی چی چیزیم نیست؟؟ پات.....

بهراد: ویدا انقدر با من بحث نکن لطفا..... سریع تر لباساتو عوض کن و برو..... دیر
میشه!

با نگرانی به چشماش زل زدم: بهراد تو خوب نیستی! چطوری برم آخه؟؟
نگاه عمیقی تو چشمام کرد، دستمو محکم فشار داد و گفت: خوبم.... باور کن.... حالا بدو
برو!

می دونستم پاهاش درد می کنه اما بروز نمیده، الکی که نبود از ساختمون پایین افتاده
بود. من مونده بودم چطوری داره دردو تحمل می کنه با این وضعیت!
بهراد اطرافشو دید زد و گفت: آها یه انباری کوچیک اونجاس..... میتونی بری اونجا و
لباستو عوض کنی!

سرمو تکون دادم و آرام به سمت در رفتم و واردش شدم.

لباسامو عوض کردم و وارد پارکینگ شدم.

بهراد: یادت نره چی گفتم.... زودی برو!

دستمو تو هوا براش تکون دادم، اونم همین عملو تکرار کرد.

رفتم و دیگه نمودم تا ببینم اون چی کار می کنه و چی میشه!

رفتم اما دلم پیش بهراد موند!

رفتم اما ذهنم و فکرم و قلبم رو پیشش جا گذاشتم!

سوار اولین تاکسی ای که جلوی پام ترمز کرد شدم و اسم بانکو زیر لب گفتم.

حرکت کرد و من تا رسیدن به مقصد فقط به اطراف چشم دوختم..... نمی دونم دنبال چی می گشتم یا شایدم باید بگم کی!

بعد از پرداخت کرایه از ماشین پیاده شدم، نگاه خیره و متعجبم با ساختمون بزرگ و بلند بانک انداختم.

خیلی خیلی بزرگ بود، جوری که آدم محو این عظمت و بزرگی می شد. یه ساختمون بلند با پنجره هایی که از دور آبی به نظر می رسید.

بی نهایت شیک و بزرگ بود!

همین بزرگی منو به ترس انداخت، جلوی در قرار گرفتم که به طور خودکار باز شد و منم سریع از بین جمعیتی که اطرافم پراکنده بودن رد شدم. نگاهمو به پشت سرم پرتاب کردم، خیلی دقیق به افرادی که اونجا بودن نگاه کردم و سریع سرمو برگردوندم.

کسی تعقیب نمی کرد!

به سمت پیشخونی که پشتش زنی نشسته بود رفتم.

لبخند مهربونی زد و گفت: روز به خیر.... امرتون؟؟

منم مثل خودش لبخند زدم و گفتم: راستش من باید یه امانتو توی صندوق بزارم.

زن: بفرمایید عزیزم راهنماییتون می کنم. فقط کدشو می دونید؟؟

من: بله کد 280

تند تند به سمت راهرویی که سمت چپ پیشخون قرار داشت رفت و منم دنبالش کشیده شدم. در حین اینکه باهاش می رفتم و حواسم بود کا گمش نکنم اطرافمو هم می پاییدم. بهراد بد ترسی تو دلم انداخته بود. همش می ترسیدم یکی دنبالم کنه!

کارمند بانک در بزرگ و طویلی که جلومون قرار داشت و قفل مثل قفل گاو صندوق [البته در ابعاد بزرگ تر] بود رو باز کرد و اشاره کرد که منم دنبالش برم. وارد شدم و به صندوق های کوچیک فلزی که منو یاد صندوقای پستی آپارتمانا مینداخت نگاه کردم. انقدر زیاد بودن که آدم با نگاه کردن بهشون سرگیجه می گرفت.

چندتا ردیف بود و تو هر ردیف کلی از این صندوقای کوچیک قرار داشت.

زن: گفتیم کدتون چنده؟؟

من: 280

به سمت اولین ردیف از سمت راست رفت و کمی جلوتر که رفتیم جلوی یه صندوق ایستاد.

زن: بفرمایید عزیزم.

من: خیلی ممنون!

لبخندی زد و ازم دور شد. کلیدو از جیبم در آوردم، به اطراف نگاه سریعی انداختم و کلیدو توی قفل چرخوندم، در صندوق باز شد.

کوله رو با احتیاط بالا آوردم. از ترس و استرس دستام می لرزید و هی فکر می کردم الانه که از دستم بیفته.

هاردو از توش بیرون کشیدم و داخل صندوق گذاشتم. کوله رو پایین کشیدم و روی زمین به پام تکیه دادم و بعد گردنبندی مه دور گردنم آویخته شده بودو در آوردم و توی صندوق گذاشتم. یه بار دیگه اطرافو واریسی کردم.

در صندوقو بستم و قفل کرد و کلیدشو توی مشتم فشار دادم، کوله رو از روی زمین برداشتم از اتاق خارج شدم.

نفس راحت و عمیقی کشیدم، تونسته بودم این کارو به خوبی و درستی انجامش بدم!

تونستم خودمو به بهراد ثابت کنم!

تونستم به خودم این اعتماد به نفسو بدم که اگه بخوام هر کاریو می تونم بکنم!

بالاخره تونستم!!

با حس خوبی که یک دفعه زیر پوستم دویده بود از بانک هم خارج شدم و سوار ماشین تاکسی که کمی اونور تر ایستاده بود و خالی شده بود شدم و آدرس خونه رو دادم، این بار بر خلاف دفعه قبل به راحتی به در تکیه زدم و به مناظر اطرافم با شوق و ذوق نگاه کردم.

من تونسته بودم این کارو انجامش بدم و به همه ثابت کنم من دست و پا چلفتی نیستم!

سامیار دوئید که بهشون برسه اما دیگه دیر شده بود، خیلی دیر!

مشتی به پای سمت راستش زد و عقب گرد کرد و در حالی که هرچند لحظه بر می گشت و به خیابون نگاه می کرد وارد شرکت شد.

*****.

ویدا

وارد پارکینگ شدیم و بهراد موتور رو گوشه ای پارک کرد و کلاهو از سرش برداشت.

سریع پیاده شدم و دست بهرادو کشیدم و صورتشو به سمت خودم برگردوندم: خوبی؟؟

بهراد با درد چشماشو بست: آره..... تو چطوری؟؟..... چیزیت که نشد؟؟

دستم خشک شد.

بهراد داره حال منو می پرسه؟؟ خوابیم؟؟؟
 با تعجب چشماشو باز کرد تا ببینه علت سکوتم چیه.
 وقتی اونطوری دیدم گفتم: ببینم نکنه چیزیت شده ها؟؟
 خواست دستمو بگیره که گفتم: نه من خوبم!
 به پاهام جرئت حرکت دادم و بهش نزدیک تر شدم.
 توی چشماش دقیق شدم: تو خوبی؟؟ نکنه پاهات شکسته باشه؟؟ بیا بریم بیمارستان.
 بهراد: نه بابا چی چیو بریم بیمارستان..... تا برسیم اونجا یا پامو پانسمان می کنن یا
 گچ مینندن.
 من: خب این که بهتره!
 بهراد: چیش بهتره؟؟ سامیار انقدر هم احمق نیست.
 با کلافگی گفتم: پس الان چی کار کنیم؟؟
 بهراد: ببین خوب به حرفام گوش کن.
 سرمو تند تند تکون دادم، دستمو کشیدو جلو تر برد.
 کلیدی کف دستم گذاشت و مشتش کرد. خواستم مشتمو باز کنم و ببینم کلید چیه و
 چه شکلیه که محکم دستمو فشار داد و گفتم: این کلید برای یه صندوق توی
 بانک.... هستش! ویدا دقت کن به حرفام تو الان میری و این مدارک و هاردو اونجا
 میزاری و وقتی شب برگشتم کلیدو بهم میدی!
 خواستم به اطرافت باشه ممکنه کسی تعقیبت کنه.
 ویدا فهمیدی چی گفتم؟؟
 من: آ... آره.

بهراد: خوبه.

کوله رو به سمتم گرفت: لباساتو عوض کن... بعدش برو!

من: تو چی کار می کنی؟؟

در حالی که کلاهو از سرش بر می داشت گفت: میرم شرکت دیگه!

من: چی؟؟؟؟؟؟ با این وضعیت بری شرکت؟؟

بهراد: هیس بابا.... مگه چیه؟؟ نترس چیزیم نیست.

من: ینی چی چیزیم نیست؟؟ پات.....

بهراد: ویدا انقدر با من بحث نکن لطفا..... سریع تر لباساتو عوض کن و برو..... دیر
میشه!

با نگرانی به چشماش زل زدم: بهراد تو خوب نیستی! چطوری برم آخه؟؟

نگاه عمیقی تو چشمام کرد، دستمو محکم فشار داد و گفت: خوبم.... باور کن.... حالا بدو
برو!

می دونستم پاهاش درد می کنه اما بروز نمیده، الکی که نبود از ساختمون پایین افتاده
بود. من مونده بودم چطوری داره دردو تحمل می کنه با این وضعش!

بهراد اطرافشو دید زد و گفت: آها یه انباری کوچیک اونجاس..... میتونی بری اونجا و
لباستو عوض کنی!

سرمو تکون دادم و آرام به سمت در رفتم و واردش شدم.

لباسامو عوض کردم و وارد پارکینگ شدم.

بهراد: یادت نره چی گفتم.... زودی برو!

دستمو تو هوا براش تکون دادم، اونم همین عملو تکرار کرد.

رفتم و دیگه نمودم تا بینم اون چی کار می کنه و چی میشه!

رفتم اما دلم پیش بهراد موند!

رفتم اما ذهنم و فکرم و قلبم رو پیشش جا گذاشتم!

سوار اولین تاکسی ای که جلوی پام ترمز کرد شدم و اسم بانکو زیر لب گفتم.

حرکت کرد و من تا رسیدن به مقصد فقط به اطراف چشم دوختم..... نمی دونم دنبال

چی می گشتم یا شایدم باید بگم کی!

بعد از پرداخت کرایه از ماشین پیاده شدم، نگاه خیره و متعجبم با ساختمون بزرگ و بلند بانک انداختم.

خیلی خیلی بزرگ بود، جوری که آدم محو این عظمت و بزرگی می شد. یه ساختمون بلند با پنجره هایی که از دور آبی به نظر می رسید.

بی نهایت شیک و بزرگ بود!

همین بزرگی منو به ترس انداخت، جلوی در قرار گرفتم که به طور خودکار باز شد و منم سریع از بین جمعیتی که اطرافم پراکنده بودن رد شدم. نگاهم به پشت سرم پرتاب کردم، خیلی دقیق به افرادی که اونجا بودن نگاه کردم و سریع سرمو برگردوندم.

کسی تعقیب نمی کرد!

به سمت پیشخونی که پشتش زنی نشسته بود رفتم.

لبخند مهربونی زد و گفت: روز به خیر... امرتون؟؟

منم مثل خودش لبخند زدم و گفتم: راستش من باید یه امانت تو صندوق بزارم.

زن: بفرمایید عزیزم راهنماییتون می کنم. فقط کدشو می دونید؟؟

من: بله کد 280

تند تند به سمت راهرویی که سمت چپ پیشخون قرار داشت رفت و منم دنبالش کشیده شدم. در حین اینکه باهانش می رفتم و حواسم بود کا گمش نکنم اطرافمو هم می پاییدم. بهراد بد ترسی تو دلم انداخته بود. همش می ترسیدم یکی دنبالم کنه!

کارمند بانک در بزرگ و طویلی که جلومون قرار داشت و قفل مثل قفل گاو صندوق [البته در ابعاد بزرگ تر] بود رو باز کرد و اشاره کرد که منم دنبالش برم. وارد شدم و به صندوق های کوچیک فلزی که منو یاد صندوقای پستی آپارتمانا مینداخت نگاه کردم. انقدر زیاد بودن که آدم با نگاه کردن بهشون سرگیجه می گرفت.

چندتا ردیف بود و تو هر ردیف کلی از این صندوقای کوچیک قرار داشت.

زن: گفتیم کدتون چنده؟؟

من: 280

به سمت اولین ردیف از سمت راست رفت و کمی جلوتر که رفتیم جلوی یه صندوق ایستاد.

زن: بفرمایید عزیزم.

من: خیلی ممنون!

لبخندی زد و ازم دور شد. کلیدو از جیبم در آوردم، به اطراف نگاه سریعی انداختم و کلیدو توی قفل چرخوندم، در صندوق باز شد.

کوله رو با احتیاط بالا آوردم. از ترس و استرس دستام می لرزید و هی فکر می کردم الانه که از دستم بیفته.

هاردو از توش بیرون کشیدم و داخل صندوق گذاشتم. کوله رو پایین کشیدم و روی زمین به پام تکیه دادم و بعد گردنبندی مه دور گردنم آویخته شده بودو در آوردم و توی صندوق گذاشتم. یه بار دیگه اطرافو واریسی کردم.

در صندوقو بستم و قفل کرد و کلیدشو توی مشتت فشار دادم، کوله رو از روی زمین برداشتم از اتاق خارج شدم.

نفس راحت و عمیقی کشیدم، تونسته بودم این کارو به خوبی و درستی انجامش بدم! تونستم خودمو به بهراد ثابت کنم!

تونستم به خودم این اعتماد به نفسو بدم که اگه بخوام هر کاریو می تونم بکنم! بالاخره تونستم!!

با حس خوبی که یک دفعه زیر پوستم دویده بود از بانک هم خارج شدم و سوار ماشین تاکسی که کمی اونور تر ایستاده بود و خالی شده بود شدم و آدرس خونه رو دادم، این بار بر خلاف دفعه قبل به راحتی به در تکیه زدم و به مناظر اطرافم با شوق و ذوق نگاه کردم.

من تونسته بودم این کارو انجامش بدم و به همه ثابت کنم من دست و پا چلفتی نیستم!

وارد خونه شدم و درو با پام بستم.

مرسده سریعا به سمتم اومد و دم گوشم گفت: چی شد؟؟؟ خوب پیش رفت؟؟؟
چهرم از قبل باز تر شد و سرمو تند تند به نشونه مثبت تکون دادم.

با ذوق بغلم کرد و گفت: آفرین....می دونستم از پشش بر میای!

محکم بغلش کردم و گفتم: مرسده! مرسده!

ازم جدا شد و دستشو پشت کمرم گذاشت: بیا بریم توی اتاق تا هم لباساتو عوض کنی و هم قضیه رو مو به مو برام تعریف کنی!

دستمو دور شونش گذاشتم: باشه.....میگما شهرة جون و گوهرجون کجان؟؟

مرسده: نگران اونا نباش سوده داره سرگرمشون می کنه!

من: چی؟؟چه جوری؟؟

مرسده در حالی که خندشو قورت می داد گفت: خانوم رمالم شده....داره براشون

فال قهوه می گیره.....وای که چقدر از چاخانش خندیدم جات خالی!

خندیدم و گفتم: پس بدو بریم برات تعریف کنم بعدش بیایم ببینیم رمال خانوم چه

می کنه؟؟

با هم به سمت اتاقم رفتیم؛ تازه یاد آرمین افتادم.هینی کشیدم و گفتم: وای

مرسده_____آرمین کجاس؟؟

مرسده نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نمی دونم این وروجک کجا رفته.....داشت

بازی می کرد!

در اتاقو باز کردم و دوتایی داخل شدیم.

من: آرمین جون؟؟ کجایی؟؟

آرمین کلشو از پشت تخت بیرون آورد و گفت: من اینسام ویدا شون.

نفس راحتی کشیدم که مرسده لبخندی بهم زد.

من: آرمین جونم برو تو باغ بازی کن منم زودی میام پیشت.

آرمین: آخ شونم تو خعلی خوبی ویدا!

و با دو از اتاق بیرون رفت.

مرسده: خب بگو ببینم!!

پالتومو در آوردم و دوتایی روی تخت نشستیم.

مرسده: بگو دیگه مردم از فضولی!!

خندیدم و همه چیزو براش تعریف کردم.

از روزی که بهراد پیشنهاد انجام این کارو بهم داد تا امروز که انجام شد!

مرسده خیلی جدی به حرفام گوش می کرد و وقتی به اون قسمت که پرت شدیم و

پای بهراد ضرب دید، رسیدم پوست لیشو جوید و گفت: کار خیلی خطرناکی بود.

من: آره باید می بودی می دیدی. من داشتم می مردم از ترس. هر لحظه با خودم

می گفتم الانه که بمیرم!

مرسده: تو که چیزیت نشده ها؟؟

من: نه من هیچیم نیست....نگران بهرادم خیلی بد زمین خورد من فکر کردم پاش

شکسته بهشتم گفتم بریم بیمارستان اما قبول نکرد!

مرسده: خوب کاری کرد وگرنه سامیار شک می کرد.

من: ای بابا مردشور اون سامیارو بیرن.

مرسده: خب حالا تو حرص نخور، یه خبر برات دارم.

گوشام تیز شد: چی؟؟

مرسده: امروز که سعید با رابطمون توی ایران حرف زد متوجه شد که بعد از

انحصار وراثت شرکت و ملک و املاک پدریت به خواهرت رسیده اما چون هنوز به اون

سنی که بتونه شرکتو اداره کنه نرسیده سام به عنوان نائیش شده رئیس

شرکت.....دقیقا همون چیزی که می خواستیم!

قلبم به تپش افتاد، دستی به پیشونیم کشیدم.

مرسده: خوبی ویدا؟؟

من: نه.....چرا اون خائن باید الان پیش خانوادم باشه؟؟؟؟ چرا دستگیرش نمی کنید؟؟ ما می خواستیم از طریق اون برسیم به این گروه که رسیدم پس چرا اونو مجازات نمی کنید؟؟

مرسده: هنوز وقتش نشده ویدا! ما دنبال رأس این هرمیم.....هنوزم که هنوزه پیداش نکردیم.....متوجهی؟؟

من: شما دارید زیادی پیچیدش می کنید خب معلومه یا راسموس یا سامیار دارن این بانو می چرخون!

مرسده: اما ما پلیسا اینطور فکر نمی کنیم. شم پلیسیمون بهمون میگه این گروه با این همه دم و دستگاہ نمیتونه انقدر ساده پی ریزی شده باشه!

ما هر حرکتمون طبق برنامه ایه که از پیش تنظیم کردیم. اگه مدیر باند بین همین افراد بود اصلا لازم نبود ما از ایران بیایم اینجا خیلی راحت با کمک سازمان پلیس کلمبیا دستگیرشون می کردیم. اما ما دنبال اون بالا دستیاییم تو غمت نباشه. امشب بچه ها اومدن اون مدارکو بررسی می کنیم حتما چیز به درد بخوری توش پیدا می کنیم!

من: خدا کنه.....خدا کنه هر چی زودتر این بازی تموم بشه!

قدمامو سریع تر برداشتم و دستامو تو هم گره کردم. شنلمو محکم تر دور خودم پیچیدم!

دیگه شب شده بود اما هنوز نیومده بودن، ترس برم داشته بود. می ترسیدم فهمیده باشن و بلایی سر سرهنگ و بهراد آورده باشن!

بقبه هم نگران بودن اما بروز نمی دادن به قول مرسده فقط من مثل آونگ در حال نوسان بودم.

نوسان بین عشق و نگرانی.

یه لحظه به سمت نگرانی می رفت و دلم آشوب می شد، یه لحظه دیگه با عشقش دلم آروم می گرفت!

مچمو بالا گرفتم و به ساعت نگاه کردم، 9:30 رو نشون می داد.

پوفی کردم و قدم زنان به سمت در رفتم، هوای بوگوتا سرد شده بود، سرد تر از هر موقع دیگه ای!

شاید من اینطوری فکر می کردم.

با صدای باز شدن در به سمتش پرواز کردم. عین احمقا می دوئیدم!

در ابتدا ماشین راسموس و بعدشم ماشین سامیار وارد.

به داخل ماشین نگاه کردم تا بهرادو پیدا کنم اما هر دو ماشین با سرعت رد شدن و رفتن.

با سرعت به سمت پارکینگ رفتم، داشتن پیاده میشدن.

با عجله سامیارو که جلوی دیدمو گرفته بود کنار زدم: بهراد؟؟؟؟؟؟

سامیار از حرکت متعجب شد و گفت: چی شده؟؟

بهراد آروم از ماشین پیاده شد و گفت: اینجام عزیزم!

قلبم محکم خودشو به سینم کوبید، داشتم می مردم برای اینکه بغلش کنم و سرمو روی سینه ستبرش بزارم!

داشتم می مردم برای اینکه بین بازوهایش بگیرتم و حس کنم که استخوانام داره
می شکنه!

چشام نم گرفت، نم اشک.

به سمتش رفتم، انگار فهمید یه چیزیم هست که با نگرانی گفت: ویدا؟؟ خوبی؟؟

به خودم جرئت دادم و دستمو دور گردنش حلقه کردم: بهـــــرآدا!

به کمرم چنگ زد و دم گوشم گفت: چی کار می کنی احمق؟؟

دستام دور گردنش شل شد.

تازه یادم اومد که بقیه هم حضور دارن و مطمئنا از این کار به قول بهراد احمقانه
متعجب شدن!

عقب کشیدم، نفسام سنگین شده بود.

سرمو به عقب چرخوندم.

سرهنگ برای اینکه کسی شک نکنه گفت: چی شده دخترم؟؟ این از امروز که یهو
سر جلسه پیدات شد و بهرادو با خودت بردی اینم از الان که اینطوری پریدی بغلش
خبریه؟؟

و تک خنده مردونه ای کرد.

دستمو مشت کردم: من.....خب...راستش...

یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید، تند تند گفتم: آخه میدونین پدرجون امروز من و
بهراد دعوامون شد.....بهرادم خیلی از دستم ناراحت شد!

مکثی کردم و سرمو پایین انداختم: الانم که دیر اومدید نگران شدم گفتم نکنه از
عصبانیت بالای سر خودش آورده باشه!

سرمو بالا آوردم و بهشون نگاه کردم. تقریبا قانع شده بودن اما امین و سامیار یه جووری نگاهم می کردن.

انگار پدر و پسر قصد جونمو کردن.

بهراد با اخمی که روی چهرش نشسته بود گفت: بیا ویدا..... بیا بریم تو بعدا صحبت می کنیم!

جلو تر رفتم و شونه به شونه هم حرکت کردیم.

کمی که از اونا دور تر شدیم گفت: این چه کاری بود آخه دختره ی خنگ؟؟

با نگرانی گفتم: خوبی؟؟ پاهات؟؟

بهراد با حرص گفت: ای دردو..... آخه من چی بگم به تو؟؟ بیا بریم تو ببینم!!

و بازومو گشید و با خودش برد.

اول وارد پذیرایی شدیم و با همه سلام و علیک کردیم بعدشم دوتایی وارد اتاق شدیم، آرمین پیش گوهرجون بود و داشت بازی می کرد.

روی تخت نشست و پاشو توی دست گرفت، آخی گفت و دستشو عقب کشید.

من: بهراد!!!

بهراد: هیسسسس!

کنارش نشستم که گفت: برو یه قرص مسکن بیار برام..... آخ..... کسی نفهمه

ها!

من: باشه.... الان میارم.

و سریعا از اتاق بیرون رفتم و عجله وارد آشپزخونه شدم.

دستم روی دلم گذاشتم و به خدمتکار گفتم: ببخشید یه مسکن دارید به من
بدید؟؟ خیلی دلم درد می کنه!

خدمتکار: چشم خانوم...

پیش دستی کردم و گفتم: قوی باشه لطفا!

و دستمو روی شکمم فشار دادم و برای طبیعی تر نشون دادن اوضاع آخی گفتم.

بسته قرصو به دستم سپرد، تشکری کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

تا زمانی که به اتاق برسم دستمو روی دلم فشار می دادم.

وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم.

بهراد هنوز به همون صورت نشسته بود، صورتش قرمز شده بود و دونه ها درشت

عرق روی پیشونیش نشسته بود!

از روی پاتختی بیوان ابو گرفتم و یه قرصو از جلد خارج کردم و دادم دستش.

قرصو خورد و بدون نفس ابو سر کشید.

لیوانو داد دستم و نفس عمیقی کشید.

بهراد: میشه لباسمو بیاری؟؟ میخوام اینارو در بیارم.....گرممه!

من: باشه باشه وایسا

در کمدو باز کردم و از رگال سمت چپ که لباسای بهراد توش قرار داشت یه

گرمکن طوسی با بلوز آستین کوتاه مشکی برداشتم و دادم دستش.

خواستم از اتاق بیرون برم تا راحت لباسشو عوض کنه که گفت: بشین میرم توی

رخت کن حمام لباسمو عوض می کنم!

عقب گرد کردم، به سختی از جاش بلند شد.

من: میخوای کمکت کنم؟؟

چپ چپ نگاهم کرد که متوجه اشتباهش شدم و گفتم: نه نه منظورم اینه که میخوای کمکت کنم تا رخت کن بری!

اخماش یواش یواش باز شد، خیلی جدی به در حمام نگاه کرد و گفت: آره اگه زحمتی نیست برات!

من: نه بابا زحمت چیه!

زیر بازو شو گرفتم و آرام و هم گام باهاتش قدم برداشتم، در حین اینکه کمکش می کردم متوجه گرمای بیش از حد بدنش شدم: بهراد گرمته؟؟

بهراد: آره خیلی الان لباسامو عوض می کنم خنک میشم!

من: باشه.

با برداشتن چند قدم دیگه به در حمام رسیدیم، دستشو ول کردم.

به دیوار تکیه کرد و وارد شد، منم درو پشت سرش بستم.

به در تکیه کردم تا وقتی بیرون میاد کمکش کنم تا روی تخت دراز بکشه.

با پام به زمین ضربه میزد.

اوووو ف چقدر طول میده این بشر، دختر بود چی کار می کرد؟

من: اومدی بهراد؟؟

هنوز این حرف کامل از دهنم خارج نشده بود که در یهو باز شد و منم چون به در

تکیه کرده بودم به عقب پرت شدم.

بهراد دهنشو باز کرده بود تا حرفی بزنه اما با دیدن این صحنه دهنش بسته شد و حرف تو دهنش ماسید سریع دستشو تکیه گاهم کرد تا نیفتم، نفس تو سینم حبس شد و جیغ توی دهنم خفه شد. شکه شده بودم.

بهراد: خوبی تو؟؟

وای خدا اگه نمی گرفتم مغزم متلاشی می شد.

به سختی ازش جدا شدم و گفتم: آ...آره.

بهراد: مثلاً اومدی به من کمک کنی؟؟

من: آره

خندید و گفت: نمیخواه بابا تو مراقب خودت باش!

چپ چپ نگاهش کردم: خوبی هم بهت نیومده!

بلندتر از قبل خندید که باعث تعجبم شد. بهرادی که من می شناختم الان باید با

حرفاش تیربارونم می کرد اما.....داشت می خندید!

بهراد دهنشو باز کرده بود تا حرفی بزنه اما با دیدن این صحنه دهنش بسته شد و حرف تو دهنش ماسید سریع دستشو تکیه گاهم کرد تا نیفتم، نفس تو سینم حبس شد و جیغ توی دهنم خفه شد. شکه شده بودم.

بهراد: خوبی تو؟؟

وای خدا اگه نمی گرفتم مغزم متلاشی می شد.

به سختی ازش جدا شدم و گفتم: آ...آره.

بهراد: مثلاً اومدی به من کمک کنی؟؟

من: آره

خندید و گفت: نمیخواه با با تو مراقب خودت باش!

چپ چپ نگاهش کردم: خوبی هم بهت نیومده!

بلندتر از قبل خندید که باعث تعجبم شد. بهرادی که من می شناختم الان باید با

حرفاش تیربارونم می کرد اما.....داشت می خندید!

الان من باور کنم این واقعبینه؟؟

وقتی می خندیدم چه خوشگل می شد، آخی!

بهراد: چیه چرا نگاه می کنی؟؟

من: من؟؟؟ها هیچی!!

منتظر نگاهم کرد: ای بابا میگم هیچی!

بهراد: ای بابا مگه نیومدی کمکم کنی؟؟ من: آها چرا.....بیخشید یادم رفت!

زیر بازو شو گرفتم و کمکش کردم تا روی تخت دراز بکشه.

پتورو روش انداختم و تا زیر گلوش بالا کشیدم: الان میرم یه ویز بیارم که بخوری.

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم قدمی برداشتم که دستمو از پشت گرفت:

نمی خواد بیا بشین اشتها ندارم.

از این همه ناپرهیزی که توی رفتارش با من می کرد متعجب شدم.

من: بهراد خوبی؟؟ امروز یه جوری شدی!

چشاشو ریز کرد: چه جوری؟؟

من: هیچی بیخیال!

بهراد: ویدا؟؟

من: هوم؟؟

نفس عمیقی کشید: هیچی بیخیال!

چپ چپ نگاهش کردم که به لبخند کوتاهی اکتفا کرد و بعد چشماشو بست.

روی تخت نشستم و بهش نگاه کردم. چشماشو بسته بود و توی روشنایی لامپ مژه هاش زیر چشماش سایه انداخته بودن.

برای اینکه اذیت نشه خم شدم و کلید لامپو که درست کنار پاتختی بودو فشار دادم و به جاش آباژور رو روشن کردم.

صورتش از سفیدی برق میزد، میونه خوبی با ریش و ته ریش نداشت و من از این بابت همیشه متعجب بودم آخه بیشتر پلیسا ریش دارن، شاید من اینطوری فکر می کنم!

اما رد ریش روی صورتش افتاده بود و خطوطی که این موهای زبر توش رشد می کردو به خوبی نشون میداد.

دل من خواست دستمو روی صورتش بزارم و نوازشش کنم.

الان که مهربون شده می تونم؟؟

دعوام نمی کنه؟؟

سرم داد نمیزنه؟؟

توهین نمی کنه؟؟

می ترسیدم از عواقبش اما.....!

بی خیالش شدم و با فاصله از اون روی تخت دراز کشیدم، نمی دونستم آرمین کجاست.

اما گوهر چون حتما حواسش بهش هست، با این فکر آروم گرفتم و چشامو بستم.
 نصف شب بود که با لرزی که از بدنم رد شد بیدار شدم. بدون اینکه چشمامو باز کنم
 پتورو از پشت کشیدم که یه دفعه دستم به یه جسم داغ برخورد کرد، سریع دستمو
 پس کشیدم.

سرمای دستم تحمل گرمای بیش از حدشو نداشت.

هوشیار شدم و چشمامو باز کردم.

بهراد!!!

با یاد آوری اون سریع چرخه زدم و صورت برافروختشو دیدم. خیس از عرق شده بود.

نفس توی سینم حبس شد، این چرا اینطوری شده؟؟

با نگرانی دستمو روی پیشونیش گذاشتم تا میزان تبشو بسنجم، فهمیدن اینکه تب
 داره کار سختی نبود اما داشت می سوخت.

نزدیکش شدم و کنار گوشش گفتم: بهراد؟؟

جوابی نداد اما به جاش آب دهنشو به سختی قورت داد.

از روی تخت پایین اومدم و آروم به سمت در رفتم و بازش کردم.

نگاهی به اطراف انداختم، کسی نبود!

درو خیلی آهسته پشت سرم بستم و با پاشنه ی پام تند تند به سمت آشپزخونه رفتم.

می خواستم پا شویش کنم اما نمی دونستم یه ظرف مناسبو چطوری توی آشپزخونه
 ی به این بزرگی پیدا کنم.

در کابینتی که کنار یخچال بودو باز کردم و با دقت نگاهش کردم، نمی تونستم درست
 داخلشو ببینم.

از پریزای برق اونی که مطلق به هالوژن نصب شده توی آشپزخونه بودو فشردم و روشنش کردم.

حالا بهتر شده بود.

کل کابینتارو گشتم اما چیز به درد بخوری پیدا نکردم.

کلافه به کابینت تکیه کردم که نگاهم به کشویی افتاد که بین دو کابینت قرار داشت. به سمتش رفتم و بازش کردم.

یه کاسه بزرگ به رنگ قرمز توش بود.

نفس راحتی کشیدم و برش داشتم و از شیر آب پرش کردم.

از توی کمد پایینشم حوله های یه بار مصرف که تقریبا زخیم بودنو برداشتم و با سرعت راه اتاقو در پیش گرفتم.

کاسه رو روی زمین گذاشتم و درو باز کردم، دوباره برش داشتم و وارد اتاق شدم. با پام ضربه ای به در زدم که بسته شد.

کاسه رو روی پاتختی گذاشتم و بسته حوله هارو باز کردم.

یه حوله صورتی رنگ از داخلش برداشتم و توی آب غلتوندمش.

نگاه نگران و مضطربم بهرادو نشونه گرفته بود که صورتش هر لحظه سرخ تر از لحظه پیش می شد.

حوله رو از توی کاسه بیرون کشیدم و چندبار چلوندمش.

به سمت بهراد رفتم و پتورو از روی تنش کنار دادم.

حوله رو روی پیشونیش گذاشتم.

یادمه وقتی بچه بودم و تب می کردم مادر دوتا حوله خیس می کرد، یکیشو روی پیشونیم و یکی دیگشو نزدیکی گردنم میذاشت.

یه حوله دیگه برداشتم و خیسش کردم و بعد چلوندنش، بلوزی که تن بهراد بودو بالا دادم و حوله رو روی سینش تا نزدیکی گردنش بالا کشیدم.

خودمم گرم شده بود برای همین سریع لباسمو در آوردم، یه تاپ زیرش داشتم.

حوله روی پیشونیشو برعکس کردم و پشت دستمو روی صورتش گذاشتم تا تبشو بسنجم، هنوزم داغ بود!

نمی دونستم قرص سرماخوردگیو باید از کجا پیدا کنم، مطمئنا مثل پیدا کردن کاسه کار آسونی نبود.

بلوزشو بالا دادم و اون حوله رو هم برعکس کردم.

زیر لب دعا دعا می کردم تا تبش بیشتر از این نشه!

تا صبح چندین بار این کارو تکرار کردم و وقتی برای آخرین بار دستمو روی پیشونیش گذاشتم، دیگه تب نداشت.

با خستگی یه بار دیگه دوتا حوله رو خیس کردم و سر جاشون گذاشتم.

خودمم به قصد استراحت در حالی که نشسته بودم سرمو روی تخت گذاشتم و چشمامو بستم اما چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

★★★★★

به سختی چشماشو باز کرد.

انگار روی چشماش دوتا وزنه 100 کیلویی گذاشته بودن!

کل بدنش کرخت شده بود و درد می کرد.

مطمئن بود با لرزی که دیشب کرد کتما سرما خورده.

از جاش بلند شد که یک دفعه یه شیء صورتی رنگ روی زمین افتاد.

خم شد تا برش داره که نگاهش به چهره ویدا که سخت غرق خواب بود، افتاد.

با تعجب به ویدا و بعدشم به شیء صورتی رنگی که حالا فهمیده بود حولست نگاه کرد.

هنوز گیج میزد اما با دیدن کاسه آب، شکش به یقین تبدیل شد.

ویدا تا صبح بیدار مونده بود تا اونو پاشویه کنه؟؟

اونقدر بیدار موند و خسته شد که اینطوری و با این وضعیت خوابش ببره!

به سختی بلند شد، هنوز پاهاش درد می کردن و می لنگید. هردو حوله رو توی کاسه گذاشت.

کنار ویدا روی زمین زانو زد، موهایی که روی صورتش ریخته بود جلوی دیدشو گرفت. با انگشت اشاره موهاشو کنار زد و نگاه کرد.

نگاه کرد به دختری که با تمام بدی هایی که در حقش شده بود خوب مونده بود!

نگاه کرد به دختری که با تمام توهینایی که شنیده بود همونطور پاک و مهربون مونده بود!

تو دلش گفت : کاش یه جای دیگه باهم آشنا شده بودیم!

کاش یه جور دیگه باهم آشنا شده بودیم!

کاش این اتفاقات بینمون نمی افتاد!

کاش سرنوشتمونو جور دیگه ای رقم زده بودیم!

کاش دلامونو یه جای دیگه به هم سپرده بودیم!

کاش!

افکارشو پس زد و خم شد.

یه دستشو زیر پاش کشوند و دست دیگشو زیر گردنش، زانو زد و همزمان که در
آغوشش می گرفت بلند شد!

لنگون لنگون به سمت تخت رفت و دورش زد.

می خواست راه کوتاهشو کمی طولانی کنه تا بتونه صورتشو ببینه!

چشمای سبز رنگی که حالا پشت پلکاش قایم شده بودنو ببینه!

کاش دنیا این بازیو باهاشون شروع نمی کرد.

بهراد نمی تونست علاقه ای که به ویدا داشتو حداقل جلوی خودش انکار کنه!

دوسش داشت، اما حیف که گذشته دست و پاشو بسته بود!

حیف که حوادث سد راهشون شده بود!

حیف که دلش با اینکه دوسش داشت ازش چرکین بود!

روی تخت گذاشتش و پتورو ت زیر گردنش بالا کشید.

خودشم کنارش با فاصله دراز کشید.

دستشو تکیه گاه سرش کرد و به پهلو چرخید و نگاهش کرد.

نگاه عمیقی که پر از حرف بود.

یه لحظه به خودش گفت : وای به تو بهراد! وای!

دلتو دادی به این دختر؟؟

به دختری که خودت میدونی کیه و چیه؟؟

از گذشته بگذر اما مگه میشه یه پلیس با دختر کسی که خلافکار بوده ازدواج کنه؟؟

اصلا چطور به خودت اجازه میدی بهش فکر کنی؟؟

چرا از گذشته بگذری؟؟

گذشته ای که بدترین اتفاق زندگیتو با وجود این دختر برات رقم زد!

چندین سال از عمر تو تلف کردی که پیداش کنی اما تو چه شرایطی دیدیش؟؟

با عصبانیت حاصل از این افکار از روی تخت بلند شد.

نگاه خشماگینشو به ویدایی که خواب بود تقدیم کرد!

درسته بهش علاقه داشت اما آیا درسته که این علاقه رو بروز بده؟؟

معلومه که نه! اون تصمیم داشت این احساس نوپارو توی دلش خفه کنه!

مدفونش کنه!

بکشتش!

اما بازم وقتی به چهره ی معصومش نگاه می کرد.....!

دو باره دراز کشید اما این بار به سمت راست چرخید و پشت به ویدا خوابید!

می خواست بخوابه و وقتی که بیدار شد دیگه اثری از این احساس توی قلبش نبینه!

(ویدا)

نور خورشید چشمامو زد، آروم چشمامو باز کردم اما سریع بستمشون.

دستم بالابردم و خمیازه ای کشیدم.

چشمامو کاملاً باز کردم که نگاهم به تختی افتاد که روش دراز کشیده بودم.

تا اونجایی که یادمه روی زمین نشسته بودم که خوابم برد.

کار، کار بهراده!

از فکرشم دلم گرم شد!

منو بغل کرد و گذاشتتم روی تخت؟؟

سرمو برگردوندم که دیدم اونم با فاصله زیادی از من دراز کشیده!

لبخندی زدم و خم شدم و دستمو روی پیشونیش گذاشتم!

خداروشکر حتی یه ذره هم تب نداشت.

از روی تخت پا شدم و به سمت کمد رفتم، یه بلوز آبی رنگ که از سرشونه تا مچش

یه چاک میخورد و باز بود به همراه جین یخی بر داشتم.

به سمت حمام رفتم و لباسامو توی رخت کن گذاشتم.

لباسایی که تنم بودو در آوردم و توی سبیدی که رختای چرکو توش میذاشتیم انداختم.

یه دوش آب گرم، روزایی که خیلی خسته ای، بدجور می چسبه!

وای که چه حال خوبی به آدم میده.

کل زمان دوش گرفتنم به یه ربع هم نرسید، عادت نداشتم زیاد تو حمام بمونم چون

گرماش می گرفتم و حالم بد می شد!

وارد رخت کن شدم و لباسامو پوشیدم.

سشوار که توی کشویی که توی رخت کن بودو در آوردم و بعد از اینکه به برق زدمش

مشغول خشک کردن موهام شدم.

خداروشکر که بی صدا بود و گرنه همه رو بیدار می کرد!

موهام ل*خ*ت ل*خ*ت شده بود و منم همشونو روی شونم رها کردم و فقط جلوی موهام که روی پیشونیم می ریخت و اذیتم می کرد جمع کردم و با سنجاقی بستم!
از حمام بیرون اومدم، بهراد هنوزم خواب بود. در واقع هیچ حرکتی از خودش نشون نمی داد که بشه فهمید بیداره! به سمتش رفتم و دستمو روی صورتش گذاشتم، تب نداشت!

حالا من نمیدونم چه علاقه ای به این پیدا کردم که دم به دقیقه تب این بدبختو بسنجم!

دستمو برداشتم و خواستم کاسه رو بگیرم و با خودم ببرمش توی آشپزخونه که دستم از پشت کشیده شد.

لحظه ای ترسیدم و هینی گفتم و بعد به عقب برگشتم.

بهراد با چشمای باز نگاهم می کرد.

هول کردم : فکر می کردم خوابیدی!

بهراد : الان که می بینی بیدارم!

من : با... باشه من برم اینارو بذارم توی آشپزخونه..... راستی خوبی؟؟

هنوز دستم توی دستش بود، فشار آرومی بهش وارد کرد و گفت : بیا اینجا کارت دارم!

سرمو تکون دادم و جلوتر رفتم.

بهراد : هیچوقت فکرشو نمی کردم که بتونم روزی همچین چیزی بهت بگم اما.....!

آب دهنمو به سختی قورت دادم، می خواست چی بهم بگه؟؟

بگه دوسم داره؟؟

وای خدایا غش نکنم شانس آوردم!

بهراد : اما بابت دیشب واقعا ازت ممنونم!

هم خوشحال شدم و هم ناراحت!

ناراحت برای اینکه فکرم به واقعیت منتهی نشد!

و خوشحال برای اینکه به قول خودش با اینکه فکرشو نمی کرد ازم تشکر کرد!

لبخندی زدم : منم فکر نمی کردم یه روزی همچین چیزی بهت بگم اما.....خواهش می کنم!

خندید و دستمو ول کرد.

با ذوق و خوشحالی وصف ناشدنی به سمت آشپزخونه پرواز کردم!

من و این همه خوشبختی محاله!

اصلا فکرشم نمی کردم با یه تشکر خشک و خالی همچین حال خوبی بهم دست بده!

صداش تو ذهنم اگو شد : فکرشم نمی کردم که بتونم روزی همچین چیزی بهت بگم اما.....بابت دیشب ازت ممنونم!

چشمامو بستم و سریع بازش کردم. یعنی امیدی هست؟؟ امیدیه هست که اونم بتونه دوسم داشته باشه؟؟

اونطوری که تا ابد سپاسگذارت میشم خدا جونم!

کاسه رو توی آشپزخونه گذاشتم و به خدمتکار گفتم : اگه میشه برای بهراد سوپ درست کنید، سرما خورده و دیشب تب شدیدی داشت. نمیتونه غذای دیگه ای هم بخوره!

لبخند مهربونی زد : چشم خانوم، حتما!

من : متشکر

همون لحظه شهره جون وارد آشپزخونه شد و با دیدن من توی آشپزخونه اونم این موقع صبح متعجب گفت : ویدا جان تو؟؟ اینجا؟؟

خندیدم، بلند بلند : هیچی اومدم بگم برای بهراد سوپ بزارن که ایشونم گفتن زحمتشو می کشن!

شهره با شک و تردید گفت : سوپ؟؟ برای چی؟؟

من : راستش بهراد سرما خورده!

کمی فکر کردم و برای اینکه برای پا درد بهرادم بهونه ای داشته باشم ادامه دادم : نصف شبم می خواسته بره هوا بخوره از پله ها افتاد پاهاش کمی درد می کنه! شهره : ای بابا بیچاره! خب تو برو به شوهرت برس، هروقت سوپش آماده شد میگم بیارن تو اتاقتون.

من : مرسی شهره جونم!

و بوسیدمش و از آشپزخونه بیرون رفتم.

انقدر خوشحال بودم که حد و مرز نداشتم. از خوشحالی نمی دونستم باید چی کار کنم. وارد اتاقمون شدم و درو پشت سرم بستم.

بهراد دستشو روی پیشونیش گذاشته بود و عمیقا خواب بود.

همش می خوابید و علتشم کسالتی بود که گریبانگیرش شده بود.

(وستا)

بالاخره امروز طلسم شکسته شده بود و قرار بود برم دیدن بردیا!

استرس شدیدی داشتیم.

از دو ساعت پیش دویست تا لباس عوض کرده بودم و آخر رسیدم به مانتوی کتی سفید رنگ با شلوار جین سرمه ای به همراه روسری بلند مشکی!

رژ جیگری رنگمو روی لبام مالیدم و خط چشمی پشت چشمم کشیدم.

دروغ چرا می خواستم جلوش خوب به نظر برسم و از هر لحاظی عالی باشم.

اقتضای سنم بود خب!

کیفمو برداشتم و سریعا از اتاق و بعدشم از خونه خارج شدم تا با کسی رو به رو نشم.

حوصله سین جیم کردناشونو نداشتم. از قبل به آژانس هماهنگ کرده بودم که کنار باغ متروکه ای که کمی دورتر از خونمون بود منتظر بمونه.

با کفشای پاشنه بلندم تند تند به سمت ماشین پراید سفید رنگ که آرام آژانسو داشت، رفتم.

من : آقا زود برو!

مرد راننده : مقصدتون کجاست خانوم؟؟

من : برین کافی شاپ(.....)

به اطرافم نگاه کردم، خوشحال بودم، مگه می شد نباشم؟؟

باور کرده بودم احساسمو!

باور کرده بودم علاقه ای که به بردیا توی دلم داشتم!

لبخندی به افکارم زدم. گوشیمو از کیف دستی کوچیک مستطیل شکلم در آوردم و اس

ام اسی با این مضمون براش فرستادم: سلام، کجایی؟؟

به پنج دقیقه نرسید که جواب داد، خندم گرفت انگار منتظر بود!

بردیا: من رسیدم تو کجایی؟؟

من: نزدیکم یه ربع دیگه اونجام!

بردیا: باشه عزیزم منتظر تم.

گوشیو توی کیفم گذاشتم.

من: آقا یه کمی تند تر برین لطفا، من عجله دارم!

از آینه نگاهم کرد: چشم خانوم.

و سرعتشو بیشتر کرد.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم. کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم. پشت در کافی شاپ

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم استرسمو کنترل کنم.

لبخندی زدم و درو باز کردم، موج گرما به صورتم دوید.

چهره هارو یکی یکی از نظر گذروندم و رسیدم به مردی که بلند شده بود و دستشو

آروم برام تکون می داد.

نفس توی سینم حبس شد، از چیزی که فکر می کردم جذاب تر بود.

از قبل باهاش هماهنگ کرده بودم چی می پوشم و اونم منو از لباسام شناخته بود

وگرنه قبلا جایی منو ندیده بود.

قدمام آهسته تر از قبل شد، خب استرس داشتم دیگه!

تلفنی یا از طریق اس ام اس راحت تر بودم اما الان.....!

جلوتر رفتم و رو به روش قرار گرفتم، صدامو صاف کردم: سلام!

خندید: فکر نمی کردم انقدر خجالتی باشی.....بهت نمیداد!

نا خود آگاه در جوابش لبخندی رو لبام نشست.

دستشو جلو آورد و گفت: سلام!

دستای لرزونمو جلو بردم و توی دستاش گذاشتم.

نمی دونستم قراره چی بشه!

نمی دونستم آخرش به کجا ختم میشه!

نمی دونستم با همین دست دادن فصل جدیدی از زندگیم شروع میشه!

به صندلی اشاره کرد: بشین، خیلی خوشحالم که اینجایی!

فقط به لبخند دندون نمایی اکتفا کردم.

گارسون به سمتمون اومد.

بردیا: چی میل داری عزیزم؟؟

انقدر استرس داشتم که مطمئن بودم اگه چیزی بخورم معدم نمیتونه تحملش کنه و

حالت تهوع می گیرم پس گفتم: قهوه!

خندید: قهوه؟؟ بیخیال خودم سفارش میدم.

من: نه جدی نمیتونم چیزی بخورم، معدم گنجایششو نداره.

بردیا: باشه هر جور راحتی.

رو به گارسون گفت: دو تا قهوه ترک، ممنون!

گارسون روی دفترچه ای که دستش بود، سفارشمونو یادداشت کرد و سری تکون داد

و رفت.

دستامو تو هم گره کردم و از شیشه به بیرون نگاه کردم.

.....

دستاشو به هم مالید و در آخر به هم کوبید که یهو همه به سمتمون برگشتن.

منم که چشم شده بود قد توپ پینگ پونگ.

من: بردیا؟؟

بردیا: جونم؟؟

من: این چه کاریه؟؟ ابرو نداشتی!

و با چشم به جمعیتی که اطرافمون بودن و داشتن بهمون نگاه می کردن اشاره کردم.

بی خیال گفت: مهم نیس باوا. خب داشتیم چی می گفتیم؟؟

من: ما که چیزی نمی گفتیم!

بردیا: خب بیا الان بگیم.

من: خب چی بگیم؟؟

بردیا: نمیدونم فقط یه چیز بگیم!

کلافه گفتم: اه چه بگیم تو بگیمی شدا!

بردیا: خیلی دلم می خواست قیافتو وقتی حرصی میشی ببینم!

خندیدم: خب برو سجده شکر به جا بیار که آرزوت برآورده شد.

سرشو نزدیک تر آورد و برعکس چند دقیقه قبل که لحن شوخی داشت، با جدیت

گفت: خنده هاتو دوست دارم.

خنده رو لبام ماسید. حرفشو تو ذهنم هجی کردم و برای اینکه این بحثو تموم کنم

لبخند ریزی کردم و گفتم: اه چرا سفارشامونو نیاوردن؟؟

انگار امروز رو دنده خندیدن بود، خندید و سرشو به عقب برگردوند: آقا این سفارشای

ما چی شد؟؟

و با دست روی میز ضرب گرفت

روز خوبی بود. به دیوونه بازی هاش غش غش می خندیدم.

استرسم کاملا از بین رفته بود، خیلی راحت بودم باهاش. یادم رفته بود برای چی اومده بودم و قصد و نیتم چی بود.

به کل پشیمون شده بودم. واسه چی باید خوشیمو خراب می کردم؟؟

حتما شادی هم یه کاری کرده که بردیا ولش کرده. اینو نمی تونم در نظر بگیرم که اونم مثل بردیا با خیلیا پریده!

اما من دلم می خواست دوستی با بردیارو ادامه بدم، به هر قیمتی که شده!

★★★★

(ویدا)

خدمتکار خیلی زود سوپو آماده کرد و با سینی توی دستش وارد اتاق شد.

بهراد: ممنون.

خدمتکار لبخندی زد و گفت: وظیفمه.

و سینیو به دست من سپرد و بعد از اینکه مطمئن شد به چیزی نیاز نداریم، بیرون رفت.

بهراد: ویدا بدو بیارش که مردم از گشنگی.

من: اومدم بابا، چه خبرته؟

سینیو روی تخت گذاشتم و خودم پامو تا کردم و روش نشستم.

من: خودت میتونی بخوری یا کمکت کنم؟؟

چپ چپ نگام کرد: چلاق نشدم که، بده بخورم!

من: پس اون پای چلاق شدت چیه؟؟

بهراد: دستمو گفتم.

من: آها.

سینیو روی پاهاش گذاشتم و خودم بلند شدم.

با تعجب گفت: کجا؟؟

من: برم یه چیزی بخورم دیگه!

بهراد: برو بیار همینجا بخور.

چشامو گرد کردم: نه بابا زشته، من که دیگه مثل تو چلاق نشدم.

شونشو بالا انداخت: هر طور که راحتی.

و قاشقو توی سوپ فرو کرد و پرش کرد، توی دهنش گذاشت و مشغول مزه مزه

کردنش شد.

از اتاق خارج شدم و وارد پذیرایی شدم. همه دور میز، گرد هم نشستند. با لبخند به

جمعشون اضافه شدم.

سعید به شوخی گفت: شوهر تو چی کار کردی ویدا خانوم؟؟

با خنده جواب دادم: زدم قطع نخاعش کردم، نمیتونه راه بره فلج شده.

سعید: کشته مرده عشق و علاقه بینتونم یعنی.

سوده: من برم به بهراد سر بزنم.

چشامو با حرص روی هم گذاشتم، پلکام می لرزید. این... این دختره ی

سیریشششش... کی میخواد دست از سر بهراد برداره؟؟

از روی صندلیش بلند شد، پذیرایی توی سکوت مطلق فرو رفت.

کامیار که کنارش نشسته بود، با دستمالی دور دهنشو پاک کرد و به فارسی گفت: شما هیچ جایی نمیری..... بشین!

توی مدت زمانی که اینارو می گفت حتی نیم نگاهی هم به سوده نداشت و خیلی ریلکس حرفشو زد.

نمی تونم حسمو توی اون لحظه وصف کنم. انگار روی آتیشی که در درونم به پا شده بود سطلی از یخ ریخته باشن.

دلم خنک شد و لبخند رو لبام نشست.

دلم می خواست با غرور به سوده بگم: اوهوم دلم خنک شد، حالا برو دنبال بهراد جونت.

اما نمی شد حرفی بزنم پس تو سکوت و با لذت حاصل از این اتفاق لقمه ای گرفتم و توی دهنم گذاشتم.

سوده مجبور شد بشینه چون همه ی حاضرین با شک و تردید نگاهش می کردن و سرهنگم نگاه سنگینی روونش کرد.

کنار کامیار نشست اما حرصی که داشت از صورت سرخ شدش و نفسای بلندی که می کشید ، مشخص بود.

نگاهش چرخید و روی من متمرکز شد، پوزخندی زدم و مشغول شدم.

شهره جون فنجون چاییشو توی دستش گرفت و رو به من گفت: راستی ویدا امشب تولد صوفیاست، یه جشن خودمونی براش ترتیب دادیم. دیشب می خواستم بهت بگم اما ترسیدم خواب باشین.

من: آخی عزیزم — تولدش مبارک.

شهره جون لبخندی زد و گفت: من دارم میرم تا لوازم مورد نیاز امشبو بخرم، اگه میخوای بیا.

من: نه مرسی شهره جونم، من لباس دارم چیز دیگه ای هم نیاز ندارم. ممنون از لطفتون.

شهره: قربونت گلم.

بعد از صرف صبحونه همه پراکنده شدن و منم رفتم توی اتاق.

بهراد سوپشو تمام و کمال خورده بود و بازم خوابیده بود.

حالا هرکی ندونه فکر می کنه کوه کنده. چقدر میخوابه.

دلم برای آرمین تنگ شده بود، فقط یه شب پیشم نبود اما انگار یه چیزی کم داشتم و همش کلافه بودم.

حسم به آرمین اونقدر قوی بود که گاهی وقتا یادم می رفت این فقط یه بازیه و نباید انقدر خودمو به یه بچه وابسته کنم.

از اتاق در اومدم و به سمت اتاق گوهرجون و سرهنگ گام برداشتم.

پشت در که رسیدم تقه ای زدم و وارد شدم: گوهر جون اجازه هست؟؟

از جاش بلند شد: آره عزیز کم بیا تو.

لبخندی زدم و رفتم تو، درو هم پشت سرم بستم.

با دیدن آرمین که آرام روی تخت خوابیده بود به سمتش رفتم.

من: وای گوهرجون نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. اصلا انگا. یه چیزی کم داشتم.

گوهرجون: بس که این بچه دوست داشتتیه. روز اولی که توی بهزیستی دیدمش با همین لپای گنده و چشای براقش دلمو برد. برای یه لحظه قلبم لرزید و بعد شروع کرد به تند تند تپیدن. نمیدونی چه بلایی سر حسین آوردم تا این بچه رو برام بیاره. می گفتم فقط همین بچه رو میخوام. آخه راستشو بخوای به خاطر سن بالامون، بهموم بچه نمیدادن اما وقتی علاقه من و دوندگی هامو دیدن و اینکه حسینم میشناختن، بچه رو دادن.

من: وای می تونم حسستونو درک کنم، منم خیلی آرمینو دوست دارم، خیلی بانمکه.

کمی مکث کردم، چون تردید داشتم برای سوالی که می خواستم پرسیم.

من: گوهرجون میتونم یه چیزی پرسیم؟

گوهرجون: آره دخترم پرس.

من: هیچوقت نفهمیدین مادر آرمین چرا ترکش کرده؟؟

چهرش محزون شد: خیلی دنبالشو گرفتم حتی با وجود علاقه بی حد و مرزم به آرمین می خواستم اگه پیداش شد بچشو بهش برگردونم اما هیچوقت پیداش نکردم.

سرشو کمی جلو آورد و گفت: مسؤل بهزیستی می گفت یه بچه ناخواسته بوده و مادرشم هیچوقت ندیدن، پدرش بچه رو تحویل بهزیستی داد.

با غم دستمو روی گونه نرم و لطیفش کشیدم: چطور دلشون اومد؟؟ چطور کسی میتونه دوست نداشته باشه؟؟

گوهرجون: اینا همه حکمت خداست دخترم. یکی مثل من و حسین دنبال بچن و یکی مثل مادر این بچه، پاره تنشو ول می کنه به امونه خدا. اینا همه نعمتای خداست، اما چه کنیم که بعضیا قدرشو نمیدونن.

من: دقیقاً. خب گوهرجون من دیگه برم، کلی کار دارم تا شب. فقط وقتی آرمین بیدار شد، بفرستینش پیش من!

گوهرجون: باشه عزیزم، تو برو.

رفتم توی اتاق، بهراد دیگه بیدار شده بود خداروشکر.

بهراد: کجا بودی؟؟

من: پیش آرمین بودم.

بهراد: عه میاوردیش منم بینمش. دلم براش تنگ شده.

من: خوابیده، منم دلم براش تنگ شده بود، برای همین رفتم بینمش.

در حالی که حرف میزدم به سمت کمد رفتم، درشو باز کردم.

دنبال یه لباس مناسب می گشتم، می خواستم خیلی خوب به نظر برسم.

بهراد: دنبال چی میگردی؟؟

من: یه لباس مناسب.....آها یادم رفت بهت بگم، امشب تولد صوفیاست.

بهراد: اوه، اصلا حوصله ندارم.

من: ولی باید بیای.

بهراد: میدونم.

یه پیراهن قرمز بلند داشتم، حلقه ای بود و تنها مشکلم این بود که پشتش باز بود. نظرم عوض شد نمی خواستم بیوشمش، اونقدرها هم دختر آزادی نبودم که همچین لباسیو پیش این همه مرد بیوشم.

نگاهم به بهراد خورد، لباسو بالا گرفتم و لبخند شیطانی ای زدم.

لباسو جلوم گرفتم و به سمتش برگشتم: بهراد بین این خوبه؟؟

نگاه سرسری بهش انداخت، همین که خواست سرشو برگردونه لباسو برگردوندم. نگاهش که به پشت لباس افتاد، دقیق تر شد روش.

نگاهم کرد، حرصو توی چهرش می دیدم اما برخلاف انتظارم که الان داد و بیداد می کنه خیلی ریلکس تو چشمام خیره شد و گفت: اگه دوست داری بپوش.

با شنیدن حرفش انگار یه پارچ آب خالی کردن روم. این به سبب زمینی هم میگه زکی.

با حرص برگشتم و لباسو توی رگال گذاشتم.

با حرص لای موهام دست کشیدم، یعنی چی آخه؟؟

خیر سرش شوهرمه اون وقت نمیگه زن من چرا باید با این لباس جلوی جمع ظاهر شه؟؟

شیطونه میگه همینو بپوشم حالشو بگیرما.

اما شیطونه خیلی چیزا میگه. من که نمی تونم به خاطر اینکه بهرادو سر جاش بنشونم خودمو در اختیار بقیه قرار بدم!

هی لباسارو این ور و اون ور می کردم اما هیچی پیدا نمی کردم.

از پشت بهم نزدیک شد: خب اگه لباس نداری برو بخر.

نگاهمو به دیوار دوختم: دارم اما نمیدونم کدومشونو بپوشم.

بهراد: انقدر بدم میاد از این اداهای دخترونه.

من: ایش خب بدت بیاد.

بهراد: من میرم پیش کامیار.

من: باشه.

لنگون لنگون به سمت در رفت.

منم که مشغول بودم.

دیگه شب شده بود. من که از بعد از ظهر از اتاق بیرون نیومده بودم. بهرادم که زودی لباساشو پوشید و با کامیار رفتن تا به قول خودشون اوضاعو بررسی کنن. از بین لباسایی که داشتم یه پیراهن مشکی و آبی که قسمتای آبییش پولک کاری شده بود و جلوش کاملاً آبی و پشتش مشکی بود و فقط یه خط باریک آبی میومد، انتخاب کردم.

چون کوتاه بود یه ساپورت کلفت مشکی هم باهاش پوشیدم. با آستین کوتاه پیراهنم مشکلی نداشتم.

موهامو سشوار کشیدم و کاملاً صافش کردم و یه آرایش ملیح هم کردم. دوست نداشتم زیادی آرایشم غلیظ باشه.

کفشای پاشنه بلند مشکیمو هم پوشیدم و جلوی آینه یه بار دیگه رژمو چک کردم. بعد اینکه خیالم راحت شد آرمینو که روی تخت دراز کشیده بودو بیدار کردم تا براش لباس بپوشم.

من: آرمین جون بیا برات لباس بپوشم.

آرمین: نه ویداشون همینا خوبن.

من: عه نه بابا چی چیو خوبن؟؟ بدو بیا بینمت.

غرولند کنان به سمتم اومد و دست به کمر ایستاد. دستشو از کمرش کنار زدم و خواستم شلوارشو در بیارم که باز دستشو به کمرش چسبوند.

اصلاً به روی خودم نیاوردم و آروم تر از قبل دستشو کنار زدم و شلوارشو کمی پایین کشیدم که این بار دست گذاشت روی کِش شلوار و بالاتر کشیدش.

من: پوف! آرمین دستتو بردار عزیزم.

سرشو چند بار بالا و پایین کرد.

من: ببین الان همه آماده میشن و میرن پایین، فقط من و تو می مونیم!!

آرمین: خب بمونیم.

دیگه داشت می رفت رو اعصابم.

من: آرمین لج نکن..... بیا لباستو بپوش ببینم.

اخمی کرد و برای اینکه تند تند حرف میزد بین حرفاش فاصله میفتاد و توی تلفظ مشکل پیدا می کرد.

آرمین: م...مَن نومیخوام... بیام.... من میخوام.. توی. توی اتاخ... بمونم باسی کنم.

من: اولاً آروم تر حرف بزن.... بعدشم وقت برای بازی زیاده، اون پایین کیک میارن از اون کیکای خوشمزه .

چشامو ریز کردم و گفتم: ببینم تو کیک شکلاتی دوست داری یا نه؟؟

با ذوق گفت: آله خهلی دوس دارم.

من: پس بیا بریم.

سرشو پایین انداخت و دستاشو پشتش قایم کرد.

من: چته آرمین جونم؟؟

آرمین: میسه کیکو برام بیالی؟؟ من.. نیتونم بیام.

با تعجب گفتم: آخه چرا پسر خوشگلم؟؟

و دستی به موهای لختش کشیدم.

آرمین: آخه... آخه خاله سوده از دستم نالاخته!

من: چرا؟؟

خیلی با احساس حرف میزد و وقتی حرف میزد از تمام اعضای بدنش کمک می گرفت.

دستاشو بالا برد و گفت: امروس... امروس که پایین بوتم... داستم باسی

میکندم... (چشاشو درشت کرد و ادامه داد) بعث من... من از این لیفانایی که توس

آمیوس بلد استم... (یه دستشو بالا برد و گفت) بعد پست دیفال نسستم... (دستاشو

با حالت بامزه ای به هم کوبید) یهو خاله سوده اومدس... اسین لباس خوشلا

پوشیده بود.

من تخسیر نداستم ویداسون.

من: مگه چی کار کردی؟؟

آرمین سرشو انداخت پایین و گوشه لباسشو توی مشتش گرفت: من داستم باسی

میکندم... خاله سوده اومد جلو... بعد لیفانه خالی سد روس... منم در رفتم... الان بلم

پایین دعفام میتونه!

یه نگاه بهش کردم و پقی زدم زیر خنده: اوه اوه دمت گرم... بزن قدش!

و دستمو جلو آوردم، اول با تعجب نگاهم کرد اما بعد با ذوق دستشو به دستم کوفت.

من: اصلا نترس آرمین جونم خاله سودت غلط می کنه اذیتت کنه.

آرمین: راس میگی ویداشون؟؟

من: آره که راس میگم، حالا بدو بیا لباستو برات بپوشم.

آرمین: باسه.

یه پیراهن آبی خطای درشت مشکی و شلوار مشکی برایش پوشیدم تا با خودم ست بشه.

لباسشو مرتب کردم. انقدر خوشگل شده بود که نتونستم خودمو کنترل کنم و یه ماچ گنده از لپش گرفتم.

خندید و گفت: ویداشون مٹ بهلاد خوس تیپ سدم؟؟

خندیدم: آره از بهرادم خوشتیپ تر شدی عشقم!

بلند شدم و لباس خودمو صاف کردم و دست آرمینو گرفتم: بزن بریم.

در اتاقو باز کردم و دوتایی از اتاق خارج شدیم.

از راهرو که رد می شدم متوجه جمعیت زیادی شدم که توی پذیرایی گرد هم اومده بودن. بلند بلند می گفتن و می خندیدن.

صدای آهنگو تا ته زیاد کرده بودن. اونقدر زیاد که زمین زیر پامو به لرزه در آورده بودن.

با کشیده شدن دستم توسط آرمین به خودم اومدم و سریع تر به سمت بهراد رفتم.

سرم به طور نامحسوسی درد می کرد. گیج شده بودم و خودمم دلیلشو نمی دونستم.

بهراد با لبخند مشغول حرف زدن بود و حتی متوجه قرار گرفتن من و آرمین کنارشم نشد!

صدای خنده های دست جمعی..... بوم بوم باندای بزرگ..... صدای لیوانایی که به هم میخورد..... همه و همه دست به دست هم دادن و شرایطو برام بدتر کردن.

صوفیا با لباس بلند طوسی رنگش که پشتش باز بود و جلوش مدل خاصی نداشت به سمتون اومد.

لبخند زورکی رو لبام نقش بست، به سمتش رفتم و بغلش کردم.

من: عزیزم تولدت مبارک ایشالله 1000 ساله بشی!

خندید: اوه 1000 سال؟؟

من: آره دیگه!

یه دختر تقریباً درشت با لباس تنگ مشکی و آرایش ملایمی که روی صورتش نشسته

بود به سمتمون اومد: صوفیا بیا یه سلفی بگیریم، میخوام بزارم تو صفحه ی

اینستاگرامم!

خواستیم کنار برم که صوفیا دستمو کشید: بیا باهم چندتا عکس بگیریم دیگه ویدا!

من: باشه عزیزم، فقط یه لحظه آرمینو بسپرم به بهراد.

ویدا با عجله دست آرمینو گرفت و توی دست بهراد گذاشت و دم گوشش زمزمه

کرد: مراقب آرمین باش.... من میرم پیش صوفیا و دوستش!

بهراد که هنوزم با کامیار مشغول بودن، فقط سری تکون داد و خم شد و آرمینو بغل

کرد.

ویدا موهاشو مرتب کرد و جلوی لنز دوربین قرار گرفت.

آرمین: بهراد منو بسار پایین میخوام بهرم پیس ویدا!

بهراد: بشین بچه ویدا کار داره!

آرمین اخم کرد و کمی از بهراد دور شد: خب منم میخوام عکس بگیرم!

بهراد: عکس؟؟

آرمین: آره اوناهااس دارن عکس میگیلن، منم موخوام!

بهراد نگاهشو به سمتی که آرمین نشون میداد برگردوند.

ویدا با خوشحالی موهاشو زیر و رو کرد و دستشو روی کمرش گذاشت و کمرشو شکوند. نگاهش شیطون شده بود. شیطنتی که برای اولین بار توی چشاش نشسته بود.

اما این نگاه برای بهراد تکراری بود. تکراری که اونو به گذشته ای نه چندان دور می برد.

(از تو گذشتن سخته با تو نبودن درده

واسه من)

سرشو کج کرد و همه ی موهاش روی شونه سمت چپش نشستن.

قلبش لرزید از دیدن این صحنه. خشک شد. خیره موند روی صحنه ای که براش تکراری بود.

(زنده بودنم مرگه بدون تو و عشقت

واسه من وجود من مال تو قلب تو برای من عزیزم رفتن تو مرگ منه دستای تو تو دستمه

نگو که باید جدا شیم نبود تو نبودمه)

مردمک چشماش سوخت، چشاش داشت از حدقه در میومد.

مردمکش برای کاسه چشماش زیادی می کردن.

تصویر دخترکی جلوی چشماش جون گرفت که پنج سال پیش دیده بودتش.

(بدون تو کم میارم تا پای جون دوست دارم

اگه تو از من جدا شی امید موندن ندارم

واسه با تو بودن زندگیمو باختم
یک کلبه ای از عشق واسه ی تو ساختم من

عاشق تو بدوم عاشق تو هستم

درای دلم را روی همه بستم من

رفت به گذشته ای که برایش دردناک بود.

حتی یادآوریشم برایش مٹ چون دادن بود.

برگشت به دوره ای که توش فقط یه پلیس جوون بود، پلیسی که تنها دغدغش بستن
پرونده ای بود که به تازگی بهش سپرده بودن، پلیسی که به سرش قسم می خوردن و
حرفش حرف بود.

پلیسی که خطا نمی کرد.

پلیسی که خودشو انداخته بود تو دهن شیر و رفته بود به مهمونی ای که قرار بود توش
یه محموله بزرگ جا به جا بشه!

با خودش می گفت: اینا از زندگیشون چی میخوان؟؟ چی اونارو کشونده به اینجا؟؟

جلوی بار نشسته بود و لیوان توی دستش می چرخوند.

حواسش به همه جا بود و همه رو زیر نظر داشت.

(رفتن تو مرگ منه دستای تو تو دستمه

نگو که باید جدا شیم نبود تو نبودمه

بدون تو کم میارم تا پای جون دوست دارم

اگه تو از من جدا شی امید موندن ندارم)

می خواست کارشو بدون هیچ عیب و نقصی انجام بده.

می خواست اثبات کنه به سرهنک موسوی و پدرش که میتونه موفق بشه تو این کار!

صدای جیغ با صدای خواننده آهنگی که پخش می شد با هم مخلوط شده بود و سر و صدای زیادیه به وجود آورده بود.

نگاهش دختریه نشونه گرفت

کمی اونورتر دختری ایستاده بود، با خودش می رقصید و موهاشو تو هوا تکون می داد. معلوم بود تو حال خودش نیست.

این بار نگاهش قفل شد روی دخترکی که تمام سعیشو کرده بود که خودشو شکل یه زن درست کنه، موهای رنگ شده، کفشای پاشنه بلند و پیراهن و در آخر آرایش غلیظی که روی چهرش نشسته بود.

یه دختر دیگه دوربین به دست جلوش ایستاده بود و دخترک هم با طنازی ژست می گرفت و دوستش ازش عکس مینداخت.

هردوشون خیلی بچه بودن، اینو در نگاه اولم می شد فهمید.

(واسه با تو بودن زندگیمو باختیم

یک کلبه ای از عشق واسه ی تو ساختیم من

عاشق تو بدوم عاشق تو هستم

درای دلم را روی همه بستم من

سخته | نیما علامه و یاس)

سرشو کج کرد که یهو کل موهایش روی شونه سمت چپش افتادن، دستشو به کمرش گرفت و کمرشو شکوند.

این دختر خیلی بچه بود برای بودن توی اون مهمونی.

نگاه دختر هم این بار بهرادو نشونه گرفت اما زیاد ادامه نداشت.

اون دختر کسی نبود جز.....ویدا!

چشاش با یاد آوری اون صحنه ها سوخت، دستاش مشت شد.

کامیار که چندین بار صداش کرده بود و جوابی نشنیده بود این بار تکونش داد و

گفت: کجایی بهراد؟؟

تکونی خورد و به خودش اومد: بله؟؟

کامیار: کجایی پسر؟؟

تک سرفه ای کرد تا به خودش بیاد، گرما داشت خفش می کرد: همینجام، چرا چرت و

پرت میگی؟

کامیار: بچه رو بزار پایین خودشو کشت بس که صدات کرد!

با تعجب سرشو برگردوند که با اخمای درهم شده ی آرمین رو به رو شد.

آرمین: منو بسال پاهین بهراد!

بهراد: چرا؟؟ اینجا شلوغه گم میشی بین جمعیت!

آرمین: میخوام بلم پیس ویدا.

بهراد پوفی کرد و به جای اینکه بزارتش پایین محکم تر گرفتتش و به سمت ویدا رفت.

حرارت بدنش لحظه به لحظه بالاتر می رفت و دستش لحظه به لحظه مشت تر می شد.

بازوی ویدارو به سمت خودش کشید و با چشمای سرخ از عصبانیت بهش چشم دوخت: به جای این کارا بیا مراقب آرمین باش!

ویدا با تعجب گفت: من که....!

بهراد: هیس، بگیرش!

ویدا متعجب از رفتار عجیب بهراد دست دراز کرد و آرمینو گرفت.

آرمین دم گوشش گفت: فک تنم چون عکس گلفتی عصبانی سد.

ویدا: نه بابا.

بهراد از اون دوتا فاصله گرفت و به سمت اتاقش رفت.

گیج بود و عصبی!

به روشویی پناه برد و مشتای آب بود که روی صورتش خالی می کرد.

زیر لب با خودش حرف میزد: آروم باش..... چته تو؟؟..... مگه چیزی

شده؟؟..... لعنتی..... لعنت به تو..... لعنت به من..... لعنت به

همه.....

نفس نفس میزد، انقدر روی صورتش آب ریخت کل موهایش و یقه پیراهنشم خیس

شد.

با صدای تقه ای که به در خورد با عصبانیت به در نگاه کرد.

صدای ویدا از پشت در به گوشش رسید: بهراد؟؟؟

درو به شدت باز کرد که ویدا از ترس جیغ خفیفی کشید و فاصله گرفت.

بهراد: چیه؟؟ چی میخوای؟؟

زبونش بند اومده بود: م... من راستش..... اومدم بینم چته!

بهراد: اومدی ببینی چمه؟؟ چرا از خودت نمی پرسی؟؟ چرا یه لحظه هم که شده به

کثافت کاریات فکر نمی کنی؟؟؟ چرا انقدر پررو و وقیحی که حتی به روی خودتم

نمیاری؟؟ دیگه واقعا دارم به یقین میرسم که تو یه زن *ه*ر*ز*ه* ای!

ویدا مات نگاهش موند!

صدای شکستن قلبشو شنید!

پاهاش می لرزیدن و کل بدنش به یکباره یخ کرد.

دستشو به دیوار کنارش گرفت و بهش تکیه زد تا نیفته.

فشارش افتاده بود پایین از حرفایی که شنیده بود.

از تهمتایی که بهش زده بود!

از بی انصافی و قضاوت غلط بهراد نسبت به خودش.

بهراد جلوتر اومد، انگار قصد داشت امشب ویدارو بکشه!

با حرفاش با کاراش!

پوزخندی زد، ویدا حس کرد خنجری توی قلبش فرو رفته!

سخته شنیدن این حرفا از کسی که دوسش داری، خیلیم سخته!

مخصوصا برای ویدا که نمی دونست به کدوم گ*ن*ا*ه* ناکرده داره تنبیه میشه!

پوزخند زد و با دیدن حال داغون ویدا خنک شد، حس خوبی بهش دست داد.

شیرینی انتقام اونو به وجد آورد!

دید ویدا هر لحظه لحظه به لحظه تار تر می شد. داشت بی هوش می شد.

فقط چشمای سبز بهراد بود که انگار بهش سیلی میزد.

چشماشو به هم فشار داد و پلک زد تا دقیق تر ببینه!

نگاهش دقیقا همون بود، دقیقا همون نگاهی توی کابوساش می دید.

با همون نگاه، با همون چشما!

دیگه طاقت نیاورد و از حال رفت.

(ویدا)

با سر درد عجیبی چشمامو باز کردم. سرم به طرز فجیعی تیر می کشید.

دستم روی سرم گذاشتم و آهی کشیدم.

صدای مرسده رو تشخیص دادم که می گفت: وای به هوش اومد..... ویدا؟؟؟ عزیزم خوبی؟؟؟

من: آره..... خوبم!

سوده: من که گفتم چیزیش نیست..... شماها زیادی گندش کردید!

مرسده: سوده همیشه برو بیرون؟؟؟

سوده: وا مرسده!

مرسده: فقط برو بیرون.

سوده با عصبانیت از اتاق خارج شد و درو به هم کوبید.

هنوز گیج و منگ بودم، نگاهمو از در گرفتم و به گوشه دیگه اتاق سپردم.

با چیزی که دیدم با تعجب خواستم نیم خیز بشم که مرسته جلومو گرفت: چی کار می کنی ویدا؟؟ دراز بکش حالت خوب نیست.

من: آرمین؟؟

آرمین که تا اون موقع گوشه ی اتاق کز کرده بود و دستاشو دور پاهای کوچولوش حلقه کرده بود از جاش پاشد و به سمتم اومد، دستامو از هم باز کردم تا بیاد تو بغلم. گوله اشکی از چشماش سرازیر شد که قلبمو به آتیش کشید. الهی بمیرم داشت برای من گریه می کرد.

دستاشو روی تخت گذاشت و با تکیه به اونا اومد روی تخت و توی بغلم فرو رفت.

آرامش به قلبم تزریق شد، آرمین برای من آرامش بود، دوست بود، یه دوست کوچولو!

روی موهاشو بوسیدم و با سرانگشت اشکاشو پاک کردم: چرا گریه می کنی؟؟

لباش آویزون شده بود، بغضشو قورت داد و گفت: تو مُرتی!! چطولی زنته شتی؟؟

خندیدم و گفتم: من نمردم که، خوابم میومد یه کوچولو خوابیدم.

کمی ازم فاصله گرفت تا بتونه صورتمو ببینه: آگه راس میگه پس چرا وختی صدات

کرتم جواب نداتی؟؟

من: انقدر خوابم میومد که صداتو نشنیدم!

آرمین: راس میگی؟؟

من: آره عزیزم.

آرمین: دیکه خوابت نمیات؟؟

من: نه دیگه خوابم نمیاد!

آرمین: پس بلیم باسی تونیم.

بلند بلند خندیدم: ای سودجو!

مرسده که تا اون موقع با لبخند نظارت گر این صحنه بود به سمت آرمین اومد و

گفت: آرمین جون تو برو پایین پیش بهراد، ویدا هم الان میاد!

آرمین: باسع.

و از روی تخت پایین پرید و با دو از اتاق بیرون رفت.

مرسده کنارم نشست: چت شد تو یهو دختر؟؟

صورتو به سمت دیگه ای برگردوندم: نپرس مرسده..... نمیخوام دروغ بگم!

مرسده: بهراد چیزی گفت؟؟؟

با شنیدن اسمش خون توی رگام یخ بست!

بهراد، چشماش، کابوسام!

یعنی من خواب این روزارو می دیدم؟؟

یعنی آینده رو توی خوابم می دیدم؟؟

مرسده: نگفتی!

من: بی خیال مرسده!

مرسده: هر جور راحتی عزیزم..... میای پایین؟؟

من: هنوز مهمونی تموم نشده؟؟

خندید: نه بابا، فقط یه رب گذشته از وقتی که بی هوش شدی!

من: جدی؟؟

مرسده: آره.

من: باش پس تو برو..... منم زود میام.

مرسده: می مونم باهم بریم.

من: نه مرسی، میخوام تنها باشم..... زود میام.

مرسده بلند شد: باشه پس من میرم.

لبخندی زدم و چشمامو روی هم فشردم و بازشون کردم.

از اتاق بیرون رفت و من موندم و یه اتاق خالی!

بازم با یاد حرفای بهراد بغض تو گلوم نشست. مگه من چی کارش کردم؟؟

هه به من گفت ه*ر*ز*ه*!!!!!!

صداش توی گوشم پیچید: دیگه دارم به یقین میرسم که تو یه زن ...

★★★

(وستا)

توی اتاقم بودم و روی تخت لم داده بودم.

به حرفای بی مورد و الکی بردیا می خندیدم که در یهو باز شد و فرهاد با صورت

برافروخته وارد شد و درو به شدت به هم کوبید.

توی جام پریدم و با اخم گفتم: چته وحشی؟؟

فرهاد: می کشمت وستا..... با همین دستام می کشمت دختره ی بی شعور!

از جا بلند شدم و گفتم: چی میگی تو؟؟ غلط کردی مگه هر کی هر کیه؟؟

فرهاد: آره....هرکی هرکیه که توی بی شعور.....توی احمق.....توی خر با یه پسری که معلوم نیست کیه و چیه میری کافی شاپ!

کپ کردم، نفس توی سینم حبس شد.

لبام مثل یه ماهی تکون می خورد، می خواستم یه چیزی بگم اما به معنای تام کلمه لال شده بودم.

اون از کجا فهمیده؟؟

یعنی منو با بردیا دیده؟؟

به خودم جرئت دادم و گفتم: تو.....تو به چه حقی به من تهمت میزنی؟؟

چشماش کاسه خون بود، جلو اومد و دستشو برد بالا و تو یه حرکت سریع قبل اینکه بتونم جلوشو بگیرم، سیلیش بود که روی صورتم فرود اومد.

صورتم به سمت چپ چرخید و دستم روی صورتم خشک شد.

اون منو زد؟؟؟

آره اون منو زد؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم، تعجب توام با خشم: تو.....تو.....تو منو زدی؟؟

خودشم خشکش زده بود و دستش توی همون حالت مونده بود.

عین دیوونه ها خندیدم: تو روی من دست بلند کردی؟؟؟.....تو.....تو به چه

حقی.....تو.....!

به سمتش یورش بردم و دستامو مشت کردم و به سینه ستبرش ضربه زدم: تو بیجا

کردی که منو زدی....تو غلط کردی.....اصلا به تو چه.....!

دستامو توی هوا گرفت و مانع ضربه های بعدی شد، اخمی کرد: آره من زدمت وستا خانوم..... میدونی چرا؟؟؟..... چون توی بی شعور رفتی با یه پسر بی همه چیز ریختی روهم..... دست پیش گرفتی که پس نیفتی آره؟؟؟

عین این دخترای بی آبروی خیابونی پا شدی با پسره رفتی سر قرار؟؟
من: هرجایی تویی و.....

فرهاد: فقط ی کلام دیگه از دهن ت بیرون بیاد..... میبینی چه بلایی سرت میارم!
من: تو خر کی باشی آخه؟؟
فرهاد: الان بت میگم.

به سمتم اومد که جیغی کشیدم و عقب عقب رفتم.
منو به گوشه ای هل داد و از روی تختم گوشیمو چنگ زد.
شانس آوردم که گوشیم رمز داشت.

فرهاد: رمز این ماسک ماسک چیه؟؟
سکوت کردم و فقط با نفرت نگاهش کردم.
فرهاد: لال شدی؟؟؟ میگم رمزش چیه؟؟
من: نمیگم.

فرهاد: نمیگی دیگه؟؟

اصلا به حرفش که بوی تهدید می داد توجه نکردم و سرمو بالا و پایین کردم.
فرهاد: باشه پس عواقبش پای خودت!

نزدیک پنجره شد و بازش کرد، از فکری که به سرم زد به سمتش خیز برداشتم اما دیگه دیر شده بود چون گوشیمو پرت کرده بود پایین.

از حرص و خشم می لرزیدم و بدنم نبض دار شده بود: فرهاد تو.....تو.....!

فرهاد: من چی؟؟؟ها؟؟؟بگو دیگه؟؟؟

ولی قبلش بگو اون پسره ی سانسور کیه؟؟؟چطوری آشنا شدی باهاش؟؟؟

وقتی سکوتمو دید جری تر شد: دَ جواب بده لامصب.

من: فقط گمشو بیرون.

فرهاد: میگم اون بی ناموس کیه؟؟

رگ گردنش متورم شده بود و صورتش عین گوجه قرمز شده بود.

من: دوست پسرمه.....

این بار طرف دیگه صورتتم سوخت.دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و سیل اشک بود

که از چشمام روونه می شد.

فرهاد منو زد اونم نه یه بار بلکه دوبار منو زد.

کاری که حتی پدرمم باهام نکردو اون کرد!

روی زمین نشستم و زدم زیر گریه، واقعا برام گرون تموم شده بود این سیلی های پی

در پی!

اونم از کی.....فرهاد!

کسی که برخلاف کل کلامون نازک تر از گل بهم نگفته بود و حالا.....!

صدای نادمش به گوشم رسید: و....وستا

صورتمو با دستام پوشوندم، دلم نمی خواست منو با این حالت ببینه: فقط برو بیرون

فرهاد.....برو بیرون.

گامی به جلو برداشت که جیخ زدم: گمـــــــشو!

متوقف شد و این بار به عقب برگست و آروم آروم با شونه های افتاده از اتاق خارج شد و درو بست.

تا درو بست به سمت در هجوم بردم و کلیدو توی قفل چرخوندم. دلم تنهایی می خواست.

تنهایی و یه دل سیر گریه کردن!

از شکم خودمو روی تخت انداختم و سرموتوی بالشت فرو کردم.

بلند بلند گریه می کردم و صدام توی پرای نرم بالشم گم می شد.

عین این بدبخت بیچاره ها گریه می کردم، دقیقا مثل روزی که ویدا رفت.

آخ ویدا جونم.....خواهرجونم.....کاش پیشم بودی!

کاش بودی و می دیدی که چه بلایی سرم اومده!

کاش بودی و می دیدی که اونقدر درمونده شدم که فرهاد.....به من سیلی بزنه!

کاش بودی و این کاش ها کاش نبود!

★★★

کنار مرسده جای گرفتم، نه حوصله بهرادو داشتم و نه هیچکس دیگه.

جز مرسده هم کسی وضعیتمو درک نمی کرد.

سعید کنارمون ایستاده بود و با خنده مشغول حرف زدن با مرسده بود و من چقدر به

این زوج غبطه (نمیدونم املاش درسته یا نه) می خوردم. با تمام سختی کارشون انقدر

همو دوست دارن و به هم عشق میورزن که آدم میمونه تو کارشون!

سعید واقعا یه آقای به تمام معنا بود، نه مثل کامیار دلک بود و نه مثل بهراد اخمو و

جدی و تخس!

پکیج کامل رفتارای مناسب یه مردو داشت و چقدر این افراد کم بودن، نه تو جامعه ی ما بلکه تو کل دنیا!

بهشون نگاه می کنم و میگم: یعنی میشه منم یکیو مثل سعید داشته باشم؟؟ که انقدر دوسم داشته باشه؟؟

خوش به حال مرسده.

دامنم از پایین کشیده شد، نگاهمو به پایین سوق دادم و با چهره ی شیطون آرمین رو به رو شدم: خوب شتی ویدا؟؟

من: آره عشقم.

خم شدم و بغلش کردم، دم گوشم گفتم: یه سوپراز دارم برات.

از لفظ سوپرازی که گفتم خندم گرفت و گفتم: چی؟؟

آرمین: بزارم پایین تا بهت نشون بتم.

خندیدم و روی زمین گذاشتمش، شسصتتو بالا آورد چندبار تکون داد.

خندیدم و منم کارشو تکرار کردم. نگاهم دنبالش می چرخید تا ببینم چی کار می کنه.

یه دستمو روی میز گذاشتم و تکیه گاه سرم کردم. واقعا حوصلم سر رفته بود از این

مهمونی مسخره.

اعصابم واقعا خرد شده بود.

این آرمین فسقلی هم که مخمو کار گرفته بود.

دیدمش که ضربه ای به پای خدمتکار زد تا متوجهش بشه. خدمتکار با لبخند

کنارش زانو زد و گوششو بهش نزدیک کرد.

آرمین دوتا دستاشو جلوی دهنش گرفت و چیزی زیر گوشش گفت که باعث شد خدمتکار بخنده و از داخل سینی توی دستش یه جام که محتویات توش قرمز رنگ بود به دستش سپرد.

با تعجب و حرص به این صحنه خیره بودم. یعنی این نمی فهمه نباید به بچه ای هم سن آرمین همچین چیزی داد؟؟

چشامو با حرص روی هم فشردم و به سمتشون رفتم اما آرمین قبل از اینکه من بهشون برسم دوئید و به سمت میزی که سوده و کامیار، بهراد و سرهنگ دورش بودن رفت.

دامن بلند سوده رو کشید و از حرکت لباش فهمیدم که گفت: خاله سوده. سوده با لبخند برگشت سمتش.

با غضب بهشون نزدیک شدم، دلم می خواست آرمینو خفه کنم با اون خاله سوده گفتنش!

حتما اون جامو هم برای سوده گرفته. این بود سورپرایزش؟؟

آرمین جام توی دستشو بالا گرفت و توی یه حرکت روی صورت سوده خالیش کرد. همزمان با هینی که سوده و مرسده کشیدن، دستمو جلوی دهنم گرفتم. بهراد و کامیار به سمت سوده برگشتن.

بهراد با تعجب نگاهی به سوده و بعد به آرمین انداخت، توی کسری از ثانیه اخمی روی چهرش نشست.

قبل اینکه فرصت کنه چیزی بگه یا کاری کنه آرمین به سمت من دوید و جلوی چشم همه پرید بغلم، دستمو ابراز احساسات کردم تا نیفته.

جلوی جمعیتی که هنوزم مبهوت این صحنه بودن گفت: بزن قدش ویداشون. حال خاله سوده رو گفتم تا دیه تولو اسیت نکنه.

مونده بودم چی بگم!!!!

الان همه فکر می کنن من بهش گفتم این کارو کنه!

انگار واقعا لال شده بودم و اعضای بدنم هم فلج شده بودن!

بهراد سکوت جمعو شکست و گفت: این.... این کارا چه معنی میده؟؟

سوده تازه به خودش اومده بود، بغضی که توی گلوش نشستو به خوبی حس کردم.

دلیم براش سوخت واقعا وضعیت بدی بود. ولی واقعا تقصیر من نبود. من اصلا

نمیدونم آرمین برای چی این کارو کرد!

یدفعه یه جرقه ای توی ذهنم خورد، یاد قضایای امروز ظهر افتادم.

آرمین گفته بود که لیوانش روی لباس سوده خالی شده بود و من..... من احمقم

خندیدم و با خندیدنم تشویقش کردم که دوباره کارشو تکرار کنه.

وای من..... من..... من خیلی کودنم. آخه چرا به فکرم نرسید یه بچه اونم بچه کنجکاو

و فضولی مثل آرمین از این حرکتیم یه نتیجه دیگه می گیره.

امروز ظهر من بهش گفته بودم «بزن قدش» و حالا این فسقلی.....!

سوده دامن لباسشو گرفت و با عجله از بین جمعیت رد شد و توی راهرو محو.

واقها عذاب وجدان داشتیم، من باعث شدم آرمین اینکارو بکنه.

جمعیت دوباره به حالت قبلیشون برگشتن اما بهراد با قدمای بلند به سمتمون اومد.

اگه بگم ازش ترسیدم، دروغ نگفتم.

اگه بگم از ترس به بلوز آرمین چنگ زدم، دروغ نگفتم!

اگه بگم استرس کل وجودمو فراگرفته بود، دروغ نگفتم!

بهراد: این چه کاری بود آرمین؟؟؟ها؟؟؟

آرمین خندید، از اون خنده خرگوشیا: سوپراز بود.

بهراد استفهامی گفت: سوپرپرایز؟؟؟ برای کی؟؟

خواستم جلوی دهنشو بگیرم اما دیگه دیر شده بود.

آرمین: برای ویداشون..... می خواستم خوشحالس تونم، خوست اومت؟؟

اخماش شدید توی هم رفت: تو..... تو چی تو مخ این بچه کردی؟؟

عقب عقب رفتم: هیچ....هیچی!

جلوتر اومد: یعنی چی هیچی؟؟؟ ببین چه آبرو ریزی راه انداختی؟؟ بدنه من بچه

رو. آخه کی گفته تو میتونی مادر باشی؟؟ تو حتی از پس اینکه نقششم بازی کنی

برنمای..... واقعا دلم برای بچت میسوزه. معلومه دیگه وقتی توی دامن یه

قاچاقچی.....

نداشتم خرفش تموم بشه، فریاد زدم: مواظب حرف زدنت باش. تو حق نداری

در مورد پدرم اینطوری حرف بزنی!

تو..... تو یه آدم بی منطق و بی تربیتی..... آره من تو دامن یه قاچاقچی بزرگ شدم

اما همون قاچاقچی شرفش می ارزه به تویی که زور بازوت و حرفای توهین آمیز تو به

یه دختر نشون میدی، فهمیدی؟؟

آرمینو روی زمین ول کردم و با دو از اونجا فاصله گرفتم، تخلیه شده بودم.

از عصبانیت و هیجان پلک چپم می پرید اما برام مهم نبود. این مدت انقدر فشار

عصبی روم بود که این موضوع در برابرش چیزی نبود!

بهراد همش می خواست غرور منو بشکونه، عصبیم کنه و واقعا داشت موفق می شد.

من واقعا دلیل دشمنیش با خودمو نمی فهمیدم.

من کاری نکردم.

تا همین امروز صبح خوب بود اما یهو سیماش اتصالی کرد و زد به سرش.

دلیل این رفتارای ضد و نقیضشو نمی فهمیدم!

دلیل این رفتارای بد و زندشو نمی فهمیدم!

دلیل این همه بی احترامی و بی حرمتیو نمی فهمیدم!

کاش می تونستم ازش بپرسم اما مثل همیشه جز یه سری حرفای بی سر و ته چیزی برای گفتن نداشت.

توی همه ی سوال و جواباشم من مقصر بودم، من گناهکار بودم!

کلا مرغش یه پا داشت.

بی خیال فکر کردن به اون موجود ناشناخته شدم.

من: مرسده؟؟

مرسده با لبخند به سمتم برگشت: جونم؟؟

من: میگما، بهراد و سوده نامزدن؟؟

مرسده چشاشو گرد کرد: نه بابا.... به نظرت اگه نامزد بودن سوده میذاشت تو با

بهراد صیغه شی؟؟

من: آخه....

نذاشت ادامه بدم و گفت: از همون سال های اولی که ما جذب آگاهی شدیم، سوده

تو لک بهراد بود.

بهرادم همچین بی علاقه نیست. قرار گذاشتن بعد تموم شدن این ماموریت ازدواج کنن آخه این ماموریت برای بهراد خیلی مهم بود و هست و نمی خواست که فکرشو به چیز دیگه ای مثل ازدواج مشغول کنه.

من: آهان، یعنی ازدواج می کنن واقعا؟

مرسده: من که فکر می کنم نه، اما اونا اینطور میخوان.

من: چرا میگی نه؟؟

مرسده: نمیدونم، یه حسی بهم میگه این اتفاق نمی افته.

تو دلم گفتم کاش حسست درست باشه مرسده، کاش!

حوصله مهمونیو نداشتیم برای همین یه بار دیگه به صوفیا تولدشو تبریک گفتم و به بهانه ی سر درد از جمع خداحافظی کردم و رفتم توی اتاق تا بخوابم، واقعا بهش نیاز داشتیم.

★★★

[وستا]

نیمه های شب بود که از اتاق بیرون اومدم. خونه توی سکوت و خاموشی فرو رفته بود. پله هارو دوتا یکی طی کردم و با همون بلوز نازک و شلوار ستش از خونه بیرون رفتم و وارد باغ شدم.

در حالی که به ساختمون نگاه می کردم به سمت پنجره اتاقم رفتم.

خم شده بودم و با دقت همه جارو نگاه می کردم تا گوشیمو پیداکنم. خود گوشیم که خرد و خاک شیر شده بود مسلما اما سیم کارتمو می خواستم.

شماره بردیارو توش سیو کرده بودم و حتی حفظشم نبودم. می خواستم هرطور که شده پیداش کنم.

هرچی می گشتم کمتر پیداش می کردم.

موهامو که روی صورتتم پخش شده بود و مانع دیدم می شد، کنار زدم و پشت گوشم انداختم.

دست کشیدم روی زمین و دور و برشو لمس کردم، نبود که نبود.

لرزی به بدنم افتاد، هوا واقعا سرد بود.

من: اه لعنتی..... پس کجاست؟؟

صدایی از پشت منو از جا پروند: دنبال این می گردی؟؟

به عقب برگشتم و به فرهاد که گوشیمو توی دستش تکون می داد نگاه کردم.

با تنفر سرمو به سمت دیگه ای برگردوندم: اگه دست تو باشه..... نه

نمیخوامش.

و خواستم با عجله از کنارش رد شم که بازومو گرفت. با انزجار ازش فاصله گرفتم و

متذکر شدم: دیگه به من دست نمیزنی فهمیدی؟؟

سرشو پایین انداخت: بابت اون سیلی واقعا متاسفم.... اما..... اما حرفامو پس نمی

گیرم، تو لایق شنیدن اون حرفا بودی!!!

من: تو نیستی که لیاقت منو تعیین می کنی، افتاد؟؟

فرهاد با خستگی گفت: وستا..... آخه چرا تو؟؟؟؟..... واقعا چرا تو؟؟؟؟..... از هر کسی انتظار

داشتم جز تو.

حتی اون موقع که ویدا زنده بود اگه همچین اتفاقی براش می افتاد انقدر متعجب و

سردرگم نمی شدم..... چون ویدا ساده بود، دل رحم بود. زود دل می داد و زودم دل می

برد اما تو..... تو خیلی باهوش تر از اونی که بگم گول خوردی!

من: آره چون گول نخوردم.... خودم خواستم، خودِ خودم! با صحت و سلامتی کامل!

فرهاد: دِ آخه چرا لعنتی؟؟ چی کم داشتی که رفتی سراغ یه غریبه؟؟

اشک تو چشام جمع شد: یه ریزه توجه..... یه ریزه محبت..... یه ریزه عشق، داری؟؟

فرهاد: آره که دارم.... اما تو نخواستیش، من که همیشه بودم، توجهم بود. در عین

حال که باهات کل کل می کردم، دوستم داشتم. باور کنم که نفهمیدی؟؟

لرزی به بدنم نشست، این چی می گفت؟؟

دوس..... دوستم.... داشت؟؟

فرهاد؟؟؟

همبازی بچگیم؟؟

باور کنم؟؟؟

گیج بودم، صدام از ته چاه بیرون میومد: چی..... چی میگی؟؟

فرهاد: نگو نفهمیدی..... این ادا اطفاراهم دیگه قدیمی شده!!

دستم روی گیجگاهم فشردم: چی میگی فرهاد؟؟ چی میگی؟؟

فرهاد: میگم..... دوست دارم..... با تموم غلطای اضافه ای که

کردی..... با تموم بد دهنیات..... با تموم اخم و تخمات..... نفهمیدی؟؟؟

فهمیدی یا بازم بگم؟؟

من: فرهاد ب..... سه، ب..... س کن!

دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

فرهاد داد زد: وقتی اون پسره دیلاقم بهت میگه دوست داره همینکارو می

کنی؟؟؟ آره؟؟

من: چرت و پرت نگو، من میخوام برم.

خواستم برم که جلومو گرفت، جیغ زدم: به من دست زن!

فرهاد: آخه چه دردته میمون؟؟؟ انقدر سخته برات؟؟؟ انقدر غیرقابل تحملم؟؟

من: نه.....نه.....نه..... فقط باور کردنی نیست!

فرهاد: چیو نمیتونی باور کنی؟؟

من: اینکه.... اینکه کسی که برام مثل برادر بود بهم بگه.... بگه که دوسم داره..... نمی

تونم باور کنم..... بفهم!

[ویدا]

از صبح که بیدار شده بودم همه مشکوک میزدن.

منظورم از همه بهراد و سوده و مرسده و سرهنگ بودن.

کامیار و سعیدو که اصلا ندیدم چون اول صبح برای انجام کاری که من نمی

دونستم چی بود، رفته بودن بیرون.

سرهنگ توی اتاقش بود و بیرونم نیومده بود، بهراد و سوده و مرسده بودن که هی

می رفتن پیش سرهنگ و بر می گشتن.

اصلا معلوم نبود چی داره توی اون خونه میگذره!

شهره و صوفیاهنوز خواب بودن، مردا هم که باهم رفته بودن شرکت.

توی پذیرایی، روی یه مبل لم داده بودم و با گوشیم ور می رفتم. آرمینم درست زیر

پای من، روی زمین نشسته بود و ماشین بازی می کرد، اصولا از بازی کردن خسته نمی

شد.

گالریمو بالا و پایین کردم و مشغول تماشای عکسای شدم که دیشب با صوفیا و دوستش گرفتیم.

بیشتر عکسا توی گوشی صوفیا بود اما چندتاییشو هم با گوشی خودم گرفتم. چند دقیقه ای نگذشته بود که مرسته با کلافگی از اتاق بیرون زد و درو محکم پشت سرش بست.

وارد پذیرایی شد و روی یه مبل دیگه که از من دورتر بود نشست.

با اینکه خیلی کنجکاو بودم که چی شده، به روی خودم نیاوردم و فقط لبخند کوچیکی زدم که اونم با لبخند بی جوش جوابمو داد.

سرم توی گوشی بود اما تمام حواسم جمع مرسته بود. حس می کردم داره برای گفتن چیزی بهم این پا و اون پا می کرد.

پاهاشو محکم تکون میداد و با پاشنه کفشش به زمین ضربه میزد، آخر سرم طاقت نیاورد و گفت: ویدا؟؟

آروم نگاهمو از صفحه گوشی برداشتم و گفتم: جونم؟؟

مرسته: تو..... یه کاری بگم انجام میدی؟؟

دیگه واقعا داشتم از فضولی می مردم که بینم چی شده.

خندیدم: چه کاری؟؟

مرسته: ببین لازمه که تو یه کاری برای ما انجام بدی ویدا.....اگه میتونی و میخوای که انجامش بدی با من بیا.....کار خطرناکيه اما.....تو از پسش برمیای!

من: اصلا متوجه حرفات نمیشم مرسته.....خب بگو چه کاریه؟؟

مرسته: فقط بگو که انجامش میدی یا نه؟؟

توی فکر فرو رفتم، پس از امروز صبح چپیدن توی اتاق و دارن نقشه می کشن؟؟
 انقدر دلم می خواست بدونم که اون کار خطرناک و مهم چیه که بی فکر جواب
 دادم: اوکی من انجامش میدم..... حالا بگو!
 مرسده چشماشو آروم بست، نه از اون چشم بستنایی که پشتش آسودگی خاطره
 نه!

یه حس گنگ بود پشت این بستن چشماش، یه حس مثل ترس و اضطراب و
 نگرانی!

مرسده: با من بیا!

خب الان اینجا می گفت چی می شد؟؟

خم شدم و رو به آرمین گفتم: آرمین جونم تو بازی کن، من برم بینم این خاله
 مرسدت با من چی کار داره.

آرمین: باسه، بلو!

لبخندی بهش زدم و دنبال مرسده راه افتادم.

وارد اتاق سرهنگ شد و منم پشت سرش وارد شدم.

همه ی نگاه ها به سمتم چرخید.

بهراد زودتر از همه نگاهشو ازم برداشت.

سرهنگ سرشو پایین انداخت و سوده..... توی نگاهش یه تاسف خاصی بود.

اونم زیاد بهم خیره نموند و به کفشای توی پاش چشم دوخت.

گیج بودم، گیج ترم شدم. اینجا چه خبره؟؟

سرهنگ زیاد منتظرم نداشت: بهراد؟؟

بهراد سریع گفت: بله؟؟

سرهنگ: ویدارو با خودت ببر..... همه چیو برایش بگو!

تاکید کرد: همه چی!

با تعجب گفتیم: خب همینجا بگید.

سرهنگ: نمیشه!

من: چرا؟؟

سرهنگ: بهراد برات توضیح میده..... بهراد!!

بهراد از جاش بلند شد و گفت: بریم.

من: باشه.

به دنبالش از اتاق بیرون رفتیم، دم اتاق خودمون مکثی کرد: برو یه چیز گرم

بپوش..... میریم بیرون.

من: باشه.... صبر کن من الان میام.

خوشم میومد که هیچکدوم به روی هم نمیآوردیم اتفاقاتیو که افتاد.

سریع بافتمو برداشتم و باهم از خونه خارج شدیم.

در کمال تعجب دیدم که از کنار ماشین رد شد و همینطور پیاده به سمت در رفت.

من: با ماشین نمیریم؟؟

بهراد: نه.

بیشتر از این سوال پرسیدنو جایز ندونستم.

دست توی جیب شلوارش کرده بود و آرام آرام حرکت می کرد. از در که بیرون
اومدیم یه نفس عمیق کشید و منتظر موند تا بهش برسیم.

کنارش که قرار گرفتیم، راه افتاد.

از خط کشی توی خیابون عبور کردیم و توی پیاده رو مشغول قدم زدن شدیم. انگار
تصمیم نداشت سکوتشو بشکنه برای همین پیش دستی کردم و گفتم: نمیخواهی چیزی
بگی؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه، دستمو گرفت. هنوز از شک این حرکتش خارج نشده بودم
که شروع کرد به حرف زدن: ما مدارکو پیدا کردیم..... یعنی کسی که این مدارکو داره
رو پیدا کردیم.

با ذوق گفتم: خب اینکه خیلی خوبه..... اون کیه؟؟

سرشو پایین انداخت: سامیار!

از حرکت ایستادم، سامیار؟؟

من: جدا؟؟؟ یعنی واقعا اون مدیر این بانده؟؟

بهراد تک خنده ی پر تمسخری کرد: آره..... می بینی یه بچه چه بازی هایی با ما
کرد؟؟

من: وای باورم نمیشه..... سامیار!!

دستمو کشید و مجبورم کرد که دوباره حرکت کنم.

بهراد: الان ما به اون مدارک نیاز داریم..... برای دستگیری این باند و همینطور سام!

من: خب مدارکو بگیرین دیگه!

بهراد: به این آسونیا که تو فکر می کنی نیست..... خیلی سخته..... یه قدم اشتباه
میتونه جون هممونو به خطر بندازه.

من: خب الان چی کار می کنین؟؟

بهراد: مدارکو می گیریم!

من: خب میدونم می گیرین..... چطوری؟؟

این بار اون بود که ایستاد، به سمتم چرخید و توی چشمام نگاه کرد، آرام و شمرده
گفت:

_ تو باید برامون بیاریش.

به سرفه افتادم: چی..... چ... چطوری؟؟

از تعجب نمی دونستم باید چی کار کنم!

میخوان با دستای خودشون منو بندازن تو دهن شیر؟؟

خب سامیار که بفهمه مطمئنا منو می کشه!

لرزی به بدنم افتاد.

بهراد: تو..... تو..... تو باید امشبو..... با سامیار باشی!

توی کسری از ثانیه گوشام داغ شد و کل بدنم یخ!

چی می گفت؟؟

من؟؟

قلبم محکم خودشو به سینم می کوبید.

اون چطور همچین چیزو ازم می خواست؟؟

من.....من.....!

اشک تو چشم حلقه بست!

چطوری می تونست همچین پیشنهادی بهم بده؟؟

واسش مهم نبود؟؟

با حرفی که زد بهم ثابت شد که من پیشیزی برای بهراد ارزش ندارم.

بی خیال عشق و علاقه.....من قانونا و شرعا زنش بودم،چطور می تونست زنشو

بندازه توی بغل یه مرد دیگه؟؟

حتی از فکر کردن بهش چندشم می شد،من با سامیار؟؟؟

بهراد تند تند مشغول توضیح دادن شد:ببین اصلا لازم نیس کاری کنی....ما بهت

یه دارو می دیم که

دیگه صداشو نمی شنیدم و فقط تکون خوردن لبهاشو می دیدم.

خدایا همین الان جونمو بگیر اما نزار اینارو بشنوم.

خدایا یعنی میشه خواب باشه؟؟

دستمو به رونم نزدیک کردم و نیشگونی ازش گرفتم،اشکام با سرعت از چشم

بیرون می ریختن،درست مثل آب هایی که از آبشار پایین می ریختن.

بیدار بودم،بیدار بیدار!

اما چه بیداری تلخ و گزنده ای.

احساس می کردم قلبمو یه مار نیش زده،یه مار افعی!

حتی فکر کردن بهش سخته. کسی که دوش داری بیاد و ازت بخواد که با مرد
دیگه ای باشی!!

مگه میشه؟؟

بی رحمی تا چه حد؟؟

بغضمو قورت دادم چ دماغمو بالا کشیدم، خواست چیزی بگه اما نذاشتم: تو اینو
میخوای؟

اگه تو بگی انجامش بده..... مطمئن باش این کارو می کنم.

چشاشو بست، اما سریع بازشون کرد: چرا؟؟ چرا گفتن من انقدر برات مهمه؟؟

میون گریه خندیدم: چون منه احمق دوست دارم!

نترسیدم برای به زبون آوردن این جمله!

خجالت نکشیدم!

شرم نکردم!

می خواستم خریدمو به همه نشون بدم حتی به خودش!

خریتی از جنس عشق، خریدی از جنس علاقه!

سرشو بالا نیاورد تا منو ببینه!

از شرم بود یا از چیز دیگه نمیدونم.

اما با حرفی که زد، تموم کرد: آره.

(بشین پای حرفای من بشین با تمام وجود

من از عشق میگم تو هم بگو رفتنت خواب بود

بشین پای حرفای من بشین دل بده گوش کن

درا رو رو دنیا ببند جهان و فراموش کن

“فقط من فقط تو فقط من و تو

می ارزیم به هم یه شب زندگی بی تو رو

باید قیدشو می زدم)

چون توی تنم نموند اما خودمو نگه داشتم.....خودمو نگه داشتم تا بیشتر از این

نشکنم.

خودمو نگه داشتم تا بیشتر از این نمیرم!

آره.....من مردم!

نگاهم یخ بست، اشکام خشک شد، پاهام لرزید اما ایستادم.....ایستادم پای تاوان

این علاقه، تاوان این عشق

اون پسم زد، شنید که گفتم دوسش دارم اما باز منو شکوند.

شاید حقمه، حقمه که این بشه آخر قصه، آخر قصه ی من و بهراد!

آخر قصه علاقه ای که بهش داشتم.

(نبود بی بی چقدر زمان بی تو غمگین گذشت

تو رویای من غم نبود ولی تلخ و شیرین گذشت

نبودی بی بی عذاب چطور می کشه آدم و

باید از یه جایی به بعد ادامه نمی دادم و)

نفس گرفتم، اما اکسیژنی نبود!

هنوزم، نگاهم نمی کرد!

دیگه نمی تونستم بگم از شرم چون کاری که باهام کرد آخر بی شرمی بود!

اشکامو زدودم، اون مایع گرم و شور و کنار زدم، اون سنگ توی گلومو قورت دادم، اون لرزش صدامو صاف کردم، جون کندم تا بگم: باشه.....انجامش میدم!

سرشو بالا آورد و توی چشمم نگاه کرد، دقیق و موشکافانه!

چقدر احمق بودم که با تمام چیزایی که شنیدم، بازم دلم پر کشید برای اینکه نگاه کنم توی چشمای سبزش.

جنگل سبزی که با خون زینت داده بودتش!

رگه های سرخ رنگ توی سفیدی چشاش می چرخید.

تو چرا چشمات قرمزه؟؟

تو که خوب منو شکوندی!

تو که خوب داغونم کردی!

تو که خوب نابودم کردی!

تو دیگه چرا چشمت قرمزه؟؟

با صدای دو رگه ای گفت: ...هوا سرده.....بیا بریم خونه!

پوزخندی زدم.

نگرانم شدی؟؟

نگران دلی که شکستی؟؟

تو منو قربونی کردی پای این مأموریت کوفتیت.

تو منو زجر کشم کردی، چه زجری سخت تر و بدتر از سوزوندن (رسیدم به جایی که
عشق نبودش یه کمبود شد

زمین زیر پام خالی و یه آن زندگیم دود شد

خوشی رفت و شادی نمودن دلم شور فردا و زد

گذشته برام تازه شد مثل داغ. روزای بد

می دونم تلاشم یه روز یه جایی اثر می کنه

بین تا کجا تا چه حد یه عاشق خطر می کنه

نبودی بینی چقدر زمان بی تو غمگین گذشت

تو رویای من غم نبود ولی تلخ و شیرین گذشت

نبودی بینی عذاب چطور می کشه آدم و

باید از یه جایی به بعد ادامه نمی دادم و

ستایش ۲|| امیر عباس گلاب)

من: تو برو.....میخوام تنها باشم!

جیگرم آتیش گرفت پای احساسی که خرجش کرده بودم.

جیگرم آتیش گرفت پای صبوری ای که خرجش کرده بودم.

سوختم و ذره ذره آب شدم پای عشقی که نمیدونم کی و کجا تو دلم جوونه زد و

اینطوری به بازیم گرفت.

مکش طولانی شده بود اما بالاخره لبهاشو تکون داد: باشه!

رفت و نمودن بیینه حال خرابمو.

رفت و نمودند بینه نتیجه نامردیاشو.

به رفتنش نگاه کردم، کاش همونطور که می رفت عشقیم که بهش داشتمو با خودش می برد.

می برد تا دیگه اثری از اونو توی قلبم نبینم!

کاش هیچوقت نمی دیدمت.

وای پدر، پدر، پدر.....همش به خاطر توعه.

به خاطر تو بود که وارد این بازی کثیف شدم.

بازی ای

که کل زندگیمو زیر شعله ی عشق سوزوند.

اونقدری که امروز دلم شکست، روزی که فهمیدم سام بهم خیانت کرده نشکست!

اونقدری که امروز دلم شکست، روزی که فهمیدم پدرم قاچاقچیه نشکست!

اونقدری که امروز دلم شکست، روزی که پدر و مادرمو به خاک سپردم نشکست!

خودمم نمی دونم چطوری تیکه های شکسته ی چینی وجودمو جمع کردم و اینطوری وسط پذیرایی ایستادم.

چقدر توی خیالم خوش بودم که فکر می کردم آخرش بهراد مال من میشه!

فکر می کردم تا آخر این مأموریتم که شده بهم علاقه مند میشه!

اما الان دقیقا آخرشم اما به هیچکدوم از چیزایی که می خواستم نرسیدم.

سهام من توی زندگی همیشه خواستن بود و نرسیدن!

دیگه برام عادی شده بود!

صندلی پشت میز و عقب کشیدم و روش نشستم، خودمو به جلو هل دادم.
 سرمو روی میز گذاشتم و به شمعی که داشت آب می شد چشم دوختم، درست مثل
 خودم بود.

سیستمو با کنترلی که روی میز بود، روشن کردم.

همه ی آهنگاش خارجی بود و من حتی نمی فهمیدم چی میگن انقدر که تند تند و
 پشت سر هم کلماتو ادا می کردن. بی خیال آهنگ گوش کردن شدم و سیستمو
 خاموش کردم.

همونطور که سرم روی میز بود آهنگیو زیر لب زمزمه کردم که با حال الانم تطبیق
 داشت و بد منو به خلسه می برد: رفت ، تموم یادگاریاشو برد

منو به خاطراتمون سپرد قلب من ضربه خورد

نپرس که بعد تو چی اومده سرم

به هر بهونه کادو می خرم رفتنت نه همیشه باورم

تو رو دوست دارم با اینکه شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هرجا که برم به تو پرته حواسم دوست دارم

حس می کنم عطرتو روی لباسم دوست دارم

تو رو دوست دارم با اینکه شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هرجا که برم به تو پرته حواسم دوست دارم

حس می کنم عطرتو روی لباسم دوست دارم

تورو دوست دارم | سامان جلیلی

دستم زیر پلکم گرفتم و مانع ریزش اشکام شدم.

خداروشکر که تمام لوازم آرایشم اعم از ریمل و خط چشم ۲۴ ساعته بود.

با صدای چرخیدن کلید توی قفل ناخودآگاه از جا پریدم، قلبم تند تند میزد.

سعی کردم لبخند بزنم.

جلوتر رفتم و خودمو خیلی خوشحال و بشاش نشون دادم.

سامیار با تعجب جلوتر اومد و توی رأس دیدم قرار گرفت.

با دیدنش لبخند روی لبام ماسید و سعی کردم خودمو متعجب نشون بدم، نمیدونم

چقدر موفق شدم.

سامیار: ویدا؟؟

من: تو... تو...؟؟

سامیار نگاهی به اطرافش انداخت: اینجا چه خبره؟؟

بین حرفش پریدم: تو اینجا چی کار می کنی؟؟ مگه قرار نبود امشب با صوفیا برین

کنسرت؟؟

سامیار ابروشو بالا انداخت: آره اما انقدر سر و صدا بود که سر درد گرفتم.....دیگه

نمی تونستم اونجا بمونم، نگفتی اینجا چه خبره؟؟

سرمو پایین انداختم و نفس گرفتم. عقب گرد کردم و در حالی که مثلا مشغول خاموش

کردن شمع ها بودم، گفتم: هه، امشب سالگرد ازدواج من و بهراده.....قرار بود

سورپرایزش کنم.

آروم به سمتش برگشتم: اما می بینی که.... نیومد!

سامیار جلوتر اومد و پوزخندی زد: کجاست این شوهر خوش حواست؟؟
 مثل خودش پوزخند زد: شاید باورت نشه اما خودمم نمیدونم.
 سامیار از فرصت سو استفاده کرد و گفت: شایدم با سوده باشه.
 چشمم روی هم گذاشتم، اشک از گوشه چشمم سرازیر شد، اشک واقعی نه دروغین.
 سامیار با لحن محزونی گفت: ویدا انقدر خودتو به اون راه زن.....هم من و هم تو می
 دونیم که بین بهراد و سوده یه چیزی هست.....باور کن اون لیاقت تو و خوبیاتو نداره.
 و به میز و تزئینانش اشاره کرد.

چشام هنوز بسته بود: میگی چی کار کنم؟؟ طلاق بگیرم؟؟ بچم چی میشه؟؟
 نگاهش تغییر کرد، توی نگاه دریدش هوسو دیدم و دم نزدم.
 نزدیکم شد و دستامو توی دستاش گرفت و به سمت خودش کشید: اون داره به تو
 خیانت می کنه.....تو چرا نکنی؟؟
 دمای بدنم یهو بالا رفت.

من: چ...چی....منظورت چیه؟؟
 سامیار: من دوست دارم ویدا.
 حالم بهم خورد از وضعیتی که توش گیر کرده بودم. باید حرفایو می شنیدم که از شون
 متنفر بودم و به جای اینکه یه سیلی بزارم کف دستش اینطوری.....!
 سرمو پایین انداختم تا نفرت و بیزاریمو نسبت به خودش توی چشمم نبینه: سامیار!!!!
 سامیار: هیــــــــــــــــس، فقط یه امشبو مال من باش!
 چونمو به بالا هدایت کرد و توی چشمم نگاه کرد: میشه؟؟
 نگاه دزدیم و دستمو از دستش بیرون کشیدم.

رو میزبو صاف کردم و گفتم: بشین دیگه.....

لبخند محوی که زدو به خوبی حس کردم.

رو به روم نشست و با لبه‌ند نفرت انگیزی مشغول وارسیم شد، لبخندی تحویلش دادم و از داخل دیس، برایش غذا کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت میزی که روش انواع نوشیدنی غیر مجاز بود، رفتم.

من: امشب میخوام همه چیو فراموش کنم..... نمیخوام هیچ چیز و هیچ کسی توی فکرم و ذهنم وارد کنم.

سامیار: خوبه..... منم اینظوری بیشتری دوست دارم.

میخوام صد سال سیاه دوست نداشته باشی.

از داخل یقه لباسم، پودر سفید رنگو در آوردم و همشو توی جام شرابی که برای سامیار ریخته بودم، خالی کردم.

بیخیال بهداشت و این حرفا شدم و با انگشتم بهمش زدم.

برای خودمم ریختم اما خیلی کمتر، مجبور بودم دیگه. چی کار باید می کردم؟؟

دوتا جامو توی دستم گرفتم و در حالی که به سمت میز می رفتم، گفتم: راستی شهره جون و راسموس و بابات کجا رفتن؟؟

سامیار: فردا قراره جنسامون برسه، به همین مناسبت یه جشن کوچیک قراره بگیرن بین شرکا..... شما هم هستین.

جامو رو به روش گذاشتم: مرسی..... داشتم می گفتم دیگه، همه کله گنده ها توی این جشن هستن..... من موندم چطور تو نمیدونی..... آخه همه میدونستن.

من: خب چرا با تولد صوفیا یکیش نکردین؟؟

سامیار: آخه نمیشه که توی مهمونی خانوادگی دوستای صوفیا هم باشن.
من: آها.....درسته.

سرم تیر کشید و تصویر محوی توی ذهنم شکل گرفت.
بی خیالش شدم، الان کار مهم تری داشتیم.

جامو به لبام نزدیک کردم و حتی جرعه ای از ش نخوردم فقط به سامیار نگاه می
کردم که انقدر داغ کرده بود که جامو به نفس سر می کشید.

آخرش دیگه به سرفه افتاد، لبخندی زدم و برای خالی نبودن عریضه
گفتم: سامیار..... انقدر نخور..... مست میشیا!

هنوز اثر نکرده بود چون گفتم: امشب میخوام
لبخندی زدم: جلوتو نمی گیرم.

از جا بلند شد و خواست به سمتم بیاد اما وسط راه به میز تکیه زد و دستشو به سرش
گرفت، انگار داشت اثر می کرد.

دلَم خنک شد از حالی که بهش دست داد، یه عمر مردم سرزمینمو به این حال و روز
انداخت و حالا.....نوبت خودش.

نوبت خودش که با مواد مخدری که خودش تولید می کنه، خمار بشه..... انقدر خمار که
از حال بره.

جلو رفتم و بانگرانی گفتم: سامیار؟؟؟ خوبی؟؟؟
سامیار: نه..... فکر کنم..... زیادی خوردم.

من: گفتم که زیاده روی نکن.

به سختی گفت: خو..... خوبم.

و یهو از حال رفت و دراز به دراز جلوی پام افتاد.

لبخندی زدم، خوبه.

کفشای پاشنه بلند مزاحمو از پام در آوردم، با دو رفتم توی اتاق سامیار.

نمی دونستم از کجا شروع کنم.

اول از همه کمدشو باز کردم و لباساشو زیر و رو کردم.

بالای کمدش رگال لباساش قرار داشت، همه رو کنار زدم و به پشتش دست کشیدم تا

چیزی شبیه به گاوصندوق پیدا کنم.

چیزی نبود، بالای تخت ایستادم و تابلوی بالای تختشو از جاش برداشتم، قابو باز

کردم با تعجب کاغذ سفید رنگی که پشتش بودو در آوردم. حتما چیز مهمی بود که

اینجا قایم شده بود.

وقت نگاه انداختن بهمشو نداشتم. قابو سر جاش گذاشتم و از روی تخت پایین اومدم.

همه جارو گشته بودم اما به جز همون کاغذ چیز دیگه ای پیدا نکرده بودم.

نگاه تیزم این بار تختو نشونه گرفت، خوش خوابشو بالا زدم و روی تخت دست

کشیدم.

نگاهم رفت سمت زپپی که کنار خوش خواب بود، به سختی بازش کردم و در کمال

ناباوری، پوشه زرد رنگیو از توش در آوردم.

به ساعت نگاهی انداختم وقت زیادی نداشتم. الاناس که شهره و بقیه پیداشون بشه.

همه جارو به همون شکل اولیش در آوردم و از اتاق بیرون اومدم.

مدارکو بردم توی اتاق خودم، نمی دونستم کجا بزارمش که دست کسی بهش نرسه.

با فکری که به سرم زد گیره ی موهامو در آوردم و در کمدمو باز کردم، یه پیراهن داشتم که خیای بلند بود و یقشم بلند بود، از زیر دستمو کردم داخلش و با گیره مدارکو به جا لباسی چسبوندم.

لباسو مرتب کردم و توی رگال گذاشتمش.

انقدر همه ی این کارارو با سرعت انجام می دادم که به نفس نفس افتادم.

وارد پذیرایی شدم و به جسم نیمه جون سامیار چشم دوختم.

نفسی گرفتم و به سختی خواستم بلندش کنم اما واقعا نتونستم.

بی خیال بلند کردنش شدم، دوئیدم و پاهاشو گرفتم و به سمت راهرو کشیدمش.

به اتاقش که رسیدم درو باز کردم و دوباره پاهاشو گرفتم و تا نزدیکی تخت کشیدمش.

نفس عمیقی کشیدم و بلندش کردم و روی تخت انداختمش.

دکمه های پیراهنشو باز کردم و از تنش در آوردم. کفشاشو هم در آوردم و چنگی بین موهاش زدم و نامرتبش کردم.

ملحفه رو تا نزدیکی گردنش بالا کشیدم. دستمو روی لبم کشیدم و وقتی سرخی رژم روی دستم نشست، دستمو روی سینه ی ستبرش کشیدم. بالشی که کنارش بودو زیر و رو کردم و دستمو لای موهام کشیدم، چند تا تار اضافه ی موهامو برداشتم و روی بالش پراکندش کردم.

دوئیدم و از توی اتاقم عطرمو برداشتم و کمی روی بالشش زدم. دیگه کاملاً راضی بودم از کارم.

با صدای پاهایی که میومد با ترس دستمو روی قلبم گذاشتم.

یعنی کی میتونه باشه؟؟

نکنه اومده باشن؟؟

دستمو جلوی ذهنم گرفتم.

خیلی می ترسیدم، وای خدای من!

بس نبود این همه استرس؟؟

بس نبود این همه مشکل؟؟

بس نبود برای من؟؟

چشامو بستم و با این کار خودمو سپردم به دست سرنوشت.

هرچی که میخواد بشه، اینجا دیگه ته خطه!

پیش بینیش زیاد دور از ذهنم نبود؛ عملیات لو می رفت، هممون کشته می شدیم و هیچکس نبود تا نجاتمون بده.

حرارت و گرما از لباسام بیرون میزد و صورتمو در بر می گرفت.

احساس می کردم یه کوره ی داغ روی صورتم، کار گذاشتن.

استرس و هیجان به اوج خودش رسیده بود و من..... ناتوان بودم در برابرش!

به خودم جرئت دادم و به سمت در رفتم، پشت در ایستادم.

بالاخره که باید خودمو نجات می دادم!

صدای قدم ها هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد، با هر صدایی که میومد، نفسام کشارتر از قبل می شد و عرصه رو برای نفس کشیدن سخت تر می کرد.

واقعا راست میگن که یه بنده فقط توی مشکلات و سختی ها یاد خدا میفته، منم الان اون حالو داشتم.

با پررویی تمام از خدا می خواستم منو از این مهلکه نجات بده!

قدم ها نزدیک و نزدیک تر شدن و جلوی در اتاق سامیار، از حرکت ایستاد.

چشام گرد شدن، می خواستم صدامو آزاد کنم و از ترس جیغ بکشم اما.....دستمو جلوی دهنم گرفتم و صدارو توی دهنم خفه کردم.

صدای نفسای خش دارشو می شنیدم. لحظه ای سکوت حکمفرما شد و بعد صدایی سکوتو در هم شکست: ویدا؟؟

قلبم از حرکت ایستاد با شنیدن صداش.

صدایی که با تمام بی رحمی منو شکست اما الان..... باعث شد یه نفس راحت بکشم.

صدایی که آشنا تر از هر آشنایی بود برام.

صدای کسی که هم طعم دوست داشتنو بهم چشوند و هم با یه کلمه منو کشت!

بی حال شده بودم و نمی تونستم روی دوتا پاهام بایستم، اون لحظه ایستادن، نفس کشیدن و تپیدن قلب سخت ترین کارهای ممکن بودن.

بغضم شکست، سعی می کردم جلوی صدامو بگیرم تا بیشتر از این بالا نره.

صدای زجه هام دل سنگم آب می کرد. با بی قراری وارد اتاق شد، چشمم چرخوند و منو دید که به دیوار چسبیده بودم و دستمو جلوی دهنم گذاشته بودم.

نگاهش خاص شده بود، ترحم و دلسوزیو توی چشماش دیدم اما چه به دردم می خورد؟؟

دلسوزی اون چیزیه عوض می کرد؟؟

کاش امروز صبح دلش برام می سوخت و اونطوری نابودم نمی کرد!

مجبورم نمی کرد کاریو کنم که برخلاف میلیم بود، مقابله با کسی که ازش متنفرم!

دستشو جلو آورد اما نداشتیم بهم برسه: جلو نیا..... برو... برو همونجایی... که تا الان بودی!

بهراد: ویدا.....

من: اسممو به زبونت نیار..... اوقم می گیره وقتی تو صدام می کنی!

جالب بود که مقاومتی نمی کرد و در برابر حرفایی که بارش می کردم، سکوت می کرد.

من: تو..... توی .

و با دست به سامیار اشاره کردم: بعد..... الان با چه رویی..... واقعا با چه رویی میای و

میگی ویدا!!!!

دیگه چی از جون این ویدای بدبخت میخوای؟؟؟ها؟؟؟

بهراد: باشه.... هی..... س، آرام باش..... بیا بریم بیرون..... بیدار

میشه.... بیا.

و به زور دستمو گرفت و از اتاق خارجم کرد، دیگه توانی برای مقاومت نداشتیم.

همه ی انرژییم تحلیل رفته بود.

وارد اتاق خودمون شدیم و اون درو بست، به محض اینکه در بسته شد، دستمو از توی

دستش بیرون کشیدم و گفتم: برو گم..... شو..... برو نمیخوام ریختو بینم.....

می خواست آرامم کنه اما چرا؟؟؟

اون که خودش نا آرامم کرد، خودش خواست به این حال و روز بیفتم پس دیگه چی

میخواد؟؟؟

هی دستشو پس میزدم و جیغ می کشیدم: ولم کن، جلو نیا، دست از سرم بردار.

آخر سر طاقت نیاورد و با عصبانیت دستامو توی یه دستش گرفت و از پشت یه دیوار چسبوند.

دلم ضعف رفت چون دستم کاملا پیچ خورد، اما هیچیم نمی تونستم بگم.

با صورت بر افروخته و خشمگین داد زد: چی میگی تو؟؟ها؟؟

تو چی میفهمی از سختی؟؟ آره میدونم این کار برات سخت بود اما من چی؟؟ تو حتی جرئت کاری که من کردم نداری..... من زانو انداختک تو بغل یه آشغال پدر سوخته..... کسی که هر لحظه می تونست تورو بکشد..... روی پا بند نبودم..... می ترسیدم بلایی سرت بیاد..... تو امانت بودی دست ما..... می فهمی برای یه مرد چقدر سخته؟؟؟

می فهمی من چی کشیدم؟؟

تو با چارتا جیغ و داد و گریه خودتو خلاص کردی اما من چی لعنتی؟؟؟

من چی کار کنم که نه می تونستم گریه کنم نه داد بزنم..... منی که محکومم به سکوت..... تو چی میفهمی آخه؟؟

از یه طرف زحمتای چندساله ی من و کلی آدم دیگه و از یه طرف دیگه هم تو..... بگو چی از من موند؟؟

تو چی میدونی از اینکه تو چشای زنت نگاه کنی و بگی برو همخوابه ی یه حیوون شو؟؟؟

نفس کم آورد، سرشو جلو آورد و به دیواری که پشتم بود تکیه داد، سرش درست کنارم سرم بود، اما روی دیوار.

نفس نفس میزد و از خشم می لرزید، توی تمام این مدتی که حرف میزد حتی یه لحظه هم دستامو ول نکرد.

دم گوشم با لحن آرومی گفتم: اینو گفتم که بدونی فقط تو نیستی که داری زجر می کشی.....همه ی ماها به نحوی داریم اذیت میشیم.

آب دهنشو قورت داد، سرشو کمی کج کرد و بهم خیره شد. منم برای اینکه بهتر بینمش سرمو کج کردم.

بهراد: حالا بگو.....بگو بینم.....

با ترس و وحشت به چشمام نگاه کرد: اتفاقی.....که.....

چشمامو بستم و گفتم: نه!!

اشک صورتمو خیس کرد، این چی بود که گرفتارش شدم آخه؟؟

خدایا من غلط کردم، نجاتم بده دیگه طاقت ندارم!

سرشو از دیوار جدا کرد و جلوی صورتم گرفت، نگاهشو به چشمام دوخت و نزدیک تر شد..... نزدیک و نزدیک تر..... تا جایی که دیگه فاصله ای نمودند.....!

باورم نمی شد، بهراد داره منو می ب*و*س*ه؟؟

سیل اشک بود که از گوشه ی چشمام سرازیر می شد.

پاهام سست شد، خودمو روی دیوار کشیدم و پایین رفتم، پایین و پایین تر.

ازش فاصله گرفتم، چشمامو بسته بودم و گریه می کردم..... خودمم نمی دونم چرا!!

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و موهامو که بهش چسبیده بودن، کنار زد.

دستشو نوازش گونه روی موهام می کشید و نمی دونست که با این کار دیوونم می کنه!

نالہ کردم: بهراد!!

بهراد: بگو.....هرچی تو دلته بریز بیرون..... خودتو تخلیه کن..... بگو تو خودت نریز

نفسی گرفتم: منو تنها نزار..... من می ترسم.....

لب زد: تنهات نمیزارم.....

خودش ایستاد و منو هم مجبور به ایستادن کرد: بلند شو ویدا..... پاشو

ایستادم و با خستگی به اطرافم نگاه کردم: مدارک کجاست؟؟

بی حوصله دستمو به سرم گرفتم: توی کمد..... چسبوندمش به جالباسی..... اون

لباس مشکی بلنده

نزدیک کمد شد و درشو باز کرد و چشاشو به حرکت در آورد و بالاخره از حرکت

ایستاد.

دست دراز کرد و پیراهن مشکیو برداشت و از زیرش پوشه و کاغذو در آورد، نگاه

دقیقی بهشون انداخت.

بهراد: الان میدمش به کامیار که بررسیش کنه.

با عجز گفتم: نرو!

برگشت به سمتم: نمیرم..... زنگ میزنم بهش.... خودش میاد.

نگاهی به سر تا پام کرد: برو دوش بگیر و بعد راحت بخواب.

من: باشه.

زیپ پیراهنمو به آسونی پایین کشیدم چون زیپش بغل لباس بود.

باکرتی و بی حسی لباسامو از تنم در آوردم، هنوز حس و حال درستی نداشتم.

سرمایی که از سرامیکا به پام و بعدش به کل بدنم نفوذ می کرد، حس خوبیو بهم القا

می کرد.

گرما و حرارتی که کل وجودمو گرفته بودو از بین می برد.

برعکس هر دفعه که با دوش آب گرم آروم می شدم، الان به آب سرد نیاز داشتم تا آب
بشه روی آتیش وجودم.

تا درمون بشه برای دردام!

تا خوب کنه حال بدمو!

قدما مو تند تر برداشتم و زير دوش ایستادم.

ریزش شدید آب روی پوستم، حالمو بهتر می کرد.

صدای بهر ادمو می شنیدم که می گفت: ویدا زیاد نمون توی حموم..... زودتر بیا.

چیزی نگفتم، هنوزم تو شک بودم، واقعا ازش بعید بود.

دستمو روی لبام کشیدم، به دستم نگاه کردم.

منو بوسید؟؟

منو بوسید!!

توی شرایطی که انتظارشو نداشتم.

جایی که فکر می کردم ته خطه برای من و اون.

ذهنم نیاز به تجزیه و تحلیل بیشتر داشت اما من این اجازه رو بهش ندادم.

فقط می خواستم بخوابم، انقدر بخوابم تا کل خستگیام از تنم بیرون بره.

کاش می شد بخوابم و همه چیو فراموش کنم.

چند دقیقه ای زیر آب موندم و بعد اومدم بیرون: بهر ادمو؟؟

بهر ادمو که روی تخت لم داده بود گفت: بله؟؟

من: اون حوله ی منو بده!

بی حرف بلند شد و در کمندو باز کرد، حولمو برداشت و به سمتم اومد، بدون اینکه نگاهم کنه دستشو جلو آورد و حوله رو به دستم سپرد.

هیچکدوممون میل به حرف زدن نداشتیم انگار!

حوله رو تنم کردم و بیرون اومدم، نگاهم نمی کرد و اگه هم می کرد زود نگاهشو می دزدید.

در کمندو باز کردم و یه بلوز شلوار گله گشاد برداشتم، می خواستم راحت بخوابم. چرخ بزنم غلت بزنم و بخوابم، راحت راحت.

لباسامو برداشتم و توی رختکن تنم کردم، موهامو با یه حوله کوچیک تر پوشوندم و به سمت تخت رفتم.

من: آرمین کجاست؟؟

بهراد: با گوهر خانوم بیرون بودن

به ساعت مچیش چشم دوخت: الاناس که برسن!

من: خوبه، من خوابم میاد..... تو بیدار بمون آرمین اومد بیارش اینجا که بخوابه.

آروم گفت: باشه.

کنارش دراز کشیدم، اون به تخت تکیه داده بود و من روی بالشم دراز کشیده بودم. پاهامو توی شکمم جمع کردم و دستمو زیر بالش گذاشتم.

دستش رفت لای موهام: دیگه چیزی نمونده..... به زودی همه چی تموم میشه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: تو میری پیش خانوادت..... ما میریم سراغ کارمون

خندید: هر دو از شر هم خلاص میشیم.

خندیدم: برای تو که خوب میشه..... ازدواج با سوده..... ارتقای درجه..... خلاص شدن از دست من.

بلند تر خندید، یه جورایی قهقهه زد: هی هی هی..... میدونی چیه؟؟

سرمو بالا بردم و نگاش کردم: چیه؟؟

خودشو روی تخت کشید و کنارم دراز کشید، هنوزم یه سر و گردن از من بلند تر بود و مجبور بودم سرمو بالا بگیرم تا بینمش.

دستشو دورم انداخت، وای که فشار بازوهایش چه حس خوبی بود، امنیت یعنی بین بازوهای قدرتمند اسیرت کنه و من از این اسارت لذت می بردم!

بهراد: فکر نمی کردم بهت همچین چیزی بگم.....

بلند بلند خندید: اما دلم نمیخواد تموم بشه..... نمیخوام از شرت خلاص شم.

تلخ خندیدم: اما میشی..... مگه نه؟؟

سرمو روی شونش گذاشتم، سرشو روی سرم گذاشت: بی خیال گذشته

بی خیال آینده

میخوام الانمو با تو بگذرونم..... همینطوری، همینجا.

من: خوبه!

خندید: فقط خوبه..... عالیه دختر..... تو که باید از خدات باشه.

چشم غره ای رفتم: حوصله ندارما.....

بهراد: اوهوع..... باشه!

دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو توی سینهش فرو کردم: تو با سوده ازدواج می

کنی؟؟

بهراد: دربارش حرف نزنیم.....خب؟؟

من: راس میگی.....منم نمیخوام درموردش حرف بزنم!

بهراد: بخواب.

من: سخته اینطوری.....ولم کن که بخوابم.

سرشو به سرم فشار داد و فشار بازوهاشو دورم بیشتر کرد: یه امشبو سخت بخواب.

من: آرمین!!!

بهراد: پیش گوهر خانوم میمونه!

دیگه چیزی نگفتم و توی چهارچوب آرامشم به خواب رفتم، آغوش بهراد آخر آرامش بود برام

صداهایی که از اطراف به گوشم می رسید، مجبورم کرد که چشمامو باز کنم و به اطرافم نگاه کنم. وقتی چیزی ندیدم دوباره چشمامو روی هم گذاشتم تا بخوابم اما با یادآوری دیشب و اتفاقاتش دوباره چشمامو باز کردم و به جای خالی کنارم چشم دوختم. بهراد نبود!

یعنی کجا رفته این موقع صبح؟؟

نگرانی و تشویش وجودمو پر کرد. به هرچون کندی بود روی تخت نشستم و خمیازه ای کشیدم. سریع از روی تخت پایین اومدم.

من: بهراد؟؟

به سمت دری که به سرویس بهداشتی ختم می شد رفتم، تقه ای زدم و گوشمو

بهش چسبوندم: بهراد؟؟ اینجایی؟؟

وقتی صدایی نشنیدم درو باز کردم، کسی نبود.

چشمام دیگه کاملا باز شده بود و هوشیار هوشیار بودم. به سمت حمام رفتم و تقه ای به در زدم: بهراد کجایی؟؟

اما باز صدایی نیومد و بعد از باز کردن در بازم با صحنه قبلی مواجه شدم، کسی نبود!

پس صداهایی که شنیدم چی بود؟؟؟

وارد سرویس بهداشتی شدم و تند تند صورتمو آب زدم، با حوله خشکش کردم و بیرون اومدم.

در اتاقو باز کردم و بیرون رفتم.

یک راست به سمت اتاق کامیار و سوده رفتم، در زدم و بدون اینکه فرصتی بدم وارد شدم: کامیار!!

کامیار که حوله به دست کنار سرویس بهداشتی ایستاده بود با تعجب گفت: زن داداش!!

نگاهک افتاد به سوده که روی تخت دراز کشیده و خواب بود.

من: ببخشید کامیار..... میدونی بهراد کجاست؟؟؟

کامیار: نه به خدا..... می بینی که تازه بیدار شدم.

من: پس کجاست؟؟؟

کامیار: همین دور و براس حتما.

من: پس من برم بگردم..... وای خیلی دلم شور میزنه.

کامیار: نزنه..... بچه که نیست. بدو برو دنبال شوورت!

خندید و منم لبخند بی جونی بهش زدم و بدون حرف دیگه ای اتاقو ترک کردم.

اول از همه وارد آشپزخونه شدم اما خبری ازش نبود.

به این ترتیب اتاق سرهنگ، مرسده و حتی باغ به اون بزرگیو دنبالش گشتم اما خبری ازش نبود. آب شده بود و رفته بود توی زمین!

دیگه استرس و نگرانییم به اوج خودش رسیده بود. وای خدایا پس کجاست؟؟
وقتی وارد پذیرایی شدم همه بیدار شده بودن و منتظر آماده شدن صبحونه بودن.
بدون لحظه ای درنگ به سمت سرهنگ رفتم و دم گوشش گفتم: همیشه حرف
بزنییم؟؟

سرهنگ با تعجب سرشو تکون داد و از جا بلند شد.

برای اینکه جای شک و شبهه ای باقی نمونه با خنده رو به جمع گفتم: برم بینم
عروس خانوم چی کارم داره! مشکلات این بچه ها که تمومی نداره.
و خندید و دستشو نمایشی پشتم قرار داد و به جلو هدایتیم کرد. دوتایی وارد باغ
شدیم.

وقتی پشت درخت بزرگ کاج قرار گرفتیم رو به سرهنگ گفتم: بهراد نیست.

اخمی کرد: یعنی چی نیست؟؟ همین دور و بر است، الاناس که پیداش بشه.

با بی قراری گفتم: نه..... نیست همه جارو گشتم.

سرهنگ: حتما بیرونه..... نگران نباش اون میدونه داره چی کار می کنه.

من: یعنی نمی گید برن دنبالش؟؟

سرهنگ: نه بابا مگه بچست؟؟ من میرم تو، تو هم بیا الکی هم خودتو نگران نکن.

الکی نبود، این حس ترسی که یهویی و از سر صبح توی وجودم افتاده بود، الکی نبود!

تا ظهر وضعیت به همین منوال بود. من که دیگه دیوونه شده بودم.

با بغض به اتاق خالی نگاه می کردم.

بهراد کجایی؟؟

یه حس بدی دارم به این یهو غیب شدنت!

نکنه دوباره دارید چیزیه ازم پنهون می کنید؟

تقه ای به در خورد، سریع اشکامو پاک کردم و ایستادم: بفرمایید.

در باز شد و سرهنگ وارد.

سرهنگ: بهراد نیومده هنوز؟؟

بغضمو شکوندم، اشکام روی گونم روونه شد: نه نیومده..... توروخدا یه کاری بکنین

من دارم سکنه می کنم.

چونشو با انگشتاش خاروند: تو آروم باش..... الان کامیار و سعیدو می فرستم

دنبالش.

من: توروخدا فقط زودتر!!!!

★★★

وستا

کتابامو توی کیفم جا به جا کردم و بعد برداشتن کلیدام از در بیرون رفتم.

کنار در سالن ناهارخوری ایستادم و دزدکی به داخلش نگاه کردم، نبود.

نفسمو با پوفی آزاد کردم و با خیال آسوده وارد شدم.

چند روزی بود که اینکارو می کردم،دقیقا از روزی که فرهاد اون حرفارو بهم زد.
سعی می کردم اصلا باهاش رو در رو نشم و حتی دیروز به خاطر اینکه اون سرمیز
بود صبحونه نخوردم.

هنوز گیج بودم و حرفاش برام سنگین بود و درک کردنش غیرممکن.

★★★

وارد مدرسه شدم.از رو به رو شدن با شادی می ترسیدم.

از دروغایی که بهش می گفتم می ترسیدم.

از خودم و بدی هایی که جدیدا در حق اطرافیانم می کردم،می ترسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و ناخنامو،کف دستم فرو کردم.

حیاط خلوت بود،همه توی کلاسا بودن و پرنده هم توی حیاط پر نمیزد.

وارد کلتس شدم و بی حرف و با قدم های آهسته به سمت تک صندلی ای که

مخصوص خودم بود رفتم.

شادی با ذوق گفت:وای وستا!!!!کجایی تو دختر؟؟چرا جواب نمیدی گوشیتو؟؟مردم

از فضولی خب!

لبخند مزحکی زدم:گوشی ندارم.

چشاش گرد شد:یعنی چی گوشی ندارم؟؟

من:مفصله،حالا میگم.

مجبورم کرد بشینم:بگو بینم.

نفس عمیقی کشیدم:فرهاد شکوندنش.

بدون اینکه سعی کنه جلوی خودسو بگیره داد زد:چی؟؟شکوند؟؟چرا؟؟

دستامو که لرزش خاصی داشت، روی پیشونیم گذاشتم: همیشه خفه شی شادی؟؟ کل بچه ها فهمیدن!

و با چشم به همکلاسیامون که با تعجب بهمون نگاه می کردن، اشاره کردم. لبشو گزید و آروم گفت: مثل آدم تعریف کن ببینک چی شد.

★★★

ویدا

وارد پذیرایی شدم که محکم با یکی برخورد کردم، دستمو به پیشونیم گرفتم و با حرص گفتم: مراقب باش!

و نگاهمو بالا گرفتم و با شهره جون رو به رو شدم.

شهره جون: وای ببخشید عزیزم، داشتم می رفتم پیش امیر، حواسم به تو نبود.

لبخند تصنعی زدم: آها، ببخشید منم حواسم نبود.

خواست بره که یهو ایستاد: میگما تو سامیارو ندیدی؟؟

کمی جلوتر رفته بودم اما با شنیدن این حرف از دهن شهره سر جام متوقف

شدم: چ...چی؟؟

دوباره حرفشو تکرار کرد: میگم تو سامیارو ندیدی؟؟ از صبح تا حالا پیداش نیس.

از فکری که به ذهنم خطور کرد، لرزی به بدنم افتاد و بی حس شدم. دستمو به

صندلی گرفتم ک نیفتم.

چی می شنیدم؟؟

سامیار؟؟

بهراد؟؟

شهره با تعجب گفت: ویدا؟؟؟

دستشو از شونم کنار زدم: و... ولم کن..... من..... باید برم!

شهره: چته ویدا؟؟ کجا باید بری؟؟

من: نم..... نمیدونم!

شهره: وایسا ویدا..... وایسا ببینم چته؟؟

نداشتم حرف بزنه و با دو از خونه و بعدشم باغ بیرون رفتم.

خدای من!!!

چی کار باید می کردم؟؟؟

چه جوری پیداشون می کردم؟؟

دیگه مطمئن شده بودم که اون دوتا با هم!

خدایا بلایی سر بهراد نیاد.

میدونم بد کرد بهم، میدونم اما خدایا ازم نگیرش.

بوهای بدی به مشامم می خورد. سامیار فهمیده، شک ندارم.

حالا چه بلایی سر بهراد میاره؟؟

عین دیوونه ها وسط خیابون می دویدم و گریه می کردم.

(تو رفتی و ولی ستاره هات موندن تو آسمون شب های تاره بی تابم.... نبودی و تو

رو تو رویا بافتم دیدم از تو اثری دیگه نیست توی فالم اقبالم.... توی مسیر خاطره ها

تو بودی همقدم و همسفرم تو بودی عشقم و باور هستی من.... ب یادت تو شبا تا

صبح بیدارم مثل بارون بهاری می بارم.... بیا که تو هوای تو نفس بکشم بی تو من

دیگه نمیتونم بدون تو دنیا شده زندونم

میدونم بی تو زنده نمیومم بیا ک تو هوای تو نفس بکشم با تو من زنده می مونم)

خدایاچی کار می کردم توی این شهر بی در و پیکر؟؟

چی کار می کردم توی این شهر و کشور غریب؟؟

گوشیمو از جیب شلوارم در آوردم و شماره سرهنگو گرفتم: الو..... پدرجون.

سرهنگ: دخترم؟؟؟ تو کجایی؟؟

من:..م...من دمخیابونم....

سرهنگ: الان خودمو می رسونم.

حتی نپرسید چرا؟؟

خوبه که میومد، اون حتما می تونست یه کاری کنه.

اونم می دونست نباید پرسه!

نبايد دليل بخواد، نبايد توجه کنه!

فقط باید بیاد و منو نجات بده از این سردرگمی، ترس، عجز و هرچیز دیگه ای که

الان منو به این روز انداخته بود!

کاش تو همون بی خبری می موندم و الان، اینطوری، اینجا نمی شکستم و داغون

نمی شدم.

اگه بلایی سر بهراد میومد من می مردم، نه حالا که شده بهراد من!

نه حالا که امیدوار شده بودم به آینده ای که می تونستیم با هم داشته باشیم!

روی نیمکتی نشستم و با دستام خودمو قاب گرفتم، داشتم می لرزیدم از سرما!

نه از سرمای هوا چون نزدیک بهار بود و حال و هوای آسمون عوض شده بود از

سرمایی که باعثش عدم حضور بهراد بود.

هیچی نمی خوام خدایا،هیچی!

فقط باشه، ازم فاصله بگیره!

متنفر باشه!

دعوا کنه!

تهمت بزنه، انگ بزنه!

فقط باشه،همین!

چشامو بستم و به اشکام اجازه آزاد شدن دادم.

مثل ابر بهار گریه می کردم.

از دور سرهنگو دیدم که نزدیک می شد، از جا پریدم و به سمتش رفتم. تا منو توی اون وضعیت دید با تعجب گفت: ویدا؟! چی شده دختر؟؟

با بغض گفتم: سرهنگ بهراد.....به.....بهراد

سرهنگ بین حرفم پرید: بهراد چی؟؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: بهراد تو خطره.....نج.....نج.....نجاتش بدین!

سرهنگ با چشمای گرد شده گفت: واضح حرف بزن ببینم چی میگی.

و به سمت نیمکت هدایتهم کرد: اشکاتو پاک کن و آرام تعریف کن ببینم چی شده.

دستی به صورتهم کشیدم و گفتم: صب که بیدار شدم بهراد نبود.....همه جارو

دنبالش گشتم، از شما هم سراغشو گرفتم اما نبود.

بعد از اون رفتم توی اتاق و دیدم از مدارک هم خبری نیست، آخه دیشب دادمشون

به بهراد. اون گفت کامیار میاد و می برتشون اما دیشب کامیار نیومد.....صبحم که دیگه

بهراد نبود.

من نگران شدم خواستم برم بیرون هوا بخورم.....یه دفعه شهره گفت سامیارم از صبح نیست.

با عجز گفتم: آقای موسوی من مطمئنم سامیار و بهراد با همن. سامیار فهمیده، شک ندارم. می....می ترسم بلایی سر بهراد بیاره!

سرهنگ با دست به صورتش زد و کل دستشو روی صورتش کشید: وای....وای بهراد وای!

سرشو بین دوتا دستش گرفت و گفت: خدای من.....!

دستشو از سرش پایین کشید و بازم صورتشو در بر گرفت، کلافگی از تمام حرکاتش هویدا بود.

صدای خفش به گوش رسید: چی کار کنم؟؟.....

من: خواهش می کنم نجانش بدید.....سامیار می کشتش!!

از جا بلند شد و چند بار با قدم هاش اطراف نیمکتو طی کرد.

تقریباً یک ربعی می شد که اونجا بودیم، سرهنگ راه می رفت و فکر می کردو من نشسته بودم و گریه می کردم. وضعیت واقعا خراب بود، کاملاً گیج بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم.

سرهنگ: بلند شو.....بلند شو بریم ویلا!

با بهت نگاهش کردم، اخمامو توی هم کشیدم و با استفهام گفتم: بریم ویلا؟؟؟ بریم ویلا که چی بشه؟؟

اخم کرد و گفت: دخترجون مطمئن باش تصمیمی که من می گیرم به نفع همست! حالا هم پاشو.

تن صدام ناخواسته رفت بالا: چه تصمیمی؟؟ چه کشکی؟؟ عین دیوونه ها خندیدم و دستمو به سرم گرفتم. خنده هام زیاد موندگار نبود چون تبدیل شد به خشمی که توی وجودم به قلیان در اومده بود و اخمی که توی چهرم آشکار شد: بهراد چی میشه پس؟؟

اخمی کرد و انگشت اشارشو به سمتم کرد و با تحکم گفت: این گستاخیاتو میزارم پای شرایط بدی که توش گیر کردی..... برای جواب سوالتم باید بگم با وجود اهمیتی که بهراد برای من و کل گروهمون داره، من نمی تونم به خاطر جون یه نفر جون بقیه رو هم به خطر بندازم. من سرهنگ یه مملکتتم و یه سری وظایفی دارم..... سرشو پایین انداخت و ادامه داد: اما هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم تا نجاتش بدم....

سرمو با ناباوری تکون دادم، اشکای گرم و داغ که از چشمام سرازیر می شدن جلوی دیدمو گرفته بودن: نه..... تو..... تو..... تو..... تو..... تو.....

انرژی و خشممو توی صدام جمع کردم و جیغ زدم: او نمیتونه... این کارو کنی..... تو.....

زانو هام سست شد و روی زمین افتادم: نه..... چطور میتونی؟؟؟؟ اون مثل پسرته! داری قربونیش می کنی..... ازت متنفرم! با تمام وجود جیغ زدم: ازت متنفرم..... تو..... تو.....

به سمتم نیومد، سعی نکرد آرومم کنه..... فقط نگاهم کرد، به دست و پا زدنم برای عوض کردن نظرش..... چشماش هر لحظه سرخ تر و نگاهش هر لحظه خیره تر و دستاش هر لحظه مشت تر می شد.

توی خودم مچاله شدم، جونی توی تنم نمونده بود، زمزمه کنان گفتم: چطوری..... میتون... میتونی؟؟

به سمتم اومد و بالای سرم ایستاد: برای منم سخته بهراد مثل پسر من نیس اون
پسر مه..... من آموزشش دادم و با چشمام دیدم بزرگ شدناشو..... زمین
خوردناشو..... موفقیتاشو..... تو درست میگی این رسم پدر و پسری نیست....

روی زانو نشست و به چشمام نگاه کرد: اما تو فقط یه بعدشو می
بینی..... بهراد..... همین و بس. اما من دارم جووناییو می بینم که هر روز دارن به خاطر
این آدما و منفعتشون پر پر میشن..... دارم می بینم مرگ تک تک افرادمو..... دارم
می بینم عذابار شدن چندتا خانواده رو..... اما اینو یادت نره..... ما خودمون همه ی اینارو
می دونستیم و اومدیم، موندیم، پس نکشیدیم..... قرارمون از اولین روزی که پا توی
این کار گذاشتیم این بود!

بهمون یاد دادن تو شرایط سختی مثل الان احساساتی نشیم و نگذیریم از
هدفمون..... هممون می دونستیم ممکنه چه بلاهایی سرمون بیاد و قبول کردیم.
ما خودمونو قربونی می کنیم آره..... من دارم بهرادو قربونی می کنم آره..... اما
بین جون چند نفر به این موضوع بستگی داره..... نمیخوام ته دلتو خالی کنم..... اینم
باید بگم که بهراد با تجربس، بلده چطور ی گلیمشو از آب بیرون بکشه.
من به بهراد مطمئنم..... اما باز نمی تونیم بی خیال سرنوشت بشیم..... بیا بریم و
بینیم سرنوشت برای ما چی رقم زده!

لبشو با زبونش تر کرد: شاید همین الان که برگردیم بهراد با لبخند بیاد استقبالمون
یا بلعکس..... یه سری قاتل و جانی با گلوله و تفنگ بیان استقبالمون.
روح از بدنک جدا شد، چی می گفت؟؟

سرهنگ: فقط ازت یه چیز میخوام..... به عنوان یه پدر شوهر خیالی
بغضو از صدایش حس کردم اما خندید و گفت: محکم باش مثل تمام روزایی که
محکم بودی و من غبطه خوردم و بهت!

من: سخته.....

سرهنگ: می دونم..... می فهمم.....

★★

با سر درد عجیبی چشماشو باز کرد. پلکاش اونقدر سنگین شده بود که انگار وزنه پنج کیلویی روش گذاشته بودن. خودش نمی دونست چه بلایی سرش اومده.

همین که چشماشو باز کرد، سطل آب داغی روی صورتش خالی شد فقط تونست فریاد بزنه و دست و پا اما.....

با تعجب یه بار دیگه دستشو تکون داد اما دوتا دستش به هم چسبیده بودن..... چشماشو باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت، صورتش گر گرفته بود و لباسای خیس به تنش چسبیده بودن و لحظه به لحظه بدنشو داغ تر کردن، داشت می سوخت اما حتی نمی تونست تکون بخوره چون دست و پاش بسته بود.

:زیاد زور نزن آق پلیسه.....

نگاهش به سمتش برگشت، چهره کریهه ی سامیار جلوی چشماش نقش بست، شکه شد.

سامیار: دست و پا بستس...

پاهشو روی هم انداخت و روی صندلیش لم داد.

بهراد به خودش اومد و آهسته گفت: عوضی پست فطرت!

با شوق به بهراد نگاه کرد، چقدر یک انسان می تونه بی شرم باشه؟؟

اون تمام این بی شرمیو داشت!

سامیار: عه نطقت باز شد؟؟ بگو بیشتر بگو چون من عاشق این الفاظم.

به سمتش خم شد: عوضی... پست فطرت... شیاد.....

بهراد اما به پوزخندی اکتفا کرد، نمی خواست این فرصتو در اختیارش بزاره که از وضعیتش لذت ببره: چیه؟؟ ساکت شدی؟؟

جوابش سکوت توام با نگاه سنگینی بود که گویای هزاران حرف بود.

سامیار: اه اصلا مهمون خوبی نیستی.....

از جا بلند شد و به سمتش رفت، بینشون فقط چند قدم فاصله بود که از بین بردتش.

دوتا دستاشو به صندلی ای که بهراد روش نشسته بود، تکیه داد و با لحن بی شرمانه ای گفت: با زنت بیشتر حال می کنم.

دندوناشو روی هم سایید اما جواب نداد، نمی خواست آتو بده دستش.

سامیار وقتی با بی توجهی بهراد رو به رو شد گفت: ولی مثل خودت کودنه....

اسلحه رو از پشتش در آورد و به طور نمایشی مشغول تمیز کردنش شد، نگاهش بهرادو نشونه گرفته بود.

با بدنه ی اسلحه به گیجگاه بهراد فشاری وارد کرد: اینجاش کار نمی کنه.....

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و کمی فاصله گرفت: البته نمی تونیم منکر این بشیم که خلاقیت زیادی به خرج دادین..... مو لای درز نقشتون نمی رفت..... اما به این فکر نکردین که از شما باهوش ترم توی این داستان هست....

شونه ای بالا انداخت و زمزمه کرد: من!!!

ویدا

توی دلم غوغا بود اما نشسته بودم و با لبخند به حرفای شهره گوش می کردم.

دیگه این یه موردو کاملاً بلد بودم، تظاهر!

آخ که قلبم داشت از جاکنده می شد، با هر تپش حس مرگ بهم دست می داد.

آرمین: پس بهلاد کوش؟؟ چلا نمیات؟؟

ناخودآگاه نگاهم روی آرمین استپ کرد، اونم مثل من دلتنگ بود؟؟

چند بار زدم روی پام: بیا اینجا.

دستاشو از پشت تو هم گره کرد و به سمتم اومد و روی پاهام نشست: شیهه؟؟

محکم بغلش کردم، چرا انقدر دوسش دارم؟؟

چرا انقدر برام مهمه؟؟

چرا انقدر برام آشناست؟؟

سرشو از خودم دور کردم و لبامو روی پیشونیش فرود آوردم و با تمام احساسم

ب*و*س*ه ای تقدیمش کردم.

وقتی با آرمینم حس مادر بودن بهم دست میده، کاش بچه ی منم شکل آرمین

باشه، انقدر دوست داشتنی!

خندید چ لپمو ب*و*س کرد و از رو پاهام پایین رفت و با دو از سالن خارج شد.

سرم داشت از درد می ترکید، رو به جمع گفتم: منو ببخشید، حالم خوب نیست میرم

کمی استراحت کنم.

شهره با لبخند گفت: عزیزم به خدمتکار بگو یه قرص بهت بده که راحت بخوابی!

من: باشه، ممنون!

به سمت آشپزخونه رفتیم و وقتی قرصو گرفتیم به سمت اتاقم می رفتیم که سرهنگ جلومو گرفت، کاغذی به دستم داد و دم گوشم گفت: رفتی توی اتاق بخونش، برو توی دستشویی!

با تعجب نگاهش کردم که چشماشو روی هم گذاشت و لبخندی زد و ازم دور شد. قدمامو سرعت بخشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

اول قرصو با یه لیوان آب خوردم و بعدش وارد سرویس بهداشتی شدم، درو قفل کردم و کاغذو باز کردم: امروز، روز عملیاته. ما همه چيو برای فرار تو و آرمین و گوهر آماده کردیم. با شروع عملیات از در پشتی که بهتون نشونش میدیم بیرون میرین، اونجا یکی منتظر تونه که سریعا شمارو به فرودگاه میبره و بعد از کلمبیا به مقصد ایران خارج میشین، امیدوارم مارو ببخشی و حلال کنی!

لرزشی که بهم منتقل شد، امونمو بریده بود.

همه چی داشت تموم می شد؟؟؟

من باید برم؟؟

بهراد چی؟؟

سرهنگ چی؟؟

کامیار و سوده؟؟؟

مرسده و سعید؟؟

اونا چی میشن؟؟

من به این خانواده هرچند الکی عادت کرده بودم.

از بلایی که ممکن بود سرشون بیاد به هقهق افتادم اما جلوی دهنم گرفت.

روی زمین نشستم، مهم نبود اونجا سرویس بهداشتیه!

مهم نبود لباسام کثیف میشه!

هیچی برام مهم نبود!

خدای من!!!!

هیچوقت فکر نمی کردم آخر این داستان اینطوری رقم بخوره!

حلالشون کنم؟؟

مگه چی کار کردن باهام؟؟

یاد روزای اول افتادم.

روزایی که بهم سخت گذشت.

ولی الان.....اونقدر بهشون عادت کردم که جدایی برام سخته!

زندگی همیشه با من همینکارو می کنه!

اولش وابستم می کنه و بعد، ازم می گیرتش!

لعنت به تو زندگی!

لعنت!

مشتامو روی پاهام میزد.

چرا سرنوشت من اینطوره؟؟

چرا همیشه باید سختی بکشم؟؟

چرا همیشه باید ترکم کنن؟؟

خدایا خسته شدم!

صدامو می شنوی اصلا؟؟

اصلا میدونی من کیم؟؟

اصلا منو می بینی؟؟

اصلا میدونی چی به سرم آوردی؟؟

آخه چی کار کردم که باید تاوانشو اینطوری پس بدم؟؟

خدایا تورو به بزرگیت قسم، بهرادو ازم نگیر!

دیگه طاقت این یکیو ندارم!

میزنم زیر همه چی و خودمو می کشم!

آره دارم تهدیدت می کنم، الان میگی چقدر پرروعه، آره هستم!

اگه دوسم داری تمومش کن، اگه فقط یه کمی برات مهمم تمومش کن!

ازم دورش نکن!

ازم نگیرش!

اینطوری منو نکش!

هر ثانیه دارم می میرم از فکر بلاهایی که ممکنه سرش بیاد!

هر ثانیه نفس کم میارم از فکر اتفاقی که میفته!

هر ثانیه دارم می میرم!

چشمامو بستم، حالم خوب نبود.

پلکم سنگین شده بود.

از جا بلند شدم، دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم.

کاغذ و توی دستشویی انداختم، سیفونو کشیدم و بیرون اومدم.

نمی تونستم بایستم، این چند روز هیچی ازم نمونده بود.

به زور خودمو روی تخت انداختم، دلم می خواست لباسامو که کثیف شده بودن در بیارم اما دستام قدرت نداشتن.

نمی دونستم چرا اینطوری شده بودم.

لبهام به هم دوخته شده بودن و حتی نمیتونستم از هم بازشون کنم تا حرف بزنم.

چشمام روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم!

★★★★

دیگه نتونست تحمل کنه و از ته دل فریاد زد، فریاد مردی که از درد بود.

فریادی که اشک هر بیننده یا شنونده ایو در میاورد.

اما به جز جلادش کسی نبود.

برگشت به چند ساعت قبل.

سامیار روی صندلیش مستقر شد: خب، یه بار دیگه می پرسم؛ مدارک کجاست؟؟

پوزخندی زد و در جوابش بازم سکوت کرد.

سامیار دیگه نتونست عصبانیتشو کنترل کنه، از جا پرید و صندلی روی زمین و هوا

معلق شد.

عصبانیت از هر حرکتش مشخص بود.

می ترسید از مدارکی که توی دستشون بود.

اون مدارک حکم اعدامشون بود.

مدارک فعالیتشون توی همه ی این سال ها!

مدارکی که باچنگ و دندون ازشون مراقبت کرد تا دست کسی بهش نرسه و حالا.....!

حتی نمیخواست اداشو توی ذهنش مرور کنه!

با لحن کنترل شده ای گفت: می خواستم مثل دوتا دوست.....مشکلمونو حل کنیم.

بهش نزدیک شد و دستشو روی شونش فشار داد: اما تو قبول نکردی....ولی

به سمت میز چوبی که طرف دیگه انبار بود رفت، پارچه سفید رنگی روش افتاده بود. سامیار پارچه رو با یه حرکت از روی میز برداشت.

بهراد با دیدن ابزارهایی که روی میز چیده شده بود پوزخندی زد.

اون واقعا فکر کرده میتونه یه پلیسو به حرف بیاره؟؟

پلیسی که قسم خورده تا پای جونش از میهنش دفاع کنه!

از آرمان هایی که برانش جنگیده!

سامیار: ولی منم روشای خودمو دارم.

جوابش سکوتی بود که داشت گوششو کر می کرد.

چاقوی کوچیک جیبیو توی دستش گرفت و بهراد نزدیک شد.

پوزخند روی لبای بهراد عصبی ترش می کرپ، داغ شده بود و می خواست یه جوری خودشو خالی کنه!

چاقو رو روی صورتش کشید، دردش اومد اما یه آخم نگفت.

خراشی که روی صورتش بود، می سوخت اما بازم سکوت کرد.

می دونست چیزیای وحشتناک تر از اینم در انتظارشه اما خودشو آماده کرده بود.

بهراد بیدی نبود که با این بادهای بلرز.

پنج سال خوابو از چشمش نگرفت که حالا با تهدید سامیار همه چیو ببازه!

پنج سال خواب و خوراکو از خودش نگرفت که با یه شکنجه به حرف بیاد!

پنج سال این ور و اون ور ندوئید که انقدر زود وا بده!

اون مرد روزای سخت بود!

این شکنجه ها در برابر دردایی که کشیده بود حکم نوازشو داشت!

صورت سفیدش به خون نشسته بود، نه از ترس و عصبانیت و هرچیزی مثل اینا!

از خونی که روی صورتش بود، سرخ شده بود.

نگران بود، نگران دوستاش.

نگران خانواده ای که چندین ساله در کنارشون داره به ملتش خدمت می کنه.

سامیار شیشه مشروبشو باز کرد و سر کشید و از گوشه چشم به بهراد نگاه کرد: تو

هم میخوای؟؟

لبخندی زد و نزدیکش شد. شیشه رو از بالا به سمت دهانش گرفت اما قبل اینکه

محتویاتش بیرون بریزه با یه حرکت دستشو پس کشید و با ضربه ای که به صندلی

بهراد زد شیشه رو شکوند و تیکه های شیشه اطراف صندلی پخش شد.

سامیار: حرف میزنی یا نه؟؟

وقتی سکوت بهرادو دید، شیشه دیگه ای برداشت و جرعه ای ازش نوشید و

گفت: خب من حرف میزنم.....

نفسی گرفت و ادامه داد: از روز اولی که توی ویلا دیدمتون یه حس بدی بهتون داشتم..... نمیگم از همون اول بو بردم، چون اینطور نبود.....

بعد از یه مدت، وقتی رفتار تو با ویدا و سوده رو دیدم شک کردم به اینکه نکنه اینا دارن نقش بازی می کنن؟؟....

اما اتفاقی که بعدش افتاد، ورود دوتا دزد به اتاقم که حالا مطمئنم شماها بودین، فکرمو از این قضایا منحرف کرد.....

رفتارای ضد و نقیضتون، شخصیتتون و کلا همه و همه منو به فکر نصب دوربین توی اتاقاتون انداخت....

پوزخندی زد: خوب خودتونو لو دادین اما من گذاشتم ادامه پیداکنه..... بیشتر خر فرضم کنین..... حتی به شهره و بابام هم چیزی نگفتم..... می خواستم خودم حلش کنم..... من هنوزم نمی دونستم شما چی میخواین.....

با قسمت پشتی چاقو ضربه ای به پیشونیش زد: پریشب وقتی ویدا رو توی خونه تنها دیدم یه لحظه با خودم گفتم..... چرا که نه..... حداقل یه چیزیم به من میرسه.....

خنده ی مزحکی سر داد: نمیتوتم بگم ازش خوشم نیومد..... دختر لوندیه.....

بهراد دندوناشو روی هم سایید، چطور تونست ویدارو به این راحتی در اختیار این مزدک بزاره؟؟

اگر چیزی می شد چی؟؟

سامیار: اما..... فردا صبحش که بیدار شدم پیشم نبود..... طبق عادت هر روزم دوربینارو چک کردم..... و دیدم چیزیو که نباید می دیدم..... ویدا گولم زد....

باحرصی که توی صدایش مشهود بود گفت: یه دختر نیم وجبی گولم زد.....می خواستم هرطور شده اون مدارکو پس بگیرم پس دوربین اتاق شمارو هم چک کردم اما اون مدارک به دست تو رسید و بعدش....غیبتش زد.....بگو چی کارش کردی؟؟
بهراد: تو که انقدر زرنگی باید اینو هم بدونی که یه پلیس تا لحظه ی مرگشم حرف نمیزنه!

سامیار: ولی من خوب بلدم همچین پلیسایی رو به حرف بیارم.

بهراد شونه ای بالا انداخت: ریش و قیچی دست خودته اما....

سامیار اخمی کرد و دنباله حرفشو گرفت: اما چی؟؟؟

بهراد: اما اینو هم بدون که من مدارکو به کسی دادم که باید می دادم.....تو به جای فکر کردن به اینکه چطوری منو به حرف بیاری به فکر خودت باش...

مثل خودش آروم زمزمه کرد: چون حتی اگه بمیرم تو به سزای کارت میرسی....

سامیار با فریادی، شیشه توی دستشو هم شکوند.....

سامیار: لعنتی..... بگو بینم به کی دادی اون مدارکو؟؟؟

سکوت و سکوت!

سامیار به سمت بهراد رفت و با چاقوی توی دستش دست و پا شو باز کرد، قبل اینکه بهراد عکس العملی نشون بده پرتش کرد روی زمین، درست روی همون شیشه ها.....!

بهراد از کتر روی شیشه ها افتاد، دردو حس کرد اما سکوت کرد..... نباید وا میداد!

چشماشو با درد بست ولی سریعاً بازشون کرد.

سامیار با طنابی که توی دستش بود، دست و پای بهرادو محکم بست: فکر کردی انقدر زود تموم میشه؟؟ من نمیزارم.....نمیزارم اونطوری ک تو و همکاریات میخواین تموم بشه!

پاشو روی شکم بهراد گذاشت و فشاری بهش وارد کرد: آخرش با منه.....آخرشو من میگم.....آخرش میشه چیزی که من میخوام....

و پاشو محکم تر فشار داد، آه توی سینهش خفه شد!

لگدی بهش زد و یه جورایی اونو روی شیشه ها غلتوند.

تمام بدنش زخمی شده بود. اما سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت.

فکرش رفت سمت سرهنگ: وظیفه هر پلیسی دفاع از ملتشه.....ما پلیسای دایره مواد مخدر وظیفه سنگین تری به عهده داریم.....

روزی که دستشو روی شونش گذاشت و گفت: کارتو خوب انجام دادی بیات!

اولین ماموریتش بود و شنیدن این حرف از زبون مافوقش بهترین حس دنیا بود، چی می خواست مگه؟؟

یاد روزی که با خشم بهش توپید: از تو انتظار نداشتم.....بهراد تو؟؟؟....باورکنم؟؟؟

چیزی که دیدمو باورکنم یا حرف دلمو؟؟

دلم میگه نه بهراد اینطوری نیست.....بهراد نمیتونه همچین کاری کرده باشه اما

تصویری که دیدم این افکارمو نقض می کنه.....

گند زدی به تمام زحمات خودت.....چند ماهه داری روی این پرونده کار می

کنی؟؟؟ها؟؟؟اینطوری می خواستی تمومش کنی؟؟

با اون لکه ننگی که روی پیشونی پلیس زدی؟؟

تو رفتی برای ماموریت یا.....استغفرالله!

یاد گوهر خانوم و مهر بونیاش: بشین پسر، برات یه چایی بریزم.....از اون چایی دورنگا که دوست داری!

یاد سوده و دلواپسیاش: می...می ترسم.....به اون دختر...عل.....

نداشت حرفشو تموم کنه و گفت: بس کن سوده.....بین من و اون دختر هیچی نیست و نخواهد بود...

با اقتدار همیشگیش گفت: من انقدر نجنگیدم که به یه دختر پاپتی مثل ویدا ببازمت.....

پوز خندی رو لباس نشست، تو دلش گفت: ببخشید سوده اما.....باختی.....منو به یه

دختر پاپتی باختی.....چیزی که حتی خودمم فکرشو نمی کردم.....خودمم نمی خواستم اما شد.....همون دختری که یه روز از نفرت ازش یاد می کردم و تو بودی که دلداریم می دادی!

منو ببخش!

یاد کامیار و مسخره باز یاش: خبراتم مثل فامیلیت بیاته!

یاد روزایی که از عصبانیت به خودش می پیچید و اون با مسخره باز یاش سعی می کرد از اون حالت درش بیاره و آخرم موفق می شد لبخند کوچیکی روی لباس بیاره.....! سامیار نداشت زیاد فکر کنه، از پشت یقشو گرفت و بلندش کرد، تلوتلو خوران دنبالش کشیده می شد.

شیشه های هنوز به بدنش چسبیده بودن و نمی تونست درشون بیاره.

با یه حرکت لباسو از تنش کند و پارش کرد.

هیچکاری نمی تونست بکنه.....مگه کاریم از دستش برمیومد؟!

اگه اینطوری می تونست فکرشو مشغول کنه، پس همه این دردارو به جون می خرید تا آسیبی به بقیه نرسه!

مطمئن بود تا الان سرهنگ متوجه غیبتش شده و عملیاتو شروع کرده!

مخصوصا بعد اینکه مدارکو به دستش رسونده بود!

سامیار:هنوزم نمیخوای حرف بزنی نه؟؟

بهراد:نوچ!

با حرص بلندش کرد و روی صندلی نشوندتش.

به سمت سطل آب رفت و از گوشه انبار کیسه کوچیکو بیرون آورد که به انگلیسی نوشته بود salt.

با گستاخی تمام زل زد تو چشمای سامیار که نمکو توی سطل آب خالی می کرد.

سامیار سطلو گرفت و وقتی به نزدیکش رسید با یه حرکت روی بدنش خالی کرد.

چشماشو بست و از خدا طلب صبر کرد.

اما با دومین سطل آب نمکی که روی بدنش خالی شد، دووم نیاورد و فریادی کشید که گوش آدم و عالمو کر می کرد.

فریاد یه مرد!

چقدر میتونه سخت باشه؟؟

حس می کرد جونی توی تنش نمونده و داره جون میده!

چشماشو بست، می خواست توی این لحظات گذشتشو به یاد بیاره!

اتفاقات خوب، اتفاقات بد!

این بار بدون اینکه بخواد تصویر ویدا جلوی چشماش جون گرفت و برگشت به گذشته ای که دور نبود!

برگشت به گذشته ای که یه پلیس تازه کار بود که می خواست با یه پرونده بزرگ لیاقتشو به همه اثبات کنه!

گذشته ای که یه دختر 18ساله ی تخس، توش خودنمایی می کرد!

دختری که می خواست بد باشه و شد!

برگشت به گذشته ای نه چندان دور!

درست پنج سال قبل.....!

★★★★★★

پنج سال قبل

بهراد

پیراهنمو صاف کردم و سرمو بالاتر گرفتم تا کامیار اون میکروفونو به یقه لباسم وصل کنه!

کامیار: تموم شد..... دستمو ببوس!

و دستشو جلو آورد، بی حوصله دستشو پس زدم: کامیار حوصلتو ندارما! برو کنار بزار آماده بشم!

کامیار: ایــــش چه خودشو می گیره!

در اتاق باز شد و بردیای 21ساله وارد اتاق شد: داداش؟؟

به سمتش برگشتم:بله؟؟

بردیا:جایی میری؟؟

کامیار:آره میره دختر بازی!

بردیا با تعجب گفت:ایول.....تو هم راه افتادیا....

خندید که کامیارگفت:آره دیگه از حالت خنثی بودن در اومده!

و خودش و بردیا غش غش خندیدن!

با حرص پیراهن سفید رنگمو که روی تخت انداخته بودم به سمت کامیار پرت

کردم:زهرمار!

رو به بردیا گفتم:میرم ماموریت.

بردیا:ای جانم پس ماشینتو من ببرم؟

اخمی کردم:نه خیر،ماشین مامانو چی کار کردی؟؟

بردیا:با اون بیرون رفتن حال نمیده!

دکمه آستینمو بستمو در همون حال به بردیا گفتم:حال نمیده یا باز زدی داغونش

کردی؟؟

بردیا،کلافه گفت:اه خب چی کار کنم؟؟سر پیچ حواسم نبود خوردم به یه پراید،تازه

پول اون ابوقراضه هم از جیب خودم دادم.

طلبکارانه گفتم:نه پس من می دادم....چقدر میشه پول تعمیر ماشین مامان؟؟

بردیا با ذوق گفت:200تومن!

چپ چپ نگاهش کردم، می دونستم دیگه هرچقدرم زده باشه داغونش کرده باشه
انقدر نمیشه، اما اصلا حوصله کل کل باهاشو نداشتم، تمام ذهنم درگیر امشب و
ماموریت بود.

من: برو از توی کشوی دومی بردار!

به سمتم اومد و گفت: داداش چاکرتم...

نداشتم ادامه بده: دفعه آخرت باشه بردیا!

بردیا از توی کمد دویست تومن برداشت و گفت: قول میدم!

و از کامیار خداحافظی کرد و بیرون رفت.

بهراد رو به کامیار گفت: می بینی تور و خدا..... فقط پول میخواد داداش داداش می کنه!

کامیار: والا حق داره بچه..... تو به جز پول دادن به چه دردی میخوری مگه؟؟

بهراد چپ چپ نگاهش کرد ولی چیزی نگفت.

یه بار دیگه خودشو توی آینه نگاه کرد و به سمت کامیار برگشت: چطورم؟؟

کامیار: بسی دختر کش!

بهراد خندید و گفت: بریم!

کامیار: بریم.

و هر دو از اتاق خارج شدن.

ویدا

نازنین با اون چهره عبوس و زشتش به سمتم اومد:هی دختر!

دست به کمر زدم:بنال!

اخمی کرد و گفت:بی شخصیت.....امشب مهمونی بابام و همکاراشه، میای؟؟

موهامو که روی صورتم ول داده بودم کنار زدم:برای چی باید بیام؟؟

پوزخندی زد:آره خب....نبایدم بیای....من جای تو بودم نمیومدم.....آخه راستشو

بخوای

لباشو غنچه کرد و نگاهی به جمعیتی که دورمون جمع شده بودن انداخت:کسی به تو

نگاهم نمی کنه.....می ترسی بیای.....آخه کدوم پسریه که انقدر بی سلیقه باشه که

بخواد با تو دوست بشه!

نفس عمیقی کشیدم تا حرصی که توی صدام بودو کنترل کنم:آها مثلا خیلی به تو نگاه

می کنن؟؟؟

بهش نزدیک شدم و گفتم:میدونی چیه؟؟.....پسری که با دخترایی مثل تو می گرده

به درد لای جرز میخوره.....لیاقت تو همین پسر اس....

مغروانه شونه بالا انداختم:من همیشه دنبال دست نیافتنی هام،میدونی چرا؟؟

با نگاهش خنجر می کشید تو نگاهم،ادامه دادم:چون خودمو به راحتی در اختیار کسی

نمیزارم.....پس دنبال یکی مثل خودم می گردم.....نه یه هرجایی!

با حرص گفت:اوکی تو میگی دنبال دست نیافتنی هایی مگه نه؟؟

من:آره، که چی؟؟

نازنین:بیا ببینیم دست نیافتنی هام دنبال توهستن یا نه؟؟

پوزخندی زدم: خب که چی؟؟ الان میخوای بگردی برای من یه مرد دست نیافتنی پیدا کنی؟؟ واقعا کوتاه فکری!

خواستم برم که مانتومو از پشت کشید: لازم نیست برم دنبالش..... توی دار و دسته ی بابام یکی هست با همین مشخصاتی که تو میخوای.

ادامه داد: ببینم میتونی مخشو بزنی!

من: ببین من اراده کنم کل دنیارو به زانو در میارم، برای من قبی نیا!

نازنین: پس ثابت کردی یه ترسوی دروغگویی!

و داد زد: زندی ترسو!

و پشت سرش همه به خنده افتادن.

دستم مشت شد، همیشه از اینکه یکی بهم بگه ترسو متنفر بودم.

من قوی بودم که هنوز سر پا ایستاده بودم.

اون احمقا حتی نمیتونن یه ذره از سختی هایی که من کشیدمو درک کنن!

بهشون ثابت می کنم که ترسو نیستم!

وقتی اونا انقدر خنگن که فکر می کنن با زدن مخ یه پسر نشون میدم که ترسو و دروغگو نیستم پس منم اینکارو می کنم. به سمتشون برگشتم: آدرس؟؟

همه هویی کشیدن و نازنین گفت: چیه؟؟ نظرت عوض شد؟؟

من: فقط میخوام بهت نشون بدم ی من ماست چقدر کره داره!

نازنین: می بینیم.

و آدرسو توی کاغذی که دستش بود نوشت و بهم داد.

زیادم دور نبود، می دونستم کجاست.

از مدرسه بیرون زدم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

به این فکر می کردم که همچین بدم نشد.

بالاخره یه مهمونی واقعی میرم.

پوزخندی زدم، انقدر به عمه دروغ گفتم که میرم مهمونیای شبانه تا حرصشو در بیارم که خودمم باورم شده بود.

خوبه، بالاخره از نزدیک می بینم مهمونی چطوریه که عمه انقدر بابت این موضوع حرص میخوره و آه و نفرینشو میندازه پشتم.

آخ که چقدر ازش بدم میاد!

از عمه ای که فقط به فکر مال و منال پدر بیچارم بود.

چقدر مادرمو اذیت می کرد، یادم نمیره شباییو که پدر به خاطر اون با مادر دعوا می کرد و می بستش به فحش و ناسزا.

پدر خیلی مادرو دوست داشت اما این زنیکه هر وقت که پیداش می شد قهر و دعوای مادر و پدرمم شروع می شد!

هر از گاهی بهمون سر میزد چون خونشون خیلی دور بود و شوهر گردن کلفتش نمیداشت زیاد به پدر سر بزنه، اما امان از روزی که میومد. واویلا!

افکارمو پس زدم و وارد خونه شدم، مهری خانوم با دیدنم گفت: ویدا خانوم؟! اینطوری رفته بودین مدرسه؟؟

و به لاک جیغ ناخنام و موهای رنگ شدم که زیر مقنعه بیرون آورده بودمشون اشاره کرد: آره مگه چیه؟؟

مهری خانوم: من که می دونم برای چی این کارارو می کنی!

نزدیکم اومد و سرمو توی آغوشش گرفت، دستمو دورش انداختم.

نیاز به محبت داشتم، نیاز به نوازش داشتم، نیاز به عشق داشتم.

اما کی بود که درک کنه؟؟

مهری خانوم موهامو توی مقنعه فرو کرد و گفت: به خاطر عمت خودتو خراب نکن، تو

دختر پاکی بودی و هستی!

من میدونم داری تظاهر می کنی به بد بودن، به قرتی بودن، به مهمونی رفتن و دوست

پسر داشتن اما یکی که از بیرون می بینه فقط ظاهر امرو می بینه. می شینه پشت

سرت هرچی میخواد میگه. به خاطر یکی دیگه وجهه خودتو خراب نکن. تو باید توی این

اجتماع با این مردم زندگی کنی. بعدا پشیمون میشی دخترم نکن اینکارارو!

من: مهری جونم..... آخه تو که میدونی چقدر این زنه عفریته و بدجنسه!

مهری خانوم: تو میخوای مثل اون بشی؟؟

سریع ازش فاصله گرفتم: معلومه که نه!

مهری خانوم: پس....

تاخواست ادامه بده صدای عمه خونه رو پر کرد: مهری؟؟؟ پس این ناهار چی شد؟؟

ازم فاصله گرفتم و در حالی که با اضطراب می گفتم: اومدم خانوم.

پله هارو بالا رفت.

پوفی کردم و وارد اتاقم شدم.

بینم برای امشب چی بپوشم!

دستمو زیر چونم گذاشتم و به لباسام نگاه کردم.

همشون دخترونه بودن، بچگونه بودن!

اما من اینو نمی خواستم، می خواستم امشب تک باشم!

خاص باشم!

بزرگ به نظر برسم!

این لباسا به درد من نمی خورد.

با فکری که به ذهنم رسید از اتاق بیرون زدم.

پاورچین پاورچین کنار در سالن رفتم و ایستادم، عمه خانوم و وستا و فرهاد داشتن نهار میخوردن.

عمه: پس این ویدا کجاست؟؟

مهری خانوم در حالی که از پارچ برای عمه آب می ریخت گفت: داره لباساشو عوض می کنه، الان میاد.

عمه پشت چشمی نازک کرد: نیومدم، نیومدم!

ای بز نم لهش کنما!

با سرعت از جلوی در سالن به سمت پله های طبقه بالا دویدم.

اتاق پدر و مادر طبقه بالا بود، اتاق عمه هم همینطور.

سریع و تا قبل اینکه عمه برسه وارد اتاقش شدم تا کلیدو بردارم.

می دونستم کجا قایمش می کنه.

تابلوی بزرگ و عتیقه ای که توی اتاقش بودو برداشتم و از زیرش کلیدو در آوردم.

لبخندی زدم و تابلورو آروم سرجاش به همون شکل گذاشتم.

کلیدو با ذوق توی دستم بالا و پایین کردم و از اتاق خارج شدم.
از بالای پله ها به پایین نگاه کردم، خبری نبود. حتما هنوز مشغول غذا خوردن!
به سمت اتاق پدر و مادر رفتم، چندبار کلیدو توی قفل چرخوندم و بازش کردم.
وارد شدم و درو پشت سرم بستم.
با نگاه متعجبم اتاقو از نظر گذروندم، اتاق پدر و مادرم!
با ولع همه جارو نگاه می کردم.
این اتاق بوی پدر و مادرو میده!
چشمامو بستم و بو کشیدم.
کناره های دیوار تار عنکبوت بسته بود.
عمه ختی اجازه تمیز کردن این اتاقو به مهری خانوم نمی داد!
نمی فهمیدم با قفل کردن در این اتاق چه چیزو میخواد ثابت کنه؟؟
به سمت کمد لباسای مادر رفتم و درشو باز کردم.
با دهن باز به لباسای خوشگل و رنگاوارنگ نگاه می کردم.
وای این پیراهن سبز چه خوشگله!
نه اون قرمزه خوشگل تره!
وای نقره ایه رو!
خواستم پیراهن نقره ایو بردارم که نگاهم افتاد به پیراهن آبی با پارچه ریون که
کوتاه تر از بقیه بود و روی کمرش کلی کار شده بود.
بی اختیار بیرونش کسیدم و نگاهش کردم، چه خوشگله!

نگاهم افتاد به عکس مادرم که به دیوار چسبیده بود.

همین لباس بود که تنش بود و واقعا زیبايشوچند برابر کرده بود.

وای من حتما اینو می پوشم، خیلی خوشگله.

در کمدو بستم و جلوی آینه قدی که به پشت کند وصل شده بود، ایستادم و لباسو جلوم گرفتم و به خودم خیره شدم.

مطمئنم خیلی بهم میاد!!

حتما اندازم میشه، توی این عکس مادر خیلی جوون بود و هیكلش هنوز رو فرم بود.

هم قد و قواره ی خودم بود، مطمئنم که اندازم میشه!

با صداهایی که می شنیدم بیشتر از این صبرو جایز ندونستم، مانتومو از تنم در آوردم و دور لباس پیچوندمش.

گوشمو به در چسبوندم.

عمه: من میرم بخوابم، به اون دختره ی چشم سفیدم بگید غذاشو بخوره!

و صدای بسته شدن در نشون از رفتنش می داد.

درو آروم باز کردم و سرمو کمی بیرون بردم، کسی نبود.

سریع از اتاق بیرون اومدم و درو قفل کردم.

وای کلیدو چه جوری بزارم سر جاش؟؟

جرقه ای توی ذهنم خورد؛ مهری خانوم!

پله هارو دو تا یکی طی کردم و به اتاقم رسیدم.

اول از همه پیراهنو زیر لباسم پنهون کردم و بعد، لباسمو عوض کردم و به سمت

آشپزخونه رفتم تا مهری خانومو یه جوری متقاعد کنم که کلیدو بزاره سر جاش!

★★★

بهراد

وارد ویلای بزرگی که مهمونی توش برگزار می شد رسیدیم.

کامیار: خب دیگه...بقیش باخودته!

خواستم از ماشین پیاده بشم که صدام زد: بهراد؟؟

به سمتش برگشتم: هوم؟؟

کامیار: مراقب خودت باش!

خندیدم: اوکی، دیوونه!

از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی رفتم.

چندین خدمتکار، اطراف ویلا ایستاده بودن که همشون کت و شلوار مشکی به همراه دستکش سفید داشتن و لباس فرمشون محسوب می شد.

با دقت همه جارو زیر نظر داشتم و سعیم روی این بود که همه ی چیزاییو که می بینم ثبت و ضبط کنم.

خواستم وارد بشم که مرد جوونی که سمت راست ایستاده بود گفت: چند لحظه صبر کنین!

و به دوستش اشاره کرد و اونم اومد و کنارش ایستاد.

دستشونو جلو آوردن و مشغول گشتن شدن، می دونستم اینکارو می کنن و از قبل حدس زده بودم برای همین اسلحه با خودم نیاوردم.

مرد جوون دستی به میکروفون کشید: این چیه؟؟

بی خیالی طی کردم و گفتم:هدست،توی مهمونی صدا بلنده اگه کسی زنگ بزنه
نمی شنوم برای همین

نداشت ادامه بدم و گفتم:بفرمایین.

و به در اشاره کرد،سرمو تکون دادم و وارد شدم.

همین که وارد شدم،موجی از صداهای وحشتناک که با موزیک همراه شده بودن به
گوشم رسید.

بوی عطرها با هم قاطی شده بودن.

دختر و پسرا با وضع بدی کنار هم می رقصیدن،از این وقاحت سرمو پایین
انداختم.شرمم می شد نگاه کنم به دخترایی که با یه وجب پارچه تن و بدنشونو
پوشونده بودن و حراج می کردن احساس و جسمشونو به پسراییی که با ه*و*س به
اندامشون خیره میشدن.

وضع جامعه داغون بود و هیچکس نمی تونست کاری کنه.

صدای خواننده به گوش می رسید،انقدر صدارو زیاد کرده بودن که با هر بار اوج
گرفتن صداش کل زمین تکون می خورد و شیشه ها می لرزید.

(Firtina öncesi veda busesi)

Gönlümün menziline aklın gölgesi

Ayrılık yüzünden kirdim herkesi

Seytanin bacagini kiramiyorum

Beni mi buldu sansin böylesi

Yemin bozuyorum her pazartesi

Ayrılık yüzünden kirdim herkesi

Hayatin akisina uyamıyorum

Üzenler hep seviliyor

Sevenler hep üzülüyor

Aska inancim azalıyor

E git gide hevesim kaçıyor

Kimler kimler yuva kuruyor

Ben niye kuramıyorum

Yazgimla kanli bıçakli

Kalbim hep alacakli

;Hayalim üç kelime o da söyle

(Evli, mutlu, çocuklu by demet akalin

کل خونه رو خالی کرده بودن و جاش میزایی با پایه های بلند به همراه صندلی های
ستشون گذاشته بودن.

دقیقا رو به روی در، بار بود که چندتا مرد با پیراهن سفید و جلیقه مشکی پشتش
ایستاده بودن و تند تند مشغول سرویس دهی بودن.

چندتا صندلی پایه دار هم رو به روش گذاشته بودن.

اصلا نمی تونستم این صحنه هارو تحمل کنم پس به سمت بار رفتم و صندلی ایو
عقب کشیدم و نشستم.

مرد جوون سریعا گفت:چی میل دارین؟؟

من: ویسکی.

مرد: الان میارم براتون.

لیوان قلبه ای که مخصوص ویسکی بودو جلوم گذاشت و محتویات شیشه رو توش خالی کرد.

تشکری کردم و اونم سینی رو توی دستش گرفت و به سمت مهمونا رفت.

لیوانو این ور و اون ور می کردم و هر از گاهی به لبام نزدیک می کردم.

دختری با تیپ فجیع به سمتم اومد، می شناختمش. دختر صاحب مهمونی بود، نازنین!

تورو خدا ببین یه دختر ۱۸ساله چه جوری خودشو درست کرده، درست مثل یه زن!

کنارم نشست و گفت: خوش می گذره؟؟

جامی که حاوی ش*ر*ا*ب قرمز بودو برداشت و جرعه ای ازش نوشید، با نفرت

نگاه ازش گرفتم تا ببینم این بی حیایی هاشو!

من: آره.

نازنین: خوبه پس....

خواست به چرت و پرت گفتنش ادامه بده که خدمتکار بهش نزدیک شد و

گفت: خانوم یه دختری اومده میگه دوست شماست، همیشه چندلحظه تشریف بیارین؟؟

چشماسش برقی زد و در حالی که به چشمام نگاه می کرد گفت: الان میام.

نگاهی اقواگرانه روونم کرد و گفت: با همه ی دخترا انقدر سرد برخورد می کنی یا

فقط من؟؟

پوزخندی زدم: با همه دخترایی که برای خودشون ارزش قائل نیستن اینطوری
برخورد می کنم!

پوست لبشو جوید: تو....

حرفشو ادامه نداد و با سرعت ازم فاصله گرفت. با لبخند رفتنشو نگاه کردم.

این بار یه موزیک فارسی پخش شد.

نگاهم هنوز به رفتن نازنین بود.

(امشب شب باحالاس)

کف بزنین ایوولا

دستا بالا اندشه

کف بزنین ایوولا)

در ورودی باز شد و دختری وارد شد.

دیگه تعجب نکردم از موهای رنگ شدش!

دیگه تعجب نکردم از لباس بازش!

دیگه تعجب نکردم از آرایش غلیظ زنونش!

انقدر امشب دیده بودم از اینجور آدما که برام عادی شده بود

(باز دستا بالاس)

گوگولی

تو حال و حولیم همگی سنگولیم

دستا بالا دستا بالا

همگی

تو حال و حولیم باحال زندگی

امشب میخوام که این شبو یادتون نره

ولوم تا تهه برقصین وسط شبه

لب رو لبه همه جمع شدیم دور همیم

دستا رو بدین بالا همگی کف زمین

بلرزونین اون بدن و ایول اون قد و هیکل قر بدین امشب

دمتون گرم که تا صبح اینجا هستین مستین و ریلکسین و خوب میرقصین)

نمی دونم دم گوش دختره چی گفت که برگشت و با چشمای وحشیش نگاهم کرد.

پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم.

(امشب شب باحالاس)

کف بزنین ایوولا

دستا بالا اندشه

کف بزنین ایوولا

باز دستا بالاس

گوگولی

تو حال و حولیم همگی سنگولیم

باز دستا بالا دستا بالا

همگی

تو حال و حولیم باحال زندگی

آرش و آیلار|دستا بالا)

صدای کامیار توی گوشم پیچید: چه خبره بهراد؟؟؟

پوزخند زدم و سرمو به سمت پایین خم کردم: هیچی یه مشت بچه جمع شدن
دارن خودشونو با این دری وریا سرگرم می کنن.

کامیار: خب حالا به اعصاب مسلط باش!

بهراد سعی کرد صداشو پایین بیاره: کامیار نمیشه، اینارو می بینم دلم طاقت

نمیاره. ینی اینا پدر و مادر ندارن که اینجور جاها..... استغفرالله!

کامیار: ببین بهراد امشب این کله گنده ها هم هستن، همشون باید همین امشب
دستگیر بشن. بیخیال اونا شو و حواستو جمع کن، همه امیدشون به ماست، سرهنگ
موسوی و سرهنگ آزادی!

من: اوکی!

و سرمو بالا آوردم و یه بار دیگه اطرافو از نظر گذروندم.

نگاهمو سریع گرفتم اما با یادآوری چیزی که دیدم سریع نگاهمو برگردوندم و
بدون اینکه ضایع بازی در بیارم به چندتا مردی که جلوی در ایستاده بودن و باهم
خوش و بش می کردن.

نگاهمو گرفتم: کامی چند نفر اومدن توی خونه!

کامیار: خودشون؟؟؟

من: فکر می کنم باشن، آره آره خودشون!

با ذوق گفت: ایول، تا آخر شب صبر کن من به بچه ها خبر میدم.

من: آره چون دوتاشون کم، شاید بیان!

کامیار: باشه تو حواستو جمع کن بهراد. بو نبرن!

من: نه بابا حواسم هست.

با قرار گرفتن شخصی، درست کنار خودم حرفمو قطع کردم و سرمو بالا آوردم.

با تعجب به دختری که چند دقیقه پیش با نازنین دیده بودمش نگاه کردم.

منتظر نگاهش کردم که با لکنت گفت: س... سلام!

سرفه ای کردم: سلام!

روی صندلی جا به جا شد و گفت: می تونم اینجا بشینم دیگه؟؟

من: بله راحت باشین!

و نگاهمو ازش گرفتم.

صداشو می شنیدم که به پیش خدمت می گفت: شامپاین!

با تعجب نگاهش کردم، میخواد بخوره؟؟

از قیافش می شد فهمید که سنی نداره....

(نگاه نکن به ساعت ، نگو که وقت رفتنه

چطور دلت دلش میاد ، از عشق من دل بکنه

میخوام تو این دقیقه ها ، فقط به تو نگاه کنم

به خاطر موندنت ، چقدر خدا خدا کنم

ای کاش ثانیه هارو بشه نگه دارم ، بدون تو از همه چی بیزارم
 میدونی خیلی تورو دوست دارم ، دلگیرم وقتی نیستی)
 می دیدم که زیرچشمی نگاهم می کنه اما توجهی نکردم.
 چند دقیقه ای گذشت، با نگاهش کلافه شدم. برگشتم سمتش تا چیزی بگم که یهو
 دیدم اونم برگشت و با دهن باز نگاهم کرد.

من: چیزی میخوای بگی؟؟

دختره: ه..ها...ن...نه! (نزدیکه رفتن تو ، نزدیکه مردن من

تصویر دور شدن ، غصه خوردن من

تو بری پر میشه دنیام از تنهایی ، زندگی اینجا هست تا وقتی اینجاایی

کی میتونه جای خالیتو بگیره ، از توی قلبم عشقت نمیره

ای کاش ثانیه هارو بشه نگه دارم ، بدون تو از همه چی بیزارم

میدونی خیلی تورو دوست دارم ، دلگیرم وقتی نیستی

ای کاش | عماد طالب زاده)

★★★

نازنین نگاه پر از حرصی به ویدا و بهراد که کنار هم نشسته بودن و مشغول حرف
 زدن بودن نگاه کرد. مردی که اون حتی نتونست توجهشو جلب کنه الان داشت با ویدا
 گپ میزد.

صدای ویدا تو گوشش پیچید: میدونی چیه؟؟..... پسری که با دخترایی مثل تو می

گرده به درد لای جرز میخوره!)

(بین من اراده کنم کل دنیارو به زانو در میارم، برای من قبی نی!

افکارشو پس زد و نگاهش روی قرصایی که یواشکی و دست به دست بین مهمونا می‌چرخید ایستاد.

چونش می‌لرزید و به قرصا نگاه می‌کرد.

به ویدا نگاهی انداخت.

هرچیزی توی فکرش می‌چرخید تا اون دختر و سرجاش بنشونه، دختری که در حد مرگ ازش متنفر بود.

به خدمتکار اشاره کرد تا بیاد و دم گوشش گفت: دوتا از اون قرصا میخوام.

خدمتکار سریع ازش فاصله گرفت: خانوم پدرتون....

بین حرفش پرید: برای خودم نمیخوام، برای دوستم میخوام... زود بیارش.

خدمتکار از کنارش رد شد و رفت، نازنین زیر نظرش داشت.

طولی نکشید که با دوتا قرص برگشت، نازنین سریع قرصارو گرفت و از وسط

نصفشون کرد و از توی سینی جامو برداشت و یکی از قرصارو توی یکی از جام‌ها و دیگری رو توی یکی دیگه انداخت.

نازنین: قرصارو توی ش*ر*ا*ب حل کن و بعدش بده به اون دختره!

و با دست ویدارو نشون داد.

خدمتکار: خانوم... ام...

نازنین: خفه شو... کاری که گفتمو انجام میدی وگرنه اخراجی....

خدمتکار نگاهی پر از عجز به نازنین انداخت، چرا باید کارش گیر می‌کرد به این

خانواده؟؟

چرا انقدر بدبخت و بی پول بود که برای در آوردن خرج خانوادش مجبور بشه با
خلافکارا همکاری کنه؟؟

چرا انقدر بیچارست که باید از یه دختر نیم وجبی اطاعت کنه تا نون شبشو از دست
نده؟؟

بدبخت تر از اونم بود؟؟

بیچاره تر از اونم بود؟؟

با شونه های افتاده به گوشه ای از سالن پناه برد و با قاشق چایخوری کوچیکی که
روی میز بود قرصارو هم زد و وقتی خوب تو محتویات جام حل شد، نفس عمیقی کشید
و به سمت ویدا رفت.

محض احتیاط هردوتا جامی که توی سینی بود رو با قرص حل کرد.

توی دلش می گفت:خدایا منو ببخش!

خدایا ازم بگذر!

خدایا مجبورم!

نمی خواست نگاه کنه به دختری که قرار بود قربانی حسادت نازنین بشه، سرشو
پایین انداخت و سینیو به سمتش گرفت:بفرمایین خانوم.

ویدا با لبخند جامی از توی سینی برداشت، خدمتکار خواست بره که ویدا سریع
گفت:وایسا!

رو به بهراد گفت:تو نمیخواهی؟؟

بهراد به ش*ر*ا*ب قرمز که توی جام بود نگاه کرد، مسلما با ش*ر*ا*ب قرمز
اونقدر مست نمی شد که اختیار از دست بده و خطری نداشت مخصوصا که خودشم
توی خوردن رعایت می کرد و اگه نمیخورد باعث شک ویدا می شد.

دختری که هنوز پنج دقیقه هم نمی شد که باهاش آشنا شده بود، دختری که از همین پنج دقیقه متوجه شد که داره تظاهر می کنه به بد بودن!

بزرگ بودن!

زن بودن!

جامو برداشت و رو به خدمتکار گفت: ممنون!

ویدا خنده ای سر داد، دلش می خواست این مایع قرمز رنگو بچشه!

رو به بهراد گفت: به سلامتی!

و جامشو بالا گرفت، بهراد نگاهی کلافه بهط انداخت و با جامش ضربه ای بهش زد

و گفت: به سلامتی!

و هر دو خوردن اون مایع قرمز رنگ آغشته به قرص های روانگردانو.

بدون اینکه بدونن آینده چه چیزی براشون رقم میزنه!

بدون اینکه بدونن این مایع قرمز حکم همون سیبو داره برای آدم و حوا!

بدون اینکه بدونن چه بلایی سر خودشون و زندگیشون میارن!

کمی عقب تر، دختری ایستاده بود و می خندید، با حرص!

هنوز خالی نشده بود!

هنوز عقده هاش خالی نشده بودن!

هنوز یه بغضی ته گلوش مونده بود!

چرا!؟

چون آدمای عقده ای هیچ وقت از خالی کردن عقده هاشون سیر نمیشن، چون انقدر

پر از درد و عقده هستن که به این زودیا تخلیه نمیشن، چون انقدر کمبود دارن که

وقتی یمو بهتر از خودشون می بینن یه غده می چسبه به گلوشون و یه عقده می پره
تو دلشون!

چون خوبی های خودشونو نمی بینن و فقط و فقط بدی های خودشونو با خوبیای
دیگران مقایسه می کنن، چون هیچی از درون برای عرضه کردن ندارن و تنها چیزی
که می تونن انجام بدن همینه؛ خودنمایی!

چقدر بد بود دنیایی که توش، یه دختر به همجنس خودش رحم نمی کرد!

چه بد بود دنیایی که آدمای توش فقط مقابل همدیگن نه مجاور همدیگه!

چه بد بود دنیایی که پس لرزه های خطای دیگری رو پای یکی دیگه می نوشت!

ویدا بلند بلند قهقهه میزد، حالش خوب نبود!

می خواست بخنده، برقصه، شاد باشه، بترکونه!

این همه انرژی اونم یهویی!!!

زیر لب با خودش حرف میزد و می خندید، بهراد با تعجب بهش نگاه می کرد، هنوز

یه پیک نخورده مست شده بود؟؟؟

بی ظرفیت که میگن همینه!

ویدا نگاهش به بهراد افتاد و برقی از چشماش گذشت، با صدای مقطع مقطع

دستشو جلو برد و بهش اشاره کرد: تو.....تو...خیلی خوشگلی....

بلند بلند خندید: آره...ت...تو...خی...لی خوشگلی!

بهراد با اخم روشو برگردوند که ویدا یه ضرب پا شد، اختیار دست خودش نبود که

اگه بود این بلا سرش نمیومد و این کارارو نمی کرد.

فاصلش با بهراد فقط چند میلی متر بود اما نمی تونست خودشو نگاه داره و
بایسته، قبل اینکه سقوط کنه به کت بهراد چنگ زد.

بهراد برگشت و به دختری که جلوش ایستاده بود نگاه کرد، اصلاً نمی تونست درک
کنه آخه با یه پیک؟؟

با یه پیک آدم انقدر مست میشه؟؟

اون که زیاده روی هم نکرده بود!!

دستشو پس زد اما ویدا لجوجانه، درست مثل بچه هایی که لج می کنن، نگاهش
کرد و بیشتر بهش چسبید: ...ب...بیا...بر...ق...صیم!

و یهو همزمان با اون عده از دختر و پسرایبی که وسط پیست می رقصیدن جیغ
کشید: هــــــــــــــــــــو!

اخمای بهراد بیشتر تو هم رفت و گره ی ابروهاش محکم تر شد!

دستشو پس زد که ویداهم تعادلشو از دست داد ولی قبل از اینکه بیفته بهراد با یه
حرکت گرفتتش!

هر دو عین مسخ شده ها بهم نگاه کردن، ویدا برای لحظه ای هم دست از ورجه و
وورجه برداشت و فقط به چشمای سبزرنگ بهراد نگاه کرد و بهراد غرق شد تو
معصومیت چشمایی که پشت این ظاهر فریبنده گم شده بود!

با یه حرکت صاف ایستاد و دستشو ول کرد، ویدا با شیطنت جامی که متعلق به بهراد
بود و نصفشم خورده نشده بود و برداشت و به زور به سمت دهنش برد.

بهراد هی دستشو پس میزد اما اون دست بر نمی داشت و پر آخرم موفق شاد تا
محتویات توی جامو توی دهن بهراد خالی کنه!

با خنده به بهرادی که هنوز گیج بود، چشم دوخت.

حالا توی وضعیت مشابهی بودن.

مهم نبود افرادی که دور و برشون بودن!

هیچ چیز و هیچکس دیده نمی شد جز خودشون!

یه نشاط، یه شوق یا یه انرژی درونی که باید یه جوری تخلیه می شد!

بهراد هنوز گیج و منگ بود اما با تمام گیج بودنش سعی می کرد خودشو کنترل

کنه، با تکیه به صندلی نشست و سرشو بین دستاش گرفت.

ویدا حالش خراب تر از بهراد بود، توی خودش غرق شده بود. یهو می خندید اما

وسط خنده هاش اخم می کرد، بغض می کرد با خودش حرف میزد!

مگه میشه با یه قرص؟!

یه قرص میتونه انقدر خطرناک باشه??

آره میتونه درست مثل یه قرص مسکن که میتونه مفید باشه، درست به همون اندازه

خطرناکه!

خطرناکه که جوونارو به این حال و روز میندازه، خطرناکه که انقدر آدمو با خودش

بیگانه می کنه که نمیدونه کیه و چیه و کجاعه!

خطرناکه که فقط یه چیز تو فکرش می چرخه، برقص، بخند، خوش باش به هر قیمتی!

حتی به قیمت گ*ن*ا*ه*!!

خطرناکه که فقط یه چیز تو فکرش می چرخه، برقص، بخند، خوش باش به هر قیمتی!

حتی به قیمت گ*ن*ا*ه*!!

ویدا سرشو روی پیشخون گذاشته بود، موهایش روی صورتش ریخته بودن.

از لا به لای موهاش به بهراد عبوس که سعی می کرد آروم باشه، نگاه می کرد و می خندید اما یهو یه چیزی دید!

بدون اینکه به خودش زحمت حرکت بده، با چشماش روی یقه بهراد زوم کرد، یه چیزی مثل یه حشره روی یقش بود، خندید، با صدای بلند!

بین خنده هاش به بهراد

و خندید، آره داشت می خوردتش، اون مطمئن بود، اون دندونای مگسو که روی گردن بهراد می چرخیدو به خوبی می دید!

تصویر ویدا جلوی چشم بهراد تیره و تار شده بود!

درست نمی دیدتش و حتی صداشو هم درست نمی شنید!

صدای کامیار توی گوشش پیچید که سعی می کرد باهاش ارتباط برقرار کنه اما بهراد فقط صداهاییو می شنید که داشتن گوششو کر می کردن.

یه چیزی مثل یه زنبور که کنار گوشش ویز ویز می کرد، حس می کرد. با یه حرکت زنبور مزاحمو از گوشش کند و پس زد!

از جا بلند شد، باید می رفت توی محوطه تا هوا بخوره، حتما از این حال در میاد.

ویدا: کج... کجا...!

بهراد بی توجه به اون خواست از بین جمعیت رد بشه اما.....!

اما در حصار دستای یه زن قرار گرفت، عطر خوبش توی بینیش پیچید.

نا خودآگاه، هماهنگ باهاش حرکت می کرد و فقط زل زده بود به چشماش!

چشمای میشی زنی معمولی که اون لحظه براش جذاب ترین و زیباترین صحنه رو
رقم زده بود!

توی توهماتش اون زن اونقدر زیبا بود که نمی شد بهش لقب معمولیو داد اما در
واقعیت چیزی جز یه زن معمولی نبود!

ویدا سرشو بلند کرد و با چشم دنبال بهراد گشت، پیداش نکرد.

بغض کرده بود درست مثل بچه ای که مادرشو بین ازدهام جمعیت گم می کنه.

همینطور که اطرافو می کاوید، نگاهش افتاد به بهراد

یه حسی بهش می گفت:

بلند شو!

راه بیفت ویدا!

اون پسر همون پسر خوشگلیه کنارت نشسته بود!

اون مال توعه!

برو!

تو باید باهاش برقصی!

چرا نشستی؟؟

پاشو، تکون بخور و برو سمتش!

برو و نذار یکی دیگه اونو مال خودش کنه!

افکار مالیخویایی ذهنشو مثل یه موریانه می خورد، از جا بلند شد، بی اختیار!

قدم برداشت و رفت توی پیست ر**ق*ص، بی اختیار!

پس زد زنیو که با طنازی توی آغوش بهراد می رقصید، بی اختیار!

بهرادو به سمت خودش کشید، بی اختیار!

دستشو دور گردنش حلقه کرد، بی اختیار!

و همینطور بی اختیار داغون کرد زندگی خودش و بهرادو!

دلش می خواست تا ابد توی آغوشش بمونه و برقصه!

دلش می خواست زمان متوقف بشه!

دلش می خواست فقط خودش باشه و اون!

ویدا دست بهرادو کشید و با خودش برد. می خواست یه گوشه ای به دور از هیاهو فقط نگاهش کنه!

می خواست فقط خودش باشه و بهراد!

نمی خواست چشم کسی بهش بیفته تا اونو ازش بگیره!

خواستن مثل یه خوره افتاد به جونش!

همینطور که دستشو می کشید و عقب عقب می رفت خورد به یه جسم محکم!

برگشت و با دری بسته مواجه شد!

ویدا: دوست دارم!

این بار بهراد بود که طاقت از کف داد و درو با یه حرکت باز کرد و ویدارو با خودش برد: می خوامت.

نزدیک صبح بود و کامیار هرچقدر که سعی می کرد با بهراد ارتباط برقرار کنه موفق نمی شد!

دلشوره ی عجیبی به دلش افتاده بود، اگر بلایی سر بهراد میومد.....!

حتی نمی خواست بهش فکر کنه!

سرهنگ برای چندمین بار به کامیار گفت: کامیار بگیرش.... پس این بهراد داره چه غلطی می کنه! ما هنوز منتظریم که اون علامت بده تا خونه رو محاصره کنیم، دست بجنبون پسر!

چه خوش خیال بودن که فکر می کردن افرادی که دنبالشون رو پیدا می کنن وقتی که اون هدست بهراد و ردیابشو پیدا کرده بودن و ساعت ها پیش فرار کرده بودن!

★★★★

با خالی شدن سطل دیگه ای که حاوی آب نمک بود به خودش اومد و فریادی سر داد. سامیار با لذت به این صحنه نگاه می کرد، شکنجه دشمنش بهترین حس دنیا بود براش!

سامیار: هنوزم نمیخوای حرف بزنی سرگرد بیات؟؟

بهراد چشماشو با درد بست و سکوت پیشه کرد، می دونست سخت تر از اینا در انتظارشه اما اون انتظار هرچیو داشت.

خودشو آماده کرده بود برای مقابله با این سختیا اما بازم وقتش که رسید متعجب شد، مگه می شد نشه؟؟

مگه می شد در برابر این همه درد سکوت کرد؟؟

دردایی که سنگم آب می کنن!

سامیار: به نفع خودته که حرف بزنی، وگرنه خودت که می دونی چی میشه جناب همه چی دون!

بهراد پوزخندی زد.

جواب سامیار باز هم سکوت آزار دهنده ای بود که حرصش دو برابر کرد.

کی می دونست پایان این داستان چی میشه؟؟

★★

ویدا

هوشیار شده بودم اما....

اما هر کار می کردم چشمام باز نمی شد، انگار پلکام به قرنیه چشمام چسبیده بودن!

با کلی جون کندن چشمامو باز کردم، همه چی جلوی چشمام تیره و تار بود.

همه چی گنگ به نظر می رسید!

از نور زیادی که به چشمام می خورد فهمیدم هنوز شب نشده!

اما من چرا اینطوری شدم؟؟

فکر کنم چشمامو با دستم بمالم خوب میشه!

با این فکر خواستم دستمو به چشمم نزدیک کنم اما واقعا نمی تونستم.

قدرت تکون دادن دستمو نداشتم، نمی دونستم چه بلایی سرم اومده هنوز گیج بودم.

تمام اعضای بدنم خشک شده بود یا بهتره بگم فلج شده بود!

حتی پاهامو هم نمی تونستم تکون بدم، ترسی توی دلم نشست، من چرا اینطوری

شدم؟؟

دهنمو باز کردم تا جیغ بکشم اما صدامم در نمیومد.

صدای قلبم واضح تر از هر چیزی به گوش می رسید.

انقدر که فکر می کردم الانه که سکنه کنم و بمیرم اما چه مردنی؟؟

انگار داشتم زجر کش می شدم.

صداهاهی گنگی از اطرافم به گوش می رسید اما تشخیصش برام سخت بود.

دیری نگذشت که از جا کنده شدم، اصلا نمی فهمیدم چه بلایی داره سرم میاد و چرا به این روز افتادم.

موهام انگار داشتن از جا کنده میشدن، انگار یکی داشت از پشت موهام می کشید، احساس کردم کاسه سرم داره کنده میشه انقدر که درد داشت.

از خود بی خود شده بودم، داشتم مرگو به چشم می دیدم.

یعنی مرگ اینطوری بود؟؟

انقدر وحشتناک؟؟

من که چیزیم نبود، چرا اینطوری شدم؟؟

تمام توانمو ریختم توی صدام تا حداقل با داد زدن تخلیه بشم، اما می فهمیدم که فقط لبام عین ماهی تکون میخوره و هیچ صدایی از گلوام خارج نمیشه!

تو اون لحظه فقط توی دلم می گفتم خدایا اگه این مرگه زودتر تمومش کن، من طاقتشو ندارم.

★★★

گوشی سامیار به صدا در اومد، دستش وسط راه خشک شد. به صفحه گوشی خیره شد و سریع تماسو برقرار کرد: الو

اخماشو تو هم کرد: خفه حرفتو بزن و شر تو کم کن!

با عصبانیت چشماشو بست: واسا واسا....چی گفتی؟؟ تکرار کن!

صورتش سرخ شد و یکه خورده به جلو خیره شد: اومدم!

با کلافگی گفت: معلومه که میارمش، نکنه دلت میخواد بزارمش اینجا بمونه که فرار کنه؟؟

گوشیو قطع کرد و گوشه ای انداخت، با حرص به سمت بهراد نیمه جون رفت و یقشو بین دستاش گرفت: ببین بچه پررو میدونم چی کارت کنم. فقط وایسا و تماشا کن، حالا هم با من میای و با چشمای خودت قتل عام دار و دستتو میبینی، با تو حالا حالاها کار دارم.

و ضربه ای بهش زد که به جلو پرت شد.

هنوزم همون بهراد یک دنده و غد بود!

هنوزم همونقدر سرد رفتار می کرد انگار نه انگار که داره اتفاقی میفته!

هنوزم به همون اندازه بی تفاوت بود جوری که سامیار شک می کرد به فریاد های از ته دل چند دقیقه قبلش!

هنوزم سر حرفش مونده بود با تمام عذاب و رنجایی که کشیده بود!

و هنوزم می شد حدس زد که تا پای جون میره و حرفی نمیزنه، میمونه سر قسمی که وقتی روز اول وارد نیروی پلیس شد، خورد و شکست نمیخوره حتی اگه پای این ماموریت جونشو فدا کنه!

و این چقدر برای یه پلیس ارزشمنده!

آرزوی هر پلیسی رسیدن به هدفشه حتی با مرگ!

حتی اگه بهراد می مرد بازم پیروز میدون بود چون هنوز افراد دیگه ای بودن برای جنکیدن و اونم تا جایی که می تونست خدمت کرد و راهو براشون باز گذاشت.

می دونست قصه همینجا و همینطوری تموم نمیشه!

می دونست آخر هر شکستی پیروزیه!

و چقدر ارزش داشت برایش این دونستن، ته دلش گرم شد.

آره اون همینو می خواست، باید این آدمای بی وجدان به جزاشون می رسیدن چه به دست خودش چه به دست افرادی که همکار نام دارن!

همشونو اسم پلیسو یدک می کشن و همشون هدف مشترکی دارن!

دنبال سامیار کشیده می شد، درد داشت و زخماش سر باز کرده بودن اما لبخند میزد!

پاهاش روی زمین کشیده می شد و حتی نمی تونست درست راه بره اما لبخند میزد!

اون تسلیم این میدون جنگ نمی شد، بهراد اهل باختن نبود، اونم به یه نامرد!

سامیار تقریباً بهرادو توی ماشین پرت کرد و خودش جای راننده مستقر شد.

دستای بهرادو از قبل بسته بود اما آگه هم دستاش بسته نبود نای حرکت دادن به دستاشو نداشت چه برسه به فرار کردن!

و سامیارم خوب از این حقیقت آگاه بود. ماشینو بست به گاز و تا مقصد با حرص به

فرمون ضربه میزد و عالم و آدمو به فحش می بست. و مقصد جایی نبود جز ویلای

بزرگ راسموس دلاوگا!

بعد از رسیدن سریع پیاده شد، به طرف در عقب رفت و همین که درو باز کرد ضربه

محکمی به صورتش خورد که روی زمین پرتش کرد. بهراد با وجود دردش از ماشین

بیرون پرید و خیلی فرزند اسلحه ای که گوشه ی کمر بند سامیار بودو برداشت و به

سمتش نشونه گرفت، دو تا دستاش به هم بسته شده بودن و نمی تونست اسلحه رو

خیلی خوب توی دستاش جا بده اما نمی تونستم که بیخیال بشه و بزاره که سامیار تا

آخرش بتازونه!

با صدای گرفته اما مقتدر گفت: تکون بخوری یه گوله حرومت می کنم!

و صداشو بالا برد و داد زد: کامی؟؟

سامیار پوزخندی زد: الان تو جدا فکر می کنی که اون دوست نابقت جوابتو میده؟؟
راسموس همشونو زندانی کرده بچه، تویی که از همه جا بی خبری!

بهراد دندوناشو با حرص روی هم سایید اما صدایی که توی بلندگو پیچید نور امیدی بود که به قلبش تابید، مردی به زبان اینگلیسی می گفت: این ساختمون در محاصره پلیسه، همین الان تخلیش کنین، این ساختمون در محاصره پلیسه!

بهراد نفس عمیقی کشید و پوزخندی در جواب به سامیار زد: می بینی که! اونی که از همه جا بی خبره تویی!

حالا نوبت بهراد بود: میدونی به قول خودت نباید از حق بگذریم. خوشم اومد از زرنگیت اما بازم به قول خودت یکی هست که زرنگ تر از توعه و اونم منم!

دقیقا داشت حرفای سامیارو تحویل خودش می داد و این موضوع چقدر باعث حرص سامیار می شد. اینجا دیگه ته خط بود برای همشون و مخصوصا سامیار باید یه کاری می مرد فوقش این بود که کشته بشه اما می خواست قبلش تمام تلاششو برای زنده بودن بکنه!

بهراد می تونست فکر این آدمو به راحتی بخونه، بار دیگه صدای فریاد پلیس کلمبیایی سکوت ویلارو شکست و در با صدای بدی باز شد. پلیسا عین مورچه پخش شدن و در کسری از ثانیه کل خونه رو احاطه کردن، عده ای جلوی در ایستاده بودن و چند نفرشونم به سوت بهراد و سامیار نشونه گرفته بودن.

بهراد: من همکار شما هستم، سرگرد بهراد بیات از دایره مواد مخدر.

مرد سیاهپوش یا همون سر گروهبان سری تکون داد و به نیروها اشاره کرد که وارد خونه بشن، دونه دونه به داخل خونه نشونه می گرفتن و پشت سرم هم وارد می شدن. نمی خواستم حالا که چیزی به آخرش نمونده بیکار بشینم و فقط نگاه کنم. یقه

سامیارو چسبیدم و اسلحه رو به شقیقش چسبوندم: فکر کنم الان تویی که باید بینی چه بلایی سر دار و دستت میاد.

و با ضربه ای به جلو حرکتش داد، انگار فکر پیروزی جونی تازه بهش بخشیده بود که تونست سر پا بایسته و مقاومت کنه.

وارد ویلا که شدن با دیدن جسم بی جون مرسته که وسط پذیرایی افتاده بود و خون اطرافشو گرفته بود، رنگ بهراد پرید و دستش از دور یقه ی سامیار شل شد. با ناباوری به مرسته ای که غرق خون بود خیره شد. یعنی باید باور می کرد چیزو که می دید؟؟
مرسته..... مرده بود؟؟

سامیارو پس زد و به سمت مرسته خم شد، به سمت خودش کشیدتش و سرشو روی زانوش گذاشت، نبضشو گرفت اما.....!

زیر لب گفت: نه مرسته..... زوده.... زوده برای تو دختر.... تو.... تو... نمیتونی اینطوری بری!!!

به صورتش ضربه میزد و سعی می کرد به هوشش بیاره اما مگه هوشی مونده بود؟؟
دلش سوخت پای مهربونیش!

دلش سوخت پای صبر و تحمل چندین و چندسالش!

دلش سوخت پای زندگی ای که فدا شده بود!

دلش سوخت پای کسی که لیاقتش مرگ نبود!

دلش سوخت پای ماموریتی که بهترین دوست و همکارشو ازش گرفت!

دلش سوخت پای خاطراتی که باهم ساختن!

سعی می کرد اروم باشه اما مگه می شد؟؟؟

مرسده فقط یه همکا. نبود که صرفا سر این پروژه باهاش ارتباط داشته باشه!

مرسده یه دوست قدیمی بود!

مظهر آرامش بود برای بهراد نا آروم و چقدر سخت بود که اون لحظه خودشو کنترل

کنه و جسد بهترین دوست یا همکارشو رها کنه و بره دنبال باعث و بانیای مرگش!

دستاش مشت شد، رگ دستش بیرون زده بود جوری که آدم فکر می کرد الان

پوستشو میدره و میپره بیرون.

به اطرافش نگاه کرد، خبری از سامیار نبود، زیر لب گفت: مرتیکه ی آشغال.....عوضی!!

با هر بازدم به جای دی اکسید کربن حرارت بود که از بینیش خارج می شد.

نفسش داغ شده بود و تنش گر گرفته بود.

آستین پیراهنش به خون مرسده زینت داده شده بود.

با عصبانیت قدم به جلو برداشت و به سمت راهروی طویل رو به روش گام برداشت.

با هر گامی که برمیداشت ضربه محمومی به زمین زیر پاش میزد تا یه جوری خودش و

این حرص و این عصبانیتو خالی می کرد.

بغض ته گلویش چسبیده بود و ولش نمی کرد. مگه یه آدم چقدر صبر و تحمل داشت؟؟

مگه کوه یخ بود این مرد؟؟

مگه بس نبود این سکوت دائمی؟؟

مگه وقتش نبود که این سکوتو بشکنه و خودشو از قید و بند آزاد کنه؟؟

امیر و امین دستبند زده از اتاق بیرون اومدن و با بیچارگی به بهراد زل زدن اما اون

اصلا اونارو نمی دید.

توی ذهنش فقط جسم بی جون و غرق در خون مرسده نقش بسته بود.

از اونجا فاصله گرفت و وارد آشپزخونه شد، می دونست که پله های توی آشپزخونه به شیروونی ختم میشه.

پله هارو دوتا یکی طی کرد و رفت بالا. هیچ کس و هیچ چیزو سر راهش نمی دید، فقط می رفت!

کسی نبود، از پله ها پایین رفت و بار دیگه همه جارو از نظر گذروند، باغ!

با عجله همه رو کنار میزد تا به در برسه اما صدای شلیک تیر همشونو برای لحظه ای متوقف کرد.

صدای داد سامیارو می شنید که می گفت: جلو نیاین و گرنه می کشمش، گفتم جلو نیاین!

قلبش ایستاد و بعد تند تر از همیشه شروع به کوبیدن کرد. ترس از دست دادن یکی دیگه از عزیزتریناش به جونش افتاده بود. با عجله به سمت در رفت و دید سامیاری که با اسلحه ای که دستش بود ویدارو نشونه گرفته بود و بقیه رو تهدید می کرد. چشمش سیاهی می رفت. پاهاش تحمل وزنشو نداشتن. پلیسا بی توجه نزدیک تر میشدن اما بهراد می دونست که سامیار زده به سیم آخر و کاریو که میگه می کنه.

فریاد زد: صبر کنین، صبر کنین!!!

خودشو به جلو هل داد و گفت: آروم باش.....

رو به سامیار با لحن محتاطی گفت: اونو ولش کن..... اون دختر و ولش کن!!

سامیار: هه بچه گول میزنی؟؟ واسه چی باید ولش کنم؟؟ باید چیزو که میخوام بهم بدید.

بهره. دستشو بالا گرفت: باشه..... باشه هر چی که تو بخوای!!

سامیار: بگو اسلحشونو بندازن، خودتم بنداز!

بهراد بدون اینکه برگرده با صدای رسایی گفت: اسلحه هاتونو بندازین!

صدایی نشنید، دست سامیار دور گردن ویدا محکم تر شد. ویدا داشت خفه می شد اما هیچی نمیتونست بگه.

بهراد با دیدن وضعیت ویدا دوباره داد زد: مگه نشنیدن چی گفتم؟؟ میگم اسلحه هاتونو بندازین!

عرق روی پیشونیش نشسته بود، لب گزید و اسلحه خودشو همزمان با بقیه روی زمین پرت کرد و دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد: حالا ویدارو ول کن!

سامیار: اسلحه هارو هل بده این ور، زود باش!

بهراد با کلافگی خواست چیزی بگه که سامیار مانع شد: کاری که گفتمو بکن وگرنه یه لحظه هم برای کشتنش درنگ نمی کنم.

و داد زد: زود باش!

چشماشو بست و با لگدی که زد اسلحه خودشو به سمتش هل داد، اما بازم نیروهای پلیس تکونی نخوردن. بهراد می تونست فکرشونو بخونه، اونا می خواستن سامیارو گیر بندازن اونم به هر قیمتی، حتی به قیمت جون ویدا!

بهراد با حرص گفت: چند بار باید یه کلمه رو تکرار کنم؟؟ اسلحه هارو پرت کنید.

صدای سر گروهبان سکوتو شکست: برای چی....؟

نداشت ادامه بده و گفت: کاری که گفتمو بکنید!

مرد سیاه پوش با حرص اسلحشو هل داد که نیروهایش هم به تبعیت از اون این کارو تکرار کردن.

ویدا آروم و قرار نداشت، می خواست خودشو از آغوش سامیار آزاد کنه. واقعا داشت خفه می شد.

بهراد: خيله خب.....بفرستش كه بيا!

ساميار: هه فك كردى!

بدون اينكه برگرده دستشو عقب برد و دستگيره رو بالا و پايين كرد، در باز شد.

بهراد خواست نزديك بشه كه قشار اسلحه رو روى شقيه ي ويدا بيستر كرد: گفتم
نزديك نيا!

بهراد متعجب بود از ويدايى كه هيچ مقاومتى نيمى كرد و فقط به يه جا خيره بود.

لرزش بدنشو به خوبى حس مى كرد و اون لحظه به اين نتيجه رسيد كه از ترس
بهش شوك وارد شده و هيچكارى نميتونه بكنه!

نگاهشو به چشماى يخ زده ي ويدا دوخت، چه بلايى سرش ميومد؟؟

ساميار ولش مى كرد؟؟

نمى خواست ختى يه ثانيه هم به از دست دادنش فكر كنه.

با سايه اى كه پشت ساميار قرار گرفت، غير محسوس نگاهشو بالا آورد الكى به
ساميار نگاه كرد در حالى كه از گوشه چشم حواسش به سوده اى بود كه با لباس فرم
و اسلحه به دست به ساميار نزديك مى شد.

بهراد: ولش كن ساميار.....هركارى بخواى مى كنيم ولى اونو ولش كن!

ساميار: هه اون الان برگ برنده ي منه، فكر كردى به اين زوديا ولش مى كنم؟؟ همين
الان بگو يه ماشين برام بيارن، زود باش!

ساميار قدمى به عقب رفت كه بهراد چشماشو بست.

ساميار با حس كردن شخصى درست پشت سرش عين فرفره برگشت و همون لحظه
گلوله اى از اسلحه ي سوده خارج شد.

بهراد با ترس چشماشو باز کرد، تیر خطا رفته بود.

سامیار مشتت به شکم سوده زد که با آخی که گفت از پشت به بیرون از خونه یعنی روی پاگرد پله ها پرت شد: برو عقب..... برو و گرنه می کشمش.....!

سوده با حرص خواست بلند بشه که بهراد گفت: برو سوده... برو!!!

سوده نگاهشو به بهراد دوخت، عین یه ماده ببر زخمی!

عقب گرد کرد و از پله ها پایین رفت.

سامیار به جلو خم شد و نیروهای پلیسو دید که اطراف باغ پراکنده شده بودن و سامیار در راس نشونه گیریشون بود.

هیچ راه فراری براش نمونده بود و چه خوب بود که ویدارو به عنوان گروگان داشت. راسموس، امین، امیر و شهره توی ماشین پلیس جای گرفته بودن و با استرس به این صحنه نگاه می کردن.

سامیار با نگاهی که به سمت بهراد انداخت قدمی به جلو برداشت، ویدارو مثل یه سپر جلوی خودش گرفته بود و هی این ور و اونورشو می پایید. همینکه به بالای پاگرد رسید صدای شلیک گلوله ای فضا رو پر کرد. گلوله درست روی بازوی سامیار جا خوش کرد، آخی گفت و خواست به عقب برگرده که تیر دیگه ای این بار به مچ پاش اصابت کرد.

می دونست دیگه ته خطه و هیچ راهی نمونده براش، می خواست یه جوری حرصشو خالی کنه. فقط اون نباید قربانی این بازی می شد، نه!

اسلحشو بالا آورد و قبل این که کسی بتونه عکس العملی نشون بده به سر ویدا ضربه زد و روی پله های پیچ در پیچ جلوی ویلا هلش داد.

ویدا مثل یه توپ روی پله ها رها شد و با ضربه ای که از اصابت سرش به اسلحه و بعد پله وارد شد، از حال رفت و تمام ۲۵ پله رو قل خورد و روی زمین افتاد. بهراد با حرص چشماشو بست و تیر خلاص سامیارو به قلبش زد و بدون درنگ به سمت ویدا دوید.

جسم نیمه جون سامیار کنار ویدا افتاد، انگار هفت تا جون داشت این مردک چون هنوز با چشمای باز و گرد شده به بهراد نگاه می کرد.

بی توجه به آدمای حاضر در جمع رپی زمین زانو زد و ویدارو به آغوش کشید: ویدا؟! ویدا عزیزم!

صدایی نشنید، سرشو خم کرد و روی قلبش گذاشت، صدای قلبشو نمی شنید.

طاقت نیاورد و فریاد زد: یکی آمبولانس خبر کنه..... لامصبا داره می میره!

با ملتمس ترین لحن ممکن گفت: نمیر..... نرو..... بمون لطفا..... همه چیو فراموش می کنیم..... بیخیال گذشته.....!

صورت رنگ و رو رفتشو توی دستاش گرفت: تو حق نداری بری..... زوده لعنتی زوده!

چشماشو بست و فریاد زد: پس این آمبولانس چی شد؟!

سوده اشکاشو پس زد و نزدیکش رفت، همه جا غرق در سکوت بود. همه به این صحنه زل زده بودن و چیزی نمی گفتن.

نیروهای پلیس زودتر از همه به خودشون اومدن و دست به کار شدن.

سوده: بهراد....!

بهراد: سوده..... فقط نمیره..... جبران می کنم همه چیو..... بی تفاوتیامو..... بد حرف

زدنامو..... خرد کردنامو.....!

سوده هقهق می کرد، نه برای از دست دادن بهراد چون خیلی وقت بود که منتظر این اتفاق بود و خودش آماده کرده بود.

گریه کرد برای مردی که فکر می کرد سنگه و احساسی نداره اما الان اینطوری....!

دلش سوخت پای شکستن دل مردی که یه روز دل بستش بود!

(وایسا ... باید جواب قلبی که عاشق کردی رو بدی

وایسا هنوز یه چیزایی مونده که باید به من بگی ... وایسا

باید تموم خاطره هامو به من پس بدی

وایسا ... نمیتونی هر وقت اینجوریه به سرت زد بری

وایسا ... تو هم باید مثل خودم دیوونه شی بعد بری

وایسا ... تو هم باید هر وقت این بلا سرت اومد بری)

صدای آژیر آمبولانس و ماشین پلیس باهم قاطی شده بود، فضا اونقدر سنگین بود که کسی حتی حرفم نمیزد.

سرهنگ دستشو روی شونه ی بهراد گذاشت: پاشو پسر!

چند مرد سفید پوش با برانکارد نزدیک شدن، بهراد سرشو بالا آورد و با چشمای سرخ به سرهنگ نگاه کرد: تموم شد؟؟

جوابش فقط سکوتی بود که گویای هر حرفی بود.

آره تموم شده بود!

با مرگ مرسته!

با حال خراب ویدا!

با مرگ سامیار!

با دستگیری باندشون!

با شکستن بهراد!

تازه می فهمید چقدر دل بسته به این دختری که با برانکارد می برنش، تازه فهمید
چقدر برایش عزیزه که حتی نفس کشیدنم برایش سخت بود.

دیگه وقت اعتراف کردن بود، اعتراف به احساسی که درگیرش شده بود!

نمی تونست بگه دوشش نداره، مگه میشه آدم به خودش دروغ بگه؟؟

(بی تو من دق می کنم نرو

بری هق هق میکنم نرو

نزار اینجوری تموم بشه

تو رو عاشق می کنم نرو

بی تو من دق می کنم نرو

بری هق هق میکنم پس نرو

نزار اینجوری تموم بشه

تو رو عاشق می کنم نرو

با تو من خاطره دارم صبر کن

بی تو من بی کسو کارم صبر کن

اگه تو کم بشی از تو دنیا

کاری با دنیا ندارم صبر کن

صبر کن ... صبر کن

بی تو من دق می کنم نرو

بری هق هق میکنم نرو

نزار اینجوری تموم بشه

تو رو عاشق می کنم نرو

بی تو من دق می کنم نرو

بری هق هق میکنم پس نرو

نزار اینجوری تموم بشه

تو رو عاشق می کنم نرو

وایسا | علی عبدالمالکی)

سرش گیج می رفت، لباس خشک شده بود و به هم چسبیده بود. تازه داشت درد و

حس می کرد، قیافش از دردی که یهو توی ستون فقراتش پیچید، جمع شد.

هنوز قدمی برنداشته بود که برانکاردی که حامل جسد مرسته بود از جلوش رد شد.

بغض چسبید به گلوش اما مرد که نباید گریه می کرد!

مرد باید محکم می بود!

مرد باید تکیه گاه می بود!

اما برای کی تکیه گاه باشه؟؟

برای مرسته که به زودی مهمون خاک می شد یا ویدایی که وضعیتش مشخص نبود؟!

شایدم همراه بشه با مرسته!

کامیار دستشو دور شونه هاش حلقه کرد، بهراد دست راستشو بالا آورد و دو تا انگشتاشو به چشماش فشرد، باید آروم می بود!

باید تکیه گاه می بود برای دختری که دوشش داشت!

باید می موند تا آخرین لحظه حتی اگر آخرش اونی که می خواست، نمی شد!

کامیار از حرکت ایستاد و بهرادو هم مجبور به ایستادن کرد.

بهراد دستشو از چشماش جدا کرد و کامیار زل زد. هردو تو چشم هم خیره بودن، کامیار سریع گفت: خوشحالم که طوریت نشده..... داداش!

بهراد حتی حوصله ی لبخند زدن هم نداشت: منم خوشحالم که تو چیزیت نشده!

خون از چشماش می بارید. نگاهش به سه تا آمبولانسی افتاد که یکی یکی از در باغ خارج شدن، ویدا حالش خوب می شد؟؟

این تنها چیزی بود که فکرشو مشغول کرده بود.

چه بلایی سر اون دختر میومد؟؟

کامیار: بهراد؟؟

بهراد درحالی که به سنگ ریزه ها خیره بود گفت: خوب میشه...

سرشو بالا آورد: مگه نه؟؟

کامیار سرشو انداخت پایین. چی می تونست بگه؟؟

مگه چیزی برای گفتن بود؟؟؟

ماشین سرهنگ جلوی پاشون ایستاد، ماشین پلیسی که نیروی پلیس کلمبیا در اختیارشون گذاشته بود: سوار شین!

هر دو در سکوت سوار شدن و بهراد خیره موند به شهری که پشت شیشه ی ماشین
بهش چشمک میزد، توی این دنیا نلود انگار!

چهره ی ویدا یه لحظه هم از جلو چشماش کنار نمی رفت.

روز اولی که بعد پنج سال دیده بودتش جلوی چشماش نقش بست.

به صندلی تکیه کرده بود و وقتی برگشت با چهره ی بهراد رو به رو شد، هر دو برای
لحظه ای با تعجب به هم نگاه می کردن. ویدا به خاطر شباهت اون چشما، به چشمایی
که هر شب توی کابوسش می دید!

و بهراد به خاطر اینکه دختری که سال ها دنبالش می گشتو درست جایی که فکر نمی
کرد، دید!

صدای پر از بغض توی گوشش پیچید، قلبش برزید و چشماشو بست و سرشو با
ضربه محکمی به شیشه چسبوند: بگو چرا ازم متنفری؟؟ بگو دیگه! التماس می کنم
بگو!

دستاشو روی صورتش کشید، گر گرفته بود. چرا خاطره ها از ذهنش کنار نمی رفت؟؟
چرا راحتش نمی داشتن؟؟ چند روز قبلو یادش اومد: اگه تو بگی..... اگه تو بخوای
انجامش میدم!

بهراد: چرا حرف من انقد برات مهمه؟؟

میون گریه خندید: چون منه احمق دوست دارم!

به بیمارستان که رسیدن، بهراد زودتر از همه خودشو به برانکاردی که ویدا رو می
برد، رسوند.

دستشو به میله ی فلزی کنار برانکارد چسبوند و دستشو محکم بهش فشار داد.

دست راستشو دراز کرد و دست ویدارو گرفت، دستشم خونی بود، ولی هنوز گرم بود و این یه روزنه ی امید بود برای دل بی قرار بهراد!

لبخند هرچند کم رنگی روی لباش نشست ولی خیلی زود جمع شد.

دردی که توی ستون فقراتش پیچید یهو از پا انداختش، برای لحظه ای ایستاد، دست ویدا از دستش جدا شد.

شکه سرشو بالا آورد و به برانکاردی که لحظه به لحظه دورتر می شد نگاه کرد، به دستای ویدا که اویزون بود نگاه کرد.

دردشو پس زد و گام هاشو سریع تر برداشت تا بهش برسه، نزدیک یه در شدن که روش نوشته بود CCU!

پرستارا تند تند درو باز کردن وارد شدن و قبل اینکه بهراد بتونه وارد بشه درو بستن. پاهاش سست شده بود، ضعف کل بدنشو گرفته بود.

درد داشت اما نمی خواست بگه!

اگه می گفت درد داره می بردنش تا زخماشو ببندن و اونو توی انتظار و نگرانی نگه میداشتن اما نمی خواست.

سرهنگ ضربه ای به شونش زد: بشین پسر، این خون چیه پشت لباسه...؟

و قبل اینکه بهراد بتونه جلوشو بگیره دستی به کمرش زد که بهراد آخی گفت.

سرهنگ: پیراهنتو در بیار ببینم چی شدی!!

چشاشو ریز کرد: نکنه تیر خوردی؟؟

و خواست دستشو به سمت پیراهنش دراز کنه که گفت: نه..... خوبم!

سرهنگ اخمی کرد و گفت: پس این خون برای چیه؟؟؟

رو به کامیار گفت: به پرستار بگو یه زخمی داریم، کجا باید ببریمش؟
کامیار خیلی مطیع از جا برخاست و به سمت پذیرش بیمارستان رفت.

وستا

یه هفته ای بود که بدون گوشی به سر می بردم و از حال بردیا کاملاً بی خبر بودم. خودمم هنوز گیج و منگ حرفای فرهاد بودم. من اونو مثل برادرم دوست داشتم و فرهاد با زدن اون حرفا هم دیدمو نسبت به خودش عوض کرد و هم ذهنمو مغشوش (نمیدونم درست نوشتیم یا نه)

دستامو توی جیب مانتوم فرو کردم و خیره به نک کفشم راه افتادم. پیاده روی رو خیلی دوست داشتم.

پیاده روی و فکر کردن به اتفاقی که افتاده!

وقتی به شادی گفتم که فرهاد گوشیمو شکونده و دیگه نمیتونم با بردیا حرف بزنم اول عصبانی شد و گفت خیلی بی عرضه ام اما بعد گفت که حق با فرهاد بوده و اون واقعا دوسم داره. توصیه هم کرد که پسری مثل فرهادو از دست ندم.

پوزخندی رو لبم نشست، یادش رفت که خودش این پیشنهادو بهم داد و مجبورم کرد که با بردیا دوست بشم!

اون باعث شد من به بردیا وابسته بشم!

اون باعث شد فرهاد همه چیزو بفهمه و دیدش دربارم عوض بشه!

آخه مگه من قبل از بردیا با کسی بودم؟

نمیگم خیلی چشم و گوش بسته بودم و اصلا جنس مذکرو از نزدیک ندیده بودم نه!
 اما همیشه سعی می کردم یه حد و حدودی برای خودم و طرف مقابلم قائل بشم که
 نتونه به خودش اجازه ی مطرح کردن همچین چیز یو بده!
 اون باعث شد من از خود واقعیتم فاصله بگیرم و با بردیا باشم!
 دروغ چرا دوسش داشتم!

مگه می شد کسیو که اولین بوده برات فراموش کنی؟؟

اولین نفری که به خاطرش دروغ گفتم!

اولین نفری که حس وابستگی بهمش داشتم!

اولین نفری که باهاش رفتم بیرون!

مگه میشه فراموش کرد؟؟

کلیدو توی قفل چرخوندم و وارد شدم.

بی توجه به مهری خانوم که جلوی در ایستاده بود پله هارو بالا رفتم.

توی این چند روز مهری خانوم و ملیحه مشغول گردگیری ویلا بودن!

دو روز دیگه عید بود و من حتی شور و حال عیدو نداشتم!

هنوز خریدامو نکرده بودم!

انقدر بی حوصله بودم که این کارا اولویت آخرم بود.

پله هارو که بالا رفتم ملیحه رو دیدم که چند تا کیسه ی بزرگ دستشه و داره میره
 پایین، کیسه سبز رنگی بود که از محتویاتش مشخص بود که برای فرهاده چون تنها
 مرد خونه ی ما اونه!

پوفی کردم و خواستم برم توی اتاقم که جرقه ای توی ذهنم خورد. متوقف شدم و بعد اینکه ملیحه پایین رفت سریع پله هارو بالا رفتم و به اتاق فرهاد رسیدم.

در اتاقش باز بود و ظاهرا کسی هم نبود.

وارد شدم و به اطراف نگاه کردم، انقدر شلوغ پلوغ بود که می ترسیدم بین اسباب و اثاثیه ی اتاق گم بشم.

می خواستم هر طور که شده اون سیم کارتو پیدا کنم.

انقدر که اتاق ریخت و پاش بود می ترسیدم توش گم بشم. اول از همه رفتم سراغ کثوی پاتختیش و زیر و روش کردم اما خبری نبود که نبود!

سطل آشغالی که گوشه اتاقش بود وسط اتاق خالی کردم. بالاخره ملیحه خانوم اینجارو تمیز می کنه دیگه حالا منم اگه یه کمی خرابکاری کنم که چیزی نمیشه!

با پام کاغذارو این ور و اون ور می کردم و یه دستمو جلوی بینیم گرفته بودم. ای خدا پس چی کار کرد این سیم کارتو؟؟؟

کل اتاقو خوردم اما آخرم پیداش نکردم. با شوه های افتاده از اتاق خارج می شدم که نگاهم به سبد رختای چرک افتاد. توش لباسای فرهاد بود. چشمام برقی زد و یه نگاه سریع به اطرافم انداختم و بعد خم شدم و لباساشو در آوردم. یه شلوار کرم رنگ بود که خودش خیلی دوسش داشت و اغلب می پوشیدتشو برداشتم و دستمو تا ته کردم تو جیبش داشتم نا امید می شدم که دستم به یه جسم کوچیک و نازک برخورد کرد.

با ذوق دستمو بیرون کشیدم و با دیدن سیم کارت ایرانسلم نزدیک بود از خوشی جیغ بزنم. شلوارو توی سبد پرت کردم و سیم کارتو توی مشتم گرفتم و تند تند از پله ها پایین رفتم. ملیحه خانوم تازه داشت با یه شیشه شور و دستمالی که توی دستش بود می رفت بالا. با خوشحالی وارد اتاقم شدم و درو بستم. بالاخره پیداش کردم!

لباسامو عوض کردم و سیم کارتو بین وسایلم قایم کردم:جایی که عقل جنم بهش نمی رسید.مهم سیم کارت بود که پیداش کرده بودم.با یه گوشی معمولی هم کارم راه می افتاد

کیف پولمو از کشو بیرون آوردم و مشغول شمارش پولام شدم.تقریبا دویست تومن داشتم.حداقل می تونستم باهاش از این گوشی های ساده نوکیا بگیرم.همونشم از سرم زیاده!

از خوشحالی سر از پا نمی شناختم فقط مونده بودم چطوری غیبتمو توجیه کنم؟

اول می خواستم یه دروغی راست و ریس کنم و بگم اما بعدش نظرم عوض شد.حقیقت بهتر از هر چیز دیگه ایه.

خب وستای احمق الان نمیگه واسه چی پسرعمت باید گوشیتو بشکونه؟؟به اون چه ربطی داره؟؟

اصلا پسرعمت خونه شما چی کار می کنه؟؟

من هیچوقت به بردیا راجع به خانوادم نگفتم و این دو دلیل داشت.یکی اینکه نمی خواستم فکر کنه بی کس و کارم و ازم سو استفاده کنه.

دومی هم اینکه هیچوقت فکر نمی کردم کارم به اینجا برسه که انقدر دوسش داشته باشم که ولش نکنم.من فکر می کردم این یه رابطه کوتاهه و می خواستم ناشناس بمونم و کلا چیزی از خانوادم نگم. اما خب همه چیز طبق چیزی که من می خواستم پیش نرفت.

اولش علاقه ی من به بردیا و آخرشم فهمیدن فرهاد.من تصمیم خودمو گرفته بودم.من نمی تونستم به فرهاد به عنوان عشقم یا دوست پسرم نگاه کنم اون همیشه بهترین دوست و برادرم می موند. و بردیا.....اونو واقعا دوست داشتم.فکر کردن بهشم مسخره بود اما دوسش داشتم.

با تمام چیزایی که ازش می دونستم!

با وجود شادی!

با تمام مشکلاتی که می دونستم در آینده ی نه چندان دور سر راهمونه!

با وجود فرهاد و علاقه!

من بردیاری دوست داشتم و این چیزی نبود که بتونم ازش به راحتی بگذرم.

بعد از ظهر به بهونه خریدن کتاب از خونه زدم بیرون. از یه فروشگاه یه گوشی ارزون

قیمت نوکیا خریدم و بعدش از کتابخونه یه کتاب قرض گرفتم و رفتم خونه.

سیم کارت تو گوشی انداختم و روشنش کردم. استرس داشت خفم می کرد.

باورم نمی شد بعد از یه هفته قراره باهاش حرف بزنم از عکس العملشم واهمه

داشتم.

یاد اون روزی افتادم که سام خونمون بود و منم اون روز با بردیا قرار داشتم و

نتونستم برم. اون روز بردیا فکر کرد من نمیخوام بینمش و کلی هم از دستم ناراحت

شده بود.....یعنی الان چی کار می کنه؟؟؟

خداروشکر فرهاد خونه نبود. در اتاقو قفل کردم و شمارشو گرفتم.

تند تند آب دهنمو قورت می دادم و ته گلوم خشک شده بود. صدای خستش که بعد دو

بوق توی گوشی پیچید قلبمو به لرزه در آورد. دستمو روی قلبم گذاشتم و با ضعیف

ترین ولوم ممکن گفتم: الو.....!

خیلی جدی گفتم: چی میخوای؟؟؟

شک زده گوشیه از گوشم فاصله دادم و به اسم بردیا که روی صفحه گوشی بود نگاه کردم. بغض به گلوم چسبید. چرا انقدر سرد؟؟؟

با بغض توی صدام گفتم: بردیا..... من..... من وستام!

با همون لحن گفت: می دونم من که نگفتم آنجلینا جولی ای..... چرا زنگ زدی؟؟؟

دستم روی گوشی گذاشتم و دماغمو بالا کشیدم. دیگه نمی تونستم بیشتر از این سردی صداشو تحمل کنم. غرورم داشت می شکست.

من: هیچی..... مثل اینکه نباید زنگ می زدم.....!

نداشت حرفمو تموم کنم و داد زد: معلومه که نباید زنگ میزدی! بعد یه هفته بی خبری زنگ زدی واسه چی؟؟؟ اگه این رابطه رو نمی خواستی صاف و پوست کنده به خودم می گفتی..... بی شرف بودم اگه بازم مزاحمت می شدم اما تو..... الان زنگ زدی برای چی دقیقا؟؟؟

من: بزار منم توضیح بدم..... چرا قبل اینکه چیزی بدونی آدمو قضاوت می کنی ها؟؟؟ تو هنوز منو نشناختی..... من اگه نمی خواستم از همون اول بهت زنگ نمی زدم..... باهات نمیومدم بیرون!

بردیا: پس چی؟؟؟ کجا بودی این یه هفته رو؟؟؟

من: همون شبی که قرار داشتیم پسرعمم منو با تو دید..... گوشیمو شکوند و سیم کارتمو هم ازم گرفت..... حالا فهمیدی؟؟؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه.

بردیا شکه شده گفت: چ..... چی؟؟؟ چطوری فهمیدی؟؟؟

من: نمیدونم ولی فهمید.

بردیا: الان چطوری بهم زنگ زدی پس؟

من: سیم کارت تو یواشکی برداشتم.....یه گوشی هم خریدم.

مکئی کردم و نفسمو فوت کردم: به خاطر تو!

کلافگی و تعجب به خوبی از صدایش معلوم و ملموس بود: وستا.....من.....من.....واقعا نمیدونم چی بگم.....من خب.....من فکرشم نمی کردم همچین مشکلی برات پیش بیاد.....من فکر کردم تو.....منو...اه چه میدونم یه فکراییی پیش خودم کردم.....اما الان می بینم درست نبود.

سکوتمو که دید گفت: ببخشید عزیزدلم.....من واقعا این هفته داغون بودم.....آخه بعد از یه روز خوب تو گذاشتی و رفتی و دیگه هم خبری ازت نبود.....من جدا قصد بدی نداشتم.

بین حرفش پریدم: می دونم.....بیخیالش خودت خوبی؟؟

بردیا: ای جان دلم بله حاج خانوم صدای شمارو شنیدم عالی شدم و مقادیری هم دلننگ!

خندیدم و اشکمو از صورتم پس زدم: منم همینطور حاج آقا.

غش غش خندید اما یهو استپ کرد: می خوام بینمت.

من: چه..... دیوونه شدی بردیا؟؟؟ بهت میگم پسر عمم فهمیده.....من نمی تونم حتی پامو از خونه بیرون بزارم.

با شک گفت: مگه پسر عمت خونتون پلاسه؟؟

صدامو آوردم پایین: آره راستش ما با هم زندگی می کنیم.....یعنی با عمم اینا.

بردیا: این همه آدم توی یه خونه؟؟

با غم گفتم: همچین زیادم نیستیم.....من و عمم و پسرش.

بردیا: یعنی چی؟؟؟ من گیج شدم. پس پدر و مادرت کجان؟؟؟

با بغض کنترل شده گفتم: پدر و مادرم چندسال پیش فوت کردن.....خواهرمم همین چند ماه پیش!

با لحن مغموم و متاثری گفتم: معذرت میخوام من نمی دونستم.....خدا بیامرزشون!

من: مرسی.

بردیا: ینی جدی جدی نمی تونم ببینمت؟؟

من: نه همیشه.

بردیا: دلم تنگ میشه.

من: بگو نشه.

بردیا: میام در خونتون.....یواشکی!

با ترس گفتم: نه نه.....نیایا.....فرهاد می کشتمون.

بردیا: ای بابا وستا میگم یواشکی.

من: چی چیو یواشکی؟؟؟ خر نیست که می فهمه.

بردیا: تو نترس.....آدرس؟؟

با بی قراری گفتم: بردیا تورو جدت بیخیال شو.....

بردیا: چک و چونه نزن.....آدرس!

من: نمیدم.

بردیا: خب خودم پیدا می کنم.

من: چطوری؟؟

بردیا: از طریق سیم کارتت عزیزم.

و شروع کرد به خندیدن: حالا میدی یا بگیرم خودم؟؟؟

نفسمو با پوفی آزاد کردم: فقط یکی بفهمه بردیا!! دیگه منو نمیبینی.

بردیا با خنده گفت: یحتمل من کارمو بلام شما فقط مقادیری آدرس بده.

خندیدم: لوس! یادداشت کن.

بردیا: بگو.

خودمو روی تخت جا به جا کردم. انقدر استرس داشتم که نفسم بالا نمیومد. آخر شب بود و همه خواب بودن. بردیا نیم ساعت پیش گفته بود تو راهه.

با لرزش گوشیم درست زیر سرم یکه خورده روی تخت نشستم و دستمو روی قلبم گذاشتم. سریع به خودم اومدم و گوشيو جواب دادم: الو!

خندید: بیا دم در پیشی.

من: وای دم دری؟؟؟ همونجا واسا اومدم.

و سوبشترتمو از روی کاناپه چنگ زدم و به سمت در دوئیدم. درو آروم باز کردم و یواش یواش از پله ها پایین رفتم. هی بر می گشتم و نگاهی به عقب می نداختم. واقعا می ترسیدم یکی بیدار بشه و منو ببینه.....قشنگ نزدیک بود سخته کنم.

درو باز کردم و رفتم بیرون. از جلوی در ورودی تا در حیاطو دوئیدم و درو باز کردم و قبل اینکه بتونه کاری کنه دستشو کشیدم داخل و درو بستم. همونطوری دستشو کشیدم و با خودم به سمت باغ بردم. صدای خنده های ریزشو می شنیدم. آروم لب زد: هوی کجا منو میبری؟؟؟ من با تو جایی نمیام تو به من ت*ج*ا*و*ز می کنی.

به پشت درخت کاج که خیلی بزرگ بود رسیدیم. دستشو پس زدم و با حرص گفتم: بفرما خیالت راحت شد؟؟ خوب ببین باز دلتن تنگ نشه که این دفعه سخته می کنم.

و به سمتش برگشتم با لبخند داشت اسکنم می کرد و لبخندش لحظه به لحظه پررنگ تر می شد.

به خودم نگاه کردم تا ببینم واسه چی هر دقیقه نیشش باز تر میشه. با دیدن شلوار گشاد گل گلی صورتیم با تاپ صورتی که تنم بود دلیل خنده هاشو فهمیدم. دو طرف سوئیشرترو به هم نزدیک کردم و با اخم گفتم: چشاتو درویش کن بی ادب. بردیا: جونم حاج خانوممو.

خندم گرفتم: کوفت نیشتو ببند..... کی شرتو کم می کنی؟؟؟

نزدیکم شد و قبل هر عکس العملی از سمت من کمرمو گرفت و بغلم کرد. با ترس خواستم ازش فاصله بگیرم که محکم تر گرفتم. دستمو روی سینهش گذاشتم و خواستم هلش بدم که نگاهم به چشماش افتاد. دستم خشک شد و بی حرکت دورم افتاد.

بردیا: دوست دارم دیوونه..... تو برام فرق داری..... با قبلیا..... بعد تو دیگه کسی نیست..... تو مال خودمی..... ابدی منی. همیشگی می!

با تعجب نگاهش می کردم و قلبم محکم تر از هر وقت دیگه ای به سینم می کوبید. زبونمو روی لبم کشیدم: برو دیگه.

خندید: جای ابراز علاقه؟؟؟

چیزی نگفتم که ازم فاصله گرفت و خواست بره که جلوشو گرفتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. آروم زیر گوشش گفتم: عاشقتم.

و بهش فرصت حرف زدن ندادم و به طرف در کشیدمش. به در حیاط که رسیدیم
بی درنگ درو باز کردم و هلش دادم بیرون..... اونم انقدر تو شک بود که مقاومتی هم
نکرد. فقط قبل اینکه درو ببندم گفت: چشما!

با ترس نگاهمو به عقب برگردوندم و وقتی دیدم کسی نیست گفتم چشمام چی؟؟
به سمتش برگشتم که گفت: خیلی خوشگلن.

تو چشمات خیره شدم و آب دهنمو قورت دادم. مکثی کردم و
گفتم: خیلی..... زبون بازی حاج آقا.

خندید: برو تو یخ کردی حاج خانوم.

و سوئیشرتم که باز شده بود اشاره کرد. سریع رفتم پشت درو گفتم: خداافظ

خندید: خداافظ پیشی..... خوب بخوابی.

من: تو هم.

دستشو تکون داد و رفت. درو بستم و به سمت اتاقم دوئیدم.

پشت در اتاقم که قرار گرفتم بهش تکیه کردم و نفس عمیقی کشیدم. حتی نمی
خواستم بهش فکر کنم که اگه یکی مارو می دید چی می شد! سوئیشرتمو در آوردم و
روی تخت دراز کشیدم. فکر رفت سمت چند دقیقه پیش!

من و بردیا!

وای حتی از کنار هم قرار دادن اسممونم ذوق زده میشم.

سرشو به دیوار چسبوند و چشماشو بست. انقدر خسته بود که حتی نمی تونست روی پاهاش بایسته اما نمی خواست یه لحظه هم ویدارو تنها بزاره. کامیار با دوتا کافی توی دستش کنار بهراد نشست و گفت: بیا بخور.

بهراد: مرسی.....چی شد؟؟

کامیار دستشو دور لیوان یک بار مصرفش گرفت و سرشو پایین انداخت: سرهنگ هماهنگ کرده که یه هواپیمای خصوصی در اختیارمون بزارن که هم بتونیم جسدارو برگردونیم هم ویدارو.

بهراد روی پاهاش خم شد و لیوانو جلوی چشمش گرفت. بدون اینکه به سمت کامیار برگرده گفت: با این وضعیت ویدا خطرناک نیست؟؟

کامیار: نه دیگه. گفتن خطر رفع شده و فقط باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد. بقیه کاراروهم میشه توی ایران انجام داد. تهران بهترین پزشکارو داره.

بهراد: دو روزه که بی هوشه.....دو روزه که هم بردم و هم باختم.....چرا کامیار؟؟

کامیار دست انداخت و بازوی بهرادو گرفت: هی پسر نا امید نباش. اون بالایی خودش می دونه چی کار کنه.

بهراد برای دقیقه ای سکوت کرد و بعد پرسید: راستی آرمین و گوهرخانوم توی تهرانن دیگه؟؟

کامیار: آره سرهنگ همون روز صبح قبل اینکه عملیات شروع بشه فرستادتشون که برن. می خواست ویدارو هم بفرسته که چون حالش بد بود نتونست.....میدونی که بهش مواد مخدر تزریق کردن.

بهراد چشماشو بست: آره میدونم.

کامیار: اون روز تو نبودی اما من بودم و همه چیو دیدم. سرهنگ تا آخرین لحظه سعی کرد ویدارو برسونه به فرودگاه اما اون اونقدر حالش بد بود که نمی تونست از جاش پاشه. مرسته هم خیلی مراقبش بود که بلایی سرش نیاد اما.....!

بهراد: مرسته مرسته! چرا اون؟؟؟ چرا مرسته که همه زندگیشو گذاشت پای این شغل لعنتیش؟؟؟ چرا سعید؟؟؟

کامیار پوفی کرد: سرنوشتشون این بود. هر دوشون باهم پا توی این راه گذاشتن و باهمم پر کشیدن و رفتن. خوب شد که باهم رفتن چون هیچکدوم تحمل داغ اون یکیو نداشتن. سعیدم وقتی داشت گوهر خانوم و آرمینو می رسوند فرودگاه کشته شد..... هنوز نمی دونیم کی بوده اما معلومه از دار و دسته ی سامیار بوده که زیر نظرش داشت و وقتی تو یه جای خلوت گیرش آورد کشتش..... باز خدا روشکر گوهر خانوم و آرمین چیزیشون نشد.

بهراد قلی از محتویات لیوانشو سر کشید: آره حداقل خیالم از بابت اون راحت.

کامیار نیشخندی زد: نبودی ببینی آرمین چی کار می کرد. هی می گفت پس ویدا و بهراد چی میشن؟

بهراد با یادآوری آرمین و شیرین کاریاش لبخند کمرنگی زد: این چند وقته هم من خیلی وابستش شدم هم ویدا!

کامیار: اوهوم.

با دیدن سرهنگ که با لباسای رسمی از ته سالن نزدیک می شد هردو ایستادن و با سرهنگ دست دادن: همه کارارو راست و ریست کردم..... تا فرودگاه با آمبولانس می بریمش..... توی هواپیما هم یه پرستار هست که هواشو داره. خیالتون راحت باشه. حاضر شین که زودتر از اینجا بریم من که دیگه تحمل ندارم حتی یه لحظه هم اینجا بمونم.

بهراد از جا بلند شد و کامیارو هم با خودش بلند کرد: پاشو!

دستشو کشید و با خودش همراه کرد. وارد حیاط بیمارستان که شدن بهراد خواست وارد آمبولانس بشه که سرهنگ گفت: جا نیست تو هم بری. دو تا پرستارو توی آمبولانس. میدونی که وضعیتش حاده!

همه سوار ماشین تاکسی شدن. هر سه سکوت کرده بودن و حرفی برای گفتن نداشتن. مگه حرفیم مونده بود؟؟؟

بهراد گهگاهی بر می گشت و با حسرت به دوتا آمبولانسی که دنبالشون میومدن نگاه می کرد. مگه می شد دلش پر نکشه برای دختری که کمی دورتر از اون و زیر خروار ها سیم و دستگاه خوابیده بود؟؟

تو دلش گفت: کی میخوای بیدار شی تو دختر؟؟

دستشو به سرش گرفت. پشیمونی چقدر می تونست سخت باشه؟؟

سرزنش تنها کاری بود که الان می تونست انجام بده. کاش می شد زمان بر می گشت اون وقت همه چیزو عوض می کرد.

سرزنش می کرد خودشو به خاطر تمام بدی هایی که خواسته و ناخواسته در حقش قائل شده بود.

چنان باهاش رفتار کرد که انگار فقط ویدا مقصره و خودش اشتباهی نکرد.

اون شب هیچکدوم توی حال خودشون نبودن و اگر اشتباهی بود هر دو مرتکب شده بودن.

یاد روزایی افتاد که مثل امروزش به این در و اون در میزد تا دختر یو پیدا کنه که زیر سایه ی یه شب شوم به دست اون زن شده بود.

(بیا بازم بذار رنگی بشه دنیام کنارت)

هنوزم من دلم گیره چشام خیره به راهت

بیا تا دل نمرده باز بازم یادم بده پرواز

بیا تا دلخوشیم بازم کنار تو بشه آغاز

بشه آغاز)

فردای اون شب شوم نیروهای سرهنگ به همراه سرهنگ موسوی و کامیار وارد ویلا شدن. توی دل هر دو واهمه ی عجیبی بود. همش فکر می کردن برای بهراد اتفاق بدی افتاده. سربازا اول جوونایی که اون شب توی مهمونی بودن و با دیدن پلیس قصد فرار داشتنو گرفتن. سرهنگ و کامیار هم به سمت اتاقایی که توی ویلا بود راه افتادن. سرهنگ در اتاق اولو آروم باز کرد. تو دلش غوغایی به پا شده بود که نگو و نپرس!

کامیار با سرعت جلوی در رفت و اسلحشو به جلو گرفت اما با دیدن صحنه ی جلوی روش دستاش لرزید و شل شد. مگه می تونست باور کنه تصویریو که جلوی چشماش نقش بسته بود؟؟

(بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروازو با دستات

دلم با رفتنت دنیاشو از دست داد

بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروازو با دستات

دلّم با رفتنت دنیا شو از دست داد

بیا بازم بذار با هم بمونیم ما همیشه

دلّم پیشه تو بد گیره

میگه بی تو نمیشه

بیا تا دل نمرده باز بازم یادم بده پرواز

بیا تا دلخوشیم بازم کنار تو بشه آغاز , بشه آغاز)

مگه می تونست باور کنه این مردی که روی تخت بزرگ دونفره غرق خواب بود و

ملحفه ای اونو در بر گرفته بود بهراده؟؟

سرهنگ جلو رفت تا دلیل مکث کامیارو بفهمه اما اونم با دیدن صحنه رو به رو

خشکش زد.

(بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروازو با دستات

دلّم با رفتنت دنیا شو از دست داد

بیا بی تو من از این زندگی سیرم نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروازو با دستات

دلّم با رفتنت دنیا شو از دست داد

بیا بازم | مسیح و آرش ای پی)

هر دو به حدی متحیر شده بودن که حتی قدرت پلک زدنم نداشتن. به چشماشون

شک می کردن ولی به بهراده ابد!

حتما یکیه شبیه بهراد.....اما مگه این همه شباهت ممکنه؟؟؟

بهراد اما با سر و صدایی که از اطراف به گوشش می رسید آروم چشماشو باز کرد. تمام بدنش کوفته شده بود و حس می کرد چشماش ورم کردن و به سختی سعی داشت بازشون کنه. اولین چیزی که بعد باز کردن چشماش دید تصویر گنگ دو مرد با فرم پلیس بود.

چشماشو با دستش مالید تا بتونه درست ببینه. با دیدن کامیار گفت: کامی!

نفس تو سینه همه حبس شد. کامیار دهنشو باز می کرد تا چیزی بگه اما صدایی از گلوش خارج نمی شد. شکه شده بود. بهراد نگاه متعجب و حیرون کامیارو که دید نگاهشو به سمت خودش کشوند تا ببینه چه چیزی اونو انقدر متحیر کرده. با دیدن ملحفه ای که دورش پیچیده شده بود سرش گیج رفت و یهو تمام اتفاقات شب قبل جلوی چشماش جون گرفت.

خون توی رگاش یخ بست و قبل اینکه بتونه عکس العملی نشون بده سرهنگ با صورت بر افروخته به سمتش رفت.

توی اون لحظه.....توی اون موقعیت.....بین اون آدما که اسم همکارو یدک می کشیدن آیا شرمندگی معنا داشت؟؟؟

حسی که اون لحظه بهراد داشت فراتر از خجالت و شرمندگی بود. یه حس عجیب که کل صورتشو داغ کرد و گردنشو شکوند و انداخت پایین!

این اسمش شرمندگی نبود این خرد شدن یه مرد بود! یه پلیس! مگه پلیسا باید همیشه خوب و سنجیده عمل کنن؟ پلیسا نمی تونن اشتباه کنن؟؟

می تونن اما نه خطای به این بزرگی!

چیزی نگذشت که سیلی سرهنگ روی صورتش فرود اومد و به طرف دیگه ای برش گردوند.

صدای فریادش سکوتو شکست:باور کنم حرف چشمامو یا حرف دلمو که میگه
بهراد این غلطو نکرده؟؟ خودت بگو چه گندی زدی به خودت و این ماموریت و اسم
پلیس؟؟ این بود اون ماموریتی که داشتی خودتو به خاطرش به آب و آتیش میزدی
آره؟؟؟

اینطوری می خواستی منو سربلند کنی؟؟؟ با این غلطی که کردی نه تنها اون
احمقارو فراری دادی بلکه همه چیو نابود کردی!!

به نفس نفس افتاده بود. کامیار به سمتش دوید اما سرهنگ دستشو به نشونه توقف
بالا آورد و گفت:همین الان دوربینارو چک کنین.....همه چی باید همینجا و همین
الان معلوم بشه.

دستشو روی میز کوبید:اون قرصای کوفتی چی داره که به خاطرش خودتو به این
وضع در آوردی هان؟؟؟

دماغشو بالا کشید و با چشمای خمارش توی چشماش خیره شد.انقدر که خمار بود
کلماتو به صورت کشیده ادا می کرد:اول————ش سرت گیج میره! انگار دنیا
دور سرت می چرخه!

نیشخندی زد و ادامه داد:بع————دش چ————ش مات تار می————شه.

چشماشو بست و باولع خاصی گفت:اما ته————ش عالیه! فقط خودتی و خودت.

انگار رو ابرا را میری. الکی خوشی و می خندی!

چشماشو باز کرد و با اخمی که روی چهرش نشسته بود گفت:توی این دنیای لعنتی
که فقط واسه بچه پولدارا خوبه و واسه ما بدبخت بیچاره ها جز درد و بیچارگی چیزی
نداره این تنها راهیه که حتی اگه شده برا دو دقه از این دنیای کوفتی فاصله
میگیری.احساس خوشبختی می کنی و با توهمات خوشی!

دستاش مشت و رگ گردنش متورم شد. صورتش سرخ شده بود درست مثل گوجه! اختیار از کف دا و یقه مرد معتادو گرفت. مرد با ترس سعی کرد خودشو از چنگش در بیاره اما توانشو نداشت.

فریاد زد: آخه مرتیکه مفرنگی تو مردی؟؟؟ فقط واسه دو دقه گند میزنی به یه جامعه؟؟ تو اگه جربزشو داری اون آستینای نداشتتو بزن بالا و نون بازوی خودتو بخور. خودت میری تو توهمات خوشبخت میشی و توی یکی از این خوشبختیات اور دوز می کنی و سقط میشی اون وقت خانوادت یه عمر بدبخت میشن. آدمای بی غیرتی مثل تو مارو به اینجا رسوندن.

سرباز نگهبان با دو خودشو به اون دو رسوند اما با دادی که کامیار زد با تردید کمی ازشون فاصله گرفت.

این بار سرهنگ وارد اتاق بازجویی شد و مداخله کرد: کامیار چی کار می کنی ها؟؟؟ ولش کن اون بنده خدارو.

کامیار با چشمای سرخ از خشم تهدیدگرانه نگاهش کرد و با فشاری رهانش کرد که مرد از پشت روی میز افتاد.

به طرف سرهنگ برگشت و شرمنده گفت: ببخشید کنترلمو از دست دادم.

سرهنگ: برو تو اتاقم تا پیام.

کامیار یکه خورده سرشو بالا آورد و گفت: اما بازجویی.....!

با تحکم گفت: میگم برو!

آمبولانس از در پشتی فرودگاه وارد شد. بهراد سرهنگ کامیار و سوده از در اصلی وارد شدن. در بازرسی قبل پرواز مدارک و بلیط و اطلاعات مربوط به گذرنامه ها و پاسپورتشونو چک کردن و ساک دستی کوچیکی که همراهشون بودو ساعت و گوشی

و... رو روی تسمه باربری گذاشتن و به طور اتومات از زیر دستگاه پرتویی رد شدن و در ازا قبضی بهمشون دادن. زودتر از هر کس دیگه ای وارد گیت پرواز شدن و بدون اینکه منتظر بمونن به سمت در خروجی که به هواپیما ها می رسید رفتن. به کمک نیروی پلیس آمریکا و به دلیل شرایط خاصی که داشتن یه هواپیمای شخصی تا ایران همراهیشون می کرد و این کارو برای اونا راحت تر می کرد. دوتا پرستاری که توی آمبولانس اولی بودن دو طرف برانکاردی که ویدا روش بودو گرفتن و با سرعت به سمت هواپیما رفتن. هر سه ایستاده بودن به این صحنه نگاه می کردن. این صحنه برای هیچکدومشون خوشایند نبود و جوو سنگن تر از قبل کرده بود. آمبولانس دیگه ای با فاصله وارد شد و پرستارا جسد مرسده و سعیدو به سمت هواپیما بردن. سوده با دیدن این صحنه بغضش شکست و کامیار و بهرادم سرشونو انداختن پایین. بینشون فقط سرهنگ بود که ساکت و صامت و بدون هیچ عکس العملی به اونا نگاه می کرد.

با خودش می گفت: چرا اونا دوتا جوون با اون همه آرزو؟ اونا تازه میخواستن یه نفس آسوده بکشن و معنای واقعی زندگی کردنو بفهمن! یاد روزی افتاد که مرسده وارد اتاقش توی اداره پلیس شد و بعد احترام گذاشتن گفت: اجازه هست سرهنگ؟

سرهنگ با خوشرویی جواب داد: بیا تو دخترم!

مرسده با لبخند ملیحی وارد شد و درو پشت سرش بست. سرهنگ اشاره به صندلی رو به روش کرد و گفت: بشین چرا ایستادی؟

مرسده تبسمی کرد و آروم نشست.

سرهنگ: خب می شنوم!

مرسده انگشتاشو توی هم فرو کرد و نگاهشو به حرکات دستش دوخت. نمی دونست چطوری شروع کنه و چی بگه!

سرهنگ کارشو راحت کرد و با لحن آرومی گفت:هر چی میخوای
بگو.....راحت باش!

مرسده سرشو بالا آورد و گفت:یه.....یه درخواستی از تون داشتم.
و چادرشو توی مشتش فشرد.

سرهنگ متعجب تر از قبل گفت:خب بگو.

چشماشو بست و گفت:لطفا استعفای من و سعیدو قبول کنین.

سرهنگ سکوت کرد.یعنی حرفی برای گفتن نداشت.اونقدر متحیر شده بود که
زبونش بند اومده بود.مرسده و سعید دوتا از پلیسای خوب دایره بودن و هر دو عاشق
کارشون بودن و حالا.....؟

مرسده تند تند ادامه داد:البته بعد از این ماموریت.

سرهنگ صندلیشو به عقب هل داد و نفسشو با پوفی آزاد کرد.دستاشو تو هم گره
کرد و با لحن جدی گفت:میشه بدونم چرا این تصمیمو گرفتی؟

مرسده سرشو با شرمندگی پایین انداخت و گفت:راستش.....من و سعید
میخوایم از این به بعدشو زندگی کنیم.ما اصلا نفهمیدم زندگی ینی چی؟ زندگی
مشترک چیه؟جوونیمون داره پر می کشه و میره اما ما هیچی ازش نفهمیدیم.راستش
خودمم یچوقت فکر نمی کردم یه روزی همچین درخواستی از تون بکنم ولی شد
دیگه.همش کار و کار و کار.....!

سرشو بالا آورد و گفت: خسته شدم از اینکه هر وقت سعید رفت ماموریت بترسم از
برنگشتنش..... زخمی شدنش..... یا هر چیز دیگه ای! اما حتی یه ساعت تو خونه
نیستیم و اگه هم باشیم فکرمون مشغول کارمونه!

شاید باورتو نشه اما من آرزومه که یه شب بشینیم باهم حرف بزنینم در مورد یه
چیزی غیر از کار و مواد مخدر و خلافکارا و صفحه حوادث روزنامه!

آرزوم شده یه شب با هم بریم بیرون بچرخیم و قدم بزنینم. انقدر روحیمون خشن
شده که اصلا سمت چنین چیزایی نمیریم!

می دونم خودمون قبول کردیم و خواستیم وارد این کار بشیم اما واقعا دیگه طاقتشو
ندارم..... زندگی بی روح شده مَث یه گل پژمرده منتظر پرپر شدنم!

منم یه زندگی عادی میخوام مَث زنای همسن و سال خودم. نمیگم کاش وارد این
کار نمی شدم نه! این کار بزرگترین و بهترین تجربه زندگی بوده و هست اما نیاز به
استراحت دارم.

تک خنده محزونی کرد و گفت: خدارو چی دیدین؟ شاید برگشتیم.

سرهنگ توی خندیدن همراهیش کرد اما خنده هردوشون بوی غم می داد. سرهنگ
به جلو خم شد و گفت: نمیخوام اصرار کنم که بیشتر فکر کنی. چون میدونم همین الان
که اینجا نشستی انقدر فکر کردی و تصمیم گرفتی و پشیمون شدی که رسیدی به
اینجا. تو آزادی با زندگی هر کار که میخوای بکنی. این زندگی توعه و ریش قیچیم
دست خودته. اما نمی تونم منکر این بشم که تو و سعید دوتا از بهترینای ما هستین و
برای این ماموریت واقعا به کمکتون نیاز داریم.

مرسده لبخند آسوده ای زد و در جواب به سرهنگ گفت: ممنون

سرهنگ..... مطمئن باشین چه توی این ماموریت و چه هر جای دیگه کمکتون می
کنیم و پشتتون هستیم درست مثل خودتون که تو هر شرایطی پشمونید!

لحظه ای مکث کرد و با خنده گفت: بسه بابا دختر جان.....انگار مراسم
خدا حافظی راه انداختی.

مرسده با خنده جلوی گوله اشکی که از چشماش سرازیر می شد و گرفت. این مرد و
بزرگیاش هیچوقت از یادش نمی رفت.

حالا این جسدی که وارد هواپیما می کردنش همون مرسده بود. دلش سوخت واسه
آرزوهایی که تو دلشون موند. مرسده راحت شد و رفت سراغ زندگی.....زندگی
ابدیش!

کی می دونست سرنوشت همچین تصمیمی برای این دونفر گرفته؟

موهای تنش سیخ شده بود از دیدن این صحنه: حالا آسوده بخواب
مرسده.....حالا زندگی کن تو دنیایی که حفته.....حالا برس به آرزوهایی
که تو دلت مونده بود.....تو اون دنیا که تو پا میزاری نه خبر از خلافاکاره و نه
پلیس! حق توعه این زندگی دخترم.....ببخشید که نتونستم ازت مراقبت کنم!
ببخش که نتونستم اونطوری که باید...باشم!

بهراد رو به سرهنگ گفت: بریم!

و به کامیار و سوده که شونه به شونه به سمت هواپیما می رفتن اشاره کرد و باهم
راهیو در پیش گرفتن که معلوم نبود که به جا ختم میشه؟

معلوم نبود سرنوشت برای اونا چه چیزی رقم میزنه؟

در طول راه دوتا پرستاری که از آمریکا باهاشون اومده بودن ویدارو چک می کردن و بهرادم کنارش نشسته بود و دست ظریف و کوچیکشو توی دستاش گرفته بود. نوازش می کرد دست سردیو که توی دستاش گرم می شد. سرشو بالا آورد و به حاضرین نگاه کوتاهی انداخت و وقتی همشون مشغول به کاری دید دور از چشمشون ب*و*س*ه ای روی دستش نشوند و با تمام وجود بوی بدنشو توی ریه هاش ریخت. دستشو به لبش چسبونده بود و چندین بار می بوسیدش. پشیمون بود و نمی دونست چطوری عارض بشه و بگه هر کار می کنم تا برگردی. بگه خدایا بهم ببخشش قول میدم دیگه نعمتاتو نادیده نگیرم. بهراد دیگه اون بهراد قبلی نبود. توی چند روز شخصیتش کاملا دگرگون شده بود.

دیگه براش مهم نبود اون شب و اتفاقاتش!

دیگه براش مهم نبود ویدای خطکار!

الان فقط یه چیز مهم بود.....حس ترسی که مثل خوره به جونش افتاده

بود.....ترس از دست دادن ویدا.

نمی تونست نکر علاقه ای بشه که بهش داشت. نمی تونست فراموشش کنه!

نمی تونست بزنه زیر همه چیز و بگه به درک!

نمی دونست این حس چطوری تو وجودش رخنه کرده بود اونم تو این مدت کوتاه!

اما این احساس فقط برای یه مدت کوتاه نبود.....این احساس ریشه داشت تو

روزایی که عین دیوونه ها دنبال دختری می گشت که یه شبه زندگیشو دگرگون کرده بود.

این احساس ریشه داشت تو روزایی که به خاطر دختری که حتی چهرشو هم به یاد

نداشت از کار معلق شده بود!

این احساس ریشه داشت تو روزایی که توی خیابونا راه می رفت و هر دختریو می دید می گفت نکنه اونه!

این احساسی بود که مال حالا نبود متعلق به 5 سال پیش بود و حالا داشت خودشو نشون می داد.

هوایما توی فرودگاه تهران به خاک نشست. حس و حالشون غیر قابل توصیف بود. هم خوشحال بودن و هم غمگین!

با ولع تصاویر روی پرده چشماشون می نداختن و نگاه می کردن به اطرافشون. به آدمایی که از جنس و قوم و ملیت خودشون بودن نه یه مشت بیگانه ی اجنبی!

این 6 ماه براشون قد 6 سال گذشت. 6 ماهی که پر از حوادث ناگوار بود. 6 ماهی که پر از ترس و غم بود و حالا با رسیدن به خاک ایران تموم شده بود.

"ایران" زیبا ترین ملودی ای بود که می شد به زبون بیارن.

دوتا آمبولانس برای حمل ویدا مرسده و سعید توی فرودگاه منتظر بودن و با رسیدنشون تند تند اونارو وارد آمبولانس کردن و بقیه وارد فرودگاه شدن.

دوتا آمبولانس برای حمل ویدا مرسده و سعید توی فرودگاه منتظر بودن و با رسیدنشون تند تند اونارو وارد آمبولانس کردن و بقیه وارد فرودگاه شدن.

گوهر خانوم و سرهنگ آزادی و آرمین به همراه چند نفر از همکاراشون به استقبالشون اومده بودن. انقدر حالشون خراب بود که حتی از دیدن اونا هم نتونستن خوشحالیشونو نشون بدن. بعد از تحویل گرفتن ساکشون به سمت در ورودی رفتن و حضار با ذوق به سمتشون رفتن. آرمین با دیدن بهراد با خوشحالی به سمتش دوید و وقتی بهش رسید و دید بهراد برای بغل کردنش حرکتی نمی کنه شلوارشو کشید و سرشو تا اونجا که می تونست بالا گرفت تا بتونه درست ببینتش. بهراد حواسش جمع پسر کوچولویی شد بی نهایت دوسش داشت. خم شد و روی زانوهایش نشست و

محکم آرمینو بغل کرد و سرشو روی سینش فشرد. نمی دونست چه حسیه که باعث می شد اونقدر محکم بغلش کنه و از وجودش آرامش بگیره.

این بچه برای بهراد و ویدا یه بچه معمولی نبود و به طور عجیب و غریبی دوست داشتن. یه حس عمیق یه کشش خاص نسبت به آرمین داشتن و بهراد نمی دونست این حس از چه چیزی نشات می گرفت؟

آرمین: بهلاد بهلاد ویداشون کو؟؟

تمام بدنش به یکباره یخ کرد. چی بگه به این پسر بچه دوست داشتنی؟؟

بهراد توی فکر فرو رفته بود و آرمین سمج بهش چسبیده بود تا جواب سوالشو بگیره. سرهنگ که وضعیتو دید نفسشو آزاد کرد و قدمی برداشت و رو به آرمین گفت: سلام مرد کوچک! بهرادو دیدی مارو یادت رفت ها!

آرمین با ذوق به پدرش که دستاشو برای در آغوش گرفتنش باز کرده بود چشم دوخت و از جا بلند د و به سمتش پرواز کرد و از همونجا داد زد: بابایی!

لبخندی روی لبای سرهنگ نشست.....یه لبخند خسته توام با غم.

احساس می کرد کمرش زیر بار این مسئولیت.....زیر بار این غم. کاش می شد اونم می تونست به خودش مرخصی بده.....بره و یه مدتی دور شه از این اتفاقات!

یاد حرف مرسته افتاد: زندگیم بی روح شده مث یه گل پژمرده که منتظر پرپر

شدنه!

اونم پژمرده شده بود و منتظر پرپر شدن بود. یه حسی بهش می گفت پرپر شدن

اونم نزدیکه اما چطوریشو فقط خدا می دونست و بس!

با دستش روی دسته صندلیش ضرب گرفت و با دست دیگش سیگارو به لبش
نزدیک کرد و پک عمیقی بهش زد. منتظر یه خبر بود یه خبر مهم!

تقه ای به در خورد. سیگارو توی جاسیگاری خاموش کرد و درحالی که صندلیشو به
طرف در می چرخوند گفت: بیا تو!

در باز شد و مرد جوون با کت و شلوار مشکی وارد شد و درو تند تند پشت سرش
بست و دوتا دستشو توی هم قفل کرد.

بی درنگ گفت: خب سپهر بگو چی آوردی برام؟؟؟ شیری یا روباه؟؟

سپهر سرشوبالا گرفت و با لبخند گفت: شیر!

مرد خنده بلندی سر داد و گفت: می دونستم می دونستم! خب؟؟

و دستی به ریش سفیدی که صورشو پوشونده بود کشید.

سپهر: قربان همین چند ساعت پیش رسیدن ایران. ملکی دستگیر شده و به همین
زودیا ارزش بازجویی میشه. ویدا زندی هم مجروح شده و الان توی بیمارستانه!

دستش وسط راه ایستاد و رنگ به سرخی رفت. فریادی سر داد و

گفت: چـــــی؟؟؟ مجروح شده؟؟؟ مگه من نگفتم سالم میخوامش ها؟؟؟

سپهر با ترس قدمی به عقب برداشت و گفت: قربان کار سامیاره!

با عصبانیت از جا بلند شد و دست انداخت و وسایلی که روی میز بودو روی زمین

پرت کرد: پسره ی عوضی! بهش گفته بودم به اون دختر کاری نداشته باشه! مگه

اینکه دستم بهش نرسه!

به میز تکیه کرد و بی درنگ گفت: برام بیارینش..... خیلی زود؟؟؟

سپهر استفهامی نگاهش کرد: سامیارو؟؟؟

با عصبانیت به سمتش برگشت: نه احمق دختره رو! ویدا زندیو برام بیار خیلی زود!

زیر لب با خودش گفت: آره باید بیارنش..... جاش پیش خودم امنه!

و بدون اینکه برگرده به سپهر توپید: برو دیگه چرا ایستادی مثل بز زل زدی به

من؟؟؟

سپهر: ق.. قربان همین الان برم؟؟؟

مرد: از الان تا هر وقتی که لازمه..... وقتی برگرد که دختره همراهت باشه. اون

دوتا نره غولم با خودت ببر!

چشم قربان!

مرد: خب حالا گورتو گم کن!

سیگار دیگه ایو روشن کرد و روی لبش گذاشت. توی فکر فرو رفته بود!

ویدا با دیدنش چه عکس العملی نشون میداد؟؟؟

وستا

فریاد عمه کل خونه رو گرفته بود من برای اولین بار ازش ترسیده بودم. درو قفل

کرده بودم و پشتش سنگر گرفته بودم.

رو به مادرش گفت: مگه نمی بینی حرف حالیش نیست؟؟ مگه نمی بینی انقدر احمقه که نمی فهمه صلاحشو میخوای؟؟؟ بزار هر غلطی خواست بکنه!!

عمه خانوم با گریه روی زمین نشست. هم من و هم فرهاد از دیدن این صحنه متعجب شدیم و دهنم بسته شد. خواستم برم طرفش که گفت: جلو نیا..... برو هر گورستونی که میخوای! برو و جلو چشم نیا!

فرهاد دستشو دور شونه عمه حلقه کرد: مامان خوبی؟؟

عمه: نه خوب نیستم..... خسرو خسرو چرا رفتی و منو با این دخترات تنها گذاشتی؟؟

من: عمه من.....!

داد زد: ساکت باش و فقط گوش کن. دو دقه اون زبونتو فرو کون تو حلقت و ساکت باش. اونقدری که تو و ویدا فکر می کردین من بد نبودم..... من فقط می خواستم با سیاست شمارو بزرگ کنم اما نشد.....! سر ویدا اون اتفاقا افتاد و من مدیون برادرم شدم و تصمیم گرفتم حداقل تورو خوب بار بیارم تا توی دام کسی نیفتی اما می بینم تو هم لنگه ویدایی و مخ نداری!! خواهرتم مثلثو بود لجباز و یه دنده..... همین لجبازیاش کار دستش داد. دیگه نمیخوام پنهون کنم و نگم این راز پنج ساله رو. دستشو روی گردنش گذاشت: دیگه تا اینجام اومده..... بزار بدونی چه بلایی سر خواهرت اومده تا حداقل درس عبرت بشه برات.

فرهاد با ترس گفت: مامان!

عمه: مامان مامان نکن فرهاد بزار بدونه چی در انتظارشه! بدونه و مثل خواهرش خطا نره.

تمام بدنم گر گرفته بود: چ....چی میگین؟؟

عمه: بیا اینجا بشین.

و به کنارش اشاره کرد. بی هوا به سمتش رفتم و کنارش نشستیم. توی چشمام نگاه کرد و اشک حلقه بسته توی چشماشو پاک کرد: دختر قشنگم..... من اون عجززه پیری که تو و ویدا فکر می کردین نیستیم. می دونم شاید رفتار بدیو در پیش گرفتم اما من فقط خوشبختی شما دو تارو می خواستم به والله.

دستشو دور گردنم حلقه کرد و سرمو روی پاش گذاشت اولین اشک از چشمام روونه شد. نمیدونستم چرا اما دلم گواه بد میداد.

عمه: اون روزای اولی که پدرت به رحمت خدا رفته بود و من و فرهاد اومدیم اینجا ویدا یه دختر 18 ساله بود. دوران بلوغشو به سر می برد و کلش باد داشت درست مثل حالای تو. نبین اون ویدای آرومو چون بعد اتفاقی که برایش افتاد شر و شور از سرش افتاد. بنا به دلایلی با من خیلی لج بود. خودش که می گفت از گیر دادنام متنفره اما من می دونستم به خاطر مادرشه و فکر می کرد من جای اون خدا بیامرزو میخوام بگیرم اما من کجا و اون کجا؟؟ بچه بود دیگه افکارشم بچگونه بود. نمی تونم منکر روزایی بشم که با مادرتون دعوا می کردم. دعوای عروس و خواهر شوهر معروفه دیگه. ایشالله خدا ببخشم اما خواهرت برای همین ازم متنفر بود حقم داشت همه چیو از دید خودش و مادرش می دید. به خاطر همین با من رو دنده لج افتاد. اولاً به خاطر اینکه حرصمو در بیاره لباسای تنگ و کوتاه می پوشید. گذشت و گذشت که موهاشو رنگ کرد و ابرو برداشت. به خاطر اینکه حرص منو در بیاره از خود واقعیش فاصله گرفته بود و شده بود یه دختر قرتی. هر شب و هر شب مهمونی. خیلی جلوشو گرفتم. زندانیشم کردم حتی اما اون دختره ی سرکش درو که می بستنی از پنجره می رفت پنجره رو می بستنی از یه سوراخ دیگه ای می رفت. کنترلش از دستم در رفته بود و اصلاً نمی تونستم جلوشو بگیرم. هی بهش می گفتم نرو ویدا نکن اینکارو با خودت اما کو گوش شنوا؟؟

مرغ ویدا یه پا داشت فقط خودش و عقده هاشو می دید. می خواست یه جوری خودشو خالی کنه اما به چه قیمتی؟؟

به هقیق افتاده بود منم ناخودآگاه باهاش گریه می کرد. موهامو نوازش کرد و ادامه داد: توی یکی از همین مهمونیای کوفتی هم نمیدونم چی به خوردش دادن که وقتی برگشت دیگه دختر نبود زن شده بود.

تمام تنم لرزید و چشمام گرد شد. نفسم بند اومده بود. نه خواهر من نمی تونست اینکارو کنه؟؟

نشستم و گفتم: دروغه!

عمه با گریه گفت: کاش دروغ بود کاش!

جیغ زدم: دروغ می_____گی!

جیغ میزدم و گریه می کردم. خودمو میزد عمه رو میزدم دیوونه شده بودم به معنای واقعی!

فرهاد منو توی بغلش گرفته بود و سعی کرد کنترلم کنه اما کنترل من توی اون لحظه غیرممکن بود. مهری خانوم و ملیحه خانوم با ترس و گریه به ما نگاه می کردن. عمه هنوز نشسته بود و گریه می کرد و اسم ویدارو زیر لب زمزمه می کرد.

جیغ زدم: خفه_____شه و اینا همش

دروغ_____ه خواهر من اینطوری

نی_____ست!

فرهاد با دوتا دستش دستامو قفل کرد و داد زد: آرام باش و ستا.....چته دیوونه؟؟

صورتشو تو دستام گرفتم: دروغه مگه نه؟؟؟ بگو که
دروغ_____ه!

فرهاد با لحن محزونی گفت: اینکارو نکن با خودت.

دیگه نفهمیدم چی شد که توی دستای فرهاد از حال رفتیم.

دکتر بالای سر ویدا ایستاد و علائم حیاتیشو چک کرد: به زودی به هوش میاد و منتقلش می کنیم به بخش. نگران نباشین این بی هوشیشم به خاطر فشار عصبی ای بوده که بهش وارد شده. با توجه به ضربه ای هم که به سرش خورده این وضعیت کاملاً طبیعیه!

بهراد پیش دستی کرد و گفت: پس چرا توی مراقبت های ویژه نگهش میدارین؟؟

دکتر تبسمی کرد و گفت: به خاطر اینکه وضعیتشو کنترل کنیم و جلوی هر اتفاق ناگواریو بگیریم .

بهراد: ممنون دکتر.....فقط...

دکتر: فقط چی؟؟

بهراد: همیشه برم بینمش؟؟ فقط چند دقیقه!!

قبل اینکه دکتر فرصت کنه تا حرفی بزنه تقه ای به در خورد. هر دو نگاهشونو به سمت در سوق دادن و دکتر آروم گفت: بفرمایید!

در باز شد و پرستاری با روپوش سفید در حالی که تخته شاسی فلزی ایو توی دستش داشت وارد اتاق شد و گفت: دکتر یکی از بیمارا به هوش اومدن!

دکتر از جا بلند شد و گفت: کدوم؟؟

پرستار: بیمار اتاق... ویدا زندی!

همزمان که این کلام از دهن پرستار خارج شد بهراد روی پا ایستاد و گفت: چی؟؟ به هوش اومده؟؟

نگاهشو با اضطراب به دکتر داد و گفت: دکتر خواهش می کنم بزارین بینمش!
دکتر: نه جانم نمیشه.....من برم وضعیتشو چک کنم. منتقلش می کنیم به بخش
اون وقت میتونی ببینیش!

و قبل اینکه بتونه دوباره اعتراض کنه با پرستار از اتاق خارج شد.

ضربان قلبش رفته بود روی هزار!

فقط تونست زیر لب بگه: خدایا شکرت که بهم برش گردوندی! آخرش شد همونی که
می خواستم! خدایا ممنونتم.

و چه خوش خیال بود که فکر می کرد آخر راهی که از پنج سال پیش در پیش گرفته
بود فرا رسیده!

چه خوش خیال بود که فکر می کرد دیگه مانعی سر راهشون نیست!

و نمیدونست که این اول راهه!

دستشو نوازشگونه از روی روسری سفید رنگ روی موهاش کشید. تو مدت یه ساعت
چند بار به هوش میومد و بدون اینکه چیزی بگه دوباره از حال می رفت و بهراد هر
لحظه کم طاقت تر می شد برای دیدن چشمای سبزش!

برای شنیدن صدای ظریفش!

دست ویدا زیر دستش تکون خورد سریع نگاهشو بالا کشید و به پلکاش که می لرزید
نگاه کرد. اخمی به چهرش نشسته بود و آرام سرشو به دو طرف تکون میداد. لباسو
برای گفتن حرفی تکون میداد اما صدایی به گوش بهراد نمی رسید. سرشو نزدیک کرد

ننه اون شش ب من نمیتونستم اونکارو انجام
بدم! تو منو نابود کردی!

لحظه ای مکث کرد انگار چیزی یادش اومده

باشه: بچه..... بچه..... کجاس؟؟

چشمای همه گرد شده بود و دست بهراد وسط راه متوقف شد. ویدا خودشو به تخت
می کوبید و داد میزد و بچشو صدا می کرد. چندتا پرستار ریختن توی اتاق و بهراد
نفهمید که کی از اتاق بیرونش کردن و کی به دیوار تکیه کرد و سر خورد و روی زمین
افتاد. نفهمید کی کامیار جلوش نشست و دستشو روی شونش گذاشت اما با صدای
بهراد گفتنش به خودش اومد و گفت: کامی..... اون..... اون

حرفاش..... بچه..... اون..... حرفا..... اون اون.....!

کامیار: بهراد آروم باش..... اون حالش بده توهم زده تو بیخیال شو!

بهراد: یه درصد فکر کن واقعیت داشته باشه.....!

تکونی خورد و دست کامیارو چسبید: نکنه بچه سام باشه؟؟؟؟

از جا بلند شد و فریاد زد: می کشم..... ش! من اون عوضیو می
کشم.....!

کامیار جلوشو گرفت و گفت: آروم بهراد تو بیمارستانیم..... بشین..... بهت میگم
بشین..... بهراد آروم باش!

سوده با دیدن وضعیت بهراد جلو اومد و در مقابل چشمای متعجب دوتاشون درحالی
که اشکاشو پاک می کرد گفت: آروم باش بهراد..... اون..... اون بچه..... بچه
توعه!

زمان ایستاد!

دنیا ایستاد!

زمین از گردش ایستاد!

خورشید از تابش ایستاد!

باد از وزیدن ایستاد!

دست کامیار از روی یقه ی بهراد سر خورد و کنارش بی حرکت افتاد!

بهراد اما یخ کرده بود به یکباره!

زبونش لال و گوشاش کر شده بود!

بدنش خشک و بی حرکت مونده بود!

سوده اشکاشو پاک می کرد و سرشو پایین انداخته بود و ساکت و صامت جلوشون ایستاده بود.

بهراد به خودش اومد و به سمت سوده یورش برد اما کامیار دوتا دستاشو گرفت و مانع شد: چی کار می کنی بهراد؟؟

بهراد: تو از کجا میدونی ها؟؟ تو چی میدونی که من نمیدونم؟؟ ها؟؟ سوده حرف بزن تو چی میدونی لعنتی؟؟ بچه... بچه؟؟

سوده لب باز کرد: همه چیو برات میگم. فقط..... آرام باش!

ویدا پنج سال قبل

با دردی که زیر دلم دوئید از خواب پریدم. بی توجه به موقعیت دستمو رو دلم گذاشتم و آخی گفتم. از بادی که می وزید سردم شد و چشمامو آرام باز کردم. به سقف چشم

دو ختم و نگاهم به لوستر طلایی رنگ آویزون شده روی سقف افتاد. چشمامو ریز کردم و نگاه دقیقی بهش انداختم. تا اونجایی که یادم بود این قبلا توی اتاق من نبود. زیر دلم و کمرم از درد داشت می ترکید. سر جام نشستم که چیزی از روی تنم سر خورد درست مثل یه ملحفه اما سرمایی که بعدش پوستمو نوازش کرد متحیرم کرد و باعث شد نگاهمو به بدنم بدوزم. نگاهم که به بدنم افتاد سرم به دوران افتاد. به ملحفه چنگ زدم و روی تنم کشیدمش. من..... من چرا؟؟ این..... اینجا کجاست؟؟ اینجا کجاست؟؟؟

با ترس و لرز نگاهمو به اطراف چرخوندم محیط کاملا نا آشنا بود. اشک تو چشمام حلقه بست و بدنم مور مور شد. دستمو روی سرم گذاشتم و گفتم: وای خدایا؟؟ اینجا چه خبره؟؟؟

دستمو کنارم ول دادم که به جسمی برخورد کرد. بی هوا به کنارم نگاه کردم که دیدم چیزیو که نباید می دیدم. این کیه؟؟ من کجام؟؟ اینجا چه خبره؟؟ دیگه همه چی برام روشن شده بود. جرقه ای تو ذهنم خورده شد. دستمو به سرم گرفتم. نه ممکن نیست. سرمو تند تند تکون دادم، سرم گیج می رفت.

حتما دارم خواب می بینم. ولی مگه تو خواب آدم سر گیجه می گیره؟؟ من مطمئنم این یه کابوس وحشتناکه.

ضربه ای به صورتم زدم تا اگه خوابم از خواب بیدار بشم. ضربه دومو محکم تر زدم. ضربه سوم و چهارم محکم تر از قبل. ضربه پنجم با اشکم تو هم قاطی شده بود. من خواب نیستم.

این واقعیت از هر چیزی تلخ تر بود. مگه ممکنه من انقدر احمق باشم؟؟ مگه ممکنه من انقدر کثیف باشم؟؟ من..... من.....!!

از تخت فاصله گرفتم قلبم می لرزید و تمام بدنم نبض دار شده بود. دستمو جلوی
دهنم گرفته بود تا صدای هقهقم به گوشش نرسد!

یادم اومد شبیو که به گ*ن*ا*ه گذشت!

خدایا من چی کار کردم؟؟؟

معدم پیچ می خورد و از گرسنگی یا شایدم از اثرات اون زهرمکاری که کوفت
کردم. آهی از ته دل کشیدم. خدایا من با خودم و آیندم چی کار کردم؟ یعنی همیشه
خواب باشه؟ یعنی همیشه همش یه کابوس باشه؟؟؟

اما تصویرای جلوی روم از هر واقعیتی واقعی تر بود.

انقدر واقعی که روح و روانمو به بازی گرفت.

ترس توی اون لحظه معنی نداشت!

تمام بدنم یخ کرده بود ومعدم از درد فریاد سر داده بود. نمیدونم چه نیرویی روی پا
نگهم داشته بود و باعث می شد نیفتم!

نگاهم بین خودم و اون مرد در گردش بود. خدایا من چی کار کردم؟؟

من چه غلطی کردم؟؟

من اینجوری همه چیو به باد دادم.

من خودمو زنده زنده کشتم!

برای یه دختر چی میتونه دردناک تر از این باشه؟؟ خدایا من نمی خواستم. من نمی
خواستم اینطوری بشه! من انقدر کثیف و پست نیستم. خدایا همین الان همینجا جونمو
بگیر و راحت کن! سرم گیج می رفت سردم بود و از یه طرف یه گرمای درونی درست
مثل یه آتیش داشت از تو می سوزوندم. نگاهمو روی آینه ای که روی میز آرایش بود

سوق دادم و خودمو توش دیدم. زیر چشمام گود افتاده بود و موهام پریشون دورم ریخته بود.

نگاهم به پایین کشیده شد و روی وسایل آرایش ایستاد. جلو رفتم و از بین اون وسایل یه تیغی که توی جاش بود برداشتم. دیوونه شده بودم و دیگه آخر خط بود برام. می خواستم خودمو خلاص کنم و راحت بشم از زندگی ای که از این به بعدش جز سختی و درد چیزی برام نداشت. عذاب اون دنیا رو به سختی این دنیا می فروشم! تحمل زندگی برام سخت و طاقت فرسا شده بود! واقعا اون لحظه حس مرگ بهم دست داده بود. تیغو روی دستم گذاشتم و اشکای گرمی که صورت یخ زدمو در برمیکرفتن با پشت دستم پاک کردم. هم نمی خواستم و هم می خواستم. نه باید اینکارو انجام بدی ویدا! برای یه بارم که شده قوی باش. خسته نشدی بس که ضعیف النفس بودی؟؟ خسته نشدی انقدر احمق و ساده لوح بودی که سرلجبازی این بلارو سر خودت آوردی؟؟ اون تیغ لامصبو بکش رو دستت و خلاص کن خودتو! فکر کردی بعد این اتفاق خانوادت با آغوش باز ازت استقبال می کنن؟؟ نه عزیزم نه از ترس آبروشونم که شده مثل یه آشغال دور میندازنت. خودتو از شر دنیا خلاص کن قبل اینکه دنیا خلاصت کنه!

از طرف دیگه یه صدایی توی قلبم می گفت این کار درست نیست. اگه انجامش بدی بیشتر ثابت می کنی که ضعیفی! یه بارم که شده پای غلطی که کردی وایسا و تاوانشو پس بده. حالا معنی خودم کردم که لعنت بر خودم باد رو بیشتر حس می کردم. چشمامو باز کردم و تیغو به گوشه ای پرت کردم. روی زمین سرخوردم و به حال خودم نالیدم و اشک ریختم. بدبخت تر از منم توی این دنیا هست؟؟ دستمو روی قلبم که با شدت خودشو به سینم می کوبید گذاشتم و از ته دل زار میزدم. برای از دست دادن دخترونه هام زیر سایه ی یه شب شوم. من اون شب خودم و آیندمو کشتم.

خیلی سخته قاتل و مقتول خودت باشی! قاتل روحت و مقتول جسمت!

من نمی خواستم اونجا بمونم. آره باید می رفتم ولی چطوری؟ بلند شدم و ایستادم با اینکه اون لحظه ایستادن سخت ترین کار ممکن بود برام. عین دیوانه ها به اتاق نگاه می کردم تا یه چیزی برای پوشیدن پیدا کنم. اما جز لباس مجلسی خودم که کف زمین پرت شده بود چیزی وجود نداشت. کلافگی میدونی یعنی چی؟؟

من اون لحظه کلافه بودم. سیر بودم از خودم و دنیام! نگاهم کشیده شد به کمد دیواری که درش کمی باز بود. به سمتش هجوم بردم. درشو باز کردم اما چیزی جز لباسای مردونه توش نبود. آه از نهادم برخواست. به ناچار دم دستی ترین لباسا که یه شلوار لی و یه پیراهن مردونه قهوه ای بود برداشتم و پشت کمد پوشیدمشون. بعد زیر و رو کردن کشوها هم یه شال نخی رنگ و رو رفته که انگار ازش برای تمیز کردن وسایل استفاده می کردن انقدر که کثیف بود و چروک داشت اما اون لحظه این چیزا اصلا برام مهم نبود. با نفرت به مردی که هنوز غرق خواب بود نگاه کردم و سریع نگاهمو پس گرفتم. اون عوضی منو نابود کرد! ازش متنفرم.

دستگیره درو به پایین کشیدم و همین که خواستم بازش کنم صدای فریاد پسری به گوشم رسید که می گفت: فرار کنین پلیسا اینجان. فرار کنین!

با ترس از در فاصله گرفتم. اه خفیفی کشیدم. حالا من چه غلطی کنم؟؟

با استرس اطرافمو نگاه می کردم.

ویدا آروم باش! آروم باش و فکر کن! فکر کن!

نگاه در گردشم به پنجره رسید با دو به سمتش رفتم. وسط راه پام به شیئی ای خورد و باعث شد روی زمین بیفتم اما بدون لحظه ای مکث از جا پا شدم. من نمی خواستم گیر پلیسا بیفتم. نمی خواستم آبروم همه جا بره! نمی خواستم عمه بفهمه چون معلوم نبود بعدش چه بلایی سرم میاره! من هرطوری شده باید فرار کنم.

پنجره رو باز کردم. خداروشکر ارتفاعش کم بود اما بازم.....!

پریدن با این حالتی که من داشتم اوج خطر بود. از یه طرف معده دردم و از طرف دیگه بی حالی و سرگیجه، مطمئنا فشارم افتاده بود. از یه طرف پام که خورده بودم زمین و چلاق شده بودم.

چشمامو بستم و بدون اینکه ذهنمو درگیر اونا کنم پریدم پایین. با پا روی سبزه ها افتاده بودم و به طرز فجیعی درد می کرد. پامو تو دستام گرفتم و اشکام صورتمو پر کردن. با صدای آژیر پلیس انگار جون تازه ای بهم تزریق شد و پا به فرار گذاشتم. دستمو روی دیوار لغزوندم و با دستم به سنگاش چنگ انداختم. بگذریم از اینکه ناخنام توی گوشت دستم فرو رفتن و شکستن و از درد پا داشتم می ترکیدم. یه جای سالم توی بدنم نمونه بود. کل بدنم از درد زق زق می کرد. پامو به سختی بالا کشیدم و به قسمت بالایی دیوار رسیدم. نفس نفس میزدم و گریه می کردم اما بازم دست از تلاش بر نمیداشتم!

تلاش برای فرار!

تلاش برای زندگی کردن!

تلاش برای نرفتن ابروم!

خودمو بالاتر کشیدم و روی دیوار نشستم. چشمامو بستم و پریدم. اما این بار سقوطم بهتر از دفعه قبل بود و آسیب زیادی بهم وارد نشد. نمی دونستم دقیقا کجام و باید کجا برم فقط می دوئیدم و می رفتم و گهگاهی هم به عقب بر می گشتم تا مطمئن بشم کسی دنبالم نمی کنه!

وقتی به چهار راه رسیدم نفس عمیقی کشیدم و دستمو دور زانو هام گره کردم. حالا چی کار کنم؟؟ چطوری برم خونه؟؟ عمه بفهمه می کشتم! اصلا چجوری تو روی بقیه نگاه کنم و بگم که من.....؟؟

بغض کردم و تو خودم جمع شدم. هر کی از جلوم رد می شد با تعجب نگاهم می کرد
انگار که آدم فضایی دیده!

از نگاهشون می ترسیدم. می ترسیدم از چهرم بخونن که چه اتفاقی برام افتاده!
خجالت می کشیدم. صورتمو به طرف دیگه ای برگردوندم. زنی با چادر مشکی به
سمتم اومد و با نگرانی گفت: چیزی شده دخترم؟؟

با ترس چندبار سرمو به راست و چپ تکون دادم: نه.....نه.....من فقط.....فقط گم
شدم.....جاییو بلد نیستم!

به رد خون روی صورتم و گرد و خاک روی لباسام چشم دوخت: کسی اذیت کرده
عزیزم؟؟ بیا بریم پیش پلیس!

و دستمو کشید که سریع دستمو پس کشیدم و گفتم: نه.....من فقط
افتادم.....پلیس چرا؟؟

زن: پس چی کار کنم برات دخترم؟؟ نمیتونی همینطوری اینجا بایستی که نگاه کن
چطوری نگاهت می کنن!

با بغض گفتم: گوشیتونو می دید یه زنگ بزنگم به برادرم که بیاد دنبالم؟؟

در حالی که کیفشو زیر و رو می کرد گفت: چرا نشه دخترم صبر کن یه
لحظه.....همیشه اینجا میذاشتمش!

تنها کسی که اون لحظه به ذهنم رسید سام بود!

ازش خجالت می کشیدم و از عکس العملشم واهمه داشتم اما اون لحظه دستم به
جایی بند نبود چون نمی خواستم کسی از خانواده بویی ببره!

زن گوشیشو به دستم سپرد و گفت: زنگ بزنگم دخترم!

گوشیشو گرفتم و شماره سامو که از حفظ بودم وارد کردم. گوشیشو به گوشم چسبوندم و توی دلم دعا کردم که جواب بده و برای یه بارم که شده گوشیش رو سایلنت نباشه!

نا امید از جواب دادنش خواستم قطع کنم که صداش به گوشم رسید: الو؟؟

دو دستی گوشیشو چسبیدم و با بغضی که تو صدام بود گفتم: سام.....منم....ویدا!

لحظه ای مکث کرد و با تعجب گفت: ویدا؟ تویی؟؟ این شماره کیه؟؟

من: سام فقط بیا همه چیو برات توضیح میدم فقط زودتر خودتو برسون.

سام: ویدا چی شده؟؟ داری می ترسونیم! تو گریه می کنی؟؟

من: توروخدا نپرس.....فقط بیا

سام: باشه عزیزم آروم باش.....کجا پیام؟؟/

بغضم ترکید و گفتم: نمیدونم سام.....نمیدونم کجام!

سام انگار تعجب کرده بود چون لحظه ای سکوت کرد و بعد برخلاف چیزی که من

فکر می کردم گفت: آروم باش ویدا خب؟؟ از یه نفر پیرس کجایی!

اون زنه تند تند گفت: دخترم اینجا خیابون.....بگو بیاد اینجا!

آدرسی که زن دادو به سام گفتم و بعدش قطع کردم.

شده بودم مثل یه مرده متحرک! گوشیشو از دستم به سمت زن سوق دادم: ممنون

خانوم!

خانوم: خواهش می کنم عزیزم، میان دنبالت؟؟

من: بله.....میان!

دیگه تمل درد برام غیر ممکن بود،چهرم از درد جمع شد.عقب عقب رفتم و روی جدول نشستیم.خانومه با نگرانی نزدیکم شد و وقتی حال خرابمو دید از مغازه ای که پشت سرمون بود یه بطری آب خرید و داد دستم:خوبی دخترم؟؟ چت شده تو؟

قُلپی از ابو خوردم و بریده بریده گفتم:خ.....و بــم! شما.....برین!

خانوم:نه عزیزم حالت خوش نیست می مونم تا بیان دنبالت!

به زحمت گفتم:نه.....شما برین الان.....دیگه پیداش میشه!

با دودلی نگاهم کرد و گفت:باشه حالا که میگی میاد دنبالت میرم.....بیخشید تنهات میزارم،یه کار مهم دارم وگرنه می موندم تا یکی بیاد بیرت!

من:ممن....ون!

با مهربونی گفت:خواهش می کنم، من دیگه برم خداحافظ.

دستمو براش تکون دادم و اونم رفت.خودمو یه گوشه جمع کرده بودم تا کسی نبینتم.می ترسیدم پلیس پیدام کنه.این ترس مثل خوره به جونم افتاده بود. از طرفی نگران بودم که چه توضیحی باید به سام بدم؟! از عکس العملشم واهمه داشتم.با دیدن ماشین سام درست رو به روم یه ضرب پا شدم.سرشو از ماشین بیرون آورده بود و دنبالم می گشت،گوشیشم توی دستش بود. توی اون لحظه مثل یه آدم بی کس بودم که حالا یه پناهگاه،یه پشتیبان پیدا کرده بود.از خوشحالی و ناراحتی، از شوق و غم،از تمام حسای بد و خوب دنیا قطره ای داغ و شور از زیر چشمم تا روی گونم امتداد پیدا کرد. دردی که داشتم مهم نبود،بالاخره یکی اومده بود تا کمکم کنه!

به سمتش قدم برداشتم اما برعکس چیزی که فکر می کردم انقدر قدامم آهسته بود که می ترسیدم سام منو نبینه و بره!

سرعت قدامو بیشتر کردم و به نزدیکش که رسیدم داد زدم:سام

انگار صدامو شنید چون با چشم دنبال صدا می گشت، یه بار دیگه داد
زدم: سام!

این بار متوجهم شد و نگاهم کرد، یه نگاه کلی بهم انداخت، تعجب و نگرانیو از
چشمش می خوندم. سریعاً ماشینشو گوشه ای پارک کرد و به سمتم اومد. از خیابون
که رد می شد فقط نگاهش به من بود و حتی به ماشینایی که با بوق های ممتد و
فحش های رکیکی که نثارش می کردن، توجهی نمی کرد. گریه یه لحظه امونم نمیداد.

بهم که رسید با اخمهای در هم گره شدش بهم خیره شد، نه از اون اخمایی که انگار
دارن بهت میگویند باز چه غلطی کردی!! از اون اخمایی که می گفت باز با خودت چی کار
کردی!! یه اخم از روی نگرانی اونم برای تو! بی هوا توی آغوشش خزیدم: سام!
با ترس بازومو گرفت و کمی از خودش فاصله داد: ویدا؟! چی شدی تو؟! این چه
وضعیه؟! حالت خوبه؟! بینمت؟! چرا جواب نمیدی?!

همینطوری رگباری داشت سوال می پرسید و جواب من گریه های تموم نشدنی و
گردنی بود که از شرم خم شده بود! چی می گفتم؟! چه جوری توضیح می دادم?!
اصلاً مگه توضیحیم داشت این مسئله؟! وای که با خودش چه فکراییی دربارم می کنه!
شاید همه چیو بزاره کف دست عمه!

سام: ویدا با توأم! دیگه داشت عصبانی می شد و حقم داشت! یه دختر اول صبح
بهش زنگ میزنه و باگریه و التماس ازش میخواد به آدرسی که میگه بیاد و وقتی میاد
یه دختری با لباس پاره و پوره و چشمای پف کرده و قیافه ی درهم می بینه، چه فکری
باید می کرد؟!!

اون حق داشت من ازش ناراحت نمی شدم هرکی جای اون بود همین فکرارو می کرد!
بازو هامو فشار داد و گفت: ویدا بهت میگویم چی شده!!
من: سام من..... من..... بدبخت شدم سام!! بدبخت!!..... من دیشب.....!

سام: بیا تو ماشین بگو.....زشته وسط خیابون.

و به سمت ماشینش هدایتیم کرد. دل دردم بیشتر شده بود و سرگیجه داشت دیوونم می کرد. توی ماشین که نشستیم، گرمای مطبوعی که یه دفعه بهم خورد حکم قرص خوابو داشت برای منی که گیج و سردرگم بودم!

وقتی چشم باز کردم، توی بیمارستان و زیر سرم بودم. سر درد بدی داشتیم. آخی گفتم و دستمو بالا بردم و روی سرم گذاشتم. صدای قدمهایی که نزدیک و نزدیک تر می شد، مجبورم کرد به در چشم بدوزم. سامو دیدم که با چشمهای سرخ شده وارد اتاق شد. از ترس و تعجب خودمو جمع و جور کردم و کمی خودمو بالا کشیدم تا بتونم درست بینمش. دستتاش مشت شده بود و یه برگه ی سفید رنگ توی دستش مچاله شده بود. رگ گردنش متورم شده بود و میمک صورتش به سرخی می رفت و عصبانیت و خشم اولین صفتی بود که می تونستی بهش نسبت بدی!

قبل اینکه من فرصت کنم چیزی بگم با صدای کنترل شده ای منو مخاطب قرار داد: ویدا... این.... اینا..... دارن راست میگن؟؟ تو؟؟

بو برده بود، فهمیده بود. وای خدای من!! سرمو پایین انداختم. صداش بالاتر رفت: چرا خفه شدی؟؟ چی میگن اینا؟؟ دیشب کدوم گوری بودی؟؟ چه غلطی کردی ویداها؟؟
 آروم گفتم: توضیح میدم!

سام داد زد: چیو توضیح میدی؟؟ همه چی تو این برگه کوفتی نوشته شده، چیو میخوای توضیح بدی ها؟؟ چی کار کردی تو دختره ی احمق ها؟؟
 با گریه گفتم: سام اونطوری که فکر می کنی نیست، بزار توضیح بدم!!

به موهام از روی شال چنگ زدم. من نمی خواستم اینطوری بشه!! همش به خاطر اون نوشیدنی غیر مجاز کوفتیه که کوفت کردم!! اما من از اون فقط کمی خورده بودم،

انقدر تاثیر میذاره؟؟ بی خیال این قضایا شدم و با التماس رو به سام گفتم: توروخدا به عمه چیزی نگو، اون منو می کشه!!

فقط نگاهم کرد: چی کارت کنم ویدا؟؟ همینطوری ولت کنم به امون خدا؟؟ عمت بالاخره میفهمه، اون زن زرنگیه. از حالات و رفتار تو هم میشه به همه چی پی برد. اشکامو تند تند پاک کردم و به سمتش خم شدم: نه من..... من خودمو کنترل می کنم..... اون هیچی نمی فهمه!!

دستمو زیر چشمم کشیدم و سرمو چندبار تکون دادم و گفتم: نه نمی فهمه!! نمی فهمه!!

مضطرب نگاهش کردم: البته اگه تو بهش نگی!

پوفی کرد: من چیزی نمیگم، ولی داری خودتو گول میزنی!!

از پنجره به بیرون زل زد: میگردم دنبال یه دکتر خوب.....

منظورشو خوب فهمیدم و با شرم سرمو پایین انداختم. چند دقیقه ای مکث کرد و بعد ماشینو به سمت خونه برد.

یک ماه بعد

با دو پریدم توی دستشویی و سرمو توی روشویی خم کردم و عق زدم. امروز چندمین بار بود که بالا می آوردم. صورتمو آب زدم و سرمو بالا آوردم، توی آینه به خودم نگاه کردم. من چرا این شکلی شدم؟؟ زیر چشمم گود افتاده بود و صورتم درست رنگ زردچوبه شده بود. مطمئن بودم از این ویروسای جدیدیه که همه میگیرن. اما من از بین تمام علائمش، همین حالت تهوعو داشتم و بس! دلم گواه بد میداد. فکری که به سرم زدو، پس زدم. نه نه اینطوری نیست. مشتای ابو پشت سر هم روی صورتم می ریختن. تو خوبی ویدا!! تو هیچیت نیست!!

از دستشویی بیرون زدم و با کلافگی دنبال گوشیم گشتم اما هر چی می گشتم کمتر پیداش می کردم. اعصابم به شدت ضعیف و روحیم حساس شده بود. از توی اتاق داد زدم: مه‌ری خانوم؟؟ مه‌ری خانوم؟؟؟؟

صدای قدم‌های تندشو که به اتاقم نزدیک می شدو می شنیدم. طولی نکشید که صدای مضطربش توی گوشم پیچید: بله خانوم جان؟؟ چیزی شده؟؟

با خشم بهش توپیدم: معلومه که شده!! این گوشی من کجاست؟؟

مه‌ری خانوم با تعجب گفت: من چه بدونم خانوم...؟

نداشتم ادامه بده و گفتم: پس تو اینجا چی کاره ای؟؟ تو ندونی کی باید بدونه؟؟ زود بگرد پیداش کن.

از اتاق بیرون زدم و با عصبانیت طول و عرض پذیراییو طی کردم. عمه عصا زنان نزدیک شد و روی صندلی گهواره ایش نشست و نگاه چپکی بهم انداخت. اصلا و ابدا حوصله ی این زنیکه خرفتو نداشتم: حالت بهتره؟؟

یه جوری این سوالو پرسید انگار به بیماریم شک داره، آب دهنمو قورت دادم و گفتم: منظور تون چیه؟؟

ابروهاش بالا پرید: منظور؟؟ من فقط حالتو پرسیدم!

من: خوبم.....حتما از این ویروس جدیداس!!

با شک و تردید گفت: حتما.

با صدای مه‌ری خانوم که می گفت: "خانوم گوشیتون اینجاس" از خدا خواسته به سمت اتاقم رفتم. گوشیو از دستش قاپیدم و گفتم: ممنون میتونی بری.

منتظر موندم تا کاملا از اتاق خارج بشه و بعد تند تند شماره ی سامو گرفتم. به دو بوق که رسید جواب داد: الو؟؟

من: الو سام؟؟

سام: سلام خوبی؟؟

من: مرسی تو خوبی؟؟

سام: آرهچی شده؟؟ چرا صدات اینجوریه؟؟

با بغضی که نمیدونم کی تو گولم نشست گفتم: سام بیا دنبالم! به کمکت نیاز دارم!

سام: چی شده ویدا؟؟؟

من: بیا بهت میگم، منتظرتم!

سام: نیم ساعت دیگه اونجام!

من: باشه زود خودتو برسون، خداحافظ.

لباسامو پوشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. مدام به ساعت مچیم نگاه می کردم و منتظر سام بودم. می خواستم تا رسید برم پایین تا عمه خانوم نبینتش و به سوال نگیره!

ماشین سامو از دور دیدم که به ویلا نزدیک می شد. تند تند کیفمو گرفتم و با عجله از اتاق بیرون زدم. عمه خانوم که همون لحظه داشت وارد پذیرایی می شد گفت: کجا به سلامتی؟؟

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم: با سام میریم بیرون!

با حرف بعدی که از دهنش خارج شد متوقف شدم: خبریه؟ هر روز هر روز با سام میری بیرون!

من: نه!

چشمام دو دو میزد، دلم می خواست بگم نه نمیخواهم آزمایش بدم همین الان برگردیم. اما نمی توانستم این قضیه رو همینطوری ول کنم و بهش فکر نکنم. دستمو بهش دادم و اونم با یه فشار خفیف منو به سمت خودش کشید. پاهام که به زمین رسید انگار روی یه کوره ی داغ قدم بر می داشتیم که وجود سردمو داغ می کرد، نه آتیشم میزد. گونه هام توی کسری از ثانیه داغ شدن و حدس زدن سرخیش کار سختی نبود. با هم به سمت در ورودی رفتیم. دلم پیچ می رفت و استرس و هیجان به آخرین حدش رسیده بود. به سمت پذیرش رفتیم و من به ستون تکیه دادم و سرمو بهش چسبوندم. صدای سامو به وضوح می شنیدم، دلم می خواست گوشمو محکم بگیرم و صداشو نشنوم اما می شنیدم: خانوم ببخشید آزمایشگاه کجاست؟؟

پرستار: انتهای راهروی سمت چپ .

سام: ممنون.

به سمتم اومد و دستمو گرفت، این بار به جای ستون به اون تکیه کردم. وارد آزمایشگاه که شدیم سام رفت تا نوبت بگیره و هزینه رو بده. نگاهمو به افراد حاضر دادم. پیر زنی که روسری آبیشو با یه سنجاق بسته بود و چادر مشکیشو روی سرش مرتب می کرد و زنی که کنارش نشسته بود و مشغول حرف زدن باهاش بود. کنار اون دو نفر یه پسر کوچولوی بازیگوش با پدر و مادرش نشسته بود و تا می خواست از روی صندلی بپره پایین پدرش جلوشو می گرفت. کمی اون ور تر یه زن به همراه دخترش که تقریباً هم سن و سال من بود نشسته بودن. رنگ و روی زن پریده بود و دخترش با نگرانی بطری آبو به لباس نزدیک می کرد. کنارشون یه دختر جوون تقریباً 24_25 ساله به همراه شوهرش نشسته بود و هردو با خوشحالی به جواب آزمایشی که توی دستشون بود نگاه می کردن. زیر پام خالی شد و نزدیک بود بیفتم که سام زیر بازمو گرفت و جمع کرد.

ناله کردم: سام؟؟ اگه باردار باشم یا اینو می کشم یا خودمو!!

سام: خفه شو ویدا این چه حرفیه؟؟

من: پس چی کار کنم ها؟؟؟ یه مادر مجرد دیدی تا حالا؟؟؟ نمیگن این بچه یه دفه از کجا اومد؟؟ وای نه اصلا نمیخوام به وجود داشتنش فکر کنم. فکرش دیوونم می کنه. میخوام بمیرم وقتی که بهش فکر می کنم.

سام: آروم باش ویدا هنوز که چیزی معلوم نیست.

من: آره آره معلوم نیست!

به سمت دوتا صندلی خالی هدایتیم کرد و دوتایی کنار هم نشستیم. نگاهمو به در اتاقی که توش آزمایش می گرفتن دوخته بودم و نفهمیدم کی نوبت من رسید. با کشیده شدن دستم توسط سام به خودم اومدم.

جلو رفتیم و وارد اتاق شدیم، عین یه مورچه قدم برمیداشتیم. زنی با روپوش سفید که در حال باز کردن پلمپ سرنگ بود مثل ازرائیلی بود که می خواست جونمو بگیره. با وحشت به مچ سام چنگ انداختم و سرمو به دو طرف و به نشونه نه تکون دادم. سام مهربون نگاهم کرد و گفت: بیا عزیزم بیا بشین.

من: نه نمیخوام، سام بیا بریم من از اینجا می ترسم.

سام تک خنده ای کرد: آها از آزمایش دادن می ترسی؟؟

زن سرنگ به دست به سمت ما برگشت و گفت: ترس نداره که.

داد زدم: از آزمایش نه اما از جوابش می ترسم.

و شروع کردم به گریه کردن.

زن: عزیزم تو که باید خوشحال باشی، همه خانومایی که برای تست بارداری میان اینجا از خدایشونه که جواب مثبت باشه اون وقت تو می ترسی؟؟ شوهرت که پیشته ترس نداره که.

سام بی توجه جلوی دیدمو گرفت و گفت: ویدا آروم باش الان همه بو میبرن.
آزمایشه بالاخره که باید بفهمی!!

اشکامو تند تند پاک کردم ولی بغض مثل یه سیب وسط گلوم نشسته بود و نفس کشیدنو برام سخت می کرد.

زن نزدیکم شد و من نگاهمو به یه جای دیگه دوختم و وقتی به خودم اومدم که گفت: مشتتو باز کن.

آروم مشتمو باز کردم و خواستم بلند بشم که گفت: وایسا برات چسب بزنم.
چسب کاغذیو روی پنبه چسبوند و منم بلند شدم. بی حال به سام نگاه کردم. شونمو گرفت و رو به دکتر گفت: ببخشید خانوم دکتر میشه جواب آزمایش مارو زودتر آماده کنید؟؟ یه مورد ضروریه!

و با سر به من اشاره کرد که از چشمام دور نموند. دکتر با ترحم گفت: بله من صحبت می کنم جواب آزمایشتونو زودتر آماده کنن. فقط یه کمی معطل میشین.

سام پیش دستی کرد و گفت: مهم نیست صبر می کنیم.

دکتر: پس شمارتونو بزارید ما باهاتون تماس میگیریم هر وقت که آماده شد.

سام چشمی گفت و دوباره به سمت پذیرش آزمایشگاه رفت و شمارشو بهشون داد و اونا هم گفتن تا یک ساعت دیگه جواب آماده میشه.

دیگه از ترس داشتم خودمو خیس می کردم. سام از بوفه برام آب میوه ای گرفت و به دستم سپرد: بیا بخورش! رنگ و روت پریده.

اگه جوابش مثبت باشه چه غلطی کنم؟؟؟ چی کار کنم؟؟ معلومه دیگه سقطش می کنم.

یعنی میخوای بچه ی خودتو بکشی؟؟

+چی کار کنم؟؟راه دیگه ایم دارم؟؟ ابروم میره .مهر ف*ا*ح*ش*ه بودن رو پیشونیم میخورم.

_ولی اون بچته! یه تیکه از وجود خودت.یه موجود کوچولو که فقط به تو نیاز داره.
+من چی؟؟ من به کسی نیاز ندارم؟؟ الان که کوچیکه نیازاشم کوچیکه بزرگ بشه نیازاشم بیشتر و بزرگ تر میشن،پدر چی؟؟ پدر نمیخواد؟؟

_تقصیر اون چیه؟؟ همه چی تقصیر تو و پدرشه،اون گناهی نداره!
+میدونم برای همین نمیخوام بزارم بیاد تو دنیایی که پر از گناهه.
_هه خوب خودتو قانع می کنی!

+اصلا من چرا با تو راجع به کسی که وجود خارجی نداره صحبت می کنم؟
سام صدام زد:هی ویدا کجایی؟؟ بیا بریم جواب آزمایش آماده شد.

من:چی؟؟؟ مگه قرار نبود یه ساعت دیگه آماده بشه؟؟
من:چی؟؟؟ مگه قرار نبود یه ساعت دیگه آماده بشه؟؟

پشت دستشو روی پیشونیم انگار که داشت تبمو می سنجید:ویدا خوبی؟؟ الان ما یه ساعته اینجا نشستیم،حواست کجاست؟؟

دستمو به سرم کشیدم:هیج جا،هیج جا! بریم.

به آزمایشگاه که رسیدیم یه راست به سمت پذیرش رفتیم.دختر جوون با روپوش سفید که اونجا نشسته بود برگه ی آزمایشو داد دست سام و با لبخند گفت:تبریک میگم،دارین پدر میشین!

با شنیدن صداش زیر پام خالی شد،زمین جاذبشو از دست داده بود انگار،بین زمین و هوا معلق بودم و نفهمیدم کی روی زمین افتادم.

روزای بعد از اون روز بوی مرگ میداد. یه روز خوش ندیدم. می خواستم بچه رو سقط کنم اما نمیشد قانونی انجامش بدم چون شوهر نداشتم که بخوام با رضایتش این کارو انجام بدم. روشای غیر قانونی هم خیلی خطرناک بودن چند بار خواستم امتحانشون کنم اما هر بار سام جلومو می گرفت و عین عجل معلق ظاهر می شد. برای بچه ی توی شکمم حکم یه ناجیو داشت اما برای من دشمن بود. چند بار خواستم بکشمش، از بلند کردن بارای سنگین گرفته تا خیلی کارای دیگه اما انگار تلاش اون برای زنده موندن از تلاش من برای کشتنش بیشتر بود. لعنتی هفت تا جون داشت. بعد از گذشت دوماه شکمم یواش یواش داشت بالا میومد و من نمی دونستم باید چی کار کنم. توی سه ماه بودم و برآمدگی شکمم داشت منو می کشت. وای از اون روزی که عمه فهمید. هیچوقت اون روزو یادم نمیره. از چیزی که می ترسیدم سرم اومد. ابروم رفت اونم جلوی عمه!!

برگه آزمایشمو پیدا کرده بود و خودش تا ته قضیه رفته بود. حالت تهوع، سرگیجه و چاق شدن یهویی همه دست به دست هم دادن تا بهش بفهمونن باردارم. جیغ می کشید و فحش میداد. من گریه که هیچی زار میزدم. می گفتم غلط کردم اما اون گوشش نمی شنید انگار. نمیداشت بگم دست خودم نبود، نمیداشت بگم از قصد این گناهو مرتکب شدم.

یادم نمیره لحظه ای که دستمو گرفت و توی باغ پرتم کرد. خوردم زمین و از ته دل فریاد زدم از درد یا از غصه زیادشو نمیدونم لی فقط فریاد میزدم. کاش بچه همون لحظه از بین می رفت اما زهی خیال باطل اون زندگی کرد و با بزرگ تر شدنش من پیرتر شدم. توی دوران جوونیم شده بودم مثل یه پیر زن لب مرگ. افسردگی گرفته بودم. سام منو برده بود ویلای بابا توی شمال. می گفت وقتی آبا از آسیاب بیفته برمیگردیم و عمه هم منو می بخشه اما من به بخشش اون نیاز نداشتم. من منتظر

بخشش اون بالایی بودم که با ارادش زندگیم به جهنم تبدیل شده بود. می دونستم همه ی اینا تاوان گناهی بود که مرتکب شدم و حتی بدتر از اینا هم حقمه.

از وستا، خواهر کوچولوم، دور مونده بودم. تو دلم دعا می کردم عمه پشتم بد نگه و وستا از من متنفر نشه. از همون روزا کارم شده بودن نوشتن نامه هایی که گیرندش توی شکمم بود. نامه هایی که بوی تنفر میداد، آره من از بچم متنفر بودم. دیگه اواخر پنج ماهگی بودم و شکمم خیلی بالا اومده بود و برآمدگیشو به خوبی می شد حس کرد. از لطف سام نگم بهتره چون از دستم در رفته بود. هر هفته تا تهران می رفت و به کارای شرکت می رسید و زودی برمیگشت شمال. یه پرستارم برای من گرفته بود تا به قول خودش بی گذار به آب نزنم. هر شب کنار شومینه می نشستیم و اون مثل یه پدر قربون صدقه ی بچم می رفت و من با نگاه یخی به شعله های آتیش شومینه نگاه می کردم. فکر نمی کنم بدتر از روزایی که توش بودم برام اتفاق بیفته.

مثل همیشه نشسته بودم و خودکار به دست مشغول نوشتن نامه ای با این مضمون شدم: نمیدونم چی صدات کنم؟؟ دخترم؟؟؟ پسرم؟؟ دشمن؟؟ کسی که ازت متنفرم؟؟؟

نمیدونم چرا به جز تو کسیو برای درد دل ندارم. آخه راستشو بخوای به خاطر تو همه چیز و همه کسو از دست دادم، ترد شدم. چرا اومدی ها؟؟ من همینطوریشم زندگیم داغون بود تو دیگه چی می خواستی این وسط؟؟ چی بهت بگم؟؟ حرفام تکراری شده. چقدر بگم از متنفرم؟؟ خسته نشدی؟؟ نکنه تو هم دیگه صدامو نمی شنوی!! میدونم تو هم مثل من ناراحتی، من و تو هر دو پر از عقده ایم. تو میخوای من مثل مادرای دیگه باشم ولی جالبش اینه که منم همینو میخوام اما همیشه!!

دیروز که رفتیم سونوگرافی سام با ذوق به صدای قلبت گوش می داد اما من گوشامو گرفته بودم تا صداتو نشنوم. فکر نکن سنگدلیم، برای خودمم سخته اما نمیتونم آخه میدونی چیه من خیلی کوچیکم فقط 18 ساله!

نمی خواستم بدونم جنسیتت چیه چون برام مهم نبود. به هر حال شدی بالای جونم چه پسر چه دختر. لباساتو این پرستار مهربون و سام برات می گیرن. منم فقط برات نامه می نویسم. امیدوارم هیچوقت به دستت نرسن چون اونوقت تو هم مثل من دلت می شکنه.

اشکامو پاک کردم و خودکارو کنار گذاشتم. با لگدی که به شکمم زد آخی گفتم و بی هوا دستمو روی شکمم گذاشتم: پنج ماهه که اینجا لونه کردی!!

ناخودآگاه خودکارو برداشتم و پشت برگه مشغول نوشتن شدم. نمیدونم این حرفا از کجای دلم روی کاغذ میومد: ازت متنفرم، ازت بدم میاد، دلم می خواست بمیری و نباشی اما اما با تمام اینا نمیدونم چرا دوست دارم. هیشششششش به کسی نگی اینو بهت گفتم، این یه رازه! آره من با تمام تنفرم عاشقتم عزیزم. دلم برات میسوزه، دلم برای خودمون میسوزه! دلم برای اون روزی میسوزه که روی پاهام دراز می کشی و منم دستمو لای موهات به حرکت در میارم. با صدای آروم و بچگونت میگی از بابام بگو! منم کلی داستان تخیلی از قهرمانی بابات میگم در حالی که نمی شناسمش میدونی حتی قیافشم یادم نیست اما شده کابوس شبام. چشمای زمردیش خوشگله اما من ازش می ترسم، نکنه تو چشات این رنگی بشه؟؟

هم ازت می ترسم، هم بدم میاد.....هم دوست دارم. هیــــــــــــــــس به کسی نگو! به خودم که نمیتونم اما به تو اعتراف می کنم با وجود تمام سختیایی که کشیدم و می کشم، با وجود تمام زخمایی که خوردم، با وجود تمام آدمایی که ترکم کردن، با وجود اینکه میدونم حتی تنها تر از اینی که هستم، میشم ولی هنوز دوست دارم جای تو تو قلبمه!

با صدایی که از توی حیاط می شنیدم فهمیدم سام اومده. برگه رو تا کردم و تند تند به سمت اتاقم رفتم. درست مثل یه اردک راه می رفتم و قدامم آروم و مورچه ای بود. درو قفل کردم و با کلید در کدمو باز کردم. از پشت لباسا کشوی چوبی که درست

کرده بودم کنار دادم و از توش جعبه رو برداشتم، کلیدشو که زیر چوب قایم کرده بودم برداشتم و بازش کردم و نامه ی توی دستمو انداختم بین نامه هایی که توی این پنج ماه نوشتم. درشو بستم و قفل کردم و زیر کشوی چوبی گذاشتم و بعد کشورو بستم. لباسارو مرتب کردم و در کمدمو بستم و قفل کردم.

جلو رفتم و قفل درو هم باز کردم و از اتاق دل کندم. سام با چندتا نایلون توی دستش وارد شد. کارش شده بود همین. خرید برای خونه و بچه! بیشتر از هرکس دیگه ای نگران بچم بود. هر روز براش لباس و کفش و عروسک و اسباب بازی و هرچی به عقل آدم برسه می خرید. چطور می تونست انقدر ریلکس باشه؟؟

سام:

_سلام سلام. ویدا خانوم ما چطوره؟؟

بی حوصله گفتم:

_سلام، خوبم تو چطوری؟؟

و به سمت کاناپه رفتم و روش چنپاته زدم. کنترل تلویزیونو توی دستم گرفتم و شبکه هارو زیر و رو کردم. کنارم نشست و با ذوق نایلونای توی دستشو جلوم گذاشت تا ببینم: ببین برای فندق کوچولو چی گرفتم!!

بی توجه به اون روی یه کانال استپ زدم و مشغول دیدن برنامه ای شدم که حتی نفهمیدم موضوعش چیه فقط نگاه می کردم. گوشم به حرفای سام بود اما تظاهر می کردم دارم تلویزیون می بینم.

سام:

_اینو نگاه کن، یه ماشین خوشگل برای گل پسر مامان!

نفس تو سینم حبس شد و دستام شل شد و کنترل از دستم افتاد. بچم پسر بود؟؟ گل
پسر مامان؟؟

سریع نگاهمو به سمتش گرفتم:

_چی گفتی؟؟

لبخند محوی روی لباش نقش بست:

_گفتم فندق کوچولومون یه گل پسره!!

با عصبانیت خواستم بلند بشم که سام دستمو گرفت:

_بشین، میخوام باهات حرف بزنم.

خودمم دلیل این تضاد و تناقضای رفتاریمو نمی فهمیدم. یه روز عاشقانه دوستش
داشتم و یه روز ازش متنفر بودم و یه روزم مثل امروز هم دوستش داشتم هم ازش
بدم میومد.

آروم نشستم اما درست مثل یه ماده ببر زخمی به چشماش نگاه می کردم:

_هرچی میخوای بگی زودتر بگو، کار دارم.

سام:

_چی کار داری؟؟ اوه گریه زاریت عقب افتاده؟؟ ویدا کی دست از این کارای احمقانت

برمیداری؟؟ هرچی که شده مهم نیست تو الان مادر اون بچه ای. با تموم سعی و
تلاشت برای کشتنش اون هنوز زندس! بس کن ویدا تو رو خدا بس کن. تا حالا شده
بشینی با بچه ی توی شکمت حرف بزنی؟؟ فقط کز می کنی یه گوشه و آبغوره می
گیری، خودت خسته نشدی؟؟

از جا بلند شدم و داد زدم:

ولم کن بزار به درد خودم بمیرم!!

سام: میخوام بهت بگم چی کار کنی!! نگام کن!! بهت میگم چی به بچت بگی!! جواب تمام سوالات پیش منه!!

با تعجب چشمای اشک آلودمو بهش دوختم.

لبخند مهربونی زد و خم شد از توی نایلون مشکی رنگ یه جعبه مخملی قرمز رنگ در آورد. نه.....نه.....اون چیزی که توی فکره نیست!!

با تعجب نگاهش کردم. جعبه رو باز کرد. خدای من توش حلقه بود!!!!!! به سمتش گرفتمش و گفتم: با من ازدواج کن تا همه ی این مشکلات حل بشه. من پدر میشم برای فندق کوچولو و شوهر میشم برای تو. دیگه حسرت نمیخوره. جواب سوالاش من میشم. یه پشتیبان میشم برای تو. با من ازدواج می کنی؟؟

چی می گفت سام؟؟

چطور می تونست اینو بگه؟؟ اون چه گناهی کرده که باید به پای من بسوزه؟؟ اون لیاقتش یه دختری مثل من نیست. اون لیاقت بالاتر از ایناس.

حتی خانوادم قبولم نکردن اما اونو ببین، چطور می داری خودشو فدای سرنوشت من کنه!! ولی من انقدر پست نیستم. من ارزش سوء استفاده نمی کنم. ببین چه راحت زندگی و آیندشو تقدیم کرد ولی من.....!

از جا بلند شدم، نگاهم کرد با لبخند.

من: سام!!!!!! تو..... تو حیفی برای زندگی ای که در انتظار منه!!

شالمو از روی مبل چنگ زدم و روی سرم انداختم. سویچ ماشین سامو برداشتم و اونو مات و متحیر تنها گذاشتم و گریه کنان از ویلا بیرون رفتم. خداروشکر لباس درست و حسابی تنم بود. یه پیراهن بلند سبز که آستیناش خفاشی بود. قبل اینکه سام بتونه

عکس العملی نشون بده سوار ماشین شدم و به سمت جاده بردمش. خودِ سام رانندگیو یادم داده بود، هه می خواستم گواهینامه هم بگیرم. چه آرزوهایی که تباه نشدن، این کوچیک ترینشونه.

با عجله میروندم و اشک دیده هامو تار کرده بود. ترحم، همه بهم ترحم می کنن. دیگه هیچکس منو برای خودم نمیخواه. سام دلش برای دوستش سوخت و خواست اینطوری کمکش کنه اما من از اون آدمایی نیستم که ترحم کسبو قبول کنم. من نیازی به کسی ندارم. همونطوری که با از دست دادن خانوادم کنار اوادم با این قضیه هم کنار میام. با زنگ خوردن گوشی سام که توی ماشین جا مونده بود ناخودآگاه نگاهم به سمتش کشیده شد قبل اینکه بتونم کاری کنم صدای بوق یه کامیون اوامد، با وحشت خواستم فرمونو به سمت دیگه ای بگیرم اما دیگه دیر شده بود. تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که دستامو مثل یه حفاظ جلوی شکمم بگیرم. نمی خواستم بلایی سرش بیاد و این یه عشق مادرانه بود حتی اگه نمی خواستم. دردی که زیر دلم و تمام بدنم دوئید مانع از این شد که بتونم فکر کنم. کاش یه خواب ابدی باشه!

سام با عجله وارد بیمارستان شد. یک راست به سمت پذیرش رفت و گفت: خانوم این زن بارداری که تازه آوردن اینجا الان کجاس؟؟
پرستار: همون که با کامیون تصادف کرده بود؟؟
سام تند تند گفت: بله، کجاس؟؟

پرستار: توی اتاق عمله، خداروشکر به موقع آوردنش و بچش هنوز زندهس!
سام نفسشو با فوتی رها کرد و خیالش کمی آسوده شد: میتونم بینمش؟؟ اصلا اتاق عمل کجاست؟؟

پرستار: هنوز که عمل تموم نشده اما بعد عمل بخواین ببینیش این بستگی به تشخیص دکترش داره، اتاق عملم راهروی رو به رو سمت چپه!
سام: ممنون.

و سریعا به سمت راهرو رفت و به اتاق عمل رسید. روی صندلی لم داد و منتظر به در خیره شد. چند نفر دیگه هم روی صندلیا نشسته بودن و مشغول دعا کردن بودن.
با خارج شدن مردی با لباس سبز همه به سمتش هجوم بردن، خودش پیش دستی کرد و گفت: همراه بیماری که تصادف کرده کیه؟؟ همونی که باردار بود.
سام خودشو جلو کشید: من

با انگشت عینکشو به پایین هدایت کرد و دقیق نگاهش کرد: همسرشین؟؟

سام تند تند گفت: بله، چیزی شده؟؟ حالش خوبه؟؟

دکتر با لبخند گفت: بهتره بگی حالشون!!

دکتر با لبخند گفت: بهتره بگی حالشون!!

وقتی سکوت و حیرت سامو دید ادامه داد: پسر تون سالم و سلامتته اما باید توی دستگاه بمونه، می دونید که، زودتر از موعد به دنیا اومده. خانومتونم حالش خوبه خداروشکر صدمه زیادی ندیدی فقط چندتا شکستگی داره که به مرور زمان خوب میشه، خداروشکر کنید که زود رسوندنشون و گرنه بچتون سالم به دنیا نمیومد.
سام دستی به پیشونیش کشید. هم خوشحال بود هم ناراحت. اصلا حال خودشو نمی فهمید. دکتر ضربه ای به شونش زد و درحالی که ازش دور می شد گفت: برو بچتو ببین پدر جان!

و بلند بلند خندید. سام با عجله به سمت پذیرش رفت و گفت: ببخشید بچه های نارسو کجا نگه میدارن؟؟

پرستار خندید و گفت: طبقه ی بالا بخش نوزادان.

سام تشکر کرد و رفت. به ویدا چی می گفت؟؟ می گفت بچه ای که ازش متنفری حالا زودتر به دنیا اومده و باید ازش مراقبت کنی!؟

تصمیم گرفت فعلا به ویدا چیزی نگه و به پرستارای بخش هم سپرد که سوتی ندن. می خواست حالش کاملا خوب بشه و بعد این خبرو بهش بده. دو ساعتی نگذشت که خبر به هوش اومدن ویدارو به سام دادن. با عجله خودشو به اتاقش رسوند. پای راستش شکسته بود و آویزون بود. دست چپش هم همینطور. زیر چشماش و لباس کبود شده بود و چشماش انقدر ریز شده بودن که قابل دیدن نبودن. آروم آروم جلو می رفت و به وضعیتش نگاه می کرد. تو دلش می گفت: با خودت چی کار کردی دختر؟؟؟ یه خواستگاری این همه الم شنگه می خواست؟؟؟ ببین هم خودتو داغون کردی هم اون بچه رو!

نزدیکش که رسید متوجه باز شدن چشماش شد، با آروم و معطوف ترین لحن ممکن گفت: خوبی؟؟؟

ویدا نگاهش کرد و با صدای زمختی که به زور شنیده می شد گفت: خوبم!

سام: ببین با خودت چی کار کردی دختره ی کله شق!!

ویدا: منم می خواستم همینو بپرسم.....

مکثی کرد و با استفهام گفت: من اینجا چی کار می کنم؟؟؟؟؟

سام خشکش زد: چ...چی؟؟ یعنی چی؟؟

ویدا: سام اینا کین؟؟ من اینجا چی کار می کنم؟؟ منو ببر خونه!! الان عمه نگرانم

میشه و بعدش پدرمو در مباره! خودت میدونی که حوصله غر غراشو ندارم!

سام با دهن باز فقط نگاهش می کرد: وی.....دا.....چی میگی تو؟؟؟

قیافش جمع شد و گفت: نمیدونم چرا انقدر زیر دلم تیر میکشه، آخ خیلی درد دارم.

سام بی توجه به ویدا که حرف میزد به سمت در رفت و با صدای بلندی گفت:

دکتر؟؟ دکتر؟؟

پرستاری با عجله خودشو بهش رسوند: چه خبر تونه آقا؟؟ اینجا بیمارستانه ها. آرام

ترم می تونید دکتر و صدا کنین!

سام با عصبانیت گفت: چه بلایی سرش آوردین؟؟

پرستار: آقا مگه من به شما نمیگم آرام تر صحبت کنید؟؟ آگه همینطور ادامه بدین

نگهبانو خبر می کنم!! بعدشم ینی چی که چه بلایی سرش آوردین؟

پرستار: آقا مگه من به شما نمیگم آرام تر صحبت کنید؟؟ آگه همینطور ادامه بدین

نگهبانو خبر می کنم!! بعدشم ینی چی که چه بلایی سرش آوردین؟

سام: خانوم بیاین ببینین این دختری بعد می فهمید چی کارش کردین!!

پرستار وارد اتاق شد و به ویدا نگاه کرد و دست به سینه گفت: خب؟؟

سام رو به ویدا گفت: ویدا تو چرا اینجا ای؟؟ چت شده؟؟

ویدا با چشمای گرد شده گفت: نمیدونم، از اون موقع تا حالا دارم ازت می پرسم

ولی چیزی نمیگی!!

پرستار با تته پته گفت: صبر کنید دکتر و خبر کنم.

روی صندلی نشستو منتظر به دکتر چشم دوخت: خب چی میخواستین بگین؟؟؟

دکتر دستاشو تو هم گره کرد و با طمانینه گفت: آقای؟؟

سام: ملکی هستیم.

دکتر ادامه داد: آقای ملکی همسر شما دچار یه بیماری روحی شدن که از نظر علم روانشناسی بهش میگن "فراموشی روان زاد"

سام: خب این یعنی چی؟؟ یعنی حافظشو از دست داده؟؟ پس چرا...چرا همه چیزو یادشه به جز.....

دکتر: ببینید آقای ملکی فراموشی روان زاد با از دست دادن حافظه یا آلزایمر فرق داره. این دسته از بیماری هایی که نام بردم به سبب اختلالی که توی مغز رخ میده، اتفاق میفته اما فراموشی روان زاد یه بیماری روحی و روانیه و هیچ ربطی به عملکرد مغز نداره. این بیماری به علت مسائل روانشناختی و تعارضات و کشمکش های فردی ایجاد میشه. فرد به طور کاملا ناگهانی یه بخشی از خاطرات مهم از دست میده. توی اینجور مواقع فرد واقعا مطالب و خاطراتشو فراموش نکرده بلکه تواناییشو برای یاد آوریشون دچار مشکل شده.

سام: خب آخه چرا؟؟ یهویی و بی دلیل؟؟

سام: خب آخه چرا؟؟ یهویی و بی دلیل؟؟

دکتر: دلیل که مطمئنا داره. همونطور که گفتم تعارضات و کشمکشای فردی انقدر شدید و غیرقابل تحمل میشن که حتی یادآوریشم برای فرد دردناک و ناراحت کنندس اونقدر زیاد که اونو از صحنه ی آگاهی پاک می کنه تا کمی از فشاری روانیش کم بشه. معمولا همچین فراموشی هایی زمانی رخ میدن که فرد کاری انجام داده باشه که با عقاید، ارزش ها، باورها و اعتقاداتش متضاد باشه و با فراموش کردنش از فشار و ناراحتی حاصل از اون رها بشه.

سام آب دهنشو قورت داد و گفت: خب....خب درمانی نداره؟؟

دکتر: درمانی که برایش هست هیپنوتیزمه که باعث بازآفرینی خاطرات میشه اما همیشه جواب نمیده و در بعضی موارد آسیب های روانی هم به جا میزارن مثل اینکه

فرد برنگرده و توی اون زمانی که هیپنوتیزم شده باقی بمونه که البته این بستگی به مهارت فردیه که هیپنوتیزمش می کنه. یا ممکنه با یادآوری و ایجاد صحنه هایی مثل گذشته ذهنش به کار بیفته و به طور کاملا ناگهانی خاطراتش برگرده.

سام: بله متوجهم.

چشماتش برقی زد و به فکر فرو رفت. از اتاق دکتر که بیرون اومد یک راست به حیاط رفت و گوشیشو گرفت و مشغول شماره گیری شد: الو؟؟

سام: الو رئیس.....یه خبرایی براتون دارم.

رئیس: چی؟ نکنه بلایی سرش اومده؟؟

سام: نه خبر خوبییه ولی نمیتونم پشت تلفن بهتون بگم، باید بینمتون.

رئیس: همین الان بیا اینجا.

سام: باشه اومدم.

تکونی به خودش داد و روی صندلی جا به جا شد و با لبخند به عکس العمل مرد نگاه کرد. احساس غرور می کرد از اینکه بالاخره تونست نظرشو جلب کنه. لبخند کم رنگی روی لبای مرد بود و توی افکارش غوطه ور بود. چی بهتر از این؟؟ فرصت خوبی بود تا همه چیو به حالت اولش برگردونه و به قول معروف گندکاریاشو ماست مالی کنه. به سمت سام برگشت و دهن باز کرد تا چیزی بگه اما پشیمون شد و دوباره توی فکر فرو رفته بود. نگاه سام روی چینای گوشه ی چشمش بود که جمع می شد و نشون از خندیدنش می داد. این بار خیلی مصمم و با قدمای پر صلابت نزدیک سام شد و صندلی رو به روشو عقب داد و روش نشست. دستاشو توهم گره کرد و نگاه دقیقی به سام انداخت. انگار که قصد داشت با این کار زیر و بم افکار سامو بفهمه و شاید هم موفق بود. حرص و طمع و شایدم جاه طلبی سام اونو یاد جوونیای خودش

می نداشت. اما بر عکس سام که خیلی عجول بود و فکرشو به کار نمینداخت اون اینطور نبود و قدم به قدم و با فکر پیش می رفت.

دستاشو از هم باز کرد و لباسو پوزخند مانند جمع کرد و گفت: نمیتونم منکر این بشم که برعکس هر دفعه این بار ذهنت خوب کار کرده و بالاخره یه کاری کردی که بتونم بهت اعتماد کنم.

سرشو پایین انداخت و چونشو روی دستاش که از آرنج روی میز گذاشته بود، فشار داد و زیر چشمی به سام که دستشو گوشه لبش گذاشته بود و نگاهش گوشه میزو نشونه گرفته بود، می پایید. توی یه حرکت ناگهانی سرشو بالا آورد و گفت: انجامش بده. برای ویدا حاضرم هر کاری بکنم. برای اینکه خوب زندگی کنه و عذاب نکشه. برای آرامش ویدا هر کار از دستت برمیاد انجام بده حتی اگه مجبور باشی بهش دروغ بگی.

سام لبخند کجی زد اما با یادآوری موضوعی سریع گفت: با بچه چی کار کنم؟؟

در حالی که از جا بلند می شد و اخم چهرشو می پوشوند با صدای کنترل شده گفت: بندازش یه گوشه چه میدونم بدش به یه نفر نگهش داره یا بده به پرورشگاه!

سام با تعجب گفت: پرورشگاه؟؟

مرد به سمتش برگشت: پس چی؟؟ نکنه میخوای بندازیش بغل ویدا؟؟ نکنه پیشنهادتو یادت رفته؟؟ خودت گفتی از این فرصت استفاده کنیم و راجع به این موضوع چیزی بهش نگیم و اون فکر کنه تو پدر بچه ای! بهش بگو بچه سقط شد، مرده به دنیا اومد چه میدونم یه چیز بگو.

سام: اما....

مرد: چیزی نمیخوام بشنوم. کاری که گفتمو انجام بده... بی چون و چرا..

سام که صدای مرتعش و صورت برافروختشو دید به ناچار گفت: بله.. پس.... من رفتم.

آروم گفت: وایسا

سام از حرکت ایستاد و منتظر بهش نگاه کرد.

مرد: با عمش حرف بزن، ویدا برمیگرده خونه بدون اینکه چیزی از اتفاقات آزار دهنده اخیر بدونه. یه جوری دهنشو ببند.

سام: باشه... فعلا..

مرد تنها به تکون دادن سرش اکتفا کرد و با خروج سام دوباره روی صندلیش نشست و درحالی که به درزای دیوار چشم دوخته بود با عصبانیت مشتشو روی میز کوبید.

پنج سال بعد_ زمان حال

ویدا

چشمامو با درد باز کردم. نگاه گنگی به اطرافم کردم. بوی الکل تو مشامم پیچید و باعث شد عطسه کنم. به سختی خودمو از تخت جدا کردم و به سرم توی دستم زل زدم. جرقه ای تو ذهنم خورد و همه چی یادم اومد.

دستم روی سرم فرود آوردم. چی شد؟؟ چی شد که الان اینجام؟؟ چی شد که انقدر گیج شدم؟؟

چه جوری از اون تصادف جون سالم به در بردم؟؟ چه جوری حرفای سامو باور کردم؟؟ چه جوری به این روز افتادم؟؟ حالم بد بود. سرم تیر می کشید و نبض دار شده بود. اشک چشمامو خیس کرد. بچم چی شد؟؟

به ذهنم فشار آوردم تا یادم بیاد اما هیچی یادم نمیومد. چه بلایی سر اون اومد؟؟ نکنه... نکنه مرده باشه؟؟

توی اون تصادف.....نکنه بلایی سرش اومده باشه؟؟
 داشتم روانی می شدم.فکرای مختلفی ذهنمو به بازی گرفته بود.عصبی شده
 بودم.احساس می کردم یکی کنار گوشم حرف میزنه:ویدا ویدا ویدا
 نگاهمو به دیوار صاف و سفید رو به روم دوختم.
 ویدا تو بچتو کشتی.....کشتیش.....اون مرد.....رفت....
 دونه های عرق که از پیشونیم تا نزدیکی ابرو هام کشیده می شدو حس کردم.
 مگه همینو نمی خواستی.....دیدي انگشت نما نشدی.....دیدي به آرزوت
 رسیدي.....اون نیست
 دستامو روی گوشم گذاشتم و محکم فشارش دادم تا این صداها رو نشنوم.
 از شرش راحت شدی.....دیگه به چشم بد نگات نمی کنن.....دیگه از ابروت
 نمی ترسی.....دیگه از نگاه مردم نمی ترسی.....دیگه لازم نیست واسه یه بچه
 زبون نفهم از پدرش بگی....
 اشک از گوشه چشمم سرازیر شد و زیر لب زمزمه کردم:خفه شو...
 چیه؟؟؟؟.....گریه می کنی؟؟.....مگه همینو نمی خواستی؟.....ازش متنفر
 بودی.....نمی خواستیش.....دوسش نداشتی.....منتظر او مدنش
 نبودی.....اونم رفت.....حالا یه نفس آسوده بکش....خوشحال باش.....زخم
 زبونای عمتو نمی شنوی.....از وستا دور نمیمونی.....مجبور نیستی خودتو
 قایم کنی.....ویدا پسرت رفت.....آره پسر بود،یادته؟؟
 سام گفت،یادته؟؟.....
 صدامو بالاتر بردم و گفتم:خفه شو.....خفه شو!_____و!

از روی تخت بالشو چنگ زدم و از پشت دور گوشام انداختمش. خدایا صداشو
نشنوم، خدایا بسه، خدایا.....!

خدا؟!..... از کی کمک میخوای ویدا؟!..... تو بهش خیانت کردی.... تو گ*ن*ا*ه
کردی.... گ*ن*ا*ه کبیره!..... به چه جرئتی بهش رو میندازی و ازش کمک
میخوای؟!..... شرم نمی کنی؟... تو گ*ن*ا*ه کردی، تو حتی بچتم کشتی...
دیگه کنترل دست خودم نبود. بالشو به جلو پرت کردم و حتی ندیدم کجا افتاد. از ته
دل جیغ کشیدم: خفه شو..... خفه شو... دست از سرم
بردار.....

در اتاق با شتاب باز شد و مثل دفعه قبل دوتا زن سفید پوش دستامو محکم گرفتن و
روی تخت هلم دادن. هرکاری می کردم تا ولم کنن نمی شد.....

یکیشون محکم دستامو گرفته بود و اجازه حرکت کردن بهم نمی داد و دیگری سرنگی
برداشت و توی سرم خالی کرد. دست و پا زدم تا ولم کنن.. زن دستمو ول کرد، می
خواستم بلند بشم و برم..... برم دنبال بچم... من نکشتمش... ولی نمیدونم چی مانع
شده بود. به یکباره انرژیم تحلیل رفت. دستام نیروشونو برای تکون خوردن از دست
دادن. توی خلسه فرو رفته بود. درست مثل خواب اول صبحی که تورو به آغوش می
کشه و دل کندن ازش سخته. درست مثل لذت خوابیدن زیر پتو تو هوای سرد
زمستونی.

خواب داشت منو می بلعید و من قدرتی برای مقاومت در برابرش نداشتم.

با آخرین نیرویی که برام مونده بود

گفتم: من..... نکشتمش.....

ناخودآگاه به عقب پرت شدم و سرم روی بالشی که زن سفید پوش زیر سرم گذاشت
 فرود اومد. نگاهم با نگاه زمردی کابوسم که از پشت در حال تماشای من بود در تلاقی
 بود که پلکام روی هم افتاد و خواب توی این جنگ پیروز شد.

صدای تلاوت قرآن گوشمو نوازش داد. با نگاهم دنبال صدا می گشتم و انگار هرچی
 بیشتر می گشتم کمتر پیدا می کردم.

دوباره صدایش توی گوشم پیچید. بند بند وجودم به لرزه در اومد. موهای تنم راست شد
 و تنم شد یه تیکه یخ!

فقط یه جمله بود که تکرارش می کرد و حال منو منقلب.

رو به رو پر از مه بود.

.انگار افتاده بودم تو قعر آسمونا. صدای زن نزدیک و نزدیک تر شد تا بالاخره از توی
 اون مه که همه چیز نامعلوم و تار بود پارچه سفید رنگیو دیدم که با حرکات باد می
 رقصید. زیر پام چیزی نبود، سبک بودم. پامو حرکت دادم و قدمی به جلو
 برداشتم. درست مثل این بود که پات بی حس شده باشه و حتی حس نمی کنی که
 داری راه میری.

نزدیک تر شدم، چادر سفیدیو دیدم که اندام زنونه ایو با خودش پوشونده بود.

یه قدم دیگه برداشتم، صدای ظریفشو شنیدم که آیه ای رو زیر لب زمزمه می کرد.

دیگه کاملا در راس دیدم بود، در حالی که دوباره آیه رو زمزمه می کرد به سمتم
 برگشت. با دیدنش چیزی توی دلم فرو ریخت. تصویر زنی جلوی چشمم نقش بست
 که کنار دختر کوچولوش دراز کشیده بود و موهاشو نوازش می کرد، آره این..... این
 زن.....

فکرمو روی زبونم آوردم:مادر؟!

لبخندی صورتشو پر کرد و آیه رو محکم تر از قبل زمزمه کرد: وَ هُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ
عَنْ عِبَادِهِ وَيَعْفُو عَنِ السَّيِّئَاتِ وَيَعْلَمُ مَا تَفْعَلُونَ { سوره شوری آیه 25 }

و اوست کسی که از بندگانش توبه می پذیرد و از گناهان در می گذرد و آنچه را که می
کنید، می داند.

امیدوار بودن به خدا و مایوس نگشتن از درگاه او

یه بار دیگه آیه رو زمزمه کرد و روشو برگردوند، با عجز گفتم:مادر؟؟

مه جلوی دیدمو گرفت و تصویر مادر از جلوی چشمم محو شد.

نمیدونم چند ساعتی درگیر خوابی بودم که بهم تحمیل شده بود که ناخودآگاه از خواب
پریدم. نمی خواستم یه بار دیگه اون سرنگ کوفتیو توی سرمم خالی کنن و خوابم کنن
پس تصمیم گرفتم سر و صدارو بزارم کنار و یه فکری به حال خودم بکنم. توی چند
روز گذشته فقط بیدار شدم و خوابوندنم، نمیدونستم الان دقیقا کجام. از پوشش
پرستار و دکتر فهمیده بودم ایرانم اما چطوری؟؟ اون عملیات چی شد؟؟ بقیه
کجان؟؟ سووده، مرسده، سرهنگ، آرمین و.....!

هیچکدومشونو توی این مدت ندیدم. یعنی نمی شد که بینم. تنها کسی که همیشه
آماده باش جلو در اتاق ایستاده بهراده حتی نمیخوام باهاش چشم تو چشم بشم. حالا
معنی اون حرفای بی سر و تهشو می فهمم! به چه حقی منو قضاوت کرد؟؟ اون همه
توهین، اون همه پس زدن، اون همه آه و ناله، اون روزای سخت و تلخ نه قابل جبران نه
قابل بخشیدن. اگر من مرتکب اشتباهی شدم بهرادم توش سهیم بود و حق نداشت
برای تبرعه کردن خودش منو مقصر جلوه بده. من از اون شب به جز یه جام شرابی که
دادن دستم و بعدشم صبح روز بعدش که پر از استرس و ترس و بدبختی بود، چیزی
یادم نمیاد.

حتی دلیل حضورش تو اون مهمونی هم برام مجهوله. چرا یه پلیس باید بیاد توی پارتی شبانه کسی که از قضا پدر همکلاسی من بوده؟! باورم نمیشه، 18 سالم بود و الان 23. پنج سال گذشت!! چه زود و چه آسون، برای منی که فکر می کردم کل روزای زندگیم خاکستری و پر از بدبختیه. خوشبخت نبودم اما بدبختم نبودم. سام سام سام. تو با من چی کار کردی؟! به خاطر نشستن روی صندلی ریاست، برای یه شرکت فکستنی دوست بچگی هاتو فروختی؟؟

باورم نمی شد سام بتونه انقدر خبیس و دو رو باشه. همه چیز به ذهنم هجوم آورد. اون زنگا از طرف یه مزاحم که بعدها فهمیدم سرهنگه، متهم کردن سام، دروغایی که برام می بافت و من اون لحظه فکر می کردم چه دروغ بزرگی. چه خیانتی. اما الان که بهش فکر می کنم میبینم بدترین خیانتش به من خاستگاری ای بود که ازم کرد.

بعد از اون همه چیز عوض شد، تصادف کردم. یادمه یادمه چطوری دستامو روی شکمم گذاشتم تا بهش آسیبی نرسه، من نکشتمش. اون زنده بود. ولی ولی یادم نیس چطوری فراموش کردم قضیه به این مهمیو، بچمو، حتی شب مهمونیو!

همه چیز یادم بود به جز اون قضیه، چطور ممکنه؟؟ مگه شدنیه؟؟

دستمو به سرم فشار دادم و بانندی که دور سرم پیچیده بودنو لمس کردم. چرا تا حالا متوجه این باند نشدم؟؟ اصلا وقت فکر کردن به این موضوعو داشتم؟؟

با صدای پاهایی که نزدیک می شد و بعدشم بالا و پایین شدن دستگیره در زود دراز کشیدم و چشمامو بستم. سعی کردم اروم نفس بکشم و هیجانمو کنترل کنم تا شخصی که توی اتاقه متوجه بیدار بودنم نشه. نزدیک تخت شد و از صداهایی که میومد متوجه شدم داره سرمو دست کاری می کنه. از فکر اینکه بازم قراره خوابم کنن تنم لرزید اما کاری نکردم و همونطور ساکت و صامت موندم که دوباره صدای باز شدن در اومد و صدای بم و گرفتش تو گوشم پیچید: حالش خوبه؟؟

صدای ظریفی بهش جواب داد: بله هنوز تحت تاثیر آرام بخش خوابه.

بهراد:....میشه خواهش کنم دیگه بهش آرام بخش نزنین؟؟

زن:اگه بازم بهش حمله دست بده مجبوریم تزریق کنیم....ولی نترسین دکتر گفته به خاطر شوکیه که یک دفعه بهش وارد شده و طبیعیه....به زودی مشکلش حل میشه انشالله.

بهراد:فقط همینو میخوام،مشکلمون حل بشه،مشکلاتمون...

صدای زنگ گوشیشو تشخیص دادم و می دونستم الان با اخمای تو هم رفته به صفحه گوشیش نگاه می کنه و اگه ضروری باشه پوفی می کشه و جواب میده.

صدای پوفی که توی اتاق پیچید نه لبخند آورد رو لبام و نه حتی توی دلم خوشحال شدم که می شناسمش و همه حرکاتشو حفظم.دلم سوخت که دیگه لازم نیست به حرکاتش دقیق شم،لازم نیست خودمو بکشم تا به چشمش پیام،لازم نیست هی دنبالش بدوئم،لازم نیست چون دیگه نمی خوامش،دیگه وجودش ارومم نمی کنه،دیگه با شنیدن صداش قلبم تپ تپ نمی کنه.دیگه هیچی مثل قبل نمیشه.دیگه بهراد برام بهراد نیست.گذشتم ازش،همون لحظه،همونجا در حالی که خودمو به خواب زده بودم و به صداش که با عصبانیت کامیار کامیار می کرد،ازش گذشتم.همون لحظه که دیگه قلبم براش نلرزید ازش گذشتم.

همون لحظه که تمام وجودم پر از کینه و سیاهی بود ازش گذشتم.همون لحظه که تو ذهنم پر از مجهولایی که بود باید معلومشون می کردم ازش گذشتم.همون لحظه که همه ی رازهای پنهان،آشکار شدن ازش گذشتم.بهراد برام تموم شد.تنها چیزی که توی اون لحظه فکرم مشغول کرده بود این بود که چطور انقدر زود بهش دل بستم و چطور انقدر زودتر ازش دل کندم؟! ولی یه حسی درونمو قلقلک میداد که این حس زودگذره اما مهم این حس نبود،مهم من بودم که نمیخواستم مثل گذشته باشم.خطا کنم،راحت اعتماد کنم،زود ببخشم.من دیگه نمیخواستم اون دختر کودن و احمق پنج

سال پیش و حتی چندماه پیش باشم. می خواستم مقصر اصلی تمام بلاهایی که سرم اومدو پیدا کنم ولی حتی نمیدونستم مقصر کیه!؟

من؟؟

بهراد؟؟

سام؟؟

عمه؟؟

پدر؟؟

نازنین؟؟

واقعا کی مقصره؟؟

می خواستم برم، برم و بگردم دنبال حقیقت. باید فرار می کردم. هرطور که شده و با هر دوز و کلکی که می شد. صدای بهراد که با حرص زمزمه می کرد: "زود خودمو می رسونم، سوده رو بفرست اینجا پیش ویدا باشه...." برای این کار مصمم کرد. هه برام نگهبان شبانه روزی میزارن، قبل از اومدن سوده باید می رفتم. نمیدونم کجا ولی فقط باید می رفتم.

وستا

مثل چند روز گذشته روی تخت چنپاته زدم و دستمو دور پاهام قفل کردم و سرمو روی پاهام گذاشتم. با عمه و فرهاد حرف نمیزدم. از نگاهشون فرار می کردم، از حقایقی که بازگو می کردن می ترسیدم. به گوشی توی دستم و اسم بردیا که روش افتاده بود نگاه کردم. اشک تو چشمام حلقه بست. نمیخوام.... نمیخوام مثل ویدا.... اشتباه کنم... باورم نمی شد، هنوز باورم نمی شد. با اینکه حرفای عمه بهم ثابت شده بود. با اینکه روزی که عمه ویدارو پرت کرد بیرون و کلی آه و نفرین پشتش انداختو یادم اومد، اما

هنوزم باورش برام سخت بود. ویدای من، خواهر من، تنها پشتیبانم، همه کسم، مادرم و پدرم..... نمیتونه اشتباه کنه. اون حق نداره اشتباه کنه. مگه بزرگترا اشتباه می کنن؟؟ مگه خواهرها اشتباه می کنن؟؟ مگه اونایی که سرمشق آدمن اشتباه می کنن؟؟ ویدا سرمشق و الگوی من توی زندگی بود. می خواستم مثل اون ساده باشم. صادق باشم. مهربون باشم. ولی..... ولی نمیخوام مثل اون اشتباه کنم. ویدا اجازه نداشت اشتباه کنه.

احساس می کردم حالا که ویدا اشتباه کرده تمام عقایدش که عقاید منم بود، همه تصمیمم که تصمیم منم بود، همه آرزوهایش که آرزوی منم بود، همه افکارش که افکار منم بود، اشتباهه.

اصلا حرف ویدا برام حکم بود، قانون بود. ویدا می گفت شبه بی برو برگرد شب بود، ویدا می گفت آره یه مهر می خورد پای تصمیمم، بی برو برگشت درست بود.

احساس می کردم چقدر سست عنصرم که توان نه گفتن به حقایق عمه رو ندارم. توان برای دفاع از خواهری که زیر خروارها خاک خوابیده رو ندارم. اصلا وقتی همچین چیزاییو بهم گفتن باید میزدم تو دهنشون ولی..... ولی با این وجود چیزایی که کم و بیش یادمه، منطقم، عقلم، همه و همه مهر تایید میزدن پای حرفای عمه!!

با صدای مردی که داشت سلام و علیک می کرد و پشت بندش صدای عمه که به پذیرایی دعوتش می کرد، به خودم اومدم. الان چه وقت مهمون دعوت کردنه؟؟ صدای مرد آشنا نبود، کنجکاو بودم بینم کیه. تقه ای که به در خورد رشته افکارمو پاره کرد. من: بیا تو..

مهری خانوم وارد اتاق شد، نگاهم به صورتش که به زردی می رفت افتاد. حوصله نداشتم پیگیر بشم، پس پرسیدم: چیزی شده؟؟

مهری خانوم با تنه پته گفت:..ب..بله...خانوم..گفتن برین تو پذیرایی...کا...کارتون داره.

من:بگو بذارتش واسه یه وقت دیگه،الان حوصله ندارم.

مهری خانوم:آخ..آخه نمیشه..

با اخم نگاش کردم و برای اولین بار بهش توپیدم:چرا نمیشه؟؟

مهری خانوم:چون...یه آقای اومده...پلیسه...راجع به ویدا خانوم میخواد یه چیزایی

بگه...گفت شماهم باید باشید. تو جام نیم خیز شدم:چی؟؟.....بگو الان میام....

مهری خانوم رفت.

با دو از جا پریدم و به سمت کمد لباسام رفتم و یه شال سفیدو برداشتم و همونجوری

رو سرم انداختم و و روی لباسم یه مانتو جلو باز پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.لبه

های مانتومو به هم نزدیک کردم.همین که خواستم وارد بشم صدای در اومد اما بی

توجه به صدا وارد شدم و به مردی که روی مبل رو به روی عمه نشسته بود سلام

کردم.مرد مسنی بود که کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگی هیکلشو قاب گرفته

بود.ته ریشی صورتشو نوازش کرده بود و به رنگ موهای جو گندمیش بود.جدیت

خاصی تو چشماش بود که باعث می شد آدم دست و پاشو گم کنه.

مرد:سلام خانوم....موسوی هستم...سرهنگ موسوی ...

با ترس آب دهنمو قورت دادم.این مرد چه ربطی به ویدا داشت؟؟ اون چی می خواست

درباره خواهر من بگه؟؟

ناخودآگاه اخم کردم و گفتم:بله.....شنیدم می خواستین درباره...

نداشت ادامه بدم و گفتم:چند لحظه اجازه بفرمایید همکارم هم بیاد،توضیح میدم

براتون.

نگاهش به در گره خورد و از جا بلند شد: اینم از همکار بنده..... بیا تو بهراد جان....
 با تعجب رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به مردی که با جدیت به ما نگاه می کرد. صورت
 صاف و یک دستی داشت و پوست سفیدش با چشمای سبز رنگش هارمونی قشنگی
 ایجاد کرده بود. در یه کلام جذاب بود. یه پیراهن معمولی آبی رنگ با شلوار کرم
 پوشیده بود و دکمه های سرآستین پیراهنش به طور کاملا نامنظم تا خورده بود.
 مردی که خودش سرهنگ موسوی معرفی کرده بود پیش دستی کرد و گفت: همکارم
 سرگرد بهراد بیات...

من و عمه فقط سرمونو تکون دادیم. هردومون گیج شده

بودیم انگار. اینجا چه خبره؟؟

مردی که خودش سرهنگ موسوی معرفی کرده بود پیش دستی کرد و گفت: همکارم
 سرگرد بهراد بیات...

من و عمه فقط سرمونو تکون دادیم. هردومون گیج شده بودیم انگار. اینجا چه خبره؟؟

آخه یه پلیس چی می تونست درباره ویدا به ما بگه؟؟ حس بدی تو وجودم رخنه
 کرد. حسی که بهم می گفت یه فاجعه در راهه. دهنم طعم بدی گرفته بود و پاهامو تیک
 وار تکون می دادم. سرهنگ موسوی به چشمای نگرانم خیره شد .

عمه: توروخدا راستشو بگید، برای کسی اتفاقی افتاده؟؟ فرهاد؟؟ وای...

سرهنگ سریعا جلوی حرفای بی سر و ته عمه رو گرفت و نطقشو برید: نه من و
 همکارم از دایره مواد مخدر هستیم...

من: مواد مخدر؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سرهنگ: بله..

با دهن باز از تعجب گفتم: چ... چرا یه پلیس از دایره مواد مخدر باید...

از ادامه حرفم سر باز زدم. می خواستم بدونم اون چی میتونه درباره خواهرم بگه؟؟
یه پلیس، اونم از دایره مواد مخدر، با همکاریش. سرهنگ مملکت اومده خونه ما تا در
مورد خواهرم یه چیزی به ما بگه، عجیب نیست؟

از دایره مواد مخدر اومده، عجیب نیست؟؟

با همکاریش که سرگرده اومده، عجیب نیست؟

از جا بلند شدم و گفتم: همیشه بگید اینجا چه خبره؟؟ شما با خواهر من چه صنمی
دارین؟؟

رومو برگردوندم و در حالی که دستمو روی موهام که به شقیقه ی خیس از عرقم
چسبیده بود، می کشیدم، گفتم: اص... اصلا شما...

برگشتم سمتش و دستامو روی سینه گره کردم و با گزنده ترین لحن ممکن
گفتم: شما می دونید خواهر من فوت شده؟؟ نمیدونم چرا اومدین اما دیر اومدین، دیگه
ویدا....

مرد جوون و جذابی که بیات معرفی شده بود نگاه خیرشو روونه چشمام که با غضب
بهشون خیره بود، کرد و گفت: اتفاقا اومدیم راجع به همین مسئله حرف بزنیم!

عمه خواست ساکتیم کنه که گفتم: یه لحظه اجازه بدین عمه جان...

رو به بیات گفتم: آقای محترم من هنوز نفهمیدم شما چه دخلی به این داستان
دارید... از اداره آگاهییم که نیستید..... شما چه حرفی دارید در مورد خواهر من که از
قضا چند ماه پیش فوت شده بزنید؟؟

بیات بلند شد و رو به روم ایستاد و بهم نزدیک شد، سرشو کمی خم کرد تا درست
بینتم: اومدیم بگیم که خواهرتون فوت نکرده، زندهست....

چشام داشت از حدقه دل می کند و بیرون میزد، بقیه حرفاشو نشنیدم. سست شدم به دسته مبل چنگ انداختم تا نیفتم...

حتی شوخیشم قشنگ نیست....

چی میگه این پلیس سرگرد دایره مواد مخدر؟؟

اون چی میدونه که من حتی نتونستم جسد خواهرمو ببینم چون سوخته بود، چیزی ازش نمونده بود، چی میگه این؟؟

اون چی میدونه که من چی کشیدم؟؟ اون چی میدونه از زجه و ناله هام سر خاک تنها خواهرم؟؟

وایساده تو روی من میگه خواهرت زندس، هه!

نکنه...؟

نه وستا احمق نشو، امکان داره یه جسد جزقاله شده زنده باشه؟؟ تو خودت به خاک سپردیش. تو خودت هر پنجشنبه برایش گل میبری و باهاش حرف میزنی.

این مردک چی میگه، امکان نداره... امکان نداره... نه نه امکان داره....

خنده هیستریکی کردم و سرمو به دو طرف تکون دادم. بیات جلوم نشست، هیچ چیزی نمی دیدم جز چهره مصممش برای اثبات چرت و پرتایی که دقیقه پیش تحویلم داد: نه... نه... بگو داری دروغ میگی..... ویدا..... ویدا..... مرده.....

دستامو بالا آوردم و گفتم: نگا... نگا... کن... با... با همین... با همین دستام... با همین دستام خاکش کردم..... با... با همین چشمام..... با همین چشمام لاشه اسقاطی ماشینشو دیدم..... ممکن نیست

عامرانه نگاهم کرد و با ملایمت گفت: آروم باش..... همش صحنه سازی بوده..... خواهرت زندست...

با خشم نگاهش کردم: بس کن چی عایدت میشه از این دروغایی که به هم میبافی؟؟

عمه که تا اون موقع ساکت بود و توی شک گفت: تمومش....کنین.....همین الان این حرفای بی سر و تهتونو تموم کنین.....ما هنوز داغمون تازس....چی میخواین از جون ما؟؟

بیات با خونسردی گفت: به نظر خودتون چی به ما میرسه از این به قول شما دروغا؟؟ خانوم محترم برادرزاده ی شما زندس، سالم و سلامت.....همه ی اون چیزا هم صحنه سازی بود...

عمه چشماشو درشت کرد و گفت: کو؟؟ اگه زندس کجاس؟؟ بیار بینمش....

بیات ساکت شد و سرشو پایین انداخت و زیر چشمی به سرهنگ دوخت.

عمه که از این سکوتش نشونه ای برای دروغ بودن حرفاش برداشت کرده بود گفت: همین الان از این خونه برید بیرون آقای محترم..... خجالت نمی کشید میاید به خونواده ای که هنوز داغش تازس این دروغارو تحویل می دید؟؟

از جا بلند شد و به در پذیرایی اشاره کرد: بفرمایید بیرون آقایون..... کاسه صبرمو لبریز نکنید.....

من جلوی عمه رو گرفتم و گفتم: صبر کنید عمه..... باید دلیل این....

بیات صدا صاف کرد و گفت: من دروغی نگفتم..... خواهر شما زندست و الان توی بیمارستان بستریه..... اگه شک دارید می تونید برید بیمارستان ولی قبلش نمیخواین بدونید قضیه از چه قراره؟

عقب عقب رفتم و گفتم: نه.... داری دروغ

میگی..... امکان نداره..... امکان نداره.....

سرم تیر کشید، دنیا توی نگاهم سیاه شد و چرخید و چرخید و چرخید..... تا اینکه
چشمام بسته شد و روی زمین افتادم.

به دیوار سرتاسر سفید و سرد زل زده بودم. باورم نمی شد..... هنوز نتونستم هضم کنم
شنیده هامو..

ویدا زندست...

ویدا فراموش کرد..

ویدا خیانت دید..

ویدا رفت و از خودش گذشت.....

ویدا به خاطر خانوادش خطر کرد...

ویدا تقاص پس داد...

دیدم، دیدم چجوری تقاص پس داد...

پس عمه راست گفت، ویدا..... ویدا مرتکب گ*ن*ا*ه شد و تقاص پس داد....

ویدا.....

نگاهمو به بیات که هنوز در حال حرف زدن بود، دوختم. به جز حرکت لباس هیچی
نفهمیدم.. گوشمو تیز کردم، می خواستم بشنوم.

بیات: اما الان حالش خوبه.... می تون....

حرفش با صدای زنگ گوشیش نیمه کاره موند. با اخم به اسکرین گوشیش زل زد و

پوفی کرد و جواب داد: الو کام..... چی شده چرا داد میزنی؟؟

....._

بیات یک دفعه سرخ شد و نعره زد: چچی؟؟ پس ————— سوده
اونجا چه غلطی می کرد؟؟

....._

سرهنگ از جا بلند شد و با نگرانی به مکالمه بیات گوش سپرد. یه حسی بهم می گفت
حتی این مکالمه هم به ویدا مربوطه....

بیات: مگه اونجا بیمارستان نیست؟؟ نگرهبان نداره؟؟ گند زدین، گند زدین..... برو
پرس و جو کن از اون احمقای دست و پاچلفتی..... عرضه نگه داشتن یه مریضم
ندارن؟؟..... چطوری فرار کرده آخه؟؟

منتظر نموند و قطع کرد و رو به سرهنگ در حالی که مارو دید میزد گفت: از بیمارستان
فرار کرد...

از جا پریدم: ویدا؟؟..... جواب بده چرا ساکتی؟؟..... ویدا فرار کرده؟

بیات سرشو تکون داد: قبل اینکه پیام اینجا توی بیمارستان بودم ولی وقتی خواستم
پیام اینجا سپردم یکی از بچه ها بره پیشش.....

با حرص درحالی که دندوناشو روی هم می سایید گفت: قبل رسیدن اون فرار
کرده..... باید بریم بیمارستان

و به سرهنگ زل زد، تند گفتم: ما هم میایم..

عمه شکه شده پشتم ایستاد و اینجوری موافقتشو اعلام کرد. ادامه دادم: الان این
قضیه به ما هم مربوطه.....

بیات: نه شما بمونید..... شاید بیاد اینجا....

من: پس من میام..... من نمیتونم بمونم، باهاتون میام...

خواست مخالفت کنه که گفتم: نمی تونید مانع بشید آقای محترم

ویدا

بعد از خروج اون دونفر، یواشکی چشمامو باز کردم و وقتی مطمئن شدم کسی توی اتاق نیست اول سرمو از دستم کندم و بعد بلند شدم. دستم می سوخت، با دست چپم روی جایی که کبود بود و داشت خون میومد گرفتم و آخی زیر لب گفتم. با لباسای بیمارستان که نمی شد برم بیرون. باید یه لباسی چیزی جور می کردم. نگاهم روی کمد بزرگ سمت راست اتاق ایستاد. به سمتش هجوم بردم و درشو باز کردم. یه پانچوی سفید رنگ نازک توش بود. برش داشتم و همونجا تند تند با لباسی که تنم بود عوض کردم. ساکی که پایین کمد افتاده بود برداشتم و بازش کردم. چند دست لباس توش بود. از بین اونا یه جین آبی رنگ که با نگاه کردن بهش فهمیده بود حسابی برام گشاده، برداشتم و پوشیدم. شلواری که برای بیمارستان بودو برداشتم و به زور و با پیدا کردن یه قیچی پارش کردم و کشی که توش بودو در آوردم و دور شلوار بستم که نیفته. شال مشکی هم برداشتم و سرم کردم و لباسای بیمارستانو تند تند به داخل کمد پرت کردم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره دستمو گرفتم. لکه قرمز رنگی روی آستین پانچو افتاده بود. روشو گرفتم و اروم درو باز کردم. به دور بر سرک کشیدم. از شانس خوبی که نمیدونم کی به سراغم اومده بود، وقت ملاقات بود. با خیال راحت از اتاق بیرون اومدم و مسیر اتاق تا در ورودی بیمارستانو با سرعت و استرسی که قلبمو به لرزه درآورده بود طی کردم. از بیمارستان که بیرون اومدم نفس عمیقی کشیدم و اکسیژنو با تمام وجود به ریه هام تقدیم کردم و لبخند کمرنگی زدم. به اطراف نگاه کردم. پرنده هم پر نمیزد و فقط چندتا ماشین اطراف بیمارستان پارک شده بودن. مثل اینکه بیمارستان جای پرتی بود. بیخیال این شدم که بعد از مدتها زیر پوست شهرم می تونم نفس بکشم، باید زودتر می رفتم. قبل از اینکه سوده پیداش بشه. به طرف

خیابون رفتیم. پولی نداشتیم که بخوام تاکسی بگیرم اما می خواستم بینم دقیقا کجام. سرمو کج کردم تا اسم خیابونو بینم اما ونی که جلوی پام پارک شده بود جلوی دیدمو گرفت. حرصی خواستم برم جلوتر که مردی صدام زد: خانوم؟؟

بهش نگاه کردم، با بهت و تعجب داشت نگاهم می کرد.

من: بله؟؟

آب دهنشو قورت داد و اینو از بالا و پایین شدن سیب گلوش فهمیدم: همیشه یه لحظه تشریف بیارید!؟

قدم به سمتش برداشتم که تند نگاهشو به گوشیش دوخت و وقتی بهش رسیدم سرشو بالا کرد و دقیق تر نگاهم کرد. با نگاهش داشتم کلافه می شدم و وقتیم نداشتیم:

بفرمایید...

نگاهش به پشتم ثابت شد. شصتم خبر دار شد که اینجا یه خبریه، خیلی مشکوک میزد.

کنه بهراد برام پیا گذاشته؟؟ با این فکر از حواس پرتیش سوء استفاده کردم و به سرعت به عقب برگشتم که مرد هیکلی و خشنی جلوم قرار گرفت و دستمالی جلوی بینم

گرفت، تقلا کردم تا ولم کنه اما دیگه دیر شده بود....

بهراد با خشم طول و عرض اتاقو طی می کرد و دست راستشو که مشت شده بود به کف دست چپش می کوبید. استرس داشت. حتی به خونشون هم سری نزده بود تا خواهرشو ببینه، کجا میتونه رفته باشه؟؟

عقربه های ساعت همدیگرو دنبال می کردن و زمان زودتر از هروقت دیگه ای می گذشت. عقربه ها ساعت 10 شبو نشون می داد و ویدا دقیقا از ساعت 3 بعد از ظهر رفته بود و کاوش و جستجوی اونها بی نتیجه. وستا یه بند به جون پلیسا و کادر بیمارستان غر میزد که جربزه نگهداشتن یه بیمارو نداشتن. دلش برای خواهرش تنگ شده بود. هنوز باورش نمی شد زندهست و تنها وقتی باور می کرد که خواهرشو رو در رو ببینه.

بهراد به حرف اومد و رو به وستا که روی صندلی نشسته بود و نگاه خسته و بی رمغش اتاقی که توش بود رو می کاوید، گفت: شاید..... شاید رفته بهشت زهرا.....
وستا توی جاش نیم خیز شد و گفت: آره..... اون خیلی به پدر و مادر وابسته بود..... مطمئنم اولین جایی که میره اونجاست.

بهراد بی سیمشو از روی میزی که متعلق به اون بود برداشت و وستا از جا پرید. هم می خواست و هم نمی خواست. می خواست خواهرشو ببینه و باورش بشه که زندهست و هنوز گرمای وجودش توی زندگیش جاریه اما نمی خواست. نمی خواست خواهرشو جور دیگه ای ببینه، نمی خواست تصویری که ازش داشت خراب بشه. نمی خواست وقتی نگاهش می کنه ذهنش پر بکشه سمت حرفای عمه. نمی خواست وقتی بغلش می کنه حس خوب خواهرانه هاشو سوالهای بیخودی بگیره که ذهنشو مشغول می کنن. نمی خواست وقتی باهاش حرف میزنه از دلنگیاش بگه، از اینکه از بودنش خوشحاله نه اینکه بهش بگه چرا؟؟ چرا اشتباه کردی؟؟ چرا رفتی به اون مهمونی؟؟ چرا خودتو نابود کردی؟؟ بگه تو حق نداری مسیر اشتباهیو تو زندگیت انتخاب کنی، تو تمام منی، تو سرمشق منی..... تو نباید خطا بری.

با صدای بهراد که می گفت: "تو همینجا بمون" بی سر و صدا و برعکس چندساعت پیش که با سرتقی دنبالشون رفت، روی صندلی چرمی قهوه ای رنگ اتاق بهراد نشست. باید به خودش زمان می داد تا فکر کنه. باید درست فکر کنه ببینه باید چطوری با خواهر از مرگ برگشتش رو به رو بشه. باید به آینده ی نه چندان دور فکر می کرد و اتفاقاتو برای خودش تخمین میزد. باید می دید چطجوری حرف بزنه بهتره. چی بگه قشنگ تره. بغلش کنه؟ تو آغوشش نفس بکشه و بوی تنشو بلعه یا فقط نگاهش کنه و فکر کنه که آیا به این ویدا میخوره اون کارارو انجام داده باشه؟؟ فکر کنه چرا؟؟

شاید باید می رفت، می رفت و اجازه نمیداد این افکار مالیخولیایی آشفتش کنن. دستشو تکیه گاه سرش کرد و به خودش پوزخند زد. با خودش گفت: داری چی کار می کنی وستا؟ چی میگی؟ جوری حرف میزنی که انگار قراره یه هیولا یا آدم فضایی رو ببینی. اون خواهرته! همون ویداییه که تو بغلش آروم می گرفتی. همون ویدا که پا به پات غصه میخورد، می خندید، درد دل می کرد. همون ویداس ها! هیچی عوض نشده. هرکاریم کرده باشه به تو ربطی نداره. عشق یعنی با تمام خوبی ها و بدیا اونو بخوای، عاشق ویدایی یا نه؟ عاشقشی برو وگرنه بمون و خودتو غرق این خوزعبلات کن. به تو بدی کرد؟؟ تو رو نادیده گرفت؟؟ در حق تو تنها کاری که انجام داد خوبی بود. بلند شو دیوونه، خواهرت منتظرته.

ه خودش اومد و بلند شد، به این قسم قضیه دقت نکرده بود. اون ویداست، همون ویدا. دهن باز کرد تا به بهراد بگه باهاش میره با اتاق خالی و در بسته مواجه شد. کیفشو از روی صندلی چنگ زد و به طرف در دوئیید.

توی پیچ راهرو گم شده بود که صدای ظریف آشنایی متوقفش کرد: وایسین منم باهاتون پیام سرگرد.

بهراد به سمتش برگشت که با عجله به سمتش میومد و گونه هاش قرمز شده بود. مطمئناً به خاطر دویدن توی یه راهروی کوتاه اینطوری قرمز نکرده بود. سر تکون داد و قدماشو محکم تر و تند تر کرد و وستا هم به دنبالش به راه افتاد. خوشحال بود که میتونه خواهرشو ببینه، چه خوب که یه پلیس سرگرد دایره ی مواد مخدر توی پیدا کردن خواهرش بهش کمک می کرد. هنوز براش عجیب بود که ارتباط این مرد سرگرد دایره ی مواد مخدر با خواهرش چیه که انقدر پیگیر کاراشه. شونه ای برای افکارش بالا انداخت و از گوشه چشم زیر نظرش گرفته بود، هنوز یه جای کار می لنگید.

بهراد در ماشین تیبای کامیاری باز کرد و به وستا گفت: زودتر سوار شید که بریم. الانشم دیر شده.

وستا درو باز کرد و خودشو روی صندلی انداخت و به ساختمون بزرگی که "ستاد مبارزه با مواد مخدر" هک شده ی روش چشمو خیره می کرد، نگاه کرد. ماشین به حرکت در اومد و با سرعت به سمت مقصدی رفت که "بهشت زهرا" نام داشت.

ویدا

چشمامو به سختی باز کردم و در حالی که دستمو روی چشمام میذاشتم تا بیشتر از این نوری که به سمتم می تابد، داغونشون نکنه آه خفیفی کشیدم. دقیقه ای نگذشت که چشمام به نور عادت کرد و یواش یواش بازشون کردم. یه اتاق بزرگ با تمام امکانات منظره ای بود که دیدمو پر کرده بود. با کمی فشار به ذهنم همه چی یادم اومد. دستمو روی ذهنم گذاشتم و هیمنو خفه کردم. من دزدیده شدم، اما اینجا..... اینجا به هرچی میخورد جز جایی برای نگه داشتن یه دختر دزدیده شده!

چشمام چرخ زد و چرخ زد. فرش ساده ای با گلهای کوچیک و ریز نقش، کف اتاقو پوشش میداد و مبلا ی عینکی شکل دور تا دور اتاق چیده شده بود و اون اتاق ساده رو

زینت میداد. میز مستطیلی شکلی هم وسط مبلا بود و شیشه ای روش بود. من پشت مبلی مستقر شده بودم که از پشت به پنجره ی کوچیکی می رسید. با حیرت خودمو تکون دادم و تازه متوجه شدم که نه تنها پاهام بلکه دستامم بازه. فکر اینکه "گیر چه آدم رباهای خوبی افتادم" رو پس زدم و بلند شدم. اینجا کجاست؟ چرا باید منو بیارن اینجا؟

قدمی به جلو برداشتم و به اطراف سرک کشیدم. یه در گوشه اتاق به چشم می خورد، به سمتش رفتم و دستگیره رو بالا و پایین کردم و همونطور که فکر می کردم بیا در قفل شده مواجه شدم. قدمی به عقب برداشتم و به پنجره نگاه کردم. همین که خواستم به سمتش برم صدای چرخش کلید توی قفل در تنمو به لرزه انداخت. قلبم تند تند میزد "بوم بوم بوم" به کلی حال منقلب شده بود. شقیقه هام تیر می کشید و من گیج این همه تغییر در چند ثانیه شدم.

جرئت اینکه به در نگاه کنم نداشتم. در باز شد و صدای پاها ثابت شد. سرم گیج می رفت و نفسم بالا نمیومد. اصلا حال خودمو نمی فهمیدم. معدم پیچ می خورد. نگاهم روی کفشای مردونه و براق مشکیش نشست، بالاتر رفتم و به شلوار پارچه ای مشکیش رسیدم. دلم پیچ زد و پیچ زد. مطمئن بودم همین الانه که هرچی خوردم و نخوردمو بالا بیارم.

سرمو بالاتر گرفتم تا بتونم پیراهن سفید رنگشو بینم. راه نفسم بسته شده بود و دی اکسید کربن مثل دود از بینم خارج می شد. قلبم با سرعت بیشتری خودشو به سینم کوبید.

ته ریشش روانمو به بازی گرفت. لبای کدر و بی رنگش شکمو به یقین و نفسمو تنگ تر می کرد. چشمام گشاد شده بود. نگاهم که به چشمای میشی رنگش افتاد دستم به سمت گلوم رفت، نفس نفس زدم و روی زمین زانو زدم: ه.....ه

نفسم نمیومد، داشتتم خفه میشدم. داشتتم می مردم. حتما دارم می میرم که اونو می بینم. ممکن نیست. به سمتم هجوم آورد و من هنوز برای نفس کشیدن تقلا می کردم. پخش زمین شدم و سرمو توی آغوشش گرفتم: ه.....ه.....
داد زد: ویدا..... چت شد؟؟..... ویدا خوبی؟..... نفس بکش عزیزم.....

به پیراهنش چنگ زدم، می خواستم مطمئن شم که واقعه و خواب نمی بینم. گلومو گرفته بودم و با دست دیگم به پیراهنش آویزون شده بود. اشک از چشماش سرازیر شد: آرام باش..... منم.....

دیگه داشتتم خفه می شدم و اون به چهرم که لحظه به لحظه سرخ تر می شد و من اینو از داغ شدن و خیس شدن صورتم فهمیده بودم، زل زده بود.

با بغض داد زد: یکی آب بیاره..... کجایی احمقای بی خاصیت؟؟..... وقتی دید کسی سر نمیرسه با نگرانی از جا بلند شد، به لباسش چنگ زدم. نباید می رفت. دستمو گرفت و از لباسش جدا کرد: الان میام..... الان میام عزیز دلم..... الان میام عشقم..... آرام باش....

تصویر دور شدنشو از دیده هایی که تار بود به تماشا نشستیم و دستمو که روی هوا آویزون بود بی هوا به روی زمین پرت کردم. صدایی نمی شنیدم اما می دیدم پاهایی که به سمتم میومدن، تصویر محو تر و محوتر شد و با افتادن پلکام روی هم به کلی از بین رفت.

با خیس شدن صورتم به هوش اومدم و گنگ به اطرافم نگاه کردم. نگاهم که به صورت نگرانش افتاد دست و پام شل و چشمام گرد شد. تو یه حرکت سریع دستشو

روی صورت‌م گذاشت و ملت‌مسانه بهم خیره شد. خواستم خودمو عقب بکشم اما گرمای دستاش.....خدای من این نمی‌تونست واقعی باشه! مگه میشه؟

اشک از گوشه چشم‌م سرازیر شد. می‌دونستم واقعی نیست، می‌دونستم یه رویای قشنگه، می‌دونستم وقتی به خودم پیام دیگه نیست اما دلتنگش بود. دلتنگیش نشسته بود وسط گلوم و بغض رو بهم هدیه داده بود. زبونمو روی لبای خشک شدم کشیدم و گفتم: بگو که خوابه.....تو....

دستشو توی دستم پیچ داد و با دست دیگه صورتمو نوازش کرد. تر شدن چشماشو دیدم. چه رویای قشنگی. کاش دیگه بیدار نشم.

_ تو خواب نیستی عزیزم.....من....

با لبخند نگاهش کردم. چی می‌گفت؟ مگه می‌شد خواب نباشه؟ شایدم مردم.

من: دلم برات تنگ شده بود.....

دوتا انگشتشو روی چشماش گذاشت و صدای هقهق آرومش فضای کوچیک اتاقو پر کرد و حجم دلتنگی‌امو کمتر.

تو یه حرکت بغلم کرد و سرمو روی سینش گذاشت و من با خودم گفتم چقدر آغوشش گرمه. چقدر احساس آرامش می‌کنم و حجم دلتنگی‌امو سبک تر. چقدر احساس امنیت که به قلبم سرازیر میشه.

دستمو بالا آوردم و محکم دور گردنش حلقه کردم و با گریه گفتم: کاش هیچوقت بیدار نشم..... کاش هیچوقت نری..... من بهت احتیاج دارم..... حالا که تنها تر از همیشه..... حالا که بیچاره تر از همیشه..... چه خوب شد که اومدی.... حتی دیدنت توی خوابم یه لذت غیر قابل وصفه.... کاش تا ابد خواب بمونم و همینطوری تو بغلت باشم....

ابراز احساسات محکم تر شد و صداشو کنار گوشم شنیدم: نمیرم عزیز دلم.....دیگه
 نمیرم....دیگه جدایی در کار نیست.....تموم شد تنهاییات.....حالا یکی هست که مٹ
 کوه پشتته.....تو خواب نیستی مه لقای من.....تو بیداری.....من...من برگشتم...
 دستم دور گردنش شل شد و با احتیاط ازش فاصله گرفتم.خنده هیستریکی روی لبام
 نشست:هه.....نه....تو واقعی باشی؟.....چطور میتونی واقعی باشی وقتی هشت سال
 پیش مُردی؟ پدر.....تو یه خواب قشنگی...

دستم روی ته ریش جذاب جوگندمیش کشیده شد:خیلی دوست دارم.....
 پدر:ویدا تو خواب نیستی.....این واقعیته....من زندم و هیچوقتتم نَمردم.....
 با لکنت گفتم:چ.....چی داری میگی؟.....تو؟.....پدر تو.....تو زنده ای؟.....
 خودمو از ترس،عقب کشیدم.

اشکام تند تند سرازیر میشدن:چی میگی؟.....تو زنده ای؟.....تو زنده ای و من
 این همه زجر کشیدم؟.....تو زنده ای و من همه چیزمو از دست دادم؟.....تو
 زنده ای و من یتیم شدم؟.....تو زنده ای و عمه شده قیم من؟.....تو زنده ای و
 من مثل دخترای هرجایی تو مهمونیا می چرخم؟.....تو زنده ای من ساعت 12
 شب میام خونه؟.....تو زنده ای و سام به من دروغ گفت؟.....تو زنده ای
 و من نابود شدم؟.....تو زنده ای و من صاحب یه ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه
 شدم؟.....تو زنده و این بلاها سرم اومد؟.....تو زنده ای و اونا به من گفتن
 تو مردی؟.....اونا گفتن تو قاچاقچی ای.....اونا گفتن تو مواد مخدرو وارد
 کشور می کنی.....اونا گفتن تو هم دست اون جنایتکارایی.....اونا گفتن تو و
 سام.....

به نفس نفس افتادم که با یه جست خودشو بهم رسوند و بغلم کرد:آره زندم بابا
 جان.....زندم و تو بدبختی کشیدی.....لعنت به من که تورو به این حال و

روز انداختم..... لعنت به من که خورد شدنتو دیدم و عقب نشستم و گفتم هنوز وقتش نشده..... لعنت به من که پشتت نبودم..... لعنت به من که تورو سپردم به اون سام احمق..... لعنت به من که خواهر احمقمو قیم تو و خواهرت کردم..... لعنت به من که زدم و بچم اینجوری به هلاکت افتاده... کاش می مردم و این روزو نمی دیدم....

دستشو از دورم باز کردم و جیغ زدم: چی میگی؟..... هلاکت چیه؟..... من مُردم..... من دیگه زنده نیستم..... من همه چیزمو از دست دادم..... تو ازم گرفتیشون..... تو فرصت درست زندگی کردنو ازم گرفتی..... الان میفهمم داستان چیه..... همه ی اون کارارو تو کردی آره؟..... منو داغون کردی..... تو چه پدری هستی هان؟..... تو قاچاق می کنی؟..... کو اون پدر مهربون من؟..... کجاس اون مرد؟..... تو پدر من نیستی.... پدر من مرده..... همون موقع که وجدانشو به چارتا خال پول بیشتر فروخت..... همون موقع که دختراشو توی این جامعه ی پر از گرگ ول کرد..... تو پدر من نیستی... سرشو پایین انداخت: توضیح میدم.....

خس خس گلومو نادیده گرفتم و با اون صدای گرفته فریاد زدم: توضیح میدی؟..... چیه توضیح میدی؟..... توضیح تو چیو عوض می کنه؟..... توضیح تو جوونیمو بهم برمیگردونه؟ پس توضیح بده..... توضیح تو طعم داشتن خانواده رو بهم میچشونه؟ اگه اینطوره توضیح بده..... توضیح تو منو از اون منجلابی که توش گیر افتادم نجات میده؟ خب توضیح بده..... توضیح تو اون جوونایی که به خاطر طمع یه مشت آدمایی مثل تو جونشونو از دست دادن برمیگردونه؟ چرا توضیح نمیدی؟ هان؟..... توضیح تو اون گ*ن*ه* منو پاک می کنه؟ توضیح بده..... توضیح تو پنج سال از عمرمو بهم برمیگردونه؟ لعنتی توضیح بده..... تو پدرم بودی چطوری اون کارارو کردی باهام؟..... میدونی من چه حالی

شدم وقتی یه مشت عکس و مدرک گذاشتن جلوی روم و گفتن بیا این پدرت، یه قاچاقچی که به جوونای ملتش رحم نمی کنه؟.

؟.....میدونی من چه حالی شدم وقتی برای جبران کار تو و برای اینکه نذارم خانواده صدمه ای ببینن رفتم بین چارتا پلیس و نیش و کنایه هاشونو به جون خریدم؟.....میدونی چه حالی داشتم که با تمام این تیکه ها عاشق یکیشون شدم؟ ولی عشق به من نیومده؟ میدونی چرا؟ چون انگ دختر یه قاچاقچی بودن پشت قبالمه؟.....تو فرصت یه زندگی عادیو از من گرفتی؟.....اصلا میدونی نوه داری؟.....تو نوتو هم ازم گرفتی میدونی چجوری؟ وقتی سامو فرستادی پیشم و به اون نامرد بی وجدان سپردیم.....پدر من مردم زیر بار این همه مشکل....این همه تحقیر....اون ویدا مرد

نفس گرفتم و بلند تر از قبل گفتم: مه لـــــــقــــــــــــا
کـــــــــــــــــــــو و لـــــــــــــــــــــوی تـــــــــــــــــــــو مـــــــــــــــــــــرد!

بازومو گرفت، بازوی من بی حالی که هر آن امکان داشت بیفتم. بازوی من بی حالی که دخترش بودم. بازوی من دختری که نابودم کرده بود. بازوی من نابود شده ای که تازه فهمیدم حقیقتو.

پدر: آره من اینکارارو کردم ولی بپرس چرا؟.....تو که اینهمه سوال پرسیدی، اینهمه گله کردی بپرس چرا؟....به خاطر تو و خواهرت.....به خاطر مادرت....به خاطر مه لقا که اون بیماری لعنتی داشت ذره ذره جونشو می گرفت و من، خسرو زندی، هیچ غلطی نمی تونستم بکنم. میدونی چرا؟ چون هیچی نداشتم جز یه شرکت فکستنی لوازم آرایشی.....چاره ی دیگه ای داشتم؟....برای منی که به پول نیاز داشتم....اون موقع فکر کردم بهترین تصمیمو گرفتم.....مه لقا مرد اما حداقلش دو سال تونست با اون بیماری زندگی کنه.....اگه پول نداشتم به دو روزم نمی کشید. من چی کار می کردم برای زنی که دوشش داشتم و جلوی چشمم داشت از بین می رفت؟.....چی کار می

کردم با یه دختر پنج شیش ساله و یه نوزاد که به مادر نیاز داشت؟..... تو بگو با جیب خالی چی کار می کردم؟..... تنها فکری که اون روز به ذهنم رسید همین بود. منم اون روزا ناراحت بودم، عذاب وجدان داشتم، نمی خواستم گناهکار باشم اما مگه چاره ای جز این داشتم؟..... با خودم گفتم تا وقتی بتونم هزینه ی عمل و شیمی درمانی های مه لقارو تهیه کنم این کارو می کنم..... اما مه لقا مُرد ولی مزش زیر دندونم بود و نتونستم بی خیالش بشم. من به مواد مخدر معتاد نشدم اما به حرص پول زیاد معتاد شدم. می خواستم برای تو و وستا یه زندگی ای بسازم که عالم و آدم انگشت به دهن بمونن

تو چشمام خیره شد و گفت: حتی از خدا..... با پول حتی از اونم بی نیاز می شدید..... رعشه ای به بدنم افتاد. چهره ی مادر با اون چادر سفید و صورت نورانی در حالی که یه آیه رو زیر لب زمزمه می کرد جلوی چشمام ترسیم شد. موهای تنم سیخ شدن و آماده باش روی پوستم ایستادن. پدر چی می گفت؟

برای اولین بار از این مرد که پدرم بود، ترسیدم. برای اولین بار رنگ نگاهش برام غریبه شد..... پدر من از این حرفا نمیزد..... پدر من اینطوری نبود..... مگه نمیگن هر آدمی هفت تا همزاد داره؟ شاید این همزاد پدرم باشه اما پدرم نیست. پدر من که یه وعده از نمازش قضا نمی شد نمی تونست این مرد باشه. پدر من..... پدر من پول حروم سر سفره ی زندگیش نمیآورد.....

خودمو از بین چنگالاش بیرون آوردم و با ترس عقب عقب رفتم، امکان نداشت این مردی که به سمتم میومد پدرم باشه، امکان نداشت این مردی که با التماس تو چشمام زل زده پدرم باشه..... من پدرمو می شناسم.... این کیه که به خودش جرئت میده که بگه پدرمه.

پدر: ویدا..... وایسا..... کجا میری؟..... از من می ترسی؟....

و به خودش اشاره کرد که سرمو پایین و بالا کردم.

دستاش شل شد و با تعجب گفت: از من می ترسی؟ از پدرت میترسی؟ من همون پدریم که خودتو براش لوس می کردی. من همون پدریم که باهات توی باغ می نشستیم و بین ستاره های توی آسمون دنبال مادرت می گشتیم. من همون پدریم که شبا قبل بوسیدنش خوابت نمی برد. حالا ازم می ترسی؟

به خودم جسارت دادم و گفتم: این پدری که تو میگی اینطوری باهام حرف نمیزد..... این پدری که تو میگی حریص نبود، بدی کردن بلد نبود. دروغ گفتنم بلد نبود. این پدری که تو ازش میگی یادمه که حتی یه نمازشم قضا نمی شد.... این پدری که تو داری ازش یاد میکنی همونی نیست که بعد غذا خوردن مجبورم می کرد دعا بخونیم و خداروشکر کنیم..... اون نمی خواست مارو از خدا بی نیاز کنه.... من ازت می ترسم چون تو پدرم نیستی..... تو اون پدری نیستی که من می شناختم.

روی زمین زانو زد، این حالتشو که دیدم یاد خودم افتادم. یاد روزی که جلو پای سرهنگ موسوی زانو زدم و التماس کردم تا بگه حرفایی که در مورد پدرم زده، دروغه، توهمه، الکیه! اون روز احساس می کردم بدبخت ترین آدم روی زمینم اما الان دارم مسبب بدبختیامو می بینم در حالی که تنهاس، هیرونه، دختر عزیز و دردونش پیش زده و راهی برای اثبات خودش نداره. من بدبخت ترم یا پدرم؟

بعض توی صدات پیچید و من خیلی خوب میشناختم این صدای آمیخته به بغضو که می گفت: ویدا..... تمومش کن..... من پدرتم..... اینطوری داغونم نکن..... این همه مشکلات و دوری از خانواده رو تحمل نکردم که حالا بخوای پسم بزنی...

دل به رحم اومد برای قهرمان بچگی هام، برای همدم روزای نبود مادرم، برای پشتیبانی که یهو پشتمو خالی کرد و زدم زمین. کنارش نشستیم و گفتم: پدر اینطوری نباش..... لطفا اینطوری نباش چون حس می کنم پدرم نیستی.... آخه چرا این کارو کردی پدر؟ من دل به بودنش خوش بود که تو حتی اونم ازم گرفتی... پدر الان تنها تر

از همیشم ولی تو هستی.....همه چی و همه گسو گذاشتم و اوادم دنبال مقصر این طالع نحس.....جالبه اما به تو رسیدم...جواب تمام سوالاتم شدی تو.....تویی که با اون روزای بچگیم توفیر داری....پدر اینطوری نباش....

بغضمو قورت دادم و قفلی که روی چشمم زدمو سدی کردم برای ریزش مایع شور و آشنای این روزام...

جون گندم تا بگم ولی بالاخره گفتم:اینجا.....همین اتاق که نمیدونم کجاست.....برای من ته خطه پدر.....برای من یه انتخابه....انتخاب بین تویی که خودتو ازم محروم کردی و نبودی و زندگی ای که بیرون از این اتاق منتظرمه....

لبامو محکم به هم فشار دادم تا نلرزه اما می لرزید و کج می شد و نمیداشت درست ادا کنم کلماتیو که از ته ته دلم میومدن....نگاهمو به سختی به نگاهش کشیدم....چشماتش دو دو میزد و من حس می که پشت این نگاه بودو می فهمیدم،حس ترس!

من:پدر میخوام.....میخوام بگذرم.....از همه چیز و همه کس....میخوام برگردم به روزای گذشته که نه عمه خانومی بود و نه حتی سرهنگ موسوی و بهرادی که دلم برایش میره با وجود تمام این قضایا.....من آرامش میخوام.....من تورو میخوام....نه تویی که اینجا رو به روم زانو زدی و ازم میخوای تمومش کنم.....من پدری که باهات بهترین روزای زندگیمو سپری کردم میخوام.....میتونی بهم برگردونیش؟.....

نگاهم کرد و به سمتم متمایل شد:برای به دست آوردن تو هرکاری می کنم..

اشک شوق بود که دیگه نتونست پشت سد چشمم قایم بشه و فواره زد و ریخت و دلم آروم گرفت و از این آرامش یهویی چشمامو بستم و ثانیه ای نگذشت که گرم شدم توی آغوشی که دست نیافتنی ترین چیزی بود که فکرشو می کردم و در کمال

ناباوری الان داشتمش..... نمی خواستم اونم بی نصیب بمونه از عشقی که توی دلم بهش داشتم، دستمو دور گردنش حلقه کردم و الحق که سینش منبع آرامش بود و من چه راحت رها کردم خودمو توی آغوش مردی که با تمام چیزایی که ازش شنیدم، با تمام چیزایی که به خاطرش کشیدم، با تمام سختی ها و بدی ها، دوسش داشتم و تک تک سلولای بدنم این دوست داشتنو فریاد میزنن و رسوایی این عشق چقدر ناب و زیباست برای من و پدرم. من مطمئنم اون عوض میشه، به خاطر من! دیره اما عوض میشه، دیره چون اگه یه درصد کسی بفهمه زندست جونش به خطر میفته و شایدم کل زندگیش خلاصه بشه تو مکانی به اسم زندان، حصارى تنگ با میله های فلزی که واقعا ترسناک به نظر میرسه..... اما من نمیذارم، دیگه نمیذارم کسی اونو ازم بگیره، نه طمع، نه حرص، نه پول و نه حتی پلیس

با ته مونده ی امید، به سمت مزار خسرو زندی و همسرش به راه افتاد. دل دل می کرد برای دیدن صورت پر از زخم و چشمای بی روحش..... وابستگی یا دوستن داشتن چه فرقی داشت؟ مهم این بود که می خواست ببینتش. گام های محکمشو تند تر برداشت و وستارو مجبور کرد که تقریبا دنبالش بدوئه... اونم استرس داشت، هیجان داشت خفش می کردو برای دیدن خواهری که مرگشو با گوشت و پوست حس کرده بود و حالا میگفتن زندست، دل تو دلش نبود.

مزار پر از خاک و خالی از هر شخصی سیلی ای بود که رفت و چرخید و خورد توی صورت بهراد و وستا.....

دست بهراد مشت شد و تنه ی درختی که کنارش بودو نشونه گرفت و وستای گیج و متعجب، دستاشو روی دهنش گذاشت تا "هین" شو خفه کنه و کی می دونست این دو نفر چه حالی دارن و چه بی رحمانه لقب دیوانه رو با گذاشتن از کنارشون بهشون نسبت میدادن .

بهراد زیر لب به خودش غر میزد: کجارو بگردم؟... چی کار کنم که برگرده؟....
و وستا پی حل معادله ی نامفهوم رابطه ی این مرد پلیس دایره ی مواد مخدر با خواهر
از مرگ برگشتش

بهراد به راه افتاد و وستا بی حرف به دنبالش کشیده شد و هنوز توی فکر بود انگار که
نگاهشو از صورت سرخ بهراد بر نمیداشت. دستش زودتر از بهراد بند دستگیره ی
ماشین کامیار شد و تو جاش فرو رفت و به رو به روش زل زد و انگار ترسید از بهراد
عصبانی. بهرادم بی حرف کنارش روی صندلی راننده جا گرفت و راه افتاد... می
خواست اول وستارو برسونه خونش و بعد بره ستاد و عجیب نبود که آدرسو ازش
نپرسید چون هنوز یادش نرفته بود فرار ویدا و اتفاقای بعدشو... پوزخند روی لبش
نشست، انگار این دختر عادت داشت به فرار کردن، اما از چی؟ با رسیدن به مقصد
وستا رو به بهراد گفت: ممنونم جناب سرگرد... لطفا... لطفا اگه خبری از خواهرم شد
مارو بی خبر نذارین...

بهراد به چشمایی که بی شباهت به چشمای ویدا نبود، خیره شد و جواب داد: خیالتون
راحت... اگه اینجا...

وستا پیش دستی کرد: بهتون خبر میدیم..

بهراد: ممنون....

وستا: خواهش می کنم.... خدانگهدار....

نگاهشو به آسمون دوخته بود و فکر می کرد. به اینکه چقدر زود گذشت! انقدر زود که
خودشم هنوز باورش نمی شد. رویا بود یا توهم.....

درگیر افکار بی سر و تهش بود که گوشیش به صدا در اومد و انگار خسته کننده ترین
آوایی بود که می تونست به گوشش بخوره. به اسم بردیا نگاه کرد و تماسو برقرار: الو...
بردیا: سلام داداش، نمیای خونه؟ مامان برات قرمه سبزی پخته ها....

انقدر گیج و کلافه بود که نه قرمه سبزی های مادرش آرومش می کرد و نه شوخی های بردیا و نه نگاه پر از عطوفت پدرش، اونم بعد از چند ماه. تنها چیزی که الان می تونست آرومش کنه یه خبر بود..... خبر از یه دختر فراری که یهویی اومد و همونطورم یهویی رفت.

دستشو بیشتر دور فرمون حلقه کرد. چه حسی بود که این روزا اونقدر درگیرش شده بود؟

تنها شده بود، همه بودن و هیچکس نبود، این آغاز یک عشق نافرجامه؟ همه بودن اما اونی که میخواست نبودن..... این یعنی چی؟ اعصابش داغون بود و روحش افسرده و غمگین! داشت تاوان پس میداد؟ تاوان دلی که شکست؟ انقدر سنگین؟ آگه یه طناب میندادور گردنش و خفش میکردن بهتر از این مرگ تدریجی احساسش بود..... چطور این همه احساس یهو توی قلبش به وجود اومد؟ شایدم یهویی نبود!

همه چیز می تونست یه جور دیگه باشه، از همون ابتدا..... می تونست غرور نه اما حس ترسشو کنار بزاره و باهاش صحبت کنه، چیزی می شد؟ امان از ترس، ترس از واقعیت، ترس از پس زده شدن، ترس از بی توجهی..... می تونست جواب معصومیتشو با محبت بده، چی می شد مگه؟ می تونست دل نشکنه، چیزی ازش کم می شد؟

ویدا

به اتاق نگاهی پر از رضایت انداختم و رو به پدر گفتم: خیلی خوبه پدر..... (لبخندی چاشنی ادامه ی حرفم کردم) ممنونم ازت!

و دستمو دور گردنش حلقه کردم و صورتشو بوسیدم. کمرمو فشار داد و مجبورم کرد
فاصله بگیرم، حالا دیگه رو به روش بودم؛ راحت باش عزیزم..... هر چی احتیاج داشتی
به خودم بگو باشه؟

من: باشه پدر هزار بار گفتم منم گفتم چشم..... برو استراحت کن، تو هم مثل من خسته
ای!

چشماشو به نشونه ی قبول کردن روی هم فشرد و از اتاق بیرون رفت، درو هم پشت
سرش بست. سردرگم وسط اتاق ایستاده بودم و اطرافو می کاویدم. یه اتاق تقریبا
بزرگ که تمام امکانات لازم مثل تخت و کمد لباس و..... رو داشت. اما برای من دیگه
این چیزا مهم نبود، فقط می خواستم یه جایی برای خوابیدن داشته باشم حتی اگه یه
گلیم سفت و سخت باشه!

فقط یه سقف بالای سرم می خواستم حتی اگه کاه گلی باشه! لبخندی زدم، این قضایا
اگه هیچ خیری برام نداشت حداقل صبر و تحملمو زیاد کرده بود، قانعم کرده بود. دیگه
به چیزایی که داشتم قانع بودم، هرچند کم! دیگه تجملات و اتاق بزرگ و تخت دو نفره
و پتوی نرمینه و کفش مارک و لباسای مد جدید برام مهم نبود. دیگه سفر شمال و
ویلا بزرگ نزدیک ساحل تفریحم نبود. دیگه پارتیای شبونه و سوسم نمی
کردن. دیگه علاقه ای به رنگ کردن موهای مشکیم و آرایش غلیظ نداشتم. دیگه
حرص دادن عمه آرومم نمی کرد. دیگه گرم گرفتن سوده و بهراد آزارم نمیداد. دیگه
دنبال به دست آوردن بهراد نبودم. دروغ چرا دوست داشتم اما دوست داشتن با به
دست آوردن فرق داشت. مطمئن بودم احساسم به بهراد هیچوقت از بین نمیره اما
دیگه نمی خواستم تلاش کنم برای دوست داشته شدنم توسط اون. به خودم که
اومدم دیدم هیچی نمیخوام..... هیچ دلیلی برای زنده موندن ندارم..... چرا پا به این
دنیا گذاشتم؟ این چه سرنوشتیه؟

روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم و به حلقه های درشت موهام چشم دوختم. دیگه داشتن حوصلمو سر میبردن، باید از شرشون خلاص می شدم. مخصوصا که هوا به گرمی می رفت و تابستونم نزدیک بود. پخش شدن موهام روی گردنم دیوونم می کرد. دیری نگذشت که خواب چشمامو ربود.

دستش روی دستگیره نشست، نفسی گرفت و سعی کرد به خودش مسلط بشه. با یه حرکت درو باز کرد و وارد شد. توی فضای نیمه روشن اتاقک چشمش به مردی افتاد که بیشتر از همه ازش متنفر بود، مردی که جواب تمام سوالاتشو داشت. سرش پایین بود و با دستایی که بهش دستبند خورده بود روی میز ضرب گرفته بود و این ریلکس بودنش بیشتر رو مخش بود. تک سرفه ای کرد و پشت میز و رو به روی اون نشست. پوشه صورتی رنگ توی دستشو روی میز گذاشت و دستاشو از آرنج رو میز گذاشت و به هم گره کرد. دقیق تر نگاهش کرد. نمی تونست منکر چهره ی جذابش بشه. صورت کشیده و بیضی شکل با ابروهای پهن مشکی و چشمایی به همون رنگ. موهای مشکی با رگه های خرماییش فر خورده بود و هیچکدوم مانع جذابیتش نمی شد

بهراد: قبل اینکه بخوام چیزی بپرسم میخوام حرفاتو بشنوم.....هرچی که باشه...

و دستاشو روی سینهش تو هم گره کرد و منتظر بهش چشم دوخت. سام با شنیدن این حرف از دهن بهراد پوزخندی زد و در جواب گفت: حرفی برای گفتن ندارم....

سرشو نزدیک کرد: جوابیم برای سوالات ندارم.....میخوام برم....

و این بار اون بود که منتظر به بهراد نگاه می کرد. هیچ از چشمای سبز رنگش خوشش نیومد. حس بدیو بهش القا می کرد.

بهراد خیلی ریلکس روی میز خم شد و پرونده رو باز کرد و در همون حال زبون به نطق باز کرد:سام ملکی.....فرزند مهران.....متولد 1365/11/5.....صادره از.....

به چشمای پر از حرص سام زل زد و گفت:بهتره همکاری کنی.....برای خودت میگم....

لباش یه وری شد:ممنون که به فکر می....

و به روپوشش زل زد و اسمشو خوند:سرگرد بیات...

بهراد:به دستور چه کسی این همه مواد مخدرو وارد کشور می کردی؟بهتره جواب بدی....

سام:من اینکارو نکردم.....من بی گناهم....

بهراد با پوز خند گفت:مثل اینکه نمیخوای با زبون خوش جواب بدی...

از جا بلند شد و پشتشو به سام رد و در حالی که طول و عرض اتاقو طی می کرد گفت:با یه خبر دست اول چطوری؟

رو به روش ایستاد و گفت:از همکاری آمریکاییت خبر داری؟ اوووم راسموس دلاوگا.....شهره کیهان.....امیر و امین....

نذاشت حرفشو تموم کنه و با تعجب گفت:چی داری میگی؟

بهراد با پوز خند گفت:دستگیر شدن.....اونا هم مثل تو منتظر صادر شدن حکمشونن.....به نظر تو چیزی کمتر از اعدام یا حب ابد براشون می برن؟؟من که فکر نمی کنم....

روی میز خم شد و گفت:همه دستگیر شدن.....همه.....حتی رئیسست.....

وستا

در حالی که کمر عمه رو ماساژ می دادم فکر هم می کردم. مگه می شد با این اتفاقا فکرم نکرد؟ هنوز باور اتفاقی که در عرض 24 ساعت افتاده بود، برام سخت بود. یعنی اگه خودم با چشم خودم نبینم باورم نمیشه.....!

عمه به حرف اومد: یعنی کجا میتونه رفته باشه؟ اون دختر که جایی برای رفتن نداره.....

سرشو بالا کرد و در حالی که روی پاهاشو می مالید گفت: خدایا آخر عمری این چی بود آخه؟.....چی کار کنم؟.....

با بی قراری گفت: وستا بیا برو زنگ بزنی به این سروانه سرهنگه چه میدونم..... ببین خبری نشده...

پوفی کشیدم: عمه جون باور کنین هنوز نیم ساعت از آخرین باری که زنگ زدم نگذشته...

صدای گوشیم که توی پذیرایی پیچید من و عمه همزمان به هم نگاه کردیم. آب دهنمو قورت دادم و دستمو از شونه ی عمه کندم و به سمت گوشیم رفتم. اسم بردیارو که روی اسکرین گوشی دیدم آه از نهادم بلند شد. جواب اینو چی بدم؟ زیر چشمی عمه رو نگاه کردم که با چشمای ریز شده منو زیر نظر داشت....هم نمی شد که جواب بدم....

دستای لرزونمو روی دکمه ی سبز فشار دادم و گفتم: الو.....

صدای فریادش توی گوشم پیچید: زهرمارو الو..... این همه زنگ میزنم چرا جواب نمیدی؟

نمی تونستم اخمو پنهنون کنم، به سمت عمه رفتم و در همون حال گفتم: اشتباه گرفتمین آقا...

. و قبل اینکه بتونه چیزی بگه دکمه ی قرمزو فشار دادم و با لبخند یه وری به سمت عمه که باز غر زدن به جون خدارو از سر گرفته بود، برگشتم.

داشتم کنارش می نشستم که فرهاد با اخم وارد پذیرایی شد. نگاه دزدیمو و سرمو پایین انداختم. بعد از اون قضیه نه نگاهم می کرد و نه باهام حرف میزد. از این بی توجهیاش حرصم می گرفت. دلم برای کل کلا و شوخیامون تنگ شده بود. این فرهادو نمی شناختم و چقدر کنار اومدن با این اوضاع برام سخت بود. برای منی که همیشه مورد توجهش بودم.

رو به عمه گفتم: پس این پلیسا دارن چه غلطی می کنن؟ دو روز گذشته هنوز خبری نیست..... متوجهید که اون یه دختره و هیچ جاییم برای رفتن نداره؟..... حافظشم که برگشته دیگه نور الی نور.....

سرمو بالا گرفتم و گفتم: خب چی کار می تونن بکنن؟ اون انگار آب شده رفته تو زمین.....

بدون اینکه منو نگاه کنه بازم عمه رو مخاطب قرار داد: اونا عرضه ی پیدا کردنشو ندارن..... خودم میرم میگردم دنبالش.....

عمه جیغ زد: کجا میخوای بری دنبالش؟ ها؟؟ حالته که ناپدید شده؟

فرهاد با صدای بلندتری گفت: ینی چی مامان؟؟ چی کار کنم؟؟ بشینم دس رو دس بزارم و تورو دلداری بدم؟؟ انگار یادت رفته اون امانته دایی خسروعه.....

کاملا معلوم بود که منظورش منم، اخمی کردم و گفتم: طعنه نزن..... بیا حرفتو به خودم بزن آقا فرهاد..... به نظرت از دست من کاری بر میاد؟؟ چی کار کنم ها؟؟ انگار یادت رفته اون خواهر منه..... من بیشتر از همه نگرانشم اما نیست..... میفهمی؟؟ فرهاد چپ چپ نگام کرد و چنگی تو موهایش زد و روی مبل نشست. دستشو روی صورتش که هر لحظه سرخ تر می شد، کشید.

به خودمون نگاه کردم، به جمع سه نفرمون! چی شد که اینجوری شد؟ کی داره این بازیارو با ما می کنه؟

ویدا

روی تخت نشستته بودم و با انگشتم بازی می کردم که تقه ای به در خورد و صدای ظریف دختری توی گوشم پیچید: می تونم بیام تو؟

صاف نشستم و با تعجب گفتم: بله بفرمایین....

در باز شد و دختری با لبخند وارد شد. خوب نگاهش کردم. پوست سفیدی داشت با چشمای مشکی رنگ و بینی عقابی و لبای کوچیک اما قلوه ای.... بامزه به نظر می رسید. یه پیراهن چهارخونه قرمز و مشکی تنش بود که دوتا دکمه بالایشو باز گذاشته بود و تاپ جذب و سفیدش از زیرش پیدا بود.

کنارم نشست و دستشو به سمتم دراز کرد: دلنواز هستم.... از آشناییت خوشبختم...

برق چشماش منو یاد چشمای مرصده مینداخت. چشمای اونم به همین اندازه براق بود. دستمو توی دستش گذاشتم و گفتم: منم همینطور....

قبل اینکه چیزی بگم دستاشو به هم کوبید و گفت: الان حتما میخوای پرسسی من اینجا چی کار می کنم؟

با تعجب نگاهش کردم، پیشگویی چیزی نبود احیانا؟ دقیقا می خواستم همینو ازش بپرسم که یه دختر اینجا چی کار می کرد؟

دلنواز: خب راستش من برای پدرت کار می کنم.... تورو هم خیلی خوب میشناسم....

لبخندی زد و گفت: از حرفایی که پدرت راجع بهت می گفت.... خیلی دوست داره.... تقریبا چند ساله داره سعی می کنه تورو بیاره پیش خودش اما هر دفعه تیرش به سنگ خورد ولی بالاخره تونست..

یه دختری مثل اون توی تشکیلات پدر چیکار می تونست بکنه؟! یعنی اونم.....

به حرف اوادم: تو دقیقا وظیفه چیه؟

خنده بلندی سر داد و گفت: می دونستم اینو می پرسى.....می خواستم جلو جلو بگم
اما ترسیدم بخوره تو ذوقت...

دستم گرفت و تو چشم نگاه کرد: مطمئن باش اونکاری که تو فکر می کنی انجام
نمیدم.....یه ور منشی شخصیم.....

سرمو به معنای فهمیدن تکون دادم و بعد با حالت سوالی نگاهش کردم و قبل اینکه
بگه میدونم چی میخوای پرسى گفتم: ببینم تو کف بینی چیزی هستی؟

اینو دیگه کجای دلش می داشت؟ مادرش پیله کرده بود که حتما باهاش بره خرید و
اون نتونسته بود منصرفش کنه یا نه بذاره پای حرف زنی که مادر بود و همیشه و توی
هر شرایطی کنارش بود و حالا فقط یه تقاضای کوچیک داشت؛ خرید با پسر
بزرگش! بعد از این همه مدت که دور از خانواده بود نمی تونست از خواسته مادرش
سر باز کنه و نه بگه به مادر روزای سخت!

پوفشو رها کرد و فرمون ماشینو به بازی گرفت. دنده رو جا به جا کرد و نگاهش بین
پیچ و خم جاده که عجیب شبیه به سرنوشتش بود، گم شد.

کی فکرشو می کرد اینطوری بشه؟ همیشه فکر می کرد با دختری ازدواج می کنه که
مادرش براش انتخاب کرده و یه زندگی عادیو در پیش میگیره اما زندگی با این
سرنوشتی که براش در نظر گرفته بود، با پشت دست زده بود تو ذهنش.... انگار
خودشو به رخ می کشید و می گفت: هنوز منو نشناختی! و آیا زندگی قابل شناختن
هست؟!

زندگی، زندگی و چه چیز عجیبی بود این زندگی!

راه خونه رو در پیش گرفت، خونه ی مادریش، جایی که توش بزرگ شده بود، بچگی کرده بود، جوونی کرده بود!

پسری کرده بود برای پدر و مادرش و برادری کرده بود برای بردیا! نون خریدن اول صبح برای مامانش....نشستن پای خرده فرمایشای پدرش.....مواظبت کردن از برادرش.....دید زدن دختر همسایه از پشت بوم.....شیطنتای پسرونه.....بهترین خاطرات عمرش بود ولی وقتی بهش فکر می کرد چقدر تلخ میشد و چقدر دلش میخواست برگرده به اون روزا که طعمش به شیرینی عسل بود! و چرا شیرینی ها انقدر زود میگذرن و پاک میشن و تلخیا موندگارن و درست جلوی چشات رژه میرن، نفستو بند میارن و بی صدا می کشنت!؟

جلوی در خونه که رسید ترمز زد و با تک بوقی اعلام حضور کرد. انگشت اشارشو رو لبش کشید و با نگاهش اطرافشو از نظر گذروند. این کوچه با این همسایه ها و با این خونه هایی که

بوی عشق و محبت ازشون به مشام می رسید، دنیای واقعی بهرادو میساختن. مگه نه اینکه کل عمرشو اینجا و بین این آدما می گذروند؟ مگه نه اینکه بوی خوش گلای توی باغچه ی تو حیاطشون باهاش عجین شده بود؟

اون بهراد بود، بهراد بیات...توی متوسط ترین نقطه شهر زندگی کرد و بزرگ شد....هیچوقت خجالت نکشید از خودش و این زندگی که ذره ذره اش با عشق ساخته شده بود. مشکلات بودن، تلخی ها بودن اما همشون با لبخند گرم پدر، با آغوش پر از مهر مادر، با دستای همراه برادر حل میشدن و میرفتن ته صندوقچه ی ذهن و این بود زندگی بهراد بیات!

یه لحظه خودشو گذاشت جای ویدا، حتی فکر کردن بهش هم ممکن نبود. اون نمی تونست چیزایی که ویدا تحمل کردو تحمل کنه. زندگی پر از رمز و راز بود، پر از دروغ اونم از نزدیکترین آدمای زندگیش. بیشتر از اینکه بخواد همراهش باشه، بهش محبت

کنه، دلش می خواست باشه تا پشتیبانی کنه ازش، حمایت کنه از این دختر تنها که هیچ تکیه گاهی نداشت و این حس چقدر قوی بود!!

صدای قدمای آروم مادرش رشته افکارشو پاره کرد. سریع از ماشین بیرون اومد و به سمت کسی رفت که بهشت زیر پاهاش جاری بود!

لبخندی به صورت مهربون مادرش زد و گفت: سلام حاج خانوم، خوبی؟

لبخند مهربونی زد که گونه هاش سرخ شد: فدات بشم مادر، تو خوبی؟

بهراد: خدانکنه مادرم، مرسی خوبم.... بزار این کمکتون کنم.

و دست پیش برد و دور مادرش انداخت و بهش کمک کرد سوار ماشین بشه، در ماشینو باز کرد و مادرش نشست و چادرشو روی سرش جا به جا کرد. بهراد خم شد و تکه ای از چادرشو که از ماشین بیرون افتاده بود، برداشت و کنارش گذاشت. درو بست و خودش سر جاش مستقر شد. در حالی که استارا میزد گفت: چه خبر مامان؟ بابا خوبه؟

مادر: آره مادرجون اونم خوبه، تو خودت خوبی؟ مادر من نگرانتم نگاه کن چقدر لاغر شدی..... شدی پوست و استخون!

سکوت کرد تا مادرش خودشو خالی کنه، گله داشت و کاملاً حق با اون بود و بهراد جز سکوت چه جوابی می تونست بهش بده؟ می تونست بگه مادر من از عذاب وجدان دختری که اون همه اذیتش کردم اینطوری شدم؟ یا از بچه ای بگه که حتی خودشم تا چند روز پیش از وجودش خبر نداشت؟ یا شایدم باید از دختری می گفت که پنج سال پیش باهاش به طرز فجیعی رو به رو شد، باید می گفت از اتفاقی که کمر پدرشو خم کرد و صورتشو سرخ از خجالت؟ باید می گفت از اتفاقی که باعث شد از خونه بره تا پدرش کمتر خجالت بکشه، کمتر عصبی بشه، کمتر غصه بخوره از هر روز و هر دقیقه دیدن پسر ارشدش که به خاطر کاری که کرده بود از شغلش معلق شده بود؟ از شغلی

که یه روز پزشو به دوستاش و همسایه ها می داد و پسرشو بزرگ میکرد با سرگردی
که پشت بند اسمش مینداخت؟

پدری که با غرور بین هم سن و سالای خودش از پسرش می گفت که یه پلیس کار
کشته بود و در عرض چند روز تمام باوراش از پسرش از بین رفت و خراب شد.چی
می گفت به این فرشته ی مهربون که انقدر با حرص غر به جونش میزد و اونم دلش
می خواست خم شه و محکم ببوستش؟

مادر:...میشنوی چی میگم بهراد؟ از وقتی که تو گذاشتی رفتی این بردیا هم دیگه خود
سر شدهمعلوم نیس کی میره کی میاد...باباتم که کلا بیخیال فقط منم اینجا دارم
حرص میخورم!

بهراد خم شد و دستشو گرفت و در حالی که نگاهش به جاده بود، ب*و*س*ه ای
پشت دستش زد و گفت:حرص چرا ماما جان؟ من الان درگیر یه کار مهمم.قول
میدم بعدش این بردیای پررو رو ادبش کنم، تو خودتو نگران نکن قربونت برم.
لبخندی که تقدیمش شد شاید بهترین هدیه ای بود که می تونست توی کل عمرش
بگیره.

دم مرکز خرید نگه داشت و بازم کمک شد واسه مادری که دلش تنگ بود واسه
مادرانه هاش!

مادر با ذوق روی اجناس دست میداشت و نظر بهرادو می پرسید و اونم
با لبخند انتخابشو تایید میکرد و زیر لب قربون صدقش می رفت و ازش می خواست
انقدر عجله نکنه و تا هروقتی که بخواد پیشش میمونه و کمکش می کنه.

ویدا

با اضطراب عینک دودیمو روی چشمم جا به جا کردم، بینیم اذیت می شد. شالمو تا آخرین حد جلو کشیدم و عین این دزدا اطرافمو نگاه کردم. دلنواز سلقمه ای بهم زد و گفت: اینطوری خیلی ضایعی... عادی باش!

از گوشه چشم نگاهش کردم و صاف ایستادم و دستمو دور کیف مستطیل شکلم حلقه کردم و آرام و با طمانینه دنبالش راه افتادم. با لبخندی تشویقم کرد تا ادامه بدم به این تظاهر که واقعا برای من سخت بود چون داشتم از استرس پس می افتادم. می ترسیدم یکی پیدام کنه و باز جدایی بشه قسمت من و پدرم که می خواستم عوضش کنم. می خواستم دوباره خانواده بشیم. اما هرچی فکر میکردم می دیدم توی ایران همچین چیزی ممکن نیست... پدر هر لحظه و هر دقیقه ممکنه شناسایی بشه و اونوقت... حتی نمی تونم بهش فکر کنم. من نمیخوام یه بار دیگه از دستش بدم. اون کارای نابخشودنی و بدی انجام داد اما الان پشیمونه و به اندازه من میخواد خودشو تغییر بده و دوباره بشیم همون خانواده ای که شده آرزوی هممون.

به سمت مانتوهایی که توی ویتترین یه مغازه به چشم می خورد رفتیم. پشیمون شده بودم که اومدم خرید، اصلا دل و دماغشو نداشتم. بی حس و حال به مانتوهای رنگاوارنگ نگاه کردم. دلنواز با شوق و ذوق از طرح های جدید و مارک و قیمت و... حرف میزد و من فکر می کردم چقدر حرف میزنه! یه دلهره ی خاصی داشتم، انگار یکی معدمو چنگ میزد، توی دلم داشتن رخت میشستن انگار!

پوفی کردم و با بی قراری گفتم: دلی بیا بریم... من... من حالم خوب نیست اصن..

از ویتترین فاصله گرفت و بازومو توی دستش فشرد: چی شدی؟!

من: هیچی... فقط بریم...

نفسام کش دار شده بود و قلبم... قلبم انگار سر جنگ داشت با من که محکم خودشو به سینم می کوفت و نفسمو بند می آورد. عینکمو جا به جا کردم و گفتم: بریم...

دلنواز با نگرانی گفت: باشه عزیزم... بریم..

با راه افتادنمون بادیگاردنا دنبالمون حرکت کردن، اینارو که می دیدم استرسم بیشتر می شد. چهارتا غول چماقو انداخت دنبالمون که مراقبمون باشه ولی این مراقبتا ترسمو بیشتر می کرد. دلنواز مچمو توی دستش گرفت و پا تند کرد و خواست کم کنه این استرسی که توی تمام حرکاتم مشهود بود. سوار ماشین که شدیم نفس حبس شدمو آزاد کردم و چشمامو بستم. انگار این نفس عمیق حجم سنگین روی دلمو برداشت و با دی اکسید کربن به بیرون پرتاب کرد.

دلنواز کنارم جا گرفت و با نگرانی گفت: خوبی؟

لبخند هرچند کم رنگی تحویلش دادم و گفتم: آره...

خندید و رو به راننده گفت: حرکت کن دیگه چرا ایستادی؟

راننده: الان راه می افتم خانوم..

پریدم بین حرفشون: برو بهشت زهرا.

دلنواز با چشمای گرد شده گفت: چی؟ بهشت زهرا؟

سرمو پایین انداختم: میخوام برم پیش مادرم..

دلنواز مکثی کرد و گفت: آخه... آخه پدرت...؟!

من: نمی فهمه! البته اگه شماها بهش نگین

دلنواز با ترس گفت: چی میگی ویدا؟ اگه اتفاقی بیفته چی؟

من: بابا فقط پنج دقیقه میرم و میام.. نگو نه دلی... نیاز دارم باهش حرف بزنم..

نرم شده بود اما هنوزم دو دل بود انگار، تیر خلاصو زدم و گفتم: نمیدونی چقدر دلم برای اون سنگ سرد تنگ شده... سرده، سنگه اما ارومم می کنه، گرمم می کنه... مثل

مادر تو نیست، چون نداره، نفس نمی کشه، یه سنگ سفت و سخته.... پنجشنبه ها میرفتم و می دیدمش و از همه چی براش می گفتم اما الان چند ماهه که حتی از همون سنگم محروم شدم.... من میرم و هیچکدومتون نمی تونید جلومو بگیرین.

نگاهش رنگ ترحم نگرفت، هیچ تغییری توی صورتش به وجود اومد. داشتم فکر می کردم که چقدر زود قضاوت کردم در موردش، اون یه دختر سنگدل و بی رحمه و چیزی از دلنگی نمی فهمه!

معلومه وقتی خانوادشو رها می کنه و میاد بین آدمایی که هیچ چیزی از شون نمیدونه، زندگی می کنه همینه!

رو به راننده گفت: راه بیفت!؟

راننده با گیجی گفت: کجا برم خانوم؟ خونه؟

با عصبانیت چشمامو بستم و دستمو به دستگیره رسوندم که اگه گفت "آره" فلنگو ببندم و برم اما صدای جدیش مثل پتکی بود که خورد توی سرم و دستمو از دور دستگیره شل کرد: نه، بهشت زهرا..

نگاهمو غرق تشکر کردم و تقدیمش کردم، کاش از چشمام بخونه که چقدر ممنونشم!

صدای قاری که با صوت در حال تلاوت قرآن بود، گوششو به بازی گرفت. مغزش در حال انفجار بود و خودش یه گوله آتیش، پر از خشم، پر از نفرت.... دستاش مشت می شد و به رونش ضربه میخورد، تلنگر میزد به خودش تا آرام باشه. تا کنترل کنه اعصابو که هر لحظه متشنج تر میشد، غمیو که تشدید می شد ک اشکی که دیده هاشو تار و چشماشو قرمز می کرد و چه حیف که مرد نباید گریه می کرد.

سوز صدای قاری چنگ میزد به گلوی حاضرین و بغض آزاد می کرد برای دوتا جوونی که پر کشیدن و رفتن و داغ گذاشتن رو دل اونایی که دوسشون داشتن!

مرسده و سعید برای بهراد یه خیال بودن...یه آرزو...آرزوی اینکه انقد یکیو دوست داشته باشه که حتی ازراعیلم دلش نیاد از هم جداشون کنه و چه تمثیلی بهتر از این دو زوج دوست داشتنی؟!

جمعیت کم کم پراکنده میشدن و تنها اطرافیان و آشناهای درجه یک مونده بودن. سرهنگ موسوی قاب گرفت نگاه بهرادو و جلوش ایستاد و گفت: کی اومدی؟ ندیدمت!

بهراد بالا کشید نگاه خستشو و گفت: دیر رسیدم، مثل همیشه!!

سرهنگ نگاه چپکی بهش انداخت: بهراد!!! انقدر احساساتی شدن اونم برای یه سرگرد خوب نیست، جمع کن خودتو پسر.

جدیت ریخت تو چشمای سرد و بی روحش و مخاطب قرار داد مافوقشو که حق پدری به گردنش داشت: رابطه ما فقط رابطه ی چندتا همکار نبود...ما باهم زندگی کردیم...من نمی تونم لحظه های خوب و بد زندگیمو به این راحتی خاک کنم...خود شما الان فقط یه مافوقین؟! آگه هستین پس اون همه محبت و پیگیری اسمش چیه؟ اون همه حس مسعولیتی که نسبت به ما داشتین و دارین؟ یه مافوق اینطوری برای زیر دستاش دل می سوزونه؟

سر انداخت پایین مردی که گرد پیری روی موهانش بیشتر از هر وقت دیگه ای خودنمایی می کرد: باید کنار بیایم...زندگی همینه نه؟

بهراد با نفرت لبشو گزید: متنفرم از این زندگی که تمام زندگیمو ازم گرفته.

دیگه نتونست طاقت بیاره موندنو، پا تند کرد و رفت و گذر کرد از بین قبرهایی که حتی فکر به اینکه قراره یه روزی تو همچین جای تنگ و سردی بخوابه حس بدیو بهش القا می کرد!

همینطور که می گذشت و عبور می کرد به سمت مزار پدر و مادر ویدا می رفت و
نمیدونست چه حسی تو پاهاشه که اونو به اونجا می کشونه!

پشت سر هم قبرهارو طی می کرد ک نزدیک تر می شد اما یهو سرچاش
ایستاد، گوشیش توی جیب شلوارش لرزید، خم شد و از جیبش بیرونش آورد. نگاهش
بین اسم و علامت سبز روی گوشه دو دو میزد. کامیار بود

اصلا حوصله ی حرف زدن نداشت اما به ناچار جواب داد، با خودش گفت شاید کار
واجبی داشته باشه!

بهراد: بگو...

کامیار: نمایای که بریم؟ مراسم هفتم تو خونه ی پدری سعید برگزار میشه، موسوی میگه
بهتره باهم بریم.

بهراد: اوادم...

قطع کرد و داشت راه اوامده رو بر می گشت که صدای هقهق هایی که از فاصله نه
چندان دور به گوشش میخورد قدماشو سست کرد. خواست بیخیال بشه و بره، بهشت
زهرا بود و پر از آدمای داغ دار که هقهقشون جیگر آدمو کباب می کرد اما این گریه....!
سرشو کمی برگردوند و دختر یو دید که روی قبری خم شده و هق میزنه و دست می
کشه روی سنگ سرد.

شال دختر در مرز افتادن بود که دستش بالا اومد و جا به جا کردش و موهایی که روی
صورتش پخش بودو کنار زد. بهراد به دختر دیگه ای که کنارش ایستاده بود و سعی
داشت آرومش کنه و چند مرد هیکلی که به طور ناشیانه ای در حال دید زدن اطراف
بودن!!

بالاخره دختری که ایستاده بود موفق شد تا دوستش رو از روی مزار سنگی جمع کنه و
همین که بلند شد و ایستاد نفس تو سینه ی بهراد حبس شد.

(صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو

اگه سنگ بارید، اگه سیل اومد تو بی من نرو

اگه خیلی سخته، اگه خیلی دوره اگه حتی دیر

همین چند ساعت، همین دلخوشیو تو از من نگیر)

کاملا به عقب برگشت و قدماشو تند برداشت تا از نزدیک ببینه و مطمئن بشه. پاش

سر خورد و نزدیک بود بیفته توی قبر خالی ای که رو به روش بود و ندید...!

خودشو کنترل کرد و صاف ایستاد، دستاشو آورد بالا و صداشو تو حلق خفه کرد: ویدا...!

قلبش محکم خودشو به سینه کوبید و عرصه رو تنگ کرد برای نفس کشیدن، بلندتر

کرد صدایی که از ته چاه تارهای صوتیش بلند می شد: ویدا...!

نگاه افراد حاضر به یکباره به سمتش برگشت و خون تو رگای ویدا یخ بست. مگه می

شد شناسه این صدایی که با استفهام اسمشو صدا میزد؟

(صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو

اگه سنگ بارید، اگه سیل اومد تو بی من نرو

اگه خیلی سخته اگه خیلی دور اگه حتی دیر

همین چند ساعت، همین دلخوشیو تو از من نگیر)

دهنش از تعجب باز مونده بود و آیا این همه شوک براش بس نبود؟ زندگی همیشه

متعجبش می کرد و با خودش می گفت یه روز از همین هیجانای یهویی که بهش وارد

می شد سکت می کرد و می مرد و کاش الان همون زمان بود. سکت چطوری بود؟

همینطوری که قلبش چند لحظه ایستاد و نفس کشیدنو یادش رفت؟

همین که دهنش هی باز و بسته میشه و هیچی نمیتونه بگه؟

همین که تنش شد عصر یخبندان و صورتش کوره ی آتیش؟

اگه سکنه ست پس چرا زودتر نمی میره؟ اگه سکنه نیست پس چیه؟

بهراد جلوتر اومد که بادیگارد با خودشون جنبیدن و مثل یه ستون مانع شدن برای

بهرادی که هنوز سردرگم بود و فقط می خواست ببینه تا مطمئن بشه!

دست برد تا کنارشون بزنه اما دستش با اثابت ضربه ی نه چندان محکمی به عقب

برگشت. و ویدا داشت فکر می کرد که همیشه یه مانعی هست که سد بشه بین اون و

بهراد، یکیشون جلوی سد بایسته و هل هل بزنه برای دیدن اونیکی و دیگری پشت

سد حسرت بخوره و هم بخواد و هم نخواد! و زندگی تکرار حوادته و چقدر این حوادث

برای ویدا و بهراد تلخ بود!

(بزار از نگاهت همین چند ساعت واسه من بمونه همین چند ساعت چراغای این خونه

روشن بمونه

حالا که همیشه تمام تو سهم من و زندگیم شه

بزار چند ساعت نگاهم این عشقو با چشمتا سهمیم شه)

بهراد بی طاقت یه بار دیگه دست برد و با نیرویی که اون لحظه نمی دونست از کجا

آورده بادیگاردو کنار زد و قبل اینکه بادیگارد دیگری بهش برسه دست ویدارو به

چنگ گرفت. محکم فشرد تا استخواناشو زیر دستش لمس کنه، لمسی برای

اطمینان، اطمینانی برای اینکه بفهمه هست، هستی که مطمئنش کنه ویداست این

دختری که

با چشمای خیس و صورت گر گرفته و سرخ با تعجب رو به روش ایستاده بود و چه

جالب که اونم نمی دونست باور کنه بهراده که دستشو فشار میده و دستاش در

معرض خرد شدن میگیره!

(صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو
 اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو
 اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیر
 همین چند ساعت، همین دلخوشیو تو از من نگیر
 امیر عباس گلاب | دلخوشی)

بالاخره زبونو توی دهنش چرخوند و صوتی مثل (بهراد) از دهنش خارج شد. بادیگارد جلو اومد و از پشت یقه بهرادو چنگ زد تا از ویدا دورش کنه و همه ی اینا حدودا در چند دقیقه کوتاه اتفاق افتاد.

ویدا به خودش اومد و با ترس دستشو جلوی دهنش گذاشت تا جیغشو خفه کنه. بهراد به عقب برگشت و به محض برگشتن صورتش با انگشتای محکم و نیرومند بادیگارد به اصطکاک در اومد و چهرش جمع شد و از دردی که زیر چشمش حس می کرد. اما صبر کردنو جایز ندونست و با مستی به همون سنگینی پذیرای صورتش شد.

ویدا جیغ بلندی کشید و فریاد زد: ولش کنین!!!!

بادیگارد دوم خواست به بهراد حمله کنه که با شنیدن این حرف از دهن ویدا لحظه ای مکث کرد اما ناگهان مشتشو بالا آورد و بادمجونی زیر چشم چپ بهراد کاشت. بهراد به عقب روی زمین افتاد و ویدا با وحشت کنارش نشست و با اضطراب اسمشو زیر لب صدا زد. بهراد خواست بلند بشه بادیگارد لگدی به سینش زد و آهو تو نطفه خفه کرد.

ویدا جیغ زد: مگه نمی شنوین چی میگم؟؟ ولش کنین حیوونا....

بهراد به سختی روی پا ایستاد. دلنواز رو به بادیگاردا گفت: ولش کنید دیگه.... مگه نمی شنوید چی میگه؟؟....

بادیگارد با لحن تندی گفت: اما رئیس از ما

دلنواز خشن تر از اون گفت: متوجهی که اون دخترشه و وظیفتون عمل کردن به خواسته ی اونه؟

بهراد با شنیدن این حرف از دهن دلنواز متوقف شد و با تعجب نگاهشو بین اونا
چرخوند: دخت.... دخترش؟؟

ویدا خشکش زده بود و نمی دونست الان باید چی کار کنه؟!!

بهراد به سمت ویدا برگشت و به سختی و با دردی که توی صورتش خس می کرد
گفت: ت... تو.... اینا چی میگن؟.... پدرت.... پدرت مگه نمرده؟

ویدا خواست چیزی بگه که دلنواز متوجه سوتی بزرگی که داد، شد و با ترسی که از
توی چشمش موج میزد رو به ویدا گفت: ویدا بریم....

ویدا مستاصل نگاهش کرد، خون توی مغزش به جریان در اومد و به سمت دلنواز رفت
اما دستش وسط راه گره خورد به دست بهراد که اونو دنبال خودش می کشید و قصد
داشت اونو با خودش ببره، پاش کج شد و نزدیک بود بیفته که بهراد به سمت خودش
کشیدتش و بی درنگ دوید و اونو هم دنبال خودش کشید. الان تنها چیزی که مهم
بود، دور کردن ویدا از اون آدمای عجیب و غریبی بود که حتی نمی دونست کین... با
وجود ویدا پی میبرد به هر رازی که پشت این قضایا بود اما الان تنها ویدا مهم بود!
ویدا با اصرار سعی داشت دستشو از دستش جدا کنه و بین راه می ایستاد و بهراد اونو
می کشید و با خودش می برد.

ویدا نمی خواست با مرد آرزوهایش بره چون دیگه توانی برای مقابله نداشت، توانی
برای دفاع نداشت. حرفی برای گفتن نداشت و نمی خواست چیزی بشنوه!!

بهراد اگر می فهمید پدرش زندس چی کار می کرد؟ مسلما نمیداشت راست راست
واسه خودش راه بره و ویدا از همین می ترسید.

ویدا: ولم کن..... ولم کن..... بهت میگم ولم کن لعنتی...

بهراد غرید: خفه شو...

بادیگاردا به سمتشون می دویدن و نزدیک بود بهشون برسند که بهراد به ماشینش رسید و خواست به سمتش بره که بادیگارد دومی به ناچار اسلحشو بیرون کشید و بی درنگ به بازوی بهراد شلیک کرد.

صدایش ناقوس مرگ بود برای ویدا که دستاش تا چند لحظه ی پیش اسیر دست بهراد بود و حالا رها شده بود و خون آستین مشکی رنگ پیراهنشو تر کرده بود.
ویدا: بهراد.....

بهراد آخی گفت و روی زمین افتاد. بادیگاردا به سمتش دویدن.

ویدا زانو زد کنار بهراد و گفت: بهراد... چی شدی؟؟...

با حرص به سمت دو مرد غول پیکر که به نظر راضی از نتیجه کار بودن، برگشت و گفت: چی کارش کردین؟؟؟ می کشمت..... یکی زنگ بزنه
آمبولانس.... داره خون ازش میره...

به سمت بهراد برگشت و با گریه گفت: بهراد... وای خدا.....

بهراد به سختی از بین دندونهای کلید شدش گفت:ن...نرو...

ویدا با گریه گفت: نمیرم... وای... داره خون ازت میره...

بهراد سرشو کمی بالا آورد و با احتیاط به زخمش نگاه کرد و جواب داد: مهم نیست....

دلنواز گوشیشو از جیبش بیرون کشید و به آمبولانس زنگ زد. به ویدا نزدیک شد و با سرعت گفت: ویدا پاشو بریم..... الان میان نباید مارو اینجا ببینن....

بهراد سرشو به طرفین تکون داد و دست ویدارو محکم چسبید. ویدا با گریه خم شد و روی شقیقشو بوسید. دلنواز دستشو کشید و با ترس گفت: ویدا.... بری..... م..

و به سختی از بهراد جداش کرد و با خودش بردتش....

بهراد همه چیزو تار می دید و دنیا براش زیر و رو شده بود. چشماشو بست و آهو تو سینش خفه کرد. سرشو روی زمین گذاشت و با دست دیگش بازوشو گرفت. صدای قدم هایی که شتابان به سمتش میومدن رو می شنید اما انقدر سرش گیج می رفت که حتی با چشمای بسته همه چیز وارونه بود چه برسه به اینکه چشماشو باز می کرد. صدای کامیار و پشت بندش صدای جیغ خفیف سوده اونو به خودش آورد. چشماشو به سختی از هم باز کرد و به صورت کامیار دوخت، دست سالمشو دراز کرد و بازوی کامیارو محکم گرفت. به هر جون کندی که بود گفت: برو.... برو دنبال ویدا.... نزار بره...

کامیار با تعجب گفت: ویدا.... این بلارو ویدا سرت آورده؟...

بهراد فریاد زد: برو دنبالش.... تا نبردنش... برو دیگه...

کامیار که هنوز چیزی دستگیرش نشده بود به حرف بهرادم که بود از جا بلند شد. بهراد به مسیری که ویدا رفته بود اشاره کرد و کامیار فقط دوید.

سوده کنارش زانو زد: بهراد.... وایسا.... یکبو خبر کنم ببریمت بیمارستان....

بهراد: آمبولانس... داره میاد...

بازوش می سوخت اما چیزی که عصبیش می کرد این بود که نتونست کاری کنه. یعنی انقدر شوکه بود که نمی تونست هیچ کاری بکنه!

این همه شوک کافی بود که نتونه کاری بکنه.... عکس العمل از یادش رفته بود و مسلما نمی تونست تنهایی از پس اون دوتا غول پیکر بر بیاد.

سوده از جا بلند شده بود و دستشو سایه بون چشماش کرده بود و به راه طویل رو به روش چشم دوخته بود تا ببینه آمبولانس رسیده یا نه!!

آمبولانسی که از دور نزدیک می شد لبای سوده رو به لبخندی باز کرد. ته دلش کمی آروم شد. به سمت بهراد برگشت که آرنجشو روی پیشونیش گذاشته بود و چشماشو محکم روی هم فشار می آورد.

احساس می کرد این بهرادی که اینطوری رو زمین خوابیده بودو نمی شناخت. این بهراد اونی نبود که به خاطر به دست آوردنش هر کاری می کرد. حتی پنهون کردن بچه ای که خودش زودتر از همه متوجهش شده بود. لب گزید با یادآوری این موضوع، چطور تونست اینکارو بکنه؟

آژیر آمبولانس زنگی بود که توی گوشش نواخته می شد و میبردتش به خلسه.

آژیر آمبولانس تداعی کننده ی روزی بود که ویدارو توی بیمارستان و با شکم گرد و بزرگ دیده بود.

بعد اون شب شوم و معلق شدن بهراد از کارش، کامیار و مرسده و خود سوده افتاده بودن دنبال دختری که از دوربینای مدار بسته ی اتاق فرار کردنشو دیده بودن و سوده خوب یادش مونده بود اون چهره ای که کریخ و زشت ترین چهره بود برایش.

دوتا مرد با روپوش سفید و قرمزی که تنشون بود از آمبولانس پیاده شدن و با برانکارد به سمت بهراد دویدن و سوده هنوز توی فکر بود اما همونطور دنبالشون می دوید.

توی یه درگیری یه پسر جوون تقریباً 20_21ساله تیر خورده بود و سوده مسعول بازجویی از پسرک شده بود. اون روز مصادف شده بود با روز شومی که برای بهراد رنق خورده بود و پدرش سکنه ایو رد کرده بود و توی همون بیمارستان بستری بود و

سوده می خواست از این فرصت پیش اومده به خوبی استفاده کنه و پدر بهرادو هم ملاقات کنه. میدونست برای بهراد چه روزای سختی داشت.

گذر می کرد و می خواست هرچند کم، کنارش باشه!

با عجله از پسرک بازجویی کرده بود و گزارششو نوشته بود تا به مافوقش سرگرد ولی الهی تحویل بده. با عجله از راهروی بیمارستان میگذشت تا به اتاق پدر بهراد برسه، درست سر راهرویی بود که تهش به اتاق نورد نظر ختم می شد که محکم با زنی برخورد کرد. انقدر عجله داشت و به شماره ی اتاقارو نگاه می کرد که متوجه نشده بود. هینی کشید و خم شد و دست زنو که خم شده بودو گرفت: وای ببخشید چیزی شد خانوم؟

زن با تخیس سرشو بالا گرفت و گفت: کوری مگه؟ جلو پاتو نمی بینی؟

سوده نگاهش بین چهره ی آشنایی که می دید با شکم بر آمدش در گردش بود. چشماش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود و با تعجب منظره رو به روشو نگاه می کرد.

ویدا: عذر خواهیم که بلد نیستی انگار....

سوده همچنان منگ و بی روح بهش زل زده بود. ویدا اخمی کرد و دستشو تو هوا تکون داد: برو بابا.... هرکی به پست میخوره دیوانس انگار...

و سوده رو کنار زد و رفت. سوده با تنه ای که ویدا بهش زد به خودش اومده بود.

با تعجب مسیر رفتنشو دنبال کرد.... و ناگهان راه اومده رو دوید.

دنبالش می دوید و به این و اون میخورد و با یه ببخشید رد می شد. مگه می شد این چهره رو شناسه؟ این چهره نفرت انگیز ترین آدم دنیارو برایش یادآور می شد. کسی که باعث شد بهراد از کارش معلق بشه، از بهراد دورش کرد و اون بود که اغفال کرده بود بهرادو، مگه می شد یادش بره؟

مگه می شد یادش بره حال بهرادو بعد دیدن فیلم دوربینای مدار بسته، که دخترک می خواست خودکشی کنه و بهراد اون لحظه لپ تاپ کامیاریو با عصبانیت پرت کرد روی زمین و خردش کرد. فریاد زد و همه چیزو داغون کرد. باورش نمی شد که همچین کاری کرده باشه. و سرهنگ اونجا پدریو در حقتش تموم کرد با از بین بردن اون فیلم که می تونست بهرادو محکوم کنه به زنا!!!

سوده حرصشو مشت می کرد و چادرشو بینش می گرفت. دیگه بهش رسیده بود که متوجه مردی (سام) شد که باهاش صحبت می کرد و دستشو دورش حلقه کرده بود و به جلو هدایتش می کرد و اونم بی حوصله دستاشو تکون می داد و حرف میزد.

سر جاش متوقف شد و پوزخندی زد. تو دلش می گفت از اون دختراییه که هر روز با یکی حرف زدن زیاد میزنه و بهرادم یکی از قربانیاش بود.

حالا که فهمیده بود باید به بهرادم می گفت تا دیگه خودشو به خاطر دختر که نه زنی که کارش اینه ناراحت نکنه و عذاب نکشه و دیگه دنبالش نگرده. می خواست این عذاب وجدان بهرادو از بین ببره!

ولی بهراد حرفشو باور نمی کرد پس بهتر بود یه جوری ثابت می کرد. کمی فکر کرد و به سمت همون راهرویی که اتاق پدر بهراد توش بود رفت. به سمت استیشن رفت و گفت: سلام خانوم...

کارتشو بیرون کشید و گفت: من سروان سوده جابری هستم از دایره ی مبارزه با مواد مخدر..

پرستار به کارتش دقیق نگاه کرد و گفت: بفرمایین در خدمتم..

سوده: این خانومی که همین چند دقیقه پیش اینجا بودن، باردارم بودن...

پرستار کمی فکر کرد و گفت: آهان بله صبر کنید اسمشونو پیدا کنم...

دستشو روی کیبورد چرخوند و به مانیتور زل زد و گفت: ویدا زندی..

سوده: خب مشککشون چیه؟!

پرستار: مشکلی نداشت برای چکاپ کلی اومده بودن...

سوده کمی فکر کرد: همسرشون... اسم اونو نمی دونید؟!

پرستار: همسر؟!...اگه منظور تون اون آقاییه که باهاشون بود خودشون گفتن

برادرشونه!

سوده سست شد اما با صدای لرزون گفت: مطمئنید؟

پرستار: بله....

مغزش سوت کشید. نکنه...!

به تندی گفت: چند ماهشه؟

پرستار: ماه چهارم بارداریو میگذرونن...

چونش لرزید... یعنی... یعنی از بهراد...؟!!

سرش نبض دار شده بود و صدای تپش قلبش گوششو کر کرده بود. چیزی شبیه

تشکر زیر لب گفت و فاصله گرفت. یه بار دیگه تصویر اون دختر با شکم بر آمدش

جلوی چشمش نقش بست. اسمش چی بود؟!

خواست دوباره برگرده تا اسمشو پرسه که شدای بم بهراد پاهاشو به زمین

دوخت. اصلا نمی تونست باهاش رو به رو بشه مخصوصا الان.

بهراد: سوده؟

لبخندی زد و گفت: عه بهراد... داشتم دنبال اتاق پدرت می گشتم..

بهراد رو به روش قرار گرفت: لازم نبود تا اینجا بیای... خوبی؟

سوده: آره خوبم... راستش برای بازجویی اومده بودم که گفتم حالا که تو این بیمارستانم یه سری به تو بزنم... حالا بابا چطوره؟

لبخند تصنعیش کم رنگ و کم رنگ تر شد. می خواست زودتر بره، فقط بره!

بهراد: خوبه... فقط نمیخواد منو ببینه... چیزی نمیگه اما از نگاهش میخونم که حتی نمیخواد قیافمو ببینه... تو فکر یه خونه ی مستقلم...

سوده ناباورانه گفت: بهراد...؟!

بهراد: چاره ی دیگه ای ندارم... بابا اذیت

میشه که هر لحظه جلو چشمش باشم... از کارم که معلق شدم باید دنبال یه کار درست و درمون باشم...

سوده: بهراد... چی میگی؟... تقصیر تو نیست... سعی کن خودتو ثابت کنی... تو باید برگردی... تو برای این کار ساخته شدی!

بهراد: چی کار کنم سوده؟ وقتی اشتباه به این بزرگی مرتکب شدم و خودمم میدونم... سوده: تو کاری نکردی...

بهراد پوزخند زد و دقیق بهش نگاه کرد: بیا خودمونو گول نزنیم... من بدترین کار ممکنو کردم... یه دختر و...

دستی به صورتش که حالا ته ریشی روش نمایان بود کشید و پوفی کشید و دستشو تو موهایش فرو کرد.

سوده من و منی کرد و گفت: راجع بهش بیشتر فکر کن بهراد... ما هممون هر کاری لازم باشه انجام می دیم تا تو برگردی...

بهراد: مرسی ولی فکر نکنم لازم باشه... من حتی روم نمیشه تو چشمای سرهنگ نگاه کنم..

سوده: درست میشه..

لحظه ای سکوت حکمفرما شد و بعد سوده بود که با بی قراری سکوتو شکست و گفت: من دیگه برم.... داره دیرم میشه... سلام منو برسون ایشالله که باباتم بهتر میشه خودتم از این سردرگمی در میای..

بهراد: ممنون... برو به کارت برس... سلام به بچه ها برسون..

سوده لبخندی زد: باشه حتما، فعلا خداحافظ

بهراد: خداحافظ

سوده برگشت و رفت و بهراد ایستاد و ایستاد و ایستاد، فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد!!

به خودش که اومد آمبولانس جلوی بیمارستان ایستاده بود و پرستار داشت برانکار دو از ماشین خارج می کردن. چادرشو به چنگ گرفت و دنبالشون کشیده شد.

پاهاشو روی زمین می کشید و می رفت. فقط راه می رفت اما حس نمی کرد که داره راه میره. داشت توی دنیای افکارش قدم میزد و هر لحظه بیشتر غرق حقیقتایی می شد که متوجهشون نبود و حالا طعم تلخش حس چشاییشو پر کرده بود. دهنش تلخ شده بود و آب دهنشو تند تند قورت می داد تا این تلخو بشوره و بیره!!

چرا این کارو کرد؟!

چقدر بدجنس شده بود. انقدر غرق بود که متوجه نشد. شاید اگه اون روز به بهراد دروغ نمی گفت الان بهراد اینجا نبود! الان ویدا ناپدید نشده بود! الان یه بچه نمرده بود! آره مرده بود بچه ای که پدر و مادرش ویدا و بهراد بودن! بعد از پرس و جو کردن از بیمارستان و همینطور حرفای ویدا فهمیدن اون بچه مرده به دنیا اومد!! شاید اگه

پدرشو داشت، شاید اگه مادرش یه دختر بچه 18ساله نبود اون زنده بود و چقدر عذاب وجدان حس بدیه!!!

ولی سوده در اون مقطع زمانی دلایل قانع کننده ای برای خودش داشت. بهراد سهم اون بود، اون بود که هر کاری می کرد تا دلشو به دست بیاره و این ته نامردی بود که یه دختر یهوه بیره وسط زندگی و به راحتی بهرادو از چنگش در بیاره!

مهر رقیب بودن زده بود به پیشونی ویدا و این حق رقیب نبود؟ برای برنده شدن باید رقیبشو از پا در میاورد باید شکستش می داد! یه دروغ کوچیک که چیزی نبود! اما همون دروغ کوچیک زندگی خیلارو به بازی گرفت!!!

باید جبران می کرد اما چطوری؟!

برگردوندن ویدا شاید بهترین راه بود!!

پشت دری که به روش بسته شده بود، ایستاد. با دست راست چادرشو گرفت و توی چنگش فشرد!

چطوری این کارو می کرد؟! باید فکر می کرد!

فکر کن فکر کن فکر کن!

باید فکر می کرد!

فکر کن فکر کن فکر کن!

_ نمی تونم فکر کنم!

فکر کن فکر کن فکر کن!

تب داشت انگار، یکباره داغ کرد!

فکر کن فکر کن فکر کن!

_من برش می گردونم!

فکر کن فکر کن فکر کن!

دندوناش

روی هم می سایید و حرص خالی می کرد! پشیمونی خالی می کرد! دل پرشو خالی می کرد!

عقب گرد کرد و خودشو روی صندلی پرت کرد! دردی که از اصابت کمرش با صندلی توی وجودش پیچیدو بیخیال شد!

و عذاب وجدان بدترین و فجیع ترین حس دنیاست!

ویدا

_من جایی نیام پدر....

پدر: ویدا میفهمی الان اوضاع قمر در عقربه؟ میفهمی همیشه بمونیم اینجا؟ الان وقت بحث نیست زود آماده شو...

دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که دستشو روی بینیش گذاشت و گفت:هیس، آماده شو...منم میرم با بچه ها هماهنگ کنم نیام بینم هنوز حاضر نیستیا!

بدون معطلی رفت و درو هم پشت سرش بست.اشک رو گونه هام سر خورد.دستای لرزونمو جلوی لبام گرفتم.

بهراد!!!

چرا زندگی با من اینکارو می کنه؟ خدایا غلط کردم،غلط کردم،غلط کردم منو ببخش!

میگن اگه 24 ساعت از گ*ن*ا*ه بگذره و توبه کنی خدا می بخشتت اما من الان و بعد از پنج سال دارم ازت میخوام منو ببخشی!

منو ببخش و راحتم کن. دیگه تحمل این زندگیو ندارم!! زندگی که هر روزش پر از درد و بغض و کینس، نمیخوامش!! خدایا غلط کردم منو ببخش!!

ببخش که قدر داشته هامو ندونستم! ببخش که اونقدر ناسپاس بودم! ببخش که اونقدر بی فکر بودم! ببخش اون شب لعنتیو! ببخش خدایا من غلط کردم! غلط کردم که رفتم تو اون مهمونی! غلط کردم که خواستم عمه رو حرصش بدم! خدایا الان فقط تخت راحتمو میخواد، وستارو میخواد، عمه رو میخواد، فرهادو میخواد!! خدایا بهم برگردون همون زندگیو که حالا دارم تو آتیش حسرتش میسوزم!

صدای حق هقمو خفه کردم. لبام بی حس شده بود و متورم شدنشو به خوبی حس می کردم. موقع گریه کردن لبامو گاز می گرفتم و طبیعی بود که ورم کنه!

بهراد، خدایا یعنی حالش چطوره؟! اون تیر خورد. جلوی چشم من تیر خورد و منه بزدل فرار کردم. من تنهاس گذاشتم. اصلا

معلوم نیست که آیا به دادش رسیدن یا نه! اصلا معلوم نیست الان تو چه وضعیه!! اون به خاطر من...!

آره به خاطر من!! بهراد به خاطر من تیر خورد!! برایش مهمم اما چقدر تلخ بهم ثابت شد!! نمی تونستم همینطوری یه جا بشینم و بی خیال باشم. باید هرطوری که شده بفهمم حالش چطوره!!

پاهامو تند تند تکون می دادم و با دست راستم روی زانوم ضرب گرفته بودم.

انگشتای اشارمو دو طرف گیجگام گذاشتم، باید یه فکر اساسی می کردم. من نباید با پدر می رفتم. نه تا وقتی وضعیت بهراد معلوم نبود!

نه تا وقتی که وستا اینجا تنهاس!

نه تا وقتی کل خانوادم تو این شهرن!

دلیل این همه بی تفاوتی پدر نسبت به وستا و عمه و فرهادو نمی دونستم!

حالا عمه و فرهاد هیچی، چرا وستارو هم نمیاره پیش خودمون؟! چرا واقعا؟!!

افکارمو پس زدم. از کجا به کجا رسیدم!! باید یه جوری از بهراد خبر می گرفتم. چطوره بهش زنگ بزنم؟! اگه تونسته باشن پیداش کنن خیالم راحت میشه!! آره آره همینه.

شماره بهرادو از حفظ بودم اما با چی باید بهش زنگ میزدم؟ من اینجا هیچ وسیله ی ارتباطی ای نداشتم. بهترین راه حل دلنواز بود! شاید می تونستم با یه کلکی ازش بخوام به بهراد زنگ بزنه!

آره دلنواز بهترین گزینس. اون خیلی احساساتیه میتونم با چندتا جمله خرس کنم. خدایا کمکم کن که بشه.

از جا بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. به اطراف نگاه کوتاهی انداختم.

من:دلنواز؟

بادیگارد سریعا جلوم ظاهر شد، با نفرت نگاهش کردم. پره های بینیم از هم باز شده بود و دود از شون خارج میشد انگار! توی این مقطع از زمان تواناییشو داشتم که بکشمش اما....!

با حرص و از بین لبهایی که به هم می فشردمشون گفتم: برو کنار.

هیكل گندشو حتی به اندازه ی نیم سانت هم تکون نداد. با خشم بهش خیره شدم:مگه کری؟ میگم گمشو کنار..

اخم کرد و با همون چهره ی

عبوس و چندشش گفت: دستور آقاست!

دستامو تو هوا تکون دادم. داشتتم به مرز انفجار می رسیدم!!!!

من: آقا چه دستوری دادن؟ گفتن مثل غول بی شاخ و دم جلوی من واسی و راهمو سد کنی؟

بادیگارد: خیر، آقا دستور دادن دلنواز حق خروج از اتاقشو نداره شما هم نمیتونی بری ببینیش!

من: برو کنار.....خودم با پدرم صحبت می کنم.

بازم از جاش جم نخورد.

بادیگارد: گفتن کسی مزاحمشون نشه.

دیگه کنترلمو از دست دادم و جیغ کشیدم: من مزاحم نیستم مرتیکه ی احمق...برو گمشو از جلوی چشمات تا نکشتمت!! نمیخوام ریخت نحستو ببینم.

و به سمتش یورش بردم تا کنارش بزنم. بازوهامو به چنگ گرفت و منو اسیر کرد اما من بی خیال نشدم و با لگد به جونش افتادم و وقتی دستش شل شد با دستم بهش ضربه زدم و ناخنمو روی بازوش کشیدم. گوشه لبمو می جویدم و حرصمو خالی می کردم. این آشغال، این عوضی اون بلارو سر بهراد آورد!

پدر چطور می تونست هنوز نگهش داره؟!

با فرو رفتن ناخنم توی بازوش فریادی زد و محکم هلم داد که به عقب پرت شدم و به چهارچوب در اتاقم برخورد کردم و دردی توی ستون فقراتم پیچید.

صدای قدمهای پدر که سراسیمه به سمتمون میومدو شنیدم. بهمون که رسید نعره زد: اینجا چه خبره؟؟ به من که از درد لبامو می گزیدم نگاه کرد و رو به بادیگارد که دو دستی بازوهاشو گرفته بود گفت: چه غلطی کردی مرتیکه ها؟ رو دختر من دست بلند کردی؟

و خواست به سمتش بره که بادیگارد تند گفت: آقا من بهشون گفتم شما چی فرمودین ایشون یهو به من حمله کردن و منم کنارشون زدم!

با خشم به من نگاه کرد: ویدا؟؟

من: ها؟؟ دیدن دلنواز جرمه؟ اومدن پیش شما جرمه؟؟ به من میگه مزاحم نشو...

پدر با همون اخمای کور گفت: من ازش خواسته بودم...

ناباورانه نگاهش کردم: من مزاحمم؟

تکیمو از در برداشتم و تو چشمات زل زدم و با انگشت

اشاره به خودم اشاره کردم: من...من مزاحمتم آره؟

هنوز با اخم و حق به جانب نگاهم می کرد. فریاد زدم: مگه من مجبورت کردم؟؟ من

اومدم و مزاحمت شدم؟ یا تو که کل زندگیمو به باد دادی؟؟؟؟ به خاطر توعه که نمی

تونم حتی بعد از این همه مدت یه شب آسوده بخوابم، نمیتونم خواهرمو ببینم! این

عوضی به بهراد شلیک کرده و تو نگهش میداری تا من مزاحمت نشم؟ جلوی چشم

من بهرادو زد....برای خرفم تره هم خورد نکرد....

پدر: ویدا....دیگه نمیخوام اسم اون مردو از دهنتم بشنوم فهمیدی؟؟؟ منم نمی

خواستم که اینطوری بشه ولی به خاطر بی فکری های تو اینطوری شد!! واسه چی باید

می رفتی سر خاک مادرت وقتی می دونستی پلیسا دنبالتن و مثل مور و ملخ میفتن

دنبالت؟ پس خودتم می خواستی!!

من: آره من میخواستمممم....من یه زندگی عادی میخوام....میتونی برام یه زندگی

عادی بسازی؟؟ چرا نباید اسم بهرادو بیارم ها؟؟ پدر من دوسش دارمممم، اون پدر

بچم بود!

سیلش که روی صورت من نشست نطقم بسته شد. صورت من به طرف دیگه چرخید. صدای فریادش گوشمو کرد می کرد اما من شوکه بودم.... شوکه از سیلی ای که خورده بودم. پدر: تو غلط می کنی که دوسش داری.... اون مرتیکه چی داره که دوسش داری ها؟؟ امثال این جوجه پلیسان که زندگی مارو اینطوری ویرون کردن بعد تو میگی دوسش داری؟؟ میگی پدر بچته؟

انگشت اشارشو تهدید کنان جلوم تکون داد: ویدا همین حالا باهات اتمام حجت می کنم که بعدا دلخوری پیش نیاد.... نمیذارم دست اون مرتیکه دستش بهت برسه.... تو مال منی... من تورو میخوام مال خودم... میخوام تمام این بدی هایی که بهت کردم و هنوز دارم سرکوفتشو میخورم جبران کنم!! دیگه اسمشو از دهننت نشنوم فهمیدی؟

ازم فاصله گرفت و رفت و منو با بهت تنها گذاشت. بین راه یکهو برگشت و گفت: دلنوازو هم حق نداری ببینی فهمیدی؟!

رفت و منو با مرد غول پیکری که اسم بادیگاردو یدک می کشید با پوزخند گوشه لبش تنها گذاشت!

بایدم پوزخند میزد. به صورت سرخ از سیلیم!

به روزگار سیاهم!

به پدرم که هیچ ارزشی برام قائل نیست!

برای اینکه واسه هیچکس مهم نیستم!

برای اینکه هیچوقت خودم برای زندگیم تصمیم نگرفتم!

برای اینکه انقدر وابستم به این و اون که نمیتونم بذارم و برم!

میگم میرم اما هیچوقت نرفتم. میگم نمی بخشم اما همیشه بخشیدم. میگن فراموش

نمی کنم اما فراموش شد. میگم ناراحت نیستم اما هستم!

من نتونستم بگذرم از اونایی که دوستشون دارم اما چه ساده ازم میگذرن اونایی که دوستشون دارم!

"اونایی که دوستشون دارم" همیشه باهام بد تا کردن، اذیتم کردن، خراب کردن و رفتن و "من" چه راحت می بخشم "اونایی که دوستشون دارم و دوستم ندارن" که اگه داشتن من اینجا نبودم. دلم انقدر پر نبود!

چرا نمی تونم مثل اونا سنگ کنم دلمو و ناراحتشون کنم؟

چرا نمیتونم حداقل نبخشم؟

لعنت به این دل، لعنت!!

با سستی به سمت اتاق رفتم و درو پشت سرم بستم. بهش تکیه کردم و سرمو بالا گرفتم و به سقف زل زدم.

**

حاضر و آماده جلوی در ایستاده بودم. کوله پشتی کوچیکی که دستم بود تمام داراییم بود!!!

تمام داراییم از زندگی خلاصه می شد تو یه شناسنامه و کارت ملی جعلی که پدر برام جور کرده بود و یه دست لباس که دلنواز بهم داده بود و من هیچی نصیبم نشد از این زندگی!!

دلنواز با چشمای قرمز نگاهم می کرد. به سمتش رفتم و دست بردم و شونه هاشو به طرف خودم کشیدم و بغلش کردم. دستاشو بالاتر گرفتم و دور شونه هام انداخت.

خواستم فاصله بگیرم که محکن تر بغلم کرد و دم گوشم آروم گفت: این گوشیه بگیر... لازمتم میشه!

و فرو رفتن جسمی توی جیب مانتو مو حس کردم. چشمام تو حدقه در اومده بود. سعی کردم عادی باشم و با صدای لرزون گفتم: منم

دلَم برات تنگ میشه....مراقب خودت باش!

و خیلی ناشیانه به جیبم نگاه کردم. ازش فاصله گرفتم و چشماشو باز و بسته کرد و لبخند زد و منم متقابلا لبخند زدم به دختری که تنها سه روزه که می شناسمش و از هر آشنایی برام آشناتر بود. تو همین سه روز کلی قضاوتش کردم و پشیمونم حالا که وقت وداعه!

پدر: زود باش ویدا...!

نگاهش نکردم و فقط به سمتش رفتم و سرمو پایین انداختم. پوفی کرد و در ورودیو باز کرد و کنار کشید تا اول من برم.

بی حرف از خونه بیرون زدم و منتظر ایستادم. با هم از پاگرد عبور کردیم و به در حیاط رسیدیم. درو باز کرد و سرشو بیرون برد و سرکی کشید.

پدر: بیا برو

از در بیرون رفتم و اونم دنبالم اومد. دزدگیرو زد و سوار پرشیای نقره ای رنگی که جلوی در پارک شده بود، شدیم.

راه افتاد و من نفهمیدم ته این راه تباهی منه!!

ته زندگی منه!!

ته همه ی رازهای پنهان زندگیمه!!

ته ته همه چی!!

به سیاه شب نگاه کردم. سیاهیش غرق میکرد آدمو!!

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. از سکوتی که بینمون بود متنفر بودم. انقدر چشمامو بهم فشار دادم تا خوابم برد.

بیدار که شدم هوا گرگ و میش بود. ماشین ساکن بود و پدر صندلیو خوابونده بود و چرت میزد.

چشمامو با دست مالیدم تا واضح تر ببینم. دستامو تو هم قفل کردم و خمیازه ای کشیدم. دستمو که کنارم گذاشتم به جسمی برخورد کرد. با تعجب سرمو کج کردم و گوشی ای که از جیبم بیرون زده بود و تماشا کردم. چشمامو تو کاسه گرد کردم و سریع نگاهمو بالا آوردم و با دیدن پدر که هنوز خوابه نفس آسوده ای کشیدم.

آروم دستگیره رو کشیدم و درو باز کردم. محتاطانه از ماشین پیاده شدم و درو خیلی آروم بستم جوری که کاملاً هم بسته نشد!

از ماشین فاصله گرفتم ولی نگاه سرگردونم توی ماشین می چرخید، حواسم بود که اگه پدر بیدار شد سریع گوشیهو قایم کنم. شمارش چی بود؟ چی بود؟

...09

تند تند شماره رو وارد کردم و با استرس به بوق های ممتد گوش می کردم. ناخنمو به دندون گرفتم. دندونمو روش فشار میدادم اما جدانش نمی کردم.

با صدای الو گفتن ظریف زنی هوشیار شدم و با صدای لرزون گفتم: الو ببخشید با آقای بیات تماس گرفتم درسته؟

زن با لحن آرومی گفت: بله.

من: شما؟

زن: راستش ایشون توی بیمارستان.... بستری هستن...

نفسمو ول دادم و با آزاد شدنش تند گفتم: حال... حالش چطوره؟

زن: خوبن... امروز و فرداس که مرخص بشن....

من: بله ممنونم..

صدایی که از اونور خط میومد چشمامو از تعجب گرد کرد، سوده بود!

سوده: ببخشید خانوم با کی حرف میزنین؟ این گوشی... مال بهراده!!

آب دهنمو قورت دادم و خواستم قطع کنم که زن گفت: یه خانومی هستن حالشونو

پرسیدن...

صداشو می شنیدم که می گفت: بده... بده به من گوشو...

و چندی نگذشت که صدای زنگدارش تو گوشم پیچید: ویدا؟ تویی؟؟ خواهش می کنم

قطع نکن...

دستم وسط

راه ایستاد. اون چه کاری می تونست با من داشته باشه؟

سوده: ویدا صدامو می شنوی؟ خواهش می کنم جواب بده...

من و من کردم: چ...چی میخوای؟

سوده: فقط بگو کجایی؟ ویدا اوضاع داغونه... خواهرت اینجا داره خودشو می کشه از

وقتی شنیده تو زنده ای... عمتم فشارش افتاده و چند روزیه بستریه... بگو کجایی؟

بین می دونم با پدرتی... بهراد همه چیزو گفت... ما تحقیق کردیم... پنهون شدن

فایده ای نداره... بالاخره پیداش...

نداشتم حرفشو تموم کنه و قطع کردم. گوشو از خودم فاصله دادم و با حرص بهش

نگاه کردم. چونم می لرزید. خدایا چی میشه؟ آخرش چی میشه؟

با دیدن پدر که نشسته بود و به بدنش کش و قوسی می داد با ترس و لرز گوشیه تو جیبم فرو کردم و به سمتش رفتم. سعی کردم عادی رفتار کنم اما همه چیز از صورت برافروخته و سرخ و دستای لرزونه معلوم بود. درو باز کردم و سوار شدم. نگاهش سریعاً روی من زوم شد: کجا رفته بودی؟!

آب دهنمو قورت دادم: رفته بودم هوا بخورم.... بدنم خشک شده بود!

پدر: آها....

از شیشه به بیرون نگاه کرد و گفت: بزار بینم جایی باز هست بریم یه چیزی بخوریم...

فقط سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم و از پنجره به بیرون زل زدم تا صورتمو نبینه... داشتیم از استرس می لرزیدم. حس خیلی بدی داشتیم و دلم گواه بد می داد! استارت زد و راه افتاد. توی دلم داشتن رخت میشستن. خدایا این چه حسیه؟!

پدر: ویدا؟ سردته؟؟؟

سریع گفتم: نه!! سرد چیه؟ هوا گرمه که!

پدر نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: داری می لرزی چرا؟

هول شده بودم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم، آخه عرق کرده بودم الان رفتم بیرون هوا خنک بود یه کم سردم شد اما الان خوبه..

پدر: آها...

چشمامو بستم و باز کردم. چقدر دروغگوی خوبی شده بودم!!

طول عرض اتاقو با قدمای محکم و پرتنش بر می داشت.

با دست راستش به کف دست چپش مشت می کوبید. کلافه و سردرگم بود.

صدای در که اومد بی هوا به سمتش برگشت که بازوش به در خورد و آخی از دهنش خارج شد. سوده با عجله وارد شد و گفت: چی شدی؟ چرا بلند شدی تو اصلا؟

بهراد بی حوصله گفت: بیخیال چی شد؟ ردشو گرفتین؟؟

سوده که هنوز نگاهش به بازوی بهراد بود گفت: آره دارن میرن سمت شمال..... مطمئنم میخوان از کشور خارج بشن!

بهراد: آره..... باید بگیریمشون...

سوده با حرص گفت: بگیریم نه... تو همینجا میمونی استراحت میکنی.... سرهنگ یگان ویژه رو آماده می کنه و من و کامیارم میریم...

بهراد: تو که فک نمی کنی من وایمیسم از دور تماشاتون می کنم..

سوده پوزخند زد: نه خیر شما میشینی اینجا... فردا مرخص میشی ما هم تا اونموقع هر خبری شد..

بهراد حرفشو قطع کرد: من میام...

سوده: تو...

بهراد: بسه سوده... نمیخوام چیزی بشنوم... من خودم میدونم چی برام خوبه چی بد!!

شمشیر حضرت علی نخوردم که....

سوده با عصبانیت به چهره ی تخس و متفکر بهراد نگاه کرد. کله شقی اولین صفت بهراد بود که از حرکتش معلوم بود و واقعا اطرافیانشو به حرص خوردم وادار می کرد!

بهراد اما تو فکر بود. آگه یه درصد گیرشون نمیآوردن چی می شد؟

نمی خواست حتی یه لحظه هم بهش فکر کنه!!

(با درد عمیق دل من
تو دیدی که مردم چه کردن
تو پیش غرورم نشستی
تو زخمای قلبم رو بستی
تو زخمای قلبم رو بستی
شکل رفتن این روزگار
منو تو گریه تنها نذار
منو از آدما پس بگیر
منو دست خودم نسپار
منو دست خودم نسپار
جز تو هیشکی مهربون نبود
با هجوم این درد
زندگی منو از عشق من
راحت جدا کرد
من هنوز همون درد دیروزم
آدم همیشه
هیشکی مثل من عاشقت نبود
عاشقت نمیشه
درد عمیق | احسان خواجه امیری)

جلو رفت و روی تخت نشست. به پایه ی میز کوچک کنار تختش زل زده بود اما نمی دیدتش

فکراییی که توی مغزش وول میخوردن و جولون میدادن داشتن دیوونش می کردن!
تهش چی میشه؟!

به جایی رسیده بودن که سوال همشون همین بود، تهش چی میشه؟ این بازی
چجوری و چه زمانی تموم میشه؟ چرا هر دفعه که فکر می کنن تموم شده تازه شروع
میشه؟

_خدایا این بار شروع نشه...دیگه نمیتونم...تمومش کن بره این صفحه ی
زندگیمونو...زیادی طولانی شده...جوهر زندگیم کفاف سرنوشتی که توش می نویسیو
نمیده!

پس تمومش کن خواهشا!

و این بود زمزمه های مغز بهرادی که به اندازه ی ویدا سردرگم و مبهوت بود.
سوده آروم آروم به سمتش رفت. صدای قدمهایش زنگی بود که توی گوش بهراد
میخورد و از فکر بیرونش می آورد.

بی مقدمه گفت: صداتش چطور بود؟ ینی حالش...حالش خوب بود؟
سوده لبخند کمرنگی زد: نه..

صدمی از ثانیه نگذشت که بهراد سرشو بالا گرفت و گفت: نه؟
سوده لبخندشو وسعت داد: نه...نگران بود...نگران تو..

بهراد همینطوری نگاهش می کرد. می خواست بازم بشنوه. از اینکه یکی براش نگران
شده بود ته دلش قنچ رفت اونم ویدا!

سوده که فهمیده بود بهراد منتظره تا ادامه بده گفت: بهراد ویدا دختر خوییه... راستش
دلم برایش میسوزه...

بهراد: فکر نمی‌کردم یه روزی ازش تعریف کنی!!

و لبخند یه وری ای زد.

سوده: منم فکر نمی‌کردم یه روز بهش علاقه مند بشی!

و همون لبخندو تکرار کرد. بهراد خشکش زد. یعنی توی دلش بارها به خودش اعتراف
کرده بود این علاقه رو اما حالا که از زبون یکی دیگه می‌شنید یه جور حس تازگی
داشت برایش!

تک سرفه ای کرد و گفت: خب... خب.. منم فکرشو نمی‌کردم... اما شد..

و لبخند کمرنگش مهر تایید میزد به صداقت گفتارش...

سوده: امیدوارم بتونین منو ببخشین.. دو تا تون

و سرشو پایین انداخت از شرم.

بهراد: بیخیال سوده گذشته‌ها گذشته...

سوده بی توجه به بهراد گفت: من پیشمونم... جبران می‌کنم

اشتباهمو... هرکاری که از دستم بر بیاد انجام میدم!!

لحظاتی سکوت حاکم شد و بهراد برای شکستن این سکوت و عوض کردن جو به
وجود اومده گفت: چند ساعت تا یه عملیات مهم مونده اونوقت من و تورو ببین راجع
به چه چیزایی بحث می‌کنیم!!

و خودش با صدا خندید. سوده اما به لبخندی کوتاه و کمرنگ اکتفا کرد و خوب فهمید
قصد بهرادو!

با خودش گفت همه چی عوض شد... از یه روز سرد پاییزی..... توی اتاق یه هتل..... بین صدای جیغای دختری که التماس می کرد که بگن چیزایی که میبینه اشتباهه... بین پوز خندای بهراد..... بین صورت مات و مبهوت خود سوده..... بین نقشه ی سرهنگ موسوی برای گیر انداختن قاچاقچیا..... بین یه ماموریت که شش ماه از وطن دورشون کرد...!!

همه چیز از همون روزا عوض شد... انقدر آروم و بی سر و صدا که خودشونم متوجه نشدن و وقتی به خودشون اومدن که هیچی سر جاش نبود... عوض شده بود! تقه ای به در خورد و متقاعبش سعیدی، یکی از افسرا، وارد شد و احترام گذاشت. بهراد سرشو به معنی آزاد باش تکون داد. سعیدی صاف ایستاد و گفت: سروان جابری..... سام ملکی میخواد اعتراف کنه.... سرهنگ موسوی هم گفتن شما از شون بازجویی کنین...

سوده: اما من باید برم....

بهراد: برو سوده.... حرفای اون مهمه

سوده: آخه منم میخوام پیام... میخوام کمک کنم!!

بهراد: میبینی که الان تنها کمکی که میتونی بکنی همینه!!

سوده نفسشو از بینی آزاد کرد و با حرص به سعیدی نگاه کرد.

سعیدی بار دیگه احترام گذاشت و از اتاق خارج شد.

الان چه وقا بازجویی بود؟ اونم سام ملکی، مهره ی سوخته ای که به هیچ دردی

نمیخوره! مثلاً می خواست به چی اعتراف کنه؟!

بهراد: برو منتظرش نذار....

سوده: باشه.... تو کی میای لجباز خان؟

بهراد: با کامی هماهنگم...میاد دنبالم!!

سوده چشماشو ریز کرد: ای نامردا...چرا به من نگفت؟

بهراد: مگه همه چیزو باید به تو بگه؟

و با صدای بلند زد زیر خنده.

سوده دیگه صبر کردنو جایز نمی دونست. می ترسید بیشتر بمونه و کار به کتک کاری

برسه. چپ چپ نگاهش کرد و چادرشو جمع کرد: رو آب بخندی....من دارم

میرم...خداحافظ

بهراد خندشو قطع کرد و با ته مونده ی خنده گفت: خداحافظ

سوده برگشت که بره بین راه ناگهان ایستاد و خیلی ناگهانی تر به سمت بهراد

برگشت: مواظب خودت باش...

لبخندی تحویل گرفت. لبخندی که از عسل برانش شیرین تر بود. چرا حس می کرد این

دوستی بینشونو بیشتر از اون علاقه ی یه طرفه دوست داره؟ درست مثل دوتا دوست

صمیمی با هم برخورد می کردن و سوده چقدر این رابطه ای که یهویی به وجود اومد و

دوست داشت!

لبخندی زد و یه حس تلخی پشت لبخندش بود. برگشت و این بار از اتاق خارج شد و

همراه با سعیدی به سمت ستاد رفتن. توی کل راه فقط فکر می کرد به اینکه سام

ملکی

به چه چیزی می خواست اعتراف کنه؟ اونم زمانی که معما حل شده و اصلا بهش نیاز

نبود و مسلما خودش هم در جریان بود. حالا که آخرین تکه ی پازلو پیدا کرده بودن

همه چی به چشمشون روشن شده بود.

توی راه بودن. کامیار و بهراد همسفر شده بودن تو این راه. بهراد مطلقاً به فضای بیرون از پنجره نگاه می کرد و کامیار در عین رانندگی گاهی نگاه کوتاهی بدرقش می کرد و از این گرفتگی و تو فکر بودنش!

دست برد و سیستم روشن کرد که نگاه هاج و واج بهراد روش ایستاد. وسط یه ماموریت مهم و آهنگ گوش کردن؟

فکرشو به زبون آورد: کامی وسط ماموریت...

کامیار: خب چیه؟ یه کم آهنگ گوش کنم آرامش پیدا کنم.

و نگاه مزحکی به بهراد انداخت.

بهراد: آره راس میگی زیادم عجیب نیس... تو چیت شبیه ادمیزاده که این دومیش باشه؟

و موزخند زد و صدای سیستم تا آخر کم کرد. کامیار لجوجانه دست برد و صدارو زیاد کرد.

بهراد بی خیال شد و به آسمون آبی زل زد. پر بود از استرس، تنش، نگرانی که نمیدونست کی و کجا تو دلش لونه کرد!

حس خیلی بد از دست دادن و پشیمونی!!! حس روزیو داشت که بیدار شد و دید تو چنگ سامیار اسیره و بعد همه چی دگرگون شد. اون روزم همین حس مزخرفو داشت اما دیگه قرار بود چی خراب بشه؟ یعنی اوضاع از اینی که هست داغون ترم میشه؟!

پوفی کرد و دستشو روی محاسنش کشید. حالش خراب بود خیلی خراب!

با صدای بی سیم کامیار بهراد هول کرد و سریع دست برد تا برش داره که کامیار زودتر جنبید و گرفتش: به گوشم....

صدای خش داری از بی سیم خارج شد: به موقعیت نزدیک میشیم... همه ی افراد در حالت آماده باش...

قلبش به تپش افتاد. سیستم خاموش کرد و نگاه مضطربش به جاده دوخت که به یه جاده ی خاکی ختم می شد. به دور و برش نگاه کرد. جاده ی هزار و هزار تا دره و جنگل و کوه!

تو دلش گفت_ اینجا چی کار میکنی تو دختر؟

لحظات پر از تنشی بود و هرکسی یه جوری این تنشو تخلیه می کرد.

ویدا بیخیال از همه چیز و همه کس به جاده نگاه می کرد. خسرو از آینه ی بغل چند تا ماشینو دید که به سرعت به سمتشون میومد. گر گرفته بود... پیداشون کرده بودن!! حتم داشت پیداشون کرده بودن اما چجوری؟؟

پاشو روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد و ویدا که تا اون لحظه دستشو زیر چونش گذاشته بود و به منظره ی اطرافش زل زده بود با افتادن دستش از زیر چونش به خودش اومد و هنوز به خودش نیومده بود که با پیچ جاده محکم به صندلی خورد. دستشو روی داشبورد گذاشت و چشمای گرد شدشو به پدرش دوخت: پدر؟ چی کار می کنی؟؟

خسرو با خشن ترین لحن ممکن گفت: فقط ساکت باش... پیدامون کردن!

اینو با آروم ترین و ضعیف ترین صدای ممکن گفت اما ویدا به خودش لرزید. حدس زدن اتفاقی که در راهه سخت نبود. پس این همه استرس و نگرانی برای همین بود. با رد شدن از روی مانعی به بالا پرت شدن و سر ویدا محکم به سقف ماشین اثابت کرد. آخی گفت و با ترس فریاد زد: پدر چی کار میکنی؟؟ آروم تر بروووو

خسرو: خفه شو ویدا خفه شو...

سرعتشو کم که نکرد بیشترم کرد.

صدای بی سیم کامیار بازهم شکننده ی سکوت بین اونا بود: سوژه فهمیده که دنبالشیم.... تیرو ها آماده باشن!!

هر لحظه استرس و اضطرابشون بیشتر می شد. بهراد منقلب شده بود. داشت چی می شد؟

خسرو فهمیده بود و با سرعت بیشتری می رفت تا شاید گمشون کنن، می دونست فایده ای نداره اما آخرین تلاش برای زندگیش بود. تیری در تاریکی بود و اما تمام تلاششو به کار گرفته بود.

ویدا از ترس به گریه افتاد و گفت: بسسسسه!! من دارم سخته می کنم....چی کار می کنی پدر؟؟ اینطوری که تو میرونی می میریم...

سرشو به شدت تکون داد: آره می میریم....می میریم!!

لرزی به بدنش افتاد و مصادف شد با فریاد خسرو که می گفت: به درک که می میریم...بهتر از اینه که گیر اینا بیفتیم!!

ویدا به هق هق افتاده بود!!

خسرو به طور کاملا ناگهانی توی جاده خاکی رو به روش پیچید و به سرعت رفت و گرد و خاکی به پا کرد دیدنی!!

انقدر گرد و خاک شدید بود که دید رو برای پلیسا سخت کرده بود!

بهراد با دیدن این صحنه مشتشو روی داشبورد کوفت و داد زد: کامیار زودتر برو..

کامیارم با فریاد جوابشو داد: کجا برم مرد حسابی؟ هیچی معلوم نیست میخوای به کشتنمون بدی؟

بهراد: زودتر برو....فرار کردن!!!

و مشت های ممتدش داشبورد بیچاره رو نشونه می گرفت. از خشم می لرزید و صورتش به سرخی رفته بود. کامیار با سرعت گذشت و مسیر گرد و خاکو دنبال کرد. خسرو پوزخندی زد و از آینه بغل به پشتش نگاه کرد. پیروزی لبخندشو وسعت داد. نمی دونست ته این راه کجاست اما نجاتش داده بود و اونم فقط می رفت.... تا تهش می رفت!! حتی اگه تهش به مرگ ختم می شد!!

تمام بدنش از حرص و ترس می لرزید اما نمی خواست قبول کنه که میترسه ولی می ترسید. از افتادن پشت میله های زندان می ترسید. از محاکمه شدن می ترسید. از طناب دار می ترسید. از اینکه قدرتشو از دست بده می ترسید. توی زندان که نمی تونست پول به چنگ بزنه!! از بی پولی از نداشتن از نیاز داشتن می ترسید!!

افکار مالیخولیایی که توی ذهنش پرسه میزدن و کنار زد و حواسشو به رانندگیش داد. نگاهش به کنارش افتاد. ویدایی که مثل پرنده ای بی دفاع تو خودش جنج شده بود و صدای هقهقهش بین صدای ماشینا گم می شد، پیچیده بود. چطور تونست اینکارو با دخترش بکنه؟ تازه اون هنوز همه چیزو دربارش نمیدونه که اگه می دونست حتی توی چشمش نگاه نمی کرد چه برسه به اینکه این همه مدت پیشش بمونه و به خاطرش مرگو به جون بخره!!

خداروشکر کرد که

ویدا چیزی نمی دونست.... حاضر بود هم خودش و هم اونو به کام مرگ بفرسته تا اینکه ویدا حقیقتو بفهمه.... حقیقت تلخ تر از اونی بود که ویدا بتونه تحملش کنه، دخترشو از دست میداد پس بهتر بود بمیره تا بمونه و ببینه!!

با فریاد ویدا به خودش اومد: پدررررررر

با دیدن دره ی عمیق و بلندی که نزدیکش می شد محکم پاشو روی پدال ترمز فشرد. ویدا چشماشو بست و هر لحظه منتظر پرت شدن و مرگ اونم به طور کاملا

وحشتناکی بود اما با ایستادن ماشین چشماشو آرام کرد. با دیدن صحنه ی رو به
 روش دستشو جلوی دهنش گذاشت و جیغ بلندی کشید. از ته ته گلوش!!
 چرخای جلوی ماشین از دره بیرون زده بودن و چرخای عقب ماشین روی دره
 بودن. ماشین لق میخورد و نفس ویدارو تو سینهش خفه می کرد. فقط جیغ می
 کشید... جیغ های ممتد که حنجرشو خراش می داد. می ترسید، از بچگی از ارتفاع می
 ترسید و حالا داشت همچین ارتفاع بلندیو به چشمش می دید. داشت با مرگ دست و
 پنجه نرم می کرد. خودشو برای یه مرگ دردناک آماده می کرد اما فکرشم می
 ترسوندتش! حتم داشت اگه چند دقیقه دیگه قلبش اینطوری نامنظم بتپه و نفساش
 تصف و نیمه بیان و برن سخته میکنه و این خیلی خوشایند تر از افتادن از این دره بود
 پس به جیغ کشیدن ادامه داد.

پلیسا بهشون رسیدن. کامیار با دیدن ماشین و دره بلند گفت: یا ابوالفضل...

ماشینو نگه داشت و هنوز کاملا ماشین متوقف نشده بود که بهراد از ماشین بیرون
 پرید. کامیار سریع از ماشین پیاده شد و دنبالش رفت.

سوده به ساعتش نگاه کرد و آرام گفت: خدایا به موقع برسیم... به موقع برسیم...
 یاد بازجوییش از سام افتاد. سام اعتراف کرده بود اما اعترافش پیز ساده و مسخره ای
 نبود. اعترافی که کرده بود زندگی چند نفرو دستخوش تغییر می کرد!!

به راننده گفت: آقا زودتر...

سرهنگ که جلوی

ماشین جا گرفته بود گفت: آقا مگه نمیگم گاز بده...

سوده: من می ترسم... نکنه...

سرهنگ: نفوس بد نزن!!

سوده مشغول ذکر گفتن شد و بین اونا می گفت: خدایا به موقع برس!!

بهراد به ماشین نزدیک شد و داد زد: ویدا؟؟

ویدا از صدای جیغای خودش کر شده بود و صدای بهرادو نمی شنید.

بهراد به ماشین که رسید بلندتر داد زد: ویدا؟؟؟

ویدا این بار صداشو شنید و ناخودآگاه ساکت شد. منتظر بود بهرادو ببینه اما نمی

دیدتش... حتما داره می میره و اینا خیالنا!!

بهراد نزدیک شد و سعی کرد به ماشین نزدیک نشه تا یه وقت بیفتن: ویدا؟؟ عزیزم؟؟

من اینجام!!

ویدا آروم برگست و بهرادو دید. گریه کنان گفت: بهراد!!! بهراد نجاتم بده... من

نمیخوام بمیرم!! تورو خدا منو از اینجا بیار بیرون!

بهراد: آروم باش... ببین نفس عمیق بکش... الان میارمت بیرون... آروم باش فقط!

با تکونی که ماشین خورد ویدا یه جیغ بنفش کشید و بهراد هول شده به ماشین

نزدیک شد که کامیار داد زد: دست نزن به ماشین لعنتی... پرت میشه!!!

بهراد دستاشو بالا گرفت و عقب رفت اما صدای هقهق بلند ویدا داشت دیوونش می

کرد.

سربازا از ون پیاده شده بودن و اسلحه به دست به ماشین نزدیک میشدن. سرگرد

رافعی گفت: باید ماشینو بکشیم عقب...

همه

محمد علیزاده|برادر)

آره دروغه اصلا مگه میشه راست باشه!!

ولی....

ولی اگه دروغه چرا پدرش چیزی نمیگه؟

چرا انکار نمی کنه؟

چرا فریاد نمیرنه؟

چرا مشت نمیزنه تو دهن بهراد که دروغ نگه؟

چرا نمیگه اینا همش ساخته ی ذهن بهراده؟

چرا نمیگه دروغه؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

چرا دلش گواه بد میده؟

چرا قلبش داره از سینش میزنه بیرون به خاطر چندتا دروغ؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

چرا صداش نمی کنه و نمیگه دختر عزیزم اینا دروغه؟

اصلا چرا نجاتشون دادن؟

اون حاضر بود بمیره و این حرفارو نشنوه!

خسرو با دیدن وضعیت ویدا از جا پرید و با خشم به سمت بهراد یورش برد. پلیسا به

سمتشون رفتن و سعی در جدا کردن خسرو از بهرادو داشتن!

خسرو فریاد میزد: ولم کنید من این عوضیو می کشم.... می کشمتت... ببین چه به
روزش آوردی؟

بهراد به عقب هلش داد و یقشو تو دستاش گرفت: من چه به روزش آوردم؟ از من
میپرسی؟ وقتی داشتی زندگیشو آتیش میزدی باید به اینجاهش فکر میکردی!!!

خسرو مشتت به صورت بهراد کوبید و بهرادم مشتت حواله ی شکمش کرد. رافعی اومد
تا جداشون کنه. بهراد مشتتو نزدیک صورت خسرو برده بود که با صدای ویدا همه
متوقف شدن: بسه!! بسه!! بسه!!

نگاه همه روی صورت رنگ و رو پریدش ایستاد. شالش از روی سرش باز شده بود و
روی گردنش افتاده بود. لبه ی پرتگاه ایستاده بود و با بغض ازشون می خواست
تمومش کنن.

یه قدم به عقب برگشت. بهراد یقه ی خسرو رو ول کرد و به سمتش خیز برداشت که
داد زد: تیا... وایسا همونجا.... نزدیک بیای خودمو پرت می کنم پایین....

با چشمای اشکی بهشون زل زده بود.

خسرو اما ماتش برده بود!!!

ویدا

چشمامو بستم و اشک از گوشه چشمم چکید.

دیگه نمی تونم تحمل کنم..... دارم خفه میشم! نفس کم آوردم!

مرگ همینه دیگه؟ شک ندارم خودشه!!

توی برزخ دست و پا میزد. ته خط بودم. خطی که پدر نمی دیدتش... اما من تهش
بودم. ته قله ی اعتماد به پدرم.... اما دیگه راه برگشت نبود. یه دره ی عمیق رو به روم
بود.... دره ی عمیق تاوان!!

من باید تاوان پس میدادم، تاوان اعتماد بیجا، تاوان اشتباهاتم، تاوان گناهی که کردم!

اما اینا کافی نیست؟ خدایا کافی نیست؟!

من دیگه زیر بار این درد دووم نمیارم، دیگه نمیتونم. این آخر کاره!!

واقعا این زندگیه؟؟؟ اگه این زندگیه نمیخوامش!!

خداجونم به جون میخرم جهنمتو اما حتی یه لحظه هم زیر سقف دنیات نمی مونم تا
آدمات لهم کن!

وقتی پدرم بهم رحم نکرد از بقیه چه انتظاری باید داشته باشم؟ از کی باید توقع

پشتیبانی داشته باشم؟ اگه پدرم نموند، دیگه کی میتونه کنارم بمونه؟!

جی کار کردم؟ چی کار کردم که سهمم از زندگی این بود؟ چی کار کردم که لایق این
سرنوشتیم که برام نوشتیش؟

این رسم دنیاست؟ بی معرفتی و نامردی؟ آخه دیگه چقدر؟!

چشمامو باز کردم. پدر با قدمای شل و وارفته نزدیک می شد. تنم می لرزید. سردم

بود، تمام گرمای بدنم یکباره ته کشید!! انگار توی سردخونه بودم. توی سردخونه

احساسم، زندگی، اعتمادم!

بلند گفتم که بشنوه، دیگه مهم نبود اگه دلش می شکست....دیگه ته خطه!

من: نزدیک نشو!!.....

انگشت شست و اشارمو به هم

چسبوندم: فقط انقدر برای حرفم ارزش قائل شو.... فقط یه بار.... یه بار بزار دلم

خوش بشه!!

روی زمین زانو زد و فریاد کشید: من نمی خواستم..... نمی خواستم اینطوری بشه.... ولی شد..... شد و من هیچ راه برگشتی نداشتم.... همه چیزمو از دست دادم می بینی که..... خودتو از م دریغ نکن..... خودتو از م نگیر فقط تو موندی.... با پدر بیچارت اینکارو نکن....

با گریه گفتم: زندگیمو سوزوندی..... داغی رو دلت میزارم که روزی صدمبار آرزوی مرگ کنی..... تو منو زنده زنده کشتی..... تو منو نابودم کردی بیبی... چی بگم به تو آخه!! چی بگم که با تموم این چیزا باز نمیتونم چیزی بهت بگم؟؟ تو پدرمی لعنتی بی بی چطوری باهام اینکارو کردی آخه؟؟ آینه عشق؟ نمیخوامش.... تف به هرچی عشقه!! دیگه خستم.... دیگه تحمل ندارم..... ببین دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...

بین گریه می خندیدم، صورتم از گریه جمع می شد و به لبخند باز!!

دستامو از هم باز کردم: نگاه کن.... خوب نگاه کن.... من ویدام.... همون ویدایی که یه روز به زمین زیر پام فخر می فروختم.... یه روزی توی اسکائاسات غرق بودم و فقط زندگی می کردم.... اما با تمام اینا.... پدر من هیچوقت راضی نبودم از زندگی.... من همیشه یه چیزی کم داشتم.... همه ی اینا به خاطر طالع نحسمه.... امروز زخمی به دلم زدی که با هیچی خوب نمیشه جز مرگ!!

پدر میخوام بمیرم دیگه تحمل زندگی و بلاهای رنگارنگشو ندارم.... هیشکی دوسم نداشت و نداره.... حتی تویی که می گفتی...

به هقهق افتادم و نمی تونستم درست حرف بزنم: حتی تویی که می گعتی عاشقمی.... می گفتی من زندگیتم.... مگه آدم با زندگیش اینکارو می کنه؟؟ چرا حرفای همتون دروغه؟؟ چه دنیا تون سیاهه؟؟ چرا به هیچکدوم از حرفاتون همیشه اعتماد کرد؟؟

جیغ گوشخراشی کشیدم: د لامصبا شما آدمین؟؟؟؟ گرگم که باشه با بچه ای که از گوشت

پوستش باشه اینکارو نمی کنه!!!! از گرگم پست ترین شماها....
 صورتمو با دست پوشوندم و زدم زیر گریه. چرا تمومی نداشت این اشکای گرم و شور؟
 صدای ملتمس بهراد به گوشم رسید: ویدا؟!..... خواهش می کنم..... خواهش می کنم اینکارو نکن..... آروم باش....
 لبخند تصنعی ضمیمه ی صورتش شد: ببین..... بیا حرف بزنیم....
 با غصه نگاهش کردم: چه حرفی؟.... بشینیم راجع به چی حرف بزنیم؟..... از بدبختیم؟..... از اینکه توی دنیای به این بزرگی حتی یه نفرم منو نمیخواد...
 با غمی که توی صداسش بود گفت: من... من هستم.... من جای همه ی اون آدمایی که دوست نداشتن و پست زدن دوست دارم.... لطفا... بیا اینجا...
 و یه قدم برداشت و با بی قراری دستشو دراز کرد. پوزخندی زدم و قدمی به عقب برداشتم...
 من: از چی حرف میزنی؟ چه دوست داشتنی؟.... بهراد تو خودتم یه روزی پسم زدی....
 چونم لرزید... من توی آسمون یه ستاره هم ندارم!!!
 چنگی به موهای زد و گفت: پشیمونی نمیفهمی چیه؟؟؟ بابا به رب به کعبه پشیمونم.... اصلا غلط کردم... خوبه؟
 موهام به دو طرف صورتم شلاق میزدن. باد شدیدی وزیدن گرفته بود: اینو دارم با گوشت و استخون لمسش می کنم.... پشیمونم.... از به دنیا اومدنم پشیمونم.... خیلی دیر شده بهراد.... من دیگه هیچ دلیلی برای زندگی کردن ندارم....
 خندیدم و گفتم: هیچی ندارم.... هیچی!!!
 بهراد یه قدم نزدیکتر شد که هشدار دادم: جلو نیا!!!

بهراد: من می‌شدم دلیلت برای زندگی کردن... ویدا خواهش می‌کنم... التماس می‌کنم... نکن!!!... اینکارو نکن!!

صدای ماشینی که نزدیک می‌شد همه رو به هول و ولا انداخت... اسلحه هارو به سمت مسیر نشونه گرفتن... بهراد اما بی توجه به اونا به من نگاه می‌کرد. پدر هنوز گیج و منگ روی زمین نشسته بود....

حواسمو معطوفش کردم... کی اینطوری شد؟! چی به روزمون اومد؟!!

تو یه حرکت ناگهانی از جا بلند شد و لگدی به زانوی بهراد زد. دستمو روی دهنم گذاشتم و نگاه کردم....

اسلحه رو از توی دستش قاپید و به سمتش نشونه گرفت: جلو نیا... فهمیدی؟؟

ازش کمی دور شد و رو به من گفت: می‌کشمش... و بده می‌کشمش... بیا اینجا... نذار خونش بیفته گردنم... بیا پیش من...

با ترس بهش نگاه می‌کردم که صدای شلیک گلوله فشارو پر کرد. چشمام داشت از حدقه بیرون میزد... پدر چشاش گشاد شده بود و اخمی پررنگ روی چهرش نشست و دستش به سمت پاهاش رفت. دستمو جلوی دهنم گرفتم و جیغی کشیدم. جیغای ممتد و گوشخراش...!

روی زانو افتاد و به یکباره اسلحه رو گرفت و به طرف سرهنگ نشونه رفت. چشمامو بستم تا نبینم اما صدای گلوله

دندونام به هم برخورد می‌کرد و صدای اصابتشون به هم گوشمو کر کرده بود....

صدای گلوله توی سرم اگو می‌شد....

قلبم از جا کنده شد...چشمامو آرام باز کردم تا ببینم چی شده...هیچی نمی شنیدم...کر شده بودم و فقط صدای گلوله توی سرم می پیچید...با دیدن جسم سرتاسر سیاه و خونی که روی زمین افتاد خون تو رگام منجمد شد...چادر بود...چادر بود...چادر سرش بود!!!

مرده بود!!!...روی زمین افتاده بود و دستاش از هم باز شده بود...لرزش دستام دیگه دست خودم بود...صدایی نمی شنیدم فقط صدای گلوله...صدای گلوله... روی آستین مانتوش خبری از آرام پلیس نبود...کی بود؟؟...صدای شلیک...دندونام محکم به هم خورد...صدای قلبمو دیگه نمی شنیدم... دقیقه ای نگذشت که یکی از سربازا به سمت پدر نشونه گرفت و توی صدم ثانیه شونش کج شد و دراز به دراز روی زمین افتاد... ناباورانه بهش نگاه می کردم...امکان نداره...نمرده...میدونم نمرده...اون نمیتونه بمیره...پاهام به زمین چسبیده بود و توان حرکت کردنو ازم گرفته بود...

یاد بود و انجام این کار اونقدرها هم سخت به نظر نمی رسید!

سرهنگ موسوی: یه ساعت دیگه تا اونجایی که هستن راه مونده...خدا کنه اتفاق بدی نیفته!!

سوده با چهره ی درهم گفت: امیدوارم!! همه چیز الان به ما بستگی داره!! و نگاه عمیقش معطوف آرمینی شد که بغل گوهر خانوم به خواب رفته بود! نگاهش بالاتر رفت و روی چشمای گریون گوهر خانوم ایستاد! دردناک بود خیلی دردناک!!

اما الان این چیزا مهم نبود. مهم این بود که زودتر به مقصد برس!!

سام توی بازجویی حقیقتو گفته بود. گفته بود اون بچه نمرد و اون بچه رو به یه بهزیستی سپرد. سوده بعد از مطلع شدن سریعا به سرهنگ اطلاع داد و وقتی اسم پرورشگاهو از سام پرسیدن حس بدی بود که به سرهنگ منتقل شد و چقدر بده که آدما یه جور حس پیش بینی دارن، حس کرد و دقیقا شد همونی که حس می کرد!!

پرورشگاهی که سام اسمشو گفت همون پرورشگاهی بود که سرهنگ و گوهر خانوم، آرمینو ازش گرفته بودن. پازل داشت کامل می شد و تیر خلاص وقتی خورد که سرهنگ با کمی پرسش و این ور و اون ور کردن فهمید اون بچه کسی نبود جز آرمین!!!

با صدای یا علی ای که توی فضا پیچید ویدا به خودش اومد. دستشو روی صندلی محکم تر کرد و چشماشو بست. وقتی ماشین عقب عقب رفت و در آخر ایستاد نفس عمیقشو فوت کرد. باورش نمی شد این کابوس تموم شده باشه. بهراد سریع درو باز کرد و گفت: ویدا؟! خوبی؟؟

چشماشو آروم باز کرد. باورش نمی شد داره بهرادو می بینه! اشکاشو پس زد و خودشو تو بغل بهراد ول داد: بهراد داشتتم می مردم.... داشتتم می مررردم!

بهراد: آروم باش...

نگا کن نجات پیدا کردین!! پیا...

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای گلوله همشونو برای لحظه ای در همون حالت نگه داشت. بهراد زودتر به خودش اومد و سریع از ماشین فاصله گرفت و به خسرو نگاه کرد که کامیارو سپر خودش کرده بود و اسلحه رو روی شقیش فشار می داد. اسلحه رو به طرف بالا گرفت و یه بار دیگه صدای گلوله فشارو پر کرد.

ویدا جیغی زد: پدررر

خسرو: بیا اینجا ویدا... زود باش..

بهراد مچ ویدارو چسبید: نه....

ویدا سردرگم ایستاده بود. مغزش یاری نمی کرد.

سرگرد رافعی اسلحه رو به سمت خسرو نشونش گرفت: ولش کن.... نمی بینی هیچ

راه فراری نداری؟.... اینجا ته خطه جناب خسرو زندی.... الکی پروندتو پر بار تر نکن!!

سرشو تکون داد و با دست اشاره کرد که اسلحه رو بده: تسلیم شو!!

خسرو با حرص اسلحه رو بیشتر روی شقیقه کامیار فشار داد و گفت: ته خط؟؟ برای

من هیچ خطی وجود نداره که این بخواد تهش باشه!!.... اسلحه هاتونو بزارین رو

زمین! زود.... وگرنه می کشمش....

پدزخندی زد و رو به رافعی گفت: پر بار تر کردن پروندم برای من کاری نداره... نه

چیزی ازم کم میشه نه زیاد... ولی شما همکارتونو از دست میدین...

ویدا از ماشین بیرون جهید و خواست به سمت پدرش بره که بهراد از پشت دستشو

دور شکمش حلقه کرد و با خشونت به عقب کشید. ویدا داد زد: ولم کن.... مگه نمی

بینی داره می کشتش!؟

بی توجه به بهراد خیز گرفت که بره اما بهراد محکم تر گرفتش: وایسا بینم.... تو الان

چی کار میتونی بکنی!؟

ویدا با حرص به عقب برگشت و نگاهش کرد: ولم کن بهت میگم..

به سمت پدرش برگشت و داد زد: پدر خواهش می کنم.... خواهش می کنم خواهش می کنم خواهش

کن!

با صدای بلند زد زیر گریه. از زور هقهق شونه هاش تکون میخوردن. بهراد دستشو از دور کمرش باز کرد و دستشو چسبید.

ویدا: پدر... یه بارم که شده... به حرفم گوش کن....

به خاطر من ولش کن...

خسرو ابروهاشو بالا انداخت و با خنده مزحکی گفت: تو نمیفهمی دخترم... این الان برگ برنده ی ماس...

ویدا همراه با جیغی که میزد بهش نزدیک تر می شد اما بهراد شونه هاشو گرفته بود و نمیداشت تکون بخوره: برگ برنده؟؟.... پدر این بازی نیست.... این بازی نیست که بخوای ببریش.... این زندگیه.... این واقعیه.... داری گند میزنی به زندگیمون... ولش کن!!!

خسرو: من به خاطر تو هرکاری کردم اما اینو ازم نخواه....

این بار بهراد به حرف او مد: برای ویدا چی کار کردی به جز خراب کردن زندگیش؟؟ حالا که همه اینجاییم و برای تو هم خطی وجود نداره که تهش باشه بزار به ویدا بگم همه چیزو... اون وقت بازم میگی به خاطرش هرکاری کردی!!

پوزخندی زد و تهدید کنان نگاهش کرد. ویدا گیج بود و گیج تر شد: چی میگی بهراد؟ تو... تو... تو اصن چی میدونی؟؟ها؟؟

صورت رنگ پریده و دست شل شده ی پدرشو که دید به سمت بهراد برگشت: تو چی میدونی بهراد؟

پدر؟ تو... تو... چرا رنگت پریده؟... این چی میگه؟

لبای پدرش می لرزید. چشماش دو دو میزد. کامیار از فرصت استفاده کرد و دستی که روی شقیقش شل شده بودو به عقب برد و پیچوند و ضربه ای به ساق پاش زد و اسلحه روی زمین افتاد.

فریاد ویدا به هوا رفت: پدررررر!!!

خسرو روی زمین افتاد اما شوکش نه به خاطر ضربه ای که خورده بود بلکه به خاطر حرفی بود که شنیده بود!!

ویدا دست بهرادو پس زد و به سمت پدرش دوید: پدر؟؟؟؟؟

روی زمین خم شد و صورتشو بین دستاش گرفت: پدر؟؟؟ خوبی؟؟؟

فقط به چشماش نگاه کرد. اگه بفهمه باهاش چی کار کرده بازم اینطوری نگرانش میشه؟ بازم تو چشماش عشق و نگرانی رنگ می گیره؟ بازم به سمتش میاد؟ بازم میگه پدر؟ بازم به خاطرش از همه میگدره؟

شونه هاشو گرفت و به بالا کشید و ملتسانه گفت: پدر بگو که خوبی!!! خوبی؟؟ چرا حرف

نمیزنی؟؟؟ منو نگاه کن.... چته؟

صدای قدمهای بهراد که روی سنگ ریزه ها بر میداشت و نزدیک می شد ناقوس مرگ بود برای خسرو!!

حتما از راعیلش تو لباس بهراد اومده بود تا جونشو بگیره!! از دست ویدا مرگش بود!!
یه مرگ تلخ و دردناک!!

پوزخندش توی گوشش زنگ زد: جون ترسیده!

ویدا با حرص سرشو به سمت بهراد برگردوند: چی میگی؟

در حقیقت ویدا فکر می کرد که بهراد اون حرفارو زد تا پدرشو سرگرم کنه تا بتونه کامیارو نجات بده!

بهراد: میخوای بدونی چرا بابات ترسیده؟

من: بس کن الان وقت این حرفا نیست... نمی بینی حالش خوب نیست؟

سرگرد و رافعی و بقیه ی نیروها در حالت آماده باش به سر میبردن و خسرو رو نشونه گرفته بودن.

بهراد نگاهشو روی اونا سر داد به سمت ویدا برگشت: این همه آدم بسیج شدن برای اینکه این آدم منحوسو دستگیر کنن... نگاه کن چقدر زیادن... ببین و بفهم پدرت (با تمسخر پدرو ادا کرد) چه آدم خطرناکيه...

شونه بالا انداخت و گفت: البته باید بهمون حق بدی... برای رستگير کردن این گفتار پير که حتی به دختر خودشم رحم نمی کنه باید این همه آدم جمع بشن!!

بهراد می گفت و نمی دونست با همین حرفاش ویدارو آتیش میزنه! یعنی حتی یه درصدم فکرش پیش ویدا نبود. فقط می خواست حقیقتو بگه هرچقدرم تلخ باشه! حتی به عکس العمل ویدا فکرم نکرده بود! وقتی نگاه ترسیده ی خسرو رو می دید بیشتر برای گفتن حقیقت مصر می شد!

دیگه خبری از پوزخند، روی لباس نبود. خیلی جدی به چشمای خیس ویدا زل زد و گفت: میخوای بشناسی پدرتو؟؟ بگم؟؟ بگم تا بشناسی خسرو زندی واقعیو؟؟

دستای ویدا از روی شونه های پدرش سر خورد. تمام بدنش بی حس شده بود. فقط نگاهش کرد تا خودش ادامه بده.

بهراد: پدرت... همینی که ادعا می کنه عاشقته و دوست داره... همونیه که اون مهمونی بزرگو برگزار کرد... همون مهمونی ای که

زندگی دو تاملونو تباه کرد..... این پدر، همونیه که سامو فرستاد پیشت، بهش دستور داد باهش ازدواج کنی..... این پدر، همونیه که بعد از تصادف وقتی فهمید حافظت پریده به سام گفت بچتو... بچمونو خاک کنه دور از چشم همه..... این پدر همونیه که به سام دستور می داد تا چی کار کنه! چطوری کلاهبرداری کنه و میدونی جالبش کجاست؟ این کلاهبرداریا همه میفتاد گردن تو چون تو رعیس اون شرکت بودی!!!..... این همونیه که سامیار و شهره و هزارتا آدم دیگه ازش دستور میگردن تا چجوری جون این جوونای بدبختو بگیره.... این پدر، همونیه که از ترس اینکه حقیقتو بفهمی تورو برد پیش خودش، دزدیدت.... توی ساده لوح گفتم پدرم عاشقمه و دوسم داره و پیشش موندی... این پدره ها؟؟ حیف این اسم مقدسه که روی آدم عوضی ای مثل این بزارن! و با نفرت نگاهش کرد. ویدا خشکش زده بود. روی زمین افتاد و قطره های اشک از چشمش پایین می چکید. صدای بهراد تو گوشش زنگ میزد. منگ منگ!

لمس لمس!

داغون داغون!

بد بد!

ته خط!

حال ویدارو نمی شد توی اون برهه زمانی توصیف کرد. داغون بود. ساختمون باورش فرو ریخته بود! پدرش باورش بود. ازش برجی ساخته بود به بزرگی برج میلاد! با همون استواری، با همون سختی، با همون قدرت و حالا..... برج میلاد باورش ریخت و خراب شد!!

انقدر بهش باور داشت که حرفش برایش حکم بود قانون بود. انقدر مقتدر می دونست پدرشو که گاهی از این همه قدرت و درستیش سرش گیج می رفت. درست مثل وقتی که از پایین به نوک برج نگاه می کنی و سرت گیج میره از این همه شکوه و عظمت!

مگه میشه؟ انقدر یهویی همه چی خراب بشه؟ مگه می شد راست باشه حرفای بهراد؟
 ولی از اونجایی که ظرف اعتمادش نسبت به پدرش خش برداشته بود، باورش اونقدر
 هم دور از ذهن نبود. شیشه اعتمادش شکست. واقعا احساس می کرد قلبش
 شکست. صدای شکستنش گوششو
 کر کرده بود!!

(بدون تو چیا کشیدم من)

خوشی ولی خوشی ندیدم من

تو اول مسیر خوشبختی

ته دنیا رسیدم من

بدون من سرت چقدر گرمه

کی حال این روزامو می فهمه

قبول دارم گ*ن*ا*ه نکردی تو

کار دنیای بی رحمه

کار دنیای بی رحمه

زمونه عمر مارو میگیره

برادر از برادرش سیره

تو دیر رسیدی خیلی دیره

به خاطر تو هرکاری کردم

تو رفتی من چجوری برگردم

خودت بیا دورت بگردم

صدام کن

صدای تو لالایی بچگیمه صدام کن

دیگه خستم از عشقای نصفه نیمه نگام کن

به جون چشات دیگه جون ندارم که بگم

نمیشه مگه میگذره آدم از اونیه که زندگیشه

مگه ریشه از زردی ساقه هاش خسته میشه

به جون چشات دیگه جون ندارم که بگم)

پدرش، اولین عشقش، قهرمان بچگیاش مگه میشه حقیقت داشته باشه؟

مگه میشه توی عشق اولش اینطوری شکست بخوره؟

مگه میشه باهاش این کارو کرده باشه؟

مگه یه پدر میتونه این کارو با بچش بکنه؟

اصلا مگه دل داره که ببینه بچش سختی می کشه؟

مگه میشه؟

مگه میشه یه آدم انقدر عوض بشه؟

مگه این مرد همونی نیست که بغلش می کرد و می گفت تو قلب بابایی؟

مگه این مرد همون پدری نبود که می گفت تو مه لقا کوچولوی منی؟

مگه این مرد همون پدری نبود که وقتی وستا به دنیا اومد و اون از حسادت می ترکید

بغلش می کرد و می گفت تو برای من فرق داری. تو عشق بابایی!!

مگه آدم با عشقش اینطوری میکنه؟

مگه آدم قلب خودشو می شکنه؟

(زمنه عمر مارو میگیره

برادر از برادرش سیره

تو دیر رسیدی خیلی دیره

به خاطر تو هرکاری کردم

تو رفتی من چجوری برگردم

خودت بیا دورت بگردم

صدام کن

صدای تو لالایی بچگیمه صدام کن

دیگه خستم از عشقای نصفه نیمه نگام کن

به جون چشات دیگه جون ندارم که بگم

نمیشه مگه میگذره آدم از اونی که زندگیشه

مگه ریشه از زردی ساقه هاش خسته میشه

به جون چشات دیگه جون ندارم که بگم

محمد علیزاده|برادر)

آره دروغه اصلا مگه میشه راست باشه!!

ولی....

ولی اگه دروغه چرا پدرش چیزی نمیگه؟

چرا انکار نمی کنه؟

چرا فریاد نمیرنه؟

چرا مشت نمیزنه تو دهن بهراد که دروغ نکه؟

چرا نمیگه اینا همش ساخته ی ذهن بهراده؟

چرا نمیگه دروغه؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

چرا دلش گواه بد میده؟

چرا قلبش داره از سینش میزنه بیرون به خاطر چندتا دروغ؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

چرا صدایش نمی کنه و نمیگه دختر عزیزم اینا دروغه؟

اصلا چرا نجاتشون دادن؟

اون حاضر بود بمیره و این حرفارو نشنوه!

خسرو با دیدن وضعیت ویدا از جا پرید و با خشم به سمت بهراد یورش برد. پلیسا

به سمتشون رفتن و سعی در جدا کردن خسرو از بهرادو داشتن!

خسرو فریاد میزد: ولم کنید من این عوضیو می کشم... می کشمتنت... ببین چه به

روزش آوردی؟؟

بهراد به عقب هلش داد و یقشو تو دستاش گرفت: من چه به روزش آوردم؟ از من

میپرسی؟ وقتی داشتی زندگیشو آتیش میزدی باید به اینجاهش فکر میکردی!!!

خسرو مثنی به صورت بهراد کوید و بهرادم مثنی حواله ی شکمش کرد. رافعی
اومد تا جداشون کنه. بهراد مثنشو نزدیک صورت خسرو برده بود که با صدای ویدا
همه متوقف شدن: بسه!! بسسسسسسه!!!

نگاه همه روی صورت رنگ و رو پریدش ایستاد. شالش از روی سرش باز شده بود
و روی گردنش افتاده بود. لبه ی پرتگاه ایستاده بود و با بغض ازشون می خواست
تمومش کنن.

یه قدم به عقب برگشت. بهراد یقه ی خسرو رو ول کرد و به سمتش خیز برداشت
که داد زد: تیا... وایسا همونجا.... نزدیک بیای خودمو پرت می کنم پایین....

با چشمای اشکی بهشون زل زده بود.

خسرو اما ماتش برده بود!!!

ویدا

چشمامو بستم و اشک از گوشه چشمام چکید.

دیگه نمی تونم تحمل کنم..... دارم خفه میشم! نفس کم آوردم!

مرگ همینه دیگه؟ شک ندارم خودشه!!

توی برزخ دست و پا میزد. ته خط بودم. خطی که پدر نمی دیدتش... اما من تهش
بودم. ته قله ی اعتماد به پدرم.... اما دیگه راه برگشت نبود. یه دره ی عمیق رو به روم
بود.... دره ی عمیق تاوان!!

من باید تاوان پس میدادم، تاوان اعتماد بیجا، تاوان اشتباهاتم، تاوان گناهی که کردم!

اما اینا کافی نیست؟ خدایا کافی نیست؟!

من دیگه زیر بار این درد دووم نمیارم، دیگه نمیتونم. این آخر کاره!!

واقعا این زندگیه؟؟؟ اگه این زندگیه نمیخوامش!!

خدا جونم به جون میخرم جهنمتو اما حتی یه لحظه هم زیر سقف دنیات نمی مونم تا
آدمات لهم کنن!

وقتی پدرم بهم رحم نکرد از بقیه چه انتظاری باید داشته باشم؟ از کی باید توقع
پشتیبانی داشته باشم؟ اگه پدرم نموند، دیگه کی میتونه کنارم بمونه؟!

جی کار کردم؟ چی کار کردم که سهمم از زندگی این بود؟ چی کار کردم که لایق این
سرنوشتیم که برام نوشتیش؟

این رسم دنیاست؟ بی معرفتی و نامردی؟ آخه دیگه چقدر؟؟

چشمامو باز کردم. پدر با قدمای شل و وارفته نزدیک می شد. تنم می لرزید. سردم
بود، تمام گرمای بدنم یکباره ته کشید!! انگار توی سردخونه بودم. توی سردخونه
احساسم، زندگی، اعتمادم!

بلند گفتم که بشنوه، دیگه مهم نبود اگه دلش می شکست.... دیگه ته خطه!

من: نزدیک نشو!!.....

انگشت شست و اشارمو به هم

چسبوندم: فقط انقدر برای حرفم ارزش قائل شو.... فقط یه بار.... یه بار بزار دل
خوش بشه!!

روی زمین زانو زد و فریاد کشید: من نمی خواستم..... نمی خواستم اینطوری

بشه.... ولی شد.... شد و من هیچ راه برگشتی نداشتم.... همه چیزمو از دست دادم می

بینی که.... خودتو ازم دریغ نکن..... خودتو ازم نگیر فقط تو موندی.... با پدر بیچارت

اینکارو نکن....

با گریه گفتم: زندگی‌مو سوزوندی..... داغی رو دلت میزارم که روزی صدمبار آرزوی مرگ کنی..... تو منو زنده زنده کشتی..... تو منو نابودم کردی...چی بگم به تو آخه!؟ چی بگم که با تموم این چیزا بازم نمیتونم چیزی بهت بگم؟؟ تو پدرمی لعنتییی چطوری باهام اینکارو کردی آخه؟؟ آینه عشق؟ نمیخوامش.... تف به هرچی عشقه!! دیگه خستم.... دیگه تحمل ندارم..... ببین دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...

بین گریه می خندیدم، صورت‌م از گریه جمع می شد و به لبخند باز!!

دستامو از هم باز کردم: نگاه کن.... خوب نگاهم کن.... من ویدام.... همون ویدایی که یه روز به زمین زیر پام فخر می فروختم.... یه روزی توی اسکائاسات غرق بودم و فقط زندگی می کردم.... اما با تمام اینا.... پدر من هیچوقت راضی نبودم از زندگی.... من همیشه یه چیزی کم داشتم.... همه ی اینا به خاطر طالع نحسمه.... امروز زخمی به دلم زدی که با هیچی خوب نمیشه جز مرگ!!

پدر میخوام بمیرم دیگه تحمل زندگی و بلاهای رنگارنگشو ندارم.... هیشکی دوسم نداشت و نداره.... حتی تویی که می گفتی...

به هقهق افتادم و نمی تونستم درست حرف بزنم: حتی تویی که می گفتی عاشقمی.... می گفتی من زندگیتم.... مگه آدم با زندگیش اینکارو می کنه؟؟ چرا حرفای همتون دروغه؟؟ چه دنیا تون سیاهه؟؟ چرا به هیچکدوم از حرفاتون همیشه اعتماد کرد؟؟

جیغ گوشخراشی کشیدم: د لامصبا شما آدمین؟؟؟؟ گرگم که باشه با بچه ای که از گوشت

پوستش باشه اینکارو نمی کنه!!!! از گرگم پست ترین شماها....

صورت‌مو با دست پوشوندم و زدم زیر گریه. چرا تمومی نداشت این اشکای گرم و شور؟

صدای ملتمس بههراد به گوشم رسید: ویدا؟!..... خواهش می کنم..... خواهش می کنم
اینکارو نکن..... آرام باش....

لبخند تصنعی ضمیمه ی صورتش شد: ببین..... بیا حرف بزنیم....

با غصه نگاهش کردم: چه حرفی؟... بشینیم راجع به چی حرف بزنیم؟..... از
بدبختیم؟..... از اینکه توی دنیای به این بزرگی حتی یه نفرم منو نمیخواه...

با غمی که توی صداش بود گفت: من... من هستم.... من جای همه ی اون آدمایی که
دوست نداشتن و پست زدن دوست دارم..... لطفا... بیا اینجا...

و یه قدم برداشت و با بی قراری دستشو دراز کرد. پوزخندی زدم و قدمی به عقب
برداشتم...

من: از چی حرف میزنی؟ چه دوست داشتنی؟.... بههراد تو خودتم یه روزی پسم زدی....

چونم لرزیدم... من توی آسمون یه ستاره هم ندارم!!!

چنگی به موهای زد و گفت: پشیمونی نمیفهمی چیه؟؟؟؟ بابا به رب به کعبه
پشیمونم.... اصلا غلط کردم... خوبه؟

موهام به دو طرف صورتم شلاق میزدن. باد شدیدی وزیدن گرفته بود: اینو دارم با
گوشت و استخون لمسش می کنم.... پشیمونم.... از به دنیا اومدنم پشیمونم.... خیلی
دیر شده بههراد.... من دیگه هیچ دلیلی برای زندگی کردن ندارم....

خندیدم و گفتم: هیچی ندارم.... هیچی!!!

بههراد یه قدم نزدیکتر شد که هشدار دادم: جلو نیا!!

بههراد: من میشم دلیلت برای زندگی کردن.... ویدا خواهش می کنم..... التماس می
کنم..... نکن!!!.... اینکارو نکن!!

صدای ماشینی که نزدیک می شد همه رو به هول و ولا انداخت... اسلحه هارو به سمت مسیر نشونه گرفتن... بهراد اما بی توجه به اونا به من نگاه می کرد. پدر هنوز گیج و منگ روی زمین نشسته بود....

حواسمو معطوفش کردم.... کی اینطوری شد؟! چی به روزمون اومد؟!

تو یه حرکت ناگهانی از جا بلند شد و لگدی به زانوی بهراد زد. دستمو روی دهنم گذاشتم و نگاه کردم....

اسلحه رو از توی دستش قاپید و به سمتش نشونه گرفت: جلو نیا... فهمیدی؟؟

ازش کمی دور شد و رو به من گفت: می کشمش.... و بذا می کشمش.... بیا اینجا.... نذار خونش بیفته گردنم... بیا پیش من...

با ترس بهش نگاه می کردم که صدای شلیک گلوله فشارو پر کرد. چشمام داشت از حدقه بیرون میزد.... پدر چشاش گشاد شده بود و اخمی پررنگ روی چهرش نشست و دستش به سمت پاهاش رفت. دستمو جلوی دهنم گرفتم و جیغی کشیدم. جیغای ممتد و گوشخراش!...

روی زانو افتاد و به یکباره اسلحه رو گرفت و به طرف سرهنگ نشونه رفت. چشمامو بستم تا نبینم اما صدای گلوله

دندونام به هم برخورد می کرد و صدای اصابتشون به هم گوشمو کر کرده بود.... صدای گلوله توی سرم اکو می شد....

قلبم از جا کنده شد.... چشمامو آرام باز کردم تا ببینم چی شده... هیچی نمی شنیدم... کر شده بودم و فقط صدای گلوله توی سرم می پیچید.... با دیدن جسم سرتاسر سیاه و خونی که روی زمین افتاد خون تو رگام منجمد شد.... چادر بود.... چادر بود.... چادر سرش بود!!!

مرده بود!!!.....روی زمین افتاده بود و دستاش از هم باز شده بود.....لرزش دستام
دیگه دست خودم بود....صدایی نمی شنیدم فقط صدای گلوله.....صدای گلوله....
روی آستین مانتوش خبری از آرم پلیس نبود....کی بود؟؟.....صدای شلیک....دندونام
محکم به هم خورد....صدای قلبمو دیگه نمی شنیدم....
دقیقه ای نگذشت که یکی از سربازا به سمت پدر نشونه گرفت و توی صدم ثانیه
شونش کج شد و دراز به دراز روی زمین افتاد.....
ناباورانه بهش نگاه می کردم.....امکان نداره.....نمرده.....میدونم نمرده.....اون نمیتونه
بمیره.....پاهام به زمین چسبیده بود و توان حرکت کردنو ازم گرفته بود....
چرا چیزی نمی شنیدم به جز صدای گلوله؟!.....ذهنم پر از خالی بود....پر از
پوچی....پر از تهی!.....
چی شده؟.....چرا همه چی ایستاده؟...چرا کسی حرکتی نمی کنه؟....چرا دیگه صدای
گلوله نمیداد؟؟.....چرا؟...چرا؟.....چرا پدر دیگه التماس نمی کنه که کاری
نکنم؟!.....چرا بهراد بهم حرفای قشنگشو نمیزنه؟.....چرا صدای قدماشونو نمی
شنوم؟.....چرا همه خشک شدن دور جنازه ای که زن بود و نمیدونستم کی
بود؟.....چرا دور پدرو مایع قرمز گرفته بود؟؟....چرا اون مرد خشن که به مدر اخطار
میداد(سرگرد رافعی)با خشم توی بی سیم دستش حرف میزد؟.....چرا سرهنگ
موسوی خشک شده بود و اسلحه از دستش افتاده بود؟.....چرا کامیار و بهراد با
چشمای ترسیده و نگران به جسم خونین زن چادری نگاه می کردن؟....چرا کسی به
من چیزی نمیگه؟.....داره چه اتفاقی میفته؟.....این....این سرباز چرا داره میره سمت
پدر؟...میخواه بهش شلیک کنه؟.....چرا دستشو گذاشته کنار گردنش؟....میخواه خفش
کنه؟.....چرا سرشو تکون میده؟....داره دستشو روی صورت پدر من می کشه ولی
چرا؟.....

چرا پدر تکون نمیخوره؟... چرا بهش حمله نمی کنه؟..... چرا دنیا داره دور سرم می چرخه؟.... چرا همه چی داره تیره و تار میشه؟..... با صدای آمبولانس انگار شنوایی به گوشام برگشت.... با ترس و لرز به آژیرش و نور قرمز رنگی که پخش می شد نگاه کردم. برای چی آمبولانس؟

به فاصله ی نه چندان دور از آمبولانس اولی یه آمبولانس دیگه هم نزدیک شد.... خدایا داره چی میشه؟

در آمبولانس اولی باز شد و دو مرد با برانکارد به سمت حسم خونین اون زن دویدن.... همه کنار رفتن تا اونا نزدیک بشن.... اما سرهنگ چرا هنوز همونطوری خشکش زده بود؟.... چرا اونطوری نگاهش می کرد؟؟.... دو مرد جلوی دیدمو گرفته بودن.... دقیقه ای

نگذشت که از دو مرد دیگه از آمبولانس دومی پیاده شدن.... وا... چرا دارن میرن سمت پدر؟.... اون که چیزیش نیست.... حتما خسته شده و دراز کشیده.... حتما فشارش افتاده... آره آره پدر همیشه فشار خونش پایین و بالا میشه.... حتما اومدن فشارشو بگیرن.... پس من چرا نمیتونم از جام تکون بخورم؟.... چرا دارن ملحفه ی سفید می کشن روی زن؟؟.... چرا بهراد دستشو جلوی دهنش گرفته و صورتشو برگردونده؟.... چرا کامیار چشماش قرمزه؟.... چرا سرهنگ بی حرکت به سفیدی ملحفه زل زده؟.... خدایا چرا دارن روی پدرمم ملحفه میکشن؟؟.... آها حتما سردشون شده... آره هوا خیلی سرده.... من که دارم یخ می کنم.... دارم منجمد میشم.... چرا تکون نمیخورن پس؟.... چرا پدر از جاش تکون نمیخوره؟؟.... چرا ملحفه رو کنار نمیزنه؟... اون نمیتونه زیر ملحفه بخوابه... نفسش می گیره.... الان خفه میشه.... چرا ملحفه رو از روی صورتش کنار نمیزنه؟....

صورت بهراد به سمت من برگشت... چند لحظه ای نگاهم کرد... انگار تازه متوجه من شده بود....

آروم گفت:وی...ویدا...

نگاه همه به سمتم چرخید....حتی سرهنگی که خشکش زده بود!!

با ناباوری نگاهشون کردم و سرمو تکون دادم:چرا روی صورت پدرم ملحفه می

کشین؟؟....نفسش می گیره....آقا کنارش بزن اون ملحفه رو....

بهراد با چهره ی گرفته نگاهم می کرد:ویدا....

قدمی به عقب برداشتم:جلووو نیبیا....پدرم چرا تکون نمیخوره؟....چرا؟؟...چرا دیگه

اسمو صدا نمیزنه؟....

(تو که میدونی دنیا چه رسم تلخی داره

از هرچی که میترسی،اونو سرت میاره

صدا زدم دنیارو

نفس کشیدم تو باد

هوای تو اینجا بود

منو نجاتم می داد

جز تو هیشکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه

هیشکی مٹ من عاشقت نبود،عاشقت نمیشه)

داد زدم:جواب بده....

بهراد فریاد زد:مرده....میبینی مرد....ولی قبل مردنش یکی دیگه رو کشت....یه زن بی

گ*ن*ا*ه*....یه...

با نفرت گفتم: داری دروغ میگی..... بچه ی من مرده به دنیا اومد.... این اراجیفو....
 نداشت حرفمو ادامه بدم و گفتم: زندهست.... سام ملکی امروز اعتراف کرد.... به دستور
 پدرت بچه رو به یه پرورشگاه سپرده.... بچت زندهست و الان 5 سالشه.... به خاطر اونم
 که شده اینکارو نکن...

خنده هیستیریکی کردم: امکان نداره....

بهرادم مثل من ماتش برده بود. سوده اما با چشمای سرخ از اشک و کاملاً بی تفاوت
 دو تا مونو از نظر گذروند:.... آرمین.... آرمین پسر شماس....
 دستام شل شد.... نفس کم آوردم و به قفسه سینم چنگ زدم.

چی میگه این آدم؟!!

بهراد با تعجب به دهن سوده نگاه می کرد. با لکنت گفت: سو... سوده...
 سوده به سمتش برگشت: بهراد دروغی در کار نیست.... آرمین پسر شماس... سام
 اعتراف کرد.... صدای ضبط شدشم دارم...
 گوشیشو از جیب مانتوش بیرون کشید و کمی این ور و اون ورش کرد و صدای سام
 فشارو پر کرد: اون.... اون مجبورم کرد...
 صدای سوده که با جدیت می گفت: کی؟
 پتکی بود که به سر دو تاشون میخورد.

سام: خسرو... خسرو زندی.... ازم خواست بچه رو بدم به یه پرورشگاه...

زمان ایستاد. دست و پای بهراد لمس شده بود. شوک بزرگی بود برای بهراد!!

بچش زنده بود و اون.... اون آرمین بود؟.... امکان پذیر نبود.... با عقل جور در نمیومد!

ویدا با ناباوری سرشو تکون داد و مشتى به رون پاش زد و آروم آروم زمزمه کرد: نه... نه... نه... دروغه... د

قدمى به عقب برگشت که همزمان صدای فریاد بهراد بلند شد: وییییدا....

به عقب توی دره پرت شد و صدای جیغش گوش همه رو کر کرد.

بهراد به سمت پرتگاه دوید و فریاد زد: وییییییدا.....

با زانو روی سنگای سخت و محکم فرود اومد و به دره زل زد، دیگه اثری از ویدا نبود....!

قلبش از حرکت ایستاد.....!!

صدای جیغش گم شده بود و هیچ چیزی به چشم نمیخورد!!

زمان ایستاده بود!

دنیا ایستاده بود!

خورشید از تابش ایستاده بود!

زمین از چرخش ایستاده بود!

قلب بهرادم از تپش ایستاده بود!

(تو دستات سرده با دستام

نگاهت قهره با چشمام

تو میری با یکی دیگه

شاید این آخر کاره، این آخر کاره

با اینکه عشقمو دیدی

من بدون نگات بدون چشات می میرم بر گرد، بر گرد

من بدون نگات بدون چشات می میرم بر گرد، بر گرد)

(با اینکه از تو دلگیرم

دلم بدجور واست تنگه

تو که چند وقتیه رفتی

تو که انگار دلت تنگه

دارم داغون میشم اینجا

سراغم رو نمی گیری

با هر چیزی فقط جز من

آخه این روزا درگیری)

جلوی آینه ایستاد و دکمه ی سر آستینشو بست. پیراهن مشکی رنگ توی تنش، رنگ نگاهشو عوض کرد. از توی آینه به چهره ی بی حال و غم زدش نگاه کرد. ریش زیادی صورتشو در بر گرفته بود. زیر چشماش گود افتاده بود به اندازه ی تمام شبایی که بیدار مونده بود. تمام شبایی که حکم مرگ داشتن برای بهراد. باورش سخت بود، خیلی سخت!

تمام زندگیشو یه جا از دست داد. زندگی بد بازی ایو باهانش در پیش گرفت. توی قمار سرنوشت تنها بازنده بود و در ازای این باخت کل زندگیشو داد!

در دستشویی باز شد و هیکل کوچولوی آرمین پدیدار شد. صورتشو شسته بود اما هنوز چشماش باز نمی شد. حقم داشت، شب قبل درست و حسابی نخوابیده بود و حالا هم کله ی صبح از خواب پا شده بود و داشت آماده می شد برای مراسم مادرش!

دنیای کوچیکی داشت و هنوز معنی خیلی چیزارورو درک نمی کرد. گنجایش ذهنش
 انقدر کوچک و زیبا بود که این حقیقتای تلخ و ناراحت کننده توش جایی نداشت.
 بهراد از توی آینه به چشمای نیمه باز آرمین نگاه کرد: لباساتو گذاشتم رو تخت، خودت
 میتونی بپوشی؟!!

چشماشو باز کرد و با اخم بزرگی که روی چهرش نشسته بود گفت: نه پس هنوز بچم!
 بی هیچ حرفی برگشت و ساعتشو دور مچش محکم بست. کتشو از روی تخت چنگ
 زد و روی دستش انداخت و منتظر به آرمین نگاه کرد. رو به روی تخت، دست به کمر
 ایستاده بود. پوفی کرد و ضربه ای به پیشونیش زد که لبای بهرادو به لبخندی وا
 کرد. برگشت و

سر چرخوند و به بهراد نگاه کرد: روتو برگردون.... میخوام لباسمو عوض کنم..

بهراد چپ چپ نگاهش کرد و به سمت در برگشت: زودتر...

به ساعتش نگاه کرد: فقط پنج دقیقه وقت داری!!

در اتاقو باز کرد و بیرون رفت. همونطور که کلیدو از روی جاکلیدی بر میداشت به این
 فکر می کرد که زندگی جدیدش چقدر با گذشته فرق داشت!

حالا پدر یه بچه ی پنج ساله بود که به اسم صداس می کرد!

بدون هیچ کمکی باید تر و خشکش می کرد و بزرگ شدنشو به چشم می دید. کاش
 انقدر زود دیر نمی شد و کاش زودتر به این حقیقت پی می برد.

بعضی وقتا چقدر زود، دیر می شد!! و این بعضی وقتا توی زندگی بهراد تبدیل شده بود
 به "همیشه"

چندی نگذشت که صدای باز شدن در اتاق نشون از اومدن آرمین می داد. پیراهن
 مشکی با شلوار گرم پوشیده بود. انقدر که پیراهن تنگ بود شکمشو به نمایش

میداشت. بهراد به سمتش برگشت و دستشو دراز کرد و آرمین آروم دستشو گرفت و با هم از خونه خارج شدن!

سوار ماشین شدن و بعد از چهل و پنج دقیقه به مقصد رسیدن. هردو از ماشین پیاده شدن. پاهای بهراد سست شده بود، جرعت نداشت که نزدیک بشه به مزار کسی که....!

نفسی گرفت و قدم تند کرد و آرمینم تقریبا دنبالش می دوید. صدای شیون های زنونه ای تن بهرادو به لرزه در آورد. می شناخت این صدارو. صدا متعلق به وستا بود، خواهر ویدا!

جیغ های گوشخراشی که گوش رو کر و دل رو پر از غم می کرد! روی مزار خم شده بود و جیغ می کشید و گریه می کرد. سرشو روی خاک میداشت و می بوسید خاک کسیو که تمام زندگیش بود اما ترکش کرده بود!!

(دل دنیارو خون کردی)

که اینجوری تو رفتی

تموم دل خوشی هامو

تو با رفتن گرفتی)

فرهاد خم شده بود و در حالی که شونه های خودشم می لرزید، وستارو از قبر جدا کرد. وستا خودشو محکم تکون میداد تا از حصار دستای فرهاد جدا بشه اما فرهاد محکم گرفته بودتش.

(دل دنیارو خون کردی)

که اینجوری تو رفتی

تموم دل خوشی هامو

تو با رفتن گرفتی)

پاهای بی جونشو کشید و نزدیک شد. آرمین به بهراد چسبیده بود و ازش جدا نمی شد.

(مَث حس یه عشق تازه بودی

مَث افسانه بی اندازه بودی)

وستا هنوز در حال تقلا بود و در همون حال با جیغ می گفت: ولم کن..... ولم کن بزار بغلش کنم..... دلم براش.... دلم براش تنگ شده.... آخ خدا.... چرا دوباره ازم گرفتیش؟.... چرا سهم من همیشه جداییه؟

به هقهق افتاد و سرشو کج کرد و روی دست فرهاد گذاشت و فرهاد کنارش زانو زد و سرشو روی شونش گذاشت. خودشم با چشمای سرخ به مزار نگاه می کرد.

(دل دنیارو خون کردی

که اینجوری تو رفتی

تموم دل خوشی هامو

تو با رفتن گرفتی

مَث حس یه عشق تازه بودی

مَث افسانه بی اندازه بودی

مرحوم مرتضی پاشایی | تو رفتی)

کامیار از دور بهرادو دید و به سمتش رفت. دستشو روی شونش گذاشت: اومدی؟

بهراد بدون اینکه نگاهش کنه گفت: می شد نیام؟

در حالی که به آرمین که به بهراد چسبیده بود، نگاه می کرد گفت: حالش چطوره؟

بهراد: داغونه... داغون!!..... حال روحیش اصلا خوب نیست!!

کامیار با تاسف سرشو پایین انداخت: بیشتر از همه روش فشار بوده... باید بهش زمان بدی تا کنار بیاد... هنوز داغه!

بهراد: میدونم... اما تا کی؟... دیگه نمیتونم تحمل کنم، ببینم و دم نزنم!..... از وقتی که به مامان و بابا گفتم اوضاع بدتر شده... یهو صاحب نوه شدن هه! نگاه بابا رنگ عوض کرده، تازه رابطمون داشت درست می شد و حالا....!

کامیار: کنار میاد، مادرت چی؟

دستی توی موهایش کشید و گفت: چیزی نمیگه اما من میدونم اونم راضی نیست از این داستانا.... ولی برعکس بابا همه ی تلاششو می کنه تا کنارشون باشم.... هر روز میاد به آرمین سر میزنه!!

کامیار پوفی کرد: درست میشه!

بهراد پوزخندی زد: هر بار همینو گفتم و دیدی که بدترش سرم اومد!!

40 روز گذشته باورم نمیشه کامیار! من تونستم 40 روز دووم بیارم اینطوری؟ به خدا که باورش سخته! خرابه حاله و هیچ درمونیم براش ندارم.

کامیار: فقط باید صبر کنی، جز این چاره ی دیگه ای نداری!! الان باید مراقب آرمینم باشی!!

بهراد نگاهشو به آرمین دوخت و دستشو دراز کرد و روی موهایش کشید که آرمین سرشو بالا آورد و با چشمای درشت و مشکیش به بهراد زل زد!

چشماش به کی رفته؟

بهراد: هر کاری که لازم باشه می کنم تا خوشبخت باشه و ذره ایم احساس کمبود نداشته باشه!! لبخندی به روی آرمین زد: حالا دیگه یه پسر دارم که باید مرد بارش بیارم.... مردی که مثل پدرش نباشه!... اشتباهات منو مرتکب نشه!

همهمه ای که به پا شد نگاه هر سه تاشونو به سمت مزار سوق داد. وستا از حال رفته بود و فرهاد با نگرانی به صورتش ضربه میزد. دلش سوخت برای این دخترکی که توی این سن کم این همه داغو تحمل کرده بود. فکرش رفت پیش خواهرش، مسلما کمتر از خواهرش عذاب کشیده بود اما بازم حقش نبود این همه درد و غم!

وارد محوطه شد و در همون حال سری برای افرادی که توی این مدت کم و بیش باهاشون آشنا شده بود و سلام و علیکی هم داشتن، تکون میداد.

مهرابی جلوی راهش قرار گرفت: به به آقای بیات..!

لبخندی زد و رو به آرمین گفت: خوبی بیات کوچک؟

آرمین که خیلی وقت بود این لقبو از زبون این مرد می شنید و حتی متوجه منظورشم نمی شد لبخندی زد: اوهوم خوبم... تو خوبی؟

بهراد متذکر شد: تو نه و شما!

آرمین نگاهشو دزدید و سرشو پایین انداخت.

بهراد کمی نگاهش کرد و بعد رو به مهرابی گفت: می تونم ببینمش؟

لباشو جمع کرد و دستاشو به هم گره زد: آره، الان بهت نیاز داره و خوبه که کنارش باشی اما...

نگاهش به سمت آرمین که کنجکاوانه به مکالمه ی بین اونا گوش می کرد، کشیده شد.

مهرابی: حالش اصلا خوب نیست، خودت که میدونی برای اینکه نتونسته توی مراسم شرکت کنه چقدر ناراحته... بهتره آرمین باهات نیاد!

بهراد متفکرانه سری تکون داد و گفت: باشه.

رو به آرمین گفت: همینجا رو صندلی بشین تا پیام...

مهرابی با خوشرویی گفت: بیا بریم اتاق من تا با هم گپ بزنیم و یه شکلاتم بهت بدم نظرت چیه؟

آرمین با ذوق دستاشو به هم کوبید و گفت: آره بریم.

و سریع دستشو گرفت که بهراد و مهرابی به خنده افتادن.

مهرابی به بهراد نگاه کرد و چشماشو باز و بسته کرد و با آرمین از بهراد جدا شدن و رفتن.

به رفتنشون نگاه کرد و پوفی کشید. با گام های آرام و پر صلابت به سمت اتاق رفت. پشت در اتاق مکثی کرد و تقه ای به در زد.

مثل همیشه سکوت جوابش بود. درو باز کرد و داخل شد. اتاق توی سکوت و تاریکی فرو رفته بود و تنها چیزی که به چشم می خورد تختی بود که توی گوشه ای ترین قسمت اتاق قرار داشت.

می تونست حدس بزنه الان داره چی کار می کنه. روی تخت و رو به پنجره نشسته بو و به آسمون نگاه می کرد.

می دونست صدای قدمهاشو می شنوه.

کنارش روی تخت نشست و صورتشو نزدیک سر باند پیچی شدش کرد و

ب*و*س*ه ای روی

موهانش کاشت. چشماشو بست و منتظر موند تا چیزی بگه.

بالاخره به حرف او مد: مراسم تموم شد؟

پوفی کرد و ازش فاصله گرفت: آره.

سکوت برقرار شد. نمی دونست الان به چی فکر می کنه اما خودش به این فکر می کرد که واقعا باید از خدا ممنون باشه که دوباره اونو بهش برگردوند. درست زمانی که خودشو تنها تر از همیشه حس می کرد، درست زمانی که از همه ی دنیا بریده بود، دست زمانی که از همیشه نا امید تر بود، درست زمانی که فکر می کرد همه چیزشو از دست داده، درست زمانی که روی دره زانو زده بود و فقط طلب مرگ می کرد از خدا، درست زمانی که با فریاد ویدارو از خدا می خواست، درست همون زمان کسی به دادش رسید که فکر می کرد دیگه نمی بینتش، صداشو نمی شنوه، نمی بخشتش! شک کرده بود به بخشنده بودنش، شک کرده بود به بودنش، شک کرده بود به مهربون بودنش، شک کرده بود به رازق بودنش، شک کرده بود به تمام چیزایی که می دونست هست و فکر می کرد نیست!

و درست همون زمان بیشتر از هر زمان دیگه ای خودشو ثابت کرد، با یه معجزه، معجزه ای که بهراد بهش باور نداشت.

شک کرده بود به خدا، خدایی که خلقش کرد، بهش روح داد، بهش زندگی داد، بهش خانواده و تمام چیزایی که داشت رو داد و چقدر ناسپاسن این بنده ها که فقط موقع رنج و سختی میرن سراغش، فقط زمانی که بهش نیاز دارن میرن سراغش و چقدر بزرگه این خدا که با تمام اینها بازم بی جواب نمیزاره صدا زدنشون رو دست رد نمیزنه به سینه ی مخلوقایی که از همون روز اول نافرمانی کردن و می کنن! بهراد از این قاعده مستثنی نبود. درست زمانی که فکر می کرد ویدارو برای همیشه از دست داده خدا بهش برش گردوند.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که سرهنگ موسوی زودتر از بقیه به خودش اومد و گروه امداد رو خبر کرد. بعد گذشت تقریبا چهل و پنج دقیقه گروه امداد رسیدن و اطرافو به خوبی گشتن و ویدارو روی تخت سنگی پیدا کردن که به خاطر اثابت سرش با سنگ از حال رفته بود، با کمک چند نفر دیگه نجاتش دادن و با آمبولانس به بیمارستان منتقلش کردن. بهراد باورش نمی شد و فقط منگ و بی حال دنبالشون میومد تا ببینه چی میشه!!

بعد از عمل جراحی به مدت یک هفته توی کما بود و بعد از اون به هوش اومد و حالا توی همچین وضعیتی بود. هیچکس هنوز نمی تونست باور کنه که ویدا چطوری جون سالم به در برده و بهراد اما فقط خدارو شکر میکرد برای برگردوندن ویدا.....!

ویدا به حرف اومد و با چشمای نم دار به بهراد زل زد: کاش منم می تونستم بیام..... به خاطر من اینطوری شد.

بهراد سرشو به سینش چسبوند: بزار حالت بهتر بشه، خودم میبرمت ولی الان فقط باید استراحت کنی!

نق زد: تقریبا یه ماه و نیمه که دارم همینکارو می کنم، کی تموم میشه؟!
بهراد دیگه نمیتونم تحمل کنم.

بغض کرده بود و بهرادم کلافه تر از هر وقت دیگه ای بود. نمی دونست چرا نمیتونه آروم کنه این دختر! هر کاری که میشد کرد، هر حرفی که باید رو زد اما ویدا.....!

بهراد: ویدا این وضعیت داره منو هم داغون میکنه اما چاره چیه؟ به خدا برای منم سخته.... یه پام اینجاعه یه پام اداره یه پامم خونه!! تازه آرمینم هست، اون به دو تامون احتیاج داره، مادرشو از دست داد.

با حرص از بهراد فاصله گرفت و گفت: مادرش منم...

بهراد پوعی کشید و گفت: ویدا...

ویدا: دروغ میگم؟ ..

من به دنیاش آوردم، اونو ازم گرفتن وگرنه الان باید منو مامان صدا می کرد...

بهراد: باشه... باشه حق با توعه!

ویدا کلافه رو به بهراد گفت: بهراد تو رو خدا... منو از اینجا ببر... هوای اینجا...

سرشو تکون داد و دستشو روی گلوش گذاشت: داره خفم می کنه... نفس کشیدن

سخته بین بوی الکل و آمپول و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه!

بهراد: با دکتر مهرابی حرف زدم... نگفت که میتونم ترخیصت کنم.

ویدا چپ چپ به بهراد نگاه کرد: دست اون باشه تا آخر عمر منو اینجا نگه میداره!!

بهراد مثل خودش نگاهش کرد: به خاطر خودت...

ویدا: نه خیر... به خاطر اضافه شدن چارتا صفر دیگه رو به روی موجودیشه!!

بیمارستان خصوصی همینه دیگه فقط میخوان جیب خودشونو پر پول کنن..

بهراد: ویدا!!! بس میکنی؟

با لحن گلایه آمیزی گفت: نه... بهراد من توی این چار دیواری دیگه نمیتونم

بمونم... اصلا... وای حسش غیرقابل توصیفه...

از جا بلند شد و با گرفتن تخت سر پا ایستاد. هنوز پاش توی گچ بود.

دستشو روی پانسمان روی سرش کشید. جلوتر رفت و رو به روی پنجره ایستاد و

دستشو به طاقچه بند کرد تا تعادلشو حفظ کنه.

بهراد از جا بلند شد و دقیقا پشتش ایستاد: باهش حرف میزنم... خوبه؟

به آبی آسمون زل زده بود، کاری که توی این یه ماه و نیم انجام میداد و واقعا ارومش

می کرد. آسمون با اون همه عظمت بالای سرش و زمین به این وسعت، چه چیزی

بالا تر از زندگیه؟! یاد روزی افتاد که زیر پاش خالی شد و از دره پرت شد. چشماشو از یادآوریش بست و سرشو تکون داد تا فکرشم از ذهنش پاک بشه. اون نمی خواست خودشو بکشه، نه وقتی که فهمید بچش زندس، نه وقتی که فهمید اون بچه آرمینه، پسر کوچولویی که از همون اول به دلش نشسته بود. آیا اون حسی که همیشه به آرمین داشت و نمی تونست اسمی براش بزاره همون حس مادرانه بود؟

ارتباط خونی خیلی

قوی تر از این حرفا بود و ویدا تازه معنیشو فهمیده بود!

بهراد: الان قهری مثلا؟

ویدا پوزخندی زد و نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداخت: الان داری نازمو می کشی مثلا؟

بهراد لبخندی زد و زود پشش زد و گفت: هی تو همین مایه ها..

ویدا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: همین الان برو..

بهراد با تعجب گفت: برم؟

ویدا: گفتمی باهات صحبت میکنی، همین الان برو باهات صحبت کن.

بهراد: وقت بسپاره..

ویدا: ولی من میخوام الان بری باهات صحبت کنی!

بهراد: باشه باشه... فقط نزن منو..

ویدا پوزخندی از خنده زد.

بهراد نگاه عمیقی بهش انداخت و بعد راه بیرون رفتن از اتاقو در پیش گرفت که ویدا

سریع گفت: بهراد آرمینم باهات اومده؟

بهراد برگشت: آره.

ویدا: بیارش اینجا..

بهراد: باشه..

از اتاق بیرون رفت و درو بست. اتاق دکتر مهرابی ته راهرو بود و بهراد آروم و با طمانینه به سمتش حرکت می کرد. پشت در که رسید تقه ای زد و گفت: اجازه هست پیام تو؟

دکتر که با آرمین مشغول دیدن بروشور های تبلیغاتی بودن با شنیدن صدای بهراد لبخندی زد و گفت: بفرمایین...

در باز شد و بهراد وارد اتاق شد.

دکتر: خانومتو دیدی؟

بهراد: بله، راستش یه صحبت کوتاهی باهاتون داشتمم اگه وقت داشته باشین!

دکتر به صندلیش تکیه زد و گفت: در خدمتم...

بهراد به آرمین نگاه کرد و گفت: تو برو پیش ویدا؟

آرمین از جا پرید: کوچاچه؟

بهراد: کوچا نه و کجا.... توی اتاقشه دیگه. برو پیشش بمون تا من پیام!

آرمین: باوش...

و دوید و از اتاق خارج شد.

از بس که همه ی اتاقا شبیه هم بودن نمی دونست اتاق ویدا کدومشه!

یکی یکی در اتاقارو باز می کرد و بعد سلام و علیک کوتاه، وقتی می دید اتاق متعلق به ویدا نیست درو می بست و می رفت سراغ اتاق بعدی!

پرستار با دیدن آرمین اخمی کرد و به سمتش رفت: داری چی کار می کنی شما؟

آرمین به سمتش برگشت و با دیدن

پرستار دستاشو پشتش قایم کرد و لبخند دندون نمایی زد: دنبال اتاخ ویدام.

پرستار از این حرکتش خندید: پس چرا میری تو اتاقای دیگه سرک میکشی؟

آرمین: آخه یاتم رفته اتاخشو.

پرستار: بیا من ببرمت.

آرمین دنبالش راه افتاد. پرستار جلوی در اتاق ویدا متوقف شد و گفت: اینم اتاق

مادرت...

آرمین اخمی کرد و با لبای آویزون گفت: اون که مامانم نیس... دوسمه!

پرستار با تعجب نگاهش کرد و به لبخند کوتاهی اکتفا کرد. یعنی چی که دوستشه؟

آرمین بدون در زدن در اتاقو باز کرد و وارد شد. نگاهی به پرستار که مشکوکانه

نگاهش می کرد، انداخت و درو بست.

ویدا با شنیدن صدای در برگشت و با دیدن آرمین لباس به لبخند وا شد: عزیزم... بیا

اینجا بینمت... دلم برات تنگ شد...

آرمین با شور و شوق به سمتش دوید و خودشو توی آغوشش پرت کرد.

(میون صد هزار تا حرف

تو میلیون ها گل آوازه

تمومش گشتم و گشتم

نبود در حد و اندازه

نبود حرفی بتونم باش

حسی رو که میخوام
به جز یک واژه ی ساده
که پر کرده همه دنیام
عاشقتم،عاشقتم
مث عطر دعا
مث رنگ خدا
مث من
که نفس به نفس
باتوام همه جا
عاشقتم،عاشقتم
مث عطر دعا
مث رنگ خدا
مث من
که نفس به نفس
باتوام همه جا
رضا صادقی|عاشقتم)

با تمام وجود عطر تنشو بلعید.حس مادرانه همینه؟

همین که می خواست وجودشو با خودش یکی کنه؟

همین که می خواست تا ابد توی آغوشش بگیرتش و ب*و*س*ه بارونش کنه؟

همین که وقتی سنگینی سرشو روی سینه‌ش حس می‌کرد آرامش می‌گرفت؟

همین که از نگاه کردن و بو کردنش سیر نمی‌شد؟

همین که یه حجم کوچیک نفسشو بند میاره؟

همین که باورش همیشه این یه موجوده از خودش، از جنس خودش، از خون

خودش، 5 ماه حملش کرده و حالا.....!

این بود حس مادرانه؟

شرمنده بود پای مادرانه‌هایی که خرج نکرد و عشقی که ابراز نکرد و فقط تلخ خند زد

و تنفرشو قاب کرد و گذاشت

حالا با خودش می‌گفت، چطور تونسته از این موجود متنفر باشه؟ چطور می‌تونست

نخواستش؟ چطور می‌تونست ازش بگذره؟ چطور می‌خواست از بین ببردش؟

این اوج قدرت خدا نیست که با تمام زیبایی‌هایش جلوش قد علم کرده بود؟

این موجود کوچولو ی دوست داشتنی خوش زبون اوج محبت و بخشش خداوند نبود؟

این فرشته‌ای که بهش داده بود یه نشونه برای بخشیده شدنش نبود؟

اشکاشو پس زد اما این اشکا با بقیه اشکاش فرق داشت، اشک شوق بود و شوقشو

روی صورتش روون می‌کرد. ناراحت نبود از این اشکایی که صورتشو خیس می‌کردن

فقط می‌خواست پشش بزنه تا درست ببینه پسرکشو!

توی دلش بارها و بارها خداروشکر کرد.

آرمین خودشو از ویدا جدا کرد و گفت: لهم کلدی که...

ویدا خندید و چند بار پلک زد تا اشکای مزاحم جلوی دیدشو نگیرن.

آرمین با تعجب به صورت خیس از اشکش زل زد: گیه میکنی؟

دیدم خندید و گفت: آره، اشک شوقه... تورو دیدم خیلی خوشحال شدم.

آرمین: ینی آدم که خوشحال میشه گیه میکنه؟

ویدا: نه همیشه... اما وقتی خیلی خیلی خوشحال میشه گریه می کنه!

آرمین: آها..

ویدا روی تخت نشست و آرمینم بغل کرد و روی تخت گذاشت. دستشو زیر چونش

گذاشت و به صورت تپل و سفیدش نگاه کرد.

آرمین: ویدا کی میای خونه پس؟

ویدا بدون اینکه نگاهشو برداره گفت: آگه دکتر بزاره همین الان...

آرمین خندید و گفت: راس میگی؟ عخ جون دیگه تنها نمی مونم....

لباش آویزون شد: مامانی رفته مسافرت... بابا جون میگه دیگه برنمیگرده... ولی من

دلم بهاش تنگ شد... هر شب برام قصه میگف... باهام کلی بازی می کرد... الان همش

مامانی بهرات میاد پیشم، اصن قصه بلت نیس همش شنگول و منگولو تعریف

میکنه... تو قصه بلدی؟ بت من... بن تن... زور و...

ویدا لب گزید تا اشکاشو کنترل کنه تا روی صورتش نریزه

ویدا: آره عزیزم... من همه ی قصه هارو بلدم... هر شب برات قصه میگم...

بغضشو قورت داد اما لرزش صداسش دست خودش نبود: کلی هم باهات بازی می کنم...

آرمین با ذوق دستشو دور گردن ویدا انداخت و بغلش کرد: عخ جون تو خهلی خوبی

ویدا جون..

سهمش از مادر بودن، یه "جون" تنگ اسمش بود؟

باید می شنید که بچش یکی دیگه رو مادر صدا می کرد و دم نمیزد. کسی که مرده بود و به قول آرمین رفته بود سفر و دیگه بر نمی گشت و ویدا فقط، یه "ویدا جون" بود که گاهی همین جون هم از تهش میفتاد و می شد "ویدا" این بود سهم ویدا از مادر شدن!!

اما نمی خواست ناشکری کنه، همین که بچشو پیش خودش داشت دنیایی بود، همین که بغلش می کنه و میگه "تو خیلی خوبی" دنیاییه برای ویدا که تا همین چند وقت پیش ازش محروم بود.

آرمین تند تند از قصه هایی که مادرش براش تعریف می کرد و ویدا فقط به حرکت لبای کوچیکش نگاه می کرد. معجزه ها هم میتونن حرف بززن؟

میتونن لباس آدمیت بپوشن؟

میتونن انقدر کوچولو و دوست داشتنی باشن؟

می تونن انقدر راحت دل ببرن؟

معجزه ها می تونن یه بچه باشن؟

معجزه میتونه آرمین باشه؟

در اتاق باز شد و بهراد وارد شد، با دیدن آرمین که توی بغل ویدا نشسته بود و حرف میزد لبخندی زد و نزدیکتر رفت. چقدر یهوایی صاحب یه خانواده ی 3 نفره شده بود.

با تک سرفه ای اعلام وجود کرد و وقتی توجهشون جلب شد گفت: با دکتر حرف زدم.... میتونیم بریم خونه...

ویدا از ذوق خندید و آرمین از خوشحالی جیغی کشید که با نگاه چپ چپ بهراد، تو نطفه خفه شد!

بهراد: اما تاکید کرد که هر هفته برای معاینه بیای بیمارستان...

ویدا: وای مرسی بهراد...!

و لبخندی بهش زد و همونطوری جواب گرفت.

چند تا قبر درست کنار هم.....صدای شیون های یه زن.....قرآنی که با صوت تلاوت
میشه.....زن ها و مردهایسیاه پوش.....غمی که به دل چنگ میزنه.....اشکی که میغلته
روی گونه.....دستایی که توی خاک فرو میرن.....مشت میشن.....دستای مردونه ای که
شونه های ظریفی رو لمس می کنه.....صدای بمی که توی گوش میپیچه.....دلی که
آروم نمیشه.....تاسفی که تموم شدنی نیست.....احساس گناهی که پاک نمیشه از
ذهن و خاطرات.....!

بهراد دم گوشش گفت:آروم باش....چرا اینطوری میکنی؟

ویدا با صدای خش دار گفت:آخ دلہ.....خدا....کاش من به جاشون می مردم....

بهراد با اخم بزرگی به صورت خیس از اشکش زل زد.

ویدا: من چی کار کنم با این عذاب وجدان؟....من چطوری زندگی کنم وقتی شناها

اینطوری زیر خاک خوابیدین....اونم به خاطر من.....

سوده با دستمال اشکاشو پاک کرد و به سمت ویدا رفت و کمکش کرد تا از جا بلند
بشه:ویدا بلند شو.....خواست خدا بوده و تقصیر هیچکسی نیست....انقدر خودتو عذاب
نده...

کامیار رو به بهراد گفت:کاش نمیآوردیش....

بهراد با اخمای بزرگ روی صورتش به سوده و ویدا چشم دوخت و در همون حال

جواب کامیارو داد: نمی خواستم بیمارمش...خیلی اصرار کرد...

سوده ویدارو به سمت بهراد برد، ویدا سرشو روی شونه ی بهراد گذاشت و زد زیر گریه. بهراد دستشو ابراز احساسات کرد و آروم گفت: خودتو جمع کن.... نمیبینی سرهنگ چقدر داغونه؟..

با بغض اما آروم زمزمه کرد: می بینمش بدتر میشم.... تورو خدا نگاه چی به روزش اومده...

بهراد: غم بزرگیه.... اما سرهنگ تحملشو داره....

ویدا: کاش منم بتونم تحمل کنم...

دو سال بعد

صدای جیغ و دست به هوا رفت. دی جی با صدای بلندی از عروس دعوت کرد تا بیاد وسط پیست..

حاضرین با سوت و دست و جیغ همراهیش کردن، با لبخند زیبایی از جا بلند شد و رفت وسط پیست!

دی جی مهمونارو دعوت به سکوت کرد و بعد گفت: پدر عروس خانوم بیاد وسط...

لبخند روی لبای عروس

پررنگ تر شد، پدر با اقتدار همیشگیش نزدیک دخترش رفت و صدای دست بالاتر رفت.

دی جی: خب نظرتون درباره ی یه تانگوی پدر و دختری چیه؟ عروس خانوم که ر**ق*ص معمولی بلد نیستن... ببینیم با تانگو چه می کنن...

شلیک خنده به هوا رفت. پدر با صورت کاملاً جدی دستشو به سگت دخترش دراز کرد، عروس لبخندی زد و دستشو توی دستاش گذاشت. آهنگ پخش شد:

دخترم منو ببخش (عفو کن)

Gözümün önünde büyüdün göremedim

جلوی چشمم بزرگ شدی، ندیدم

*

Beni affet kızım

دخترم منو ببخش

*

Nasıl sevdim seni gösteremedim

نشان ندادم، چقدر دوستت دارم

Beni mahvet kızım

محوم کن دخترم

*

Bir lafın yeter buna, sana söylemedim

یک کلمه کافیه برا این، برات نگفتم

*

Hadi geç kızım

حالا برو دخترم

*

Benim gözümde hiç büyüyemedin

در چشم من هیچ وقت بزرگ نشده ای

*

بهراد دستشو دور شونه ی ویدا انداخت اما ویدا مسخ شده بود. با بغض به دستای
 پدرانه ای که دور شونه ی ظریف دخترش حلقه شده بود، چشم دوخت. آهنگی که
 پخش می شد مورو به تنش سیخ کرد. لرزی توی وجودش پیچید، پدر!
 پدر ویدا هم خوب بود، دوسش داشت، خانواده ی خوبی بودن اما امان از حرص و طمع!
 کل زندگیشون زیر آتیش طمع سوخت و خاکستر شد!

Evlendiğin adam seni benim gibi korur mu

آدمی که باهش ازدواج کردی مثل من ازت محافظت میکنه؟

*

Sen böyle mutluyken içimdeki hüznün sorun mu

تو انقدر خوشحالی، این اندوه درون من اشکالی داره؟

*

Başın sıkışırsa bana söz ver lütfen olur mu

اگر مشکلی داشتی بهم قول بده، باشه؟ لطفا

*

Sen çağır baban hazır

تو صدا کن، بابات حاضره

چرا پدرش حاضر نبود، چرا نبود تا ببینه حالا ازدواج کرده؟ چرا نبود تا بگه اگه مشکلی
 داری بهم بگو من حاضرم؟

چرا نبود تا برایش دعای عاقبت به خیری کنه؟

چرا نبود تا باهاش تانگو

برقصه و مثل سوده که توی آغوش پدرش گم شده بود و دوتایی گریه می کردن، گریه کنه؟

حسادت تمام وجودشو پر کرد. ناخناشو به کف دستش فشار داد و چشماشو با درد بست تا نبینه!

Evlendiğin adam seni benim gibi kurur mu

آدمی که باهاش ازدواج کردی مثل من ازت محافظت میکنه؟

*

Sen böyle mutluyken içimdeki hüznün sorun mu

تو انقدر خوشحالی، این اندوه درون من اشکالی داره؟

*

Başın sıkışırsa bana söz ver lütfen olur mu

اگر مشکلی داشتی بهم قول بده، باشه؟ لطفا

*

Sen çağır baban hazır

تو صدا کن، بابات حاضره

*

با تموم شدت آهنگ صدای سوت و جیغ به هوا رفت اما سوده پدرشو محکم بغل کرده بود و گریه می کرد. پدرش هم خم شده بود و لرزش شونه هاش نشون از این بود که دست کمی از سوده نداشت!

آخر هم کامیار بود که از جایگاه خارج شد و به سمتشون رفت و سوده رو از پدرش جدا کرد. خودشو توی آغوش کامیار انداخت و صورتشو پنهون کرد تا کسی نبینه اشکاشو.

صدای بغض آلود پدرش تقریبا همه ی حاضرین رو به گریه انداخته بود: مراقب دخترم باش.... بعد از خدا دارم به تو میسپرمش.... مراقب زندگی من باش.... یه خال روش بیفته من میدونم و تو... بدجوری از خجالتت در میام..

همه اینارو با لحن طنز آلودی گفت و کامیارم فقط لبخند میزد: چشم..... سوده رو چشم من جا داره...

پدر اشکاشو پاک کرد و دستی به شونه ی کامیار زد و گفت: پیر بشین به پای هم... و بعد با عجله از پیست خارج شد.

کامیار کنار گوش سوده چیزی زمزمه کرد و بعد دوتایی به سمت جایگاه رفتن. دی جی هم زود دست به کار شد تا جو موجود رو از بین بیره!

(من از تموم روزها ابری رو

از تو تموم قصه ها لیلی رو

من از تموم رنگ ها خاکی رو

خاکی رو با تو دوست دارم

لیلیو با تو دوست دارم

مجنونو با تو دوست دارم

بارونو با تو دوست دارم

آهای دو چشمون سیاه دوتا چشمون سیاه

چتر تو ببند و با من زیر بارون بیا

زبر بارون بیا، زیر بارون بیا

آهای دو چشمون سیاه، دوتا چشمون سیاه

چتر تو ببند و با من زیر بارون بیا

زیر بارون بیا، زیر بارون بیا

جوونا ریخته بودن وسط و می رقصیدن. ویدا با ذوق نگاهشون می کرد و آرمینم دستاشو به هم میزد. بهراد با لبخند یه وری به رو به رو زل زده بود و دستش پشت سندلی ویدا بود و سر ویدا روی بازوش بود.

آرمین با ذوق گفت: به قول عمو بردیا چه دافایی...

بهراد و ویدا با چشمای گرد شده مسیر نگاه آرمینو دنبال کردن و به چندتا دختر کوچولویی که با هم این ور و اون ور می دویدن، رسیدن.

بهراد زودتر از ویدا گفت: این حرفای زشت چیه میزنی تو آرمین؟

آرمین سرشو انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد: عمو بردیا گفته بود..

بهراد: هرچی اون.... استغفرالله... هرچی اون بگه تو باید عین طوطی تکرار کنی؟

آرمین: ببخشید..

ویدا چپ چپ به بهراد نگاه کرد و دستشو پس زد و به آرمین نزدیک شد و دستشو

دور شونه هاش انداخت: دیگه از این حرفا نزن، باشه عزیزم؟

آرمین: باوش..

ویدا خم شد و محکم لپشو بوسید که آرمین معترضانہ گفت: عع اینطوری بوسم نکن
تو جمع...

ویدا خندید: چشم...

سر جاش نشست و گفت: صدبار گفتم انقدر با اخم و تخم با این بچه حرف نزن..

بهراد: بی ادب شده!

ویدا: چقدم که تو با ادبی....

بهراد سرشو تکون داد و گفت: همش تقصیر بردیاست... از بس با اون میگرده اینطوری

بلبل زبون و بی ادب شده!

ویدا: عموشه ها...!

بهراد نیشخندی زد و گفت: قراره شوهرخالشم بشه..

ویدا با تعجب خودشو عقب کشید: چی؟؟؟؟

بهراد: بابا آرومتر...

سرشو به گوش ویدا چسبوند: قرار بود سکرت بمونه اما میدونی که من نمیتونم از تو

چیزیو پنهون کنم..

ویدا: جون عمت...

بهراد: بی ادب....

ویدا: خب از کجا میدونی؟ بردیا گفت؟

بهراد: به من که نه... ولی به مامان یه حرفایی زده.

ویدا برگشت و به چشمای بهراد نگاه کرد، ابروهاشو بالا انداخت: وستا که فعلا داره درس میخونه... تازه هم بعد یه سال پشت کنکور موندن، قبول شده... فکر نکنم به این زودی بخواد ازدواج کنه!

بهراد با بی خیالی گفت: در حد حرفه... حالا اگه قراره چیزی هم بشه به خودشون بستگی داره!

ویدا: اوهوم..

با وارد شدن سوده و کامیار به پیست ر*ق*ص نگاه دوتاشون به اون سمت کشیده شد. بهراد با حرص به کامیار و لوس بازیش نگاه می کرد و ویدا با خنده برایش دست میزد.

خوشبختی همین بود، پشت سر گذاشتن مشکلات و سختی ها!

با هم بودن ها!

شاد بودن و شاد زیستن!

هیچوقت برای خوشبخت بودن دیر نیست!

هیچوقت برای بخشیدن و بخشوده شدن دیر نیست!

هیچکس نمیدونه پشت صحنه ی این دنیا چی میگذره، نمیدونن آخرش چی میشه، نمیدونن کی فیلم زندگیشون کات میخوره اما باید بدونن؛ خوب باش و خوب زندگی کن!

ببخش تا بخشیده بشی!

محبت بکار تا محبت برداشت کنی!

هیچوقت برای توبه کردن دیر نیست، فقط باید جرعتشو داشته باشی تا دیگه تکرارش نکنی و دست ازش بشوری!

زندگی خوب سه‌هم همه‌ی ماست، پس برای خوب زیستن تلاش کنیم!

مریم قاضیانی

پایان

تاریخ اتمام: 4/5/1395

با تشکر از همراهی و حمایت دوستان عزیزم:

پریس صولتی

پریسا راستگو

رضا پورعلی

شادمانه مهر

شه‌رام ریسی

اکمل امید

و دوست خوب و عزیزم سما که همیشه پشتم بود و در حق من و رازهای پنهان لطف و محبت بسیاری کرد.

و تمام عزیزانی که منو تا پایان کار همراهی کردن.

رازهای پنهان برای من یه نقطه شروع بود، بابت کم و کاستی هاش معذرت می‌خواهم و سعی می‌کنم توی ویرایش کلی مشکلاتشو تا جایی که بتونم رفع کنم.

رازهای پنهان تنها یک عاشقانه نبود، یه داستان کاملاً اجتماعی بود و من سعی کردم نکات اخلاقی و اجتماعیو توش لحاظ کنم. شاید برای خیلی از ماها این اتفاقا بیفته! تصمیمی بگیریم که بعدها تاوانشو به بدترین شکل ممکن پس بدیم. بیاین به خدا و سرنوشتی که برامون نوشته ایمان داشته باشیم!

بیاین روی تصمیماتی که می گیریم بیشتر فکر کنیم!
بیاین اگه خطایی هم مرتکب شدیم، ازش ساده نگذریم، تکرارش نکنیم!
بیاین به هم دروغ نگیم!
قدر چیزایی که داریم رو بدونیم!
بیاین "ویدا" نباشیم!
بیاین "خسرو" نباشیم!
بیاین "خودمون" باشیم!
بیاین "درست" زندگی کنیم!
یا حق